

رومن رولان و ژان کریستف

رومن رولان به سال ۱۸۶۶ در کلامسی^۱، در خانواده‌ای بورژوا و کاتولیک به دنیا آمد. از کودکی ضعیف و رنجور بود. مادری بسیار باتقوا و پرشور و با احساس داشت، که این نویسنده پاکدلی و صداقتش را مدیون اوست. چهارده پانزده ساله بود که خانواده‌اش به پاریس رفتند و در آنجا ماندگار شدند. و او در آن شهر به دبیرستان رفت. و چند سال بعد در دانشسرای عالی پذیرفته شد. از نوجوانی با کلیسا قطع رابطه کرد و چند بار به وسوسه خودکشی افتاد. نمایشنامه‌های شکسپیر را با شور و علاقه می‌خواند، و هاملت را حاشیه‌نویسی می‌کرد. و شیفته موسیقی بود. و این شیفتگی تا پایان عمر از او دست برنداشت. مدتی نیز به فلسفه اسپینوزا معتقد شده بود.

پس از پایان تحصیل در رشته تاریخ، به رم رفت و در آنجا به مطالعه و تحقیق ادامه داد. و چند نمایشنامه نوشت. و از همان روزهای نخستین جوانه‌های رمان ژان کریستف در ذهن او پدید آمد. و به این فکر افتاده بود رمانی بنویسد و درگیری‌های یک نابغه عاصی را با ابتذال و حقارت زمانه خویش نشان بدهد. و در بازگشت به پاریس نمایشنامه‌های خود را به چاپ رساند و با دختر میشل پرآل^۲، دانشمند فرانسوی، آشنا شد و با او ازدواج

۱. Clamecy شهر کوچکی در شرق فرانسه.

۲. Michel Préal

کرد، و رساله دکترای خود را با موضوع «ریشه‌های هنر مدرن، و علل انحطاط نقاشی ایتالیا در قرن شانزدهم»، که نتیجه سال‌ها تحقیق او بود، از تصویب گذراند و استاد دانشسرای عالی شد. اما هیچ کدام از نمایشنامه‌های او به صحنه نیامدند، چون به اجرای آنها علاقه نداشت و از معرفی و تبلیغ آثارش در روزنامه‌ها بیزار بود. و فضای ابتدای قرن بیستم را خفقان آور می‌دانست و این طرز فکر بین او و همسر اولش اختلاف انداخت و کارشان به جدائی کشید. زیرا این زن اصرار داشت که شوهرش با سیاستمداران بانفوذ رفت و آمد داشته باشد و برای معرفی آثارش به تبلیغ پردازد و از این راه به شهرت و مقام برسد.

رومن رولان بعد از جدائی از همسرش به ایمان عرفانی روی آورد. و تراژدی‌های «ایمان» و «سن لوئی» را نوشت. و در این خط هم دوام نیارورد و بعد از مدتی مجذوب سوسیالیسم انقلابی شد و نمایشنامه‌های «رومیسپیر» و «دانتون» را نوشت. و بعضی از آثار او مانند «زندگی میکال آئز» و «زندگی تولستوی» در محافل ادبی نام او را سر زبان‌ها انداختند. اما آنچه او را به اوج شهرت جهانی رساند، رمان بود: رمان ژان کریستف. و در این ایام از دانشسرای عالی به سوربن رفت و در آن دانشگاه استاد ادبیات شد، و بیشتر اوقات خود را با «ژان کریستف» می‌گذراند. و این رمان، فصل به فصل در نشریه‌ای به نام «دفترهای پانزده روزه»، که به همت دوست ادیب و نویسنده او، شارل پگی^۱ منتشر می‌شد به چاپ می‌رسید. اما رومن رولان در این سال‌ها گوشه گیر و دل‌تنگ بود. دوستان انگشت‌شماری داشت، از همسرش جدا شده بود، فضای جامعه را نمی‌پسندید، و بیشتر به تنهایی پناه می‌برد، و فصل‌هایی از ژان کریستف را در چنین وضع و حالی روی کاغذ می‌آورد. که ژان کریستف فریاد عشق است و ندای عشق. عشق به انسان و انسانیت. نویسنده در این رمان

۱. Peguy شارل پگی. نویسنده فرانسوی (۱۸۷۳-۱۹۱۴)

به هزاران هزار نفر، و همه انسان‌های روی زمین می‌اندیشد، که رنج می‌برند و در عین حال مدام با هم درگیر می‌شوند و با دشمنی رو در روی هم می‌ایستند. و به آنها توصیه می‌کند: «اختلافات را کنار بگذاریم، و به ییوایی انسان‌ها بیندیشیم. که در این مسأله می‌توانیم به نقطه مشترکی برسیم. زیرا در این محدوده اختلاف نظر وجود ندارد. و تنها سعادت که پایدار می‌ماند دوست داشتن است.»

ژان کریستف در این رمان همیشه یک نابغه عاصی نیست. بلکه قهرمانی است که به یاری هنر و تجربه‌های خویش می‌خواهد مردم جهان را به هم نزدیک سازد. و هرچند این رمان از نظر داستان‌پردازی و ظرافت‌ها و زیبایی‌های خاص در حد کمال است، اما بهترین و زیباترین بخش‌های آن را در صفحاتی باید جست که به مسأله عصیان و ایمان می‌پردازد. و به همین علت از رمان‌های همانند خود فراتر می‌رود.

ژان کریستف بزرگ‌ترین جایزه ادبی آکادمی فرانسه را برای نویسنده‌اش به ارمغان می‌آورد. شهرت این رمان از مرزهای فرانسه می‌گذرد و به دورترین نقطه‌های عالم می‌رود و تقریباً به همه زبان‌های زنده دنیا ترجمه می‌شود. و در همه جا آن را می‌ستایند و به ندای ژان کریستف پاسخ می‌دهند. و عشق را با عشق جواب می‌گویند. و در سال ۱۹۱۶ رومن رولان جایزه ادبی نوبل را دریافت می‌کند.

در سال‌های جنگ اول جهانی، رومن رولان به سویس می‌رود، و هفده سال مقیم این کشور می‌شود، اما از اوضاع جهان غافل نمی‌ماند. با تاگور^۱ شاعر بزرگ هند آشنا می‌شود. به دعوت ماکسیم گورکی به شوروی می‌رود و به دو فلسفه متضاد عدم خشونت گاندی و سوسیالیسم انقلابی شوروی دل می‌بندد که به هر حال نویسنده‌ای است که با زمان خود زندگی

۱. Tagor شاعر و نویسنده نام‌آور هندوستان (۱۸۶۱-۱۹۴۱) برنده جایزه ادبی نوبل که قسمتی از اشعار او را آندره ژید از انگلیسی به فرانسه ترجمه کرده است.

اندیشه‌ها و اعتقاداتش را در دوران پختگی و کمال برای او شرح می‌دهد. و آن دو در خزان زندگی بهار را در این دوستی می‌یابند. رومن رولان در ۳۰ دسامبر ۱۹۴۴ جان سپرد. اما سرنوشت او با بقیه نویسندگان متفاوت بود، زیرا تا ده سال پس از مرگ او، آثار چاپ نشده‌اش را چاپ می‌کردند و این کتاب‌ها او را همچنان زنده و مؤثر نشان می‌دادند، و این نویسنده در ژان کریستف بارها از مردن و دوباره متولد شدن سخن گفته بود. مکاتبات او با پل کلودل، و مکاتبات او با لوئی ژیل، که از دوستان و همکاران بگی بود، و خاطرات سال‌های تحصیل او در دانشسرای عالی پاریس، و مکاتبات او با ریشارد اشتراوس، و خاطرات سال‌های جنگ، و چند اثر دیگر او پس از مرگ، به قول معروف، به‌زور طبع آراسته شدند، که بعضی از این آثار، و از همه بهتر، مکاتبات او با پل کلودل عمق اندیشه این نویسنده بزرگ را نشان می‌دهند.

فرانسوا موریاک، نویسنده فرانسوی و برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۵۲، درباره ژان کریستف می‌نویسد: «نخستین بار که ژان کریستف را خواندم، به‌نظرم آمد که عرفان هندی ژان کریستف، و مسیحیت آنتوانت، و مارکسیسم آلیویه رو در روی هم قرار گرفته‌اند و همدیگر را بی‌اثر ساخته‌اند، و به‌زیبائی داستان لطمه زده‌اند. اما بعدها به‌اشتباه قضاوت خود پی بردم، و زیبایی و عمق این اثر را شناختم. و حالا احساس می‌کنم که رومن رولان با آثار خود نکته‌ها به‌من آموخته، و از استادان من بوده است.»

آلن^۱ نویسنده و متفکر فرانسوی در کتاب «درباره ادبیات» خود می‌نویسد: «جوانان در هر گوشه دنیا با شور و اشتیاق ژان کریستف را می‌خوانند، و سالدیدگان نیز هروقت بخواهند شور و شوق عهد جوانی را باز یابند این رمان را دوباره می‌خوانند. نثر این رمان و طرز نگارش آن

می‌کند. و دگرگونی‌های زمانه خویش را همیشه زیر نظر دارد. دومین رمان بزرگ او، «جان شیفته» است. که گروهی آن را «ژان کریستف زنانه» نام داده‌اند. این رمان از یادگارهای ادبی رومن رولان پس از جنگ جهانی اول است. و نویسنده از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ به آن می‌پردازد. و سرانجام در هفت جلد منتشر می‌شود. این رمان داستان زندگی زنی است به‌نام آنت^۱ که هربار به چیزی یا کسی دل می‌بندد و عاقبت مانند ژان کریستف مطلوب را در درون خویش می‌یابد.

سومین اثر بزرگ و درخشان رومن رولان، «بتهوون» اوست. که «منظومه» ای است کم‌نظیر و به‌یادماندنی.^۲ هرچند که رومن رولان در ابتدا کتابی به‌نام «زندگی بتهوون» نوشته بود، اما به آن مختصر قانع نشد، و بخش بزرگی از اوقات عمر خود را از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ به‌نوشتن این کتاب اختصاص داد. که خود نیز موسیقی‌دان بود و از شیفتگان بتهوون. و با آن که گروهی ژان کریستف را نوع دیگری از بتهوون می‌دانند، اما به قول خود نویسنده، «ژان کریستف بتهوون است و بتهوون نیست.» و بتهوون را با تمام ابعاد روحی و هنری خود در کتاب «بتهوون» او کشف باید کرد.

و اما رومن رولان در سال ۱۹۲۹ زن دلخواه خود را یافت و با او پیمان زناشویی بست. و این زن تا پایان عمر رفیق و همراه او بود. آن دو در سال ۱۹۳۸ به‌وزله^۳ رفتند و در آنجا ساکن شدند. که این شهر با کلامسی، زادگاه نویسنده نزدیک بود. و در همین سال‌ها بود که رومن رولان با پل کلودل،^۴ دوست و همکلاس دوران دبیرستان خود، مکاتبه می‌کند و

۱. Anette.

۲. این اثر با ترجمه مترجم همین کتاب در چهار جلد چاپ و منتشر شده، و «نثر دنیای نو» تا حال چندین بار آن را تجدید چاپ کرده است.

۳. Vezelay شهر کوچکی در شرق فرانسه.

۴. Paul Claudel سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۵).

۱. Alain نویسنده و متفکر فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۱).

گاهی به شور و جوشش موسیقی نزدیک می‌شود، و آرام آرام نرمش و تعادل خود را باز می‌یابد. و جمعاً زیبایی و ظرافت خاصی دارد و نویسنده این طرز نگارش را در دو کتاب بعدی خود، «لیلولی»^۱ و «کولا برونوین»^۲ حفظ کرده است. رومن رولان در بعضی از صفحات ژان کریستف تمام جهان را با قدرت حیرت‌انگیزی ترسیم می‌کند و آن را همچون تابلویی در برابر ما می‌گذارد. که پنداری ادبیات و موسیقی را به نقاشی واداشته، و تابلویی به وجود آورده است، که تنها استادان بزرگ از عهده ساخت و پرداخت آن برمی‌آیند. اما همه چیز طبیعی می‌نماید و عاری از تکلف و تصنع. و پیداست که داستان به گونه‌ای بسیار طبیعی در ذهن نویسنده نشسته، و بر قلم او جاری شده، و به جاودانگی رسیده است.

اما در ایران ژان کریستف را با ترجمه به آذین، نویسنده نام آور، می‌شناسند. و این ناچیز نیز به اصرار و خواهش دوست عزیزم آقای اسماعیل رستم‌زاده، مدیر «نشر دنیای نو»، پذیرفتم که ترجمه دیگری از این رمان فراهم آورم. زیرا چند سال پیش، «بتهوون» اثر عظیم رومن رولان را ترجمه کرده بودم و با طرز فکر و سبک نگارش این نویسنده بزرگ آشنائی داشتم. و برای این منظور دو سال از عمر خود را وقف این کار کردم، که امیدوارم تلاش من بی‌ثمر نباشد و مورد قبول اهل ذوق قرار گیرد. که به هر حال رمان ژان کریستف، چنان وسعت و عظمتی دارد که ترجمه‌های مکرر آن، می‌تواند در شناخت بیشتر این نویسنده متفکر و انسان دوست مؤثر باشد.

دکتر محمد مجلسی

آلن می‌نویسد: «اگر در جست و جوی مفاهیم و معانی پنهان ژان کریستف باشیم، به نظر من باید افسانه کریستف مقدس را به یاد بیاوریم، که ظاهراً نام کریستف بی‌دلیل برای قهرمان این کتاب انتخاب نشده است، در این افسانه، کریستف در همه جا دنبال بالاترین قدرت جهان می‌گردد تا به او ایمان بیاورد. و سرانجام کودکی را می‌یابد و در دل طوفان او را بردوش می‌نهد و از دریای متلاطم می‌گذرد و به ساحل می‌رسد. و آن طفل کوچک و ضعیف را از همه قدرتمندان قدرتمندتر می‌یابد. مارکوس اورلئوس، امپراتور خردمند روم می‌گوید: «اگر من قو بودم آواز می‌خواندم» و کریستف نیز در دل طوفان آواز می‌خواند. و هنگامی که به ساحل می‌رسد در یک لحظه سرودی را می‌شنود که رحم و عطوفت و دانائی و امید در آن جمع شده‌اند.

و اما پل کلودل نویسنده نام آور، که در مدرسه با او همدرس بود و در سال‌های آخر عمر رومن رولان در نامه‌هایش اندیشه‌های خود را با او در میان می‌گذاشت، می‌نویسد: «اگر ما بخواهیم درباره رومن رولان قضاوت

به انسان‌های آزاده
همه ملت‌ها،
که رنج می‌برند،
مبارزه می‌کنند،
و پیروز خواهند شد.

مقدمه‌ای برای ژان کریستف

ژان کریستف به سی‌امین سال عمر خود قدم می‌گذارد. هنگامی که او در آغاز این راه بود، مهربان دوستی، که نویسنده روشن‌بینی است، برگه‌واره او خم شده بود و پیش‌بینی می‌کرد که شهرت این طفل در آینده از دایره‌آشنایان بیرون نخواهد رفت. اما ژان کریستف عرض و طول جهان را پیمود، سیاره‌ما را دور زد، و امروز تقریباً به همه زبان‌های روی زمین سخن می‌گوید. و هرگاه از این سفرهای دور و دراز، با لباس‌های جورواجوری که در هرگوشه به او پوشانده‌اند، باز می‌آید، حتی پدرش - که او نیز در این سی سال گام‌های خود را در جاذبه‌های گوناگون جهان فرسوده است - فرزندش را باز نمی‌شناسد. پس بگذارید از دورانی بگویم که او کودکی بیش نبود، و بگویم که در چه اوضاع و احوالی قدم به جهان هستی گذاشت.

بیش از بیست سال با فکر ژان کریستف زیستم. این فکر در بهار ۱۸۹۰ در ژن، برای نخستین بار، سراغ من آمد، و آخرین کلمات این کتاب را در ژوئن ۱۹۱۲ روی کاغذ آوردم. ابتدای کار حتی از این تاریخ نیز پیش‌تر می‌رود. به خاطر دارم که در سال ۱۸۸۸ که در دانشسرای عالی پاریس درس می‌خواندم، طرحی از این رمان در ذهن من نقش بسته بود.

در ده سال اول (۱۹۰۰-۱۸۹۰)، کم و بیش احساس می‌کردم که چیزی در من بارور می‌شود، و با این رؤیای پنهان به کارهای دیگر می‌پرداختم.

در میان غوغای وحشیانه رعد و باد، به فکر کسانی هستم که مرده‌اند یا خواهند مرد. و به زمین، سیاره پنهان خودمان، می‌اندیشم که در فضای تهی، در آغوش مرگ چرخ می‌زند و به زودی نابود خواهد شد.

من این کتاب فناپذیر را به آنچه فنا می‌شود تقدیم می‌کنم. این کتاب ندا می‌دهد: «برادران!... به هم نزدیک شویم و از پراکندگی پرهیزیم. و تنها به بینوایی، که وجه مشترک ماست و همه ما را به یکدیگر ربط می‌دهد، بیندیشیم، که ما نه با دشمنان رابطه داریم و نه با بدخواهان، و تنها با بینوایان سر و کار داریم. و سعادت ما وقتی دوام می‌یابد که همدیگر را درک کنیم و دوست بداریم. درک کردن و دوست داشتن، همچون دو چراغ فروزانند که شب هستی ما را - که در میان دو پرتگاه نیستی پیش از تولد و پس از مرگ سرگردان مانده است - روشن می‌سازند.»

من کتابم را و خویشتن را، به آنچه فنا می‌پذیرد، به مرگ، که همه را برابر می‌کند و آرامش می‌بخشد، به دریای ناشناخته‌ای که همه جویبار را در خود فرو می‌برد و محو می‌سازد، هدیه می‌کنم. مُرشاک - اوت ۱۹۰۱

مدت‌ها پیش از آن که ژان کریستف را به صورت کتاب بنویسم، بسیاری از قطعه‌ها و چهره‌های درجه اول رمان برای من مشخص شده بودند. چهره ژان کریستف از سال ۱۸۹۰، گراتسیا از ۱۸۹۷، و آنا در هنگام طرح‌ریزی «درختی با میوه‌های ارغوانی»^۱، در سال ۱۹۰۲ شکل گرفته بودند. جگونگی مرگ کریستف در سال ۱۹۰۳ (یک ماه پیش از آن که نخستین سطرهای سپیده‌دم را بنویسم)، و طرز جان سپردن آلیویه و آنتوانت، پیش از آن، در سال‌های ۱۹۰۱ و ۱۹۰۲ در ذهن من قطعیت یافته بودند. و من دیگر کاری نداشتم جز آن که در این مزرعه خوشه‌های

نخستین درام‌های چهارگانه انقلاب (۱۴ ژوئیه، دانتن، گرگ‌ها، پیروزی عقل)، و تراژدی‌هایی با احساس مذهبی^۱ (سن‌لوئی - آثر)، و چند نمایشنامه اجتماعی از یادگارهای این دوره از عمر من بودند.

و ژان کریستف زندگی ثانوی من بود، که از چشم دیگران پنهانش می‌کردم و با «من» عمیق‌ترین انس‌ها را داشت، اما بعضی از تعهدها مرا با فضایی پیوند می‌دادند که من و ژان کریستف، به گونه‌ای وحشتناک، با آن بیگانه بودیم. و ژان کریستف که در اندیشه خود حمل می‌کردم، مانند زنی که ثمره عشقش را در رجم خود می‌پروراند، برای من دژی تسخیرناپذیر بود که گریزان از امواج هولناک دریا به این «جزیره آرامش» پناه می‌برد، و در آن گوشه خاموش می‌ماندم و همه نیرویم را ذخیره می‌کردم تا در پیکارهای بعدی آماده‌تر باشم.

بعد از سال ۱۹۰۰، دیگر آزاد و تنها بودم با خویش و با تخیلات و سپاهیان اندیشه خویش. و آن وقت بود که تردید را کنار گذاشتم و خود را به امواج دریا سپردم.

نخستین بانگ این ندا در شب طوفانی اوت ۱۹۰۱، از فراز کوهساران شویتز برخاست، که تا امروز آن را به کسی باز نگفته‌ام. اما پژواک آن را هزاران خواننده ناشناس از پس دیوارهای کتاب من شنیده‌اند. زیرا در ذهن آدمی گاهی حوادث دردناک بزرگی روی می‌دهد که پنهان می‌ماند و به زبان نمی‌آید. و تنها ژان کریستف می‌تواند با نگاه خویش این اندوه پنهان را به دوستان نادیده‌اش، که در سراسر جهان پراکنده شده‌اند، انتقال دهد، تا لحظه‌های نومیدی را در سرچشمه این رمان، و در جنب و جوش حماسی آن احساس کنند.

در یک شب طوفانی، در کوهستان، در زیر سقف آتش‌بار صاعقه‌ها، و

۱. Buisson ardent از درختان منطقه مدیترانه، با میوه‌های ریز ارغوانی رنگ که بلندی آن به دو متر می‌رسد. (مترجم)

۱. رومن رولان در سال ۱۹۰۱، بعد از جدایی از همسر اول خود، مدتی به اعتقادات مذهبی روی آورد. (مترجم)

آغاز آن روز هشتم ژوئیه ۱۹۰۳ بود در فُروبورگ سور اولتن، در حاشیه کوه‌های ژورای سوئیس، که در آن حدود شاخه‌های بلند درختان بلوط و صنوبر سردرهم برده‌اند. و همان جایی است که بعدها به مخفی‌گاه ژان کریستف تبدیل می‌شود. و سرانجام روز دوم ژوئن ۱۹۱۲ در باوئو، در ساحل دریاچه مازور، رمان را به پایان رساندم.^۱ و بخش‌های عمده‌ای از این کتاب را در خانه کوچکی در بولوار مونیپارناس نوشته‌ام، که در و دیوار این خانه مدام بر اثر عبور درشکه‌ها و غوغای همیشگی شهر می‌لرزید، و این خانه همسایه باغ کهن سال صومعه‌ای بود که درختان دویست ساله داشت، و گنجشک‌ها و کبوترها و توکاها در لایه‌لای شاخ و برگ درختان پنهان می‌شدند و آواز می‌خواندند. و من در آن ایام گوشه‌گیر و دل‌آزرده بودم و دوستی نداشتم. و شادی زندگی‌ام در آفریده‌های خود من بود. و در ضمن کارهای ملال‌آوری نیز داشتم: با آموزگاری و مقاله‌نویسی و چاپ تحقیقاتم در زمینه تاریخ، و این‌گونه کارها امرار معاش می‌کردم و به زحمت می‌توانستم ساعتی از غم نان فارغ باشم، و فرصتی به دست آورم تا به ژان کریستف بپردازم. و حتی گاهی این فرصت از روزی یک ساعت کمتر بود. اما در این ده سال حتی یک روز نبود که

→ «در خانه»، از پایان اوت ۱۹۰۷ تا پایان سپتامبر ۱۹۰۸

«دوستان»، از ژوئن تا آغاز اوت ۱۹۰۹

«درختی با میوه‌های ارغوانی»، از پایان ژوئیه ۱۹۱۰ تا ژوئیه ۱۹۱۱ (در این سال یک تصادف سخت، و طرح کتاب زندگی تولستوی مدنی باعث وقفه در نوشتن کتاب شد).

«روز نو»، از پایان ژوئیه ۱۹۱۱ تا ژوئن ۱۹۱۲

۱. ژان کریستف ابتدا فصل به فصل در هفده شماره «دفترهای پانزده روزه»، به یاری شارل پگی، از فوریه ۱۹۰۴ تا اکتبر ۱۹۱۲، و سپس در ده جلد به کوشش کتابخانه این‌دُرف به چاپ رسید. در «دفترهای پانزده روزه»، ژان کریستف بخش‌هایی دارد که در چاپ‌های بعدی حذف شده است، که از این میان می‌توان به بحث کونا‌هی اشاره کرد درباره شعر آلمانی در دوران جوانی ژان کریستف، که در فصل «سرکشی» جای داشت.

رسیده را جمع کنم و در کنار هم بگذارم و بافه‌ای بسازم. و در این هنگام بود که در یادداشت‌های خود می‌نوشتm: «امروز، ۲۰ مارس ۱۹۰۳ برای من نخستین روز زندگی ژان کریستف است.»

پس ادعای منتقدان کوتاه‌بینی که گمان می‌کنند ژان کریستف را بی‌نقشه و بی‌هدف نوشته‌ام بی‌اساس است.^۱ در طی سال‌ها تربیت و تعلیم به من یاد داده‌اند که یک بنای استوار را چگونه بسازم. و این صفت را از خانواده نیز به ارث برده‌ام. و این رسم در خون من است، که من از نژاد کسانی هستم که بورگونی را ساخته‌اند. و هرگز کاری را شروع نمی‌کنم مگر آن که از استحکام پایه‌های آن مطمئن باشم و زیر و بم آن را بشناسم. و در استحکام بنای ژان کریستف تردید نباید داشت، زیرا پیش از نوشتن نخستین کلمات آن، سراسر رمان در صحنه تفکر نویسنده سامان و سازمان یافته است. من از همان آغاز در ۲۰ مارس ۱۹۰۳ تقسیم‌بندی این «منظومه» را در طرح‌هایم در ده قسمت و ده مجلد مشخص ساخته بودم. و خط اصلی و حدود و تناسب هر قسمت برای من معلوم بود، و به همان شکل که پیش‌بینی کرده بودم کتاب را به پایان رساندم.

ده سال از عمر خود را بر سر این کار گذاشتم.^۲

۱. تمام طرح‌های اصلی و یادداشت‌ها و چرک‌نویس‌های ژان کریستف را در دو جعبه به بایگانی نوبل فرهنگستان سوئد، در استکهلم تحویل داده‌ام؛ به استثنای دست‌نوشته‌های مربوط به «آنتوانت»، که آن را در سال ۱۹۲۸ به بایگانی اسناد شهر زادگاهم در شهرستان نی‌پور، که میهن کوچک من است، سپرده‌ام. رومن رولان

۲. تاریخ نوشتن هر بخش از این کتاب:

«سپیده‌دم» و «صبح»، از ژوئیه تا اکتبر ۱۹۰۳

«نوجوان»، از ژوئیه تا اکتبر ۱۹۰۴

«سرکشی»، از ژوئیه ۱۹۰۵ تا بهار ۱۹۰۶

«بازار روز»، از ژوئن تا پایان اوت ۱۹۰۷

ژان کریستف در زندگی من حضور نداشته باشد. نیازی نبود که او چیزی بگوید. همیشه او در کنار من بود. نویسنده با سایه خود گفت و گو می کرد.^۱ کریستف مقدس به او چشم دوخته بود و از من چشم برنمی داشت:

روزی که به چهره کریستف نظری داشته باشی،

آن روز مرگ به سراغ تو نخواهد آمد^۲

و در این جا می خواهم شرح بدهم که در فضای آن موقع پاریس، که مرا وادار می کرد با سکوت یا طنز با تمام قضایا روبه رو شوم، چگونه توانستم دشواری های زندگی را ندیده بگیرم و این «منظومه» طولانی را، که عمداً قراردادهای رایج محیط ادبی فرانسه را درهم می شکست بنویسم. برای من موفق شدن چندان اهمیت نداشت، که منظور موفق شدن نبود. و مسئله آن بود که فرمان قلب خویش را اطاعت می کردم. در دسامبر ۱۹۰۸ نوشته بودم که «من یک اثر ادبی نمی نویسم، یک اثر اعتقادی می نویسم. وقتی آدمی به چیزی اعتقاد دارد و قدم در راه عمل می گذارد، پیروزی یا شکست برای او مهم نیست. پس به حکم وظیفه عمل باید کرد!»

در ژان کریستف به وظیفه خود عمل کرده ام. در آن دوران که فساد اخلاقی و اجتماعی سراسر فرانسه را گرفته بود، می خواستم در جان های پاک به خاکستر نشسته آتشی برافروزم و خفته ها را بیدار کنم. برای این کار

۱. در بخشی از ژان کریستف نویسنده با سایه اش گفت و گو می کند، و معلوم نیست که رومن رولان سایه کریستف است یا برعکس.

2. Christofori faciem die quacumque tueries Illa nempe die non morte malamortioris

رومن رولان این کتیبه را که برپایه مجسمه کریستف مقدس در کلیساهای فرون وسطی حک شده است، به گونه ای نمادین برگزیده است. و در پایان هر مجلد از چاپ اصلی در «دفترهای پانزده روزه» تکرار می کند.

بایستی لایه های خاک و خاکستر را رفت و روب می کردم، و در مقابل کسانی که هوا و روشنائی را احتکار کرده بودند، گروهی از نیکان و پاکدلان بی پروا و فداکار را گرد آورم، و برای هدایت آنان راهنما و رهبری بیافرینم. و از این رهبر توقع داشتم که دارای دو صفت عمده باشد:

۱. نگاهی تیزبین و بی ریا داشته باشد؛ مثل نگاه کسانی که ولتر و نویسندگان دائرةالمعارف در آثار خود آفریده بودند، و آن نظاره گران ساده دل و گستاخ زشتی ها و پلیدی های اجتماع زمان خود را به دیده طنز می نگریستند. من نیز به چنان کسانی نیاز داشتم که برای دیدن و قضاوت کردن درباره اروپای این زمان دو چشم باز و روشن بین داشته باشند.

۲. این رهبر برای بیان تفکرات خود جرأت لازم را داشته باشد...

جرأت کن و بگو!... جرأت داشته باش و در راه عمل قدم بردار!... آن نگرنده «ساده دل» قرن هجدهم اوضاع زمانه خویش را هجو می کرد، اما برای درافتادن با پلیدی های اجتماع امروز، تنها هجو کردن، کافی نیست. چنین نیردی قهرمان می خواهد. پس قهرمان باش!

و من در مقدمه «زندگانی بتهوون» خود، که همزمان با آن کتاب، ژان کریستف را آغاز کرده بودم، ویژگی های آن قهرمان را شرح داده ام. من به قهرمانی نیازمند نبودم که به کمک بازوان قوی یا اندیشه خود به این مقام رسیده باشد، بلکه قهرمانی را می خواستم که با قلب خویش، به عنوان قهرمانی دست یافته باشد. و قلب را باید در ابعاد وسیع تری ببینیم. قلب تنها جایگاه احساس نیست؛ من آن را قلمرو وسیع زندگی درونی انسان می دانم. قهرمانی که بتواند بر چنین قلمرو وسیعی حکومت کند توان آن را دارد که در برابر صف دشمنان بایستد.

طبعاً در قدم اول قهرمانی با شکل و قواره بتهوون به ذهنم راه یافت. زیرا بتهوون در دنیای مدرن، و در میان مردم مغرب زمین هنرمندی است استثنائی که با نبوغ خلاق خود بریک امپراتوری درونی حکومت می کرد.

و نبوغ قلبی اش تمام انسان‌های روی زمین را دوست و برادر خویش می‌شمرد.

اما در چهره ژان کریستف، بتهوون را نباید جست. ژان کریستف بتهوون نیست؛ بتهوون دیگری است، و قهرمانی است از تخم و تبار بتهوون. که جداگانه، و در جهانی متفاوت با دنیای بتهوون، به دنیا آمده است. شباهت تاریخی او با آهنگساز بُن،^۱ منحصر به بعضی از خصوصیات خانواده ژان کریستف است، که در جلد اول - سپیده دم - به این جزئیات اشاره کرده‌ام. و منظور من از این اشاره‌ها در آغاز رمان اثبات این خویشاوندی بوده است تا بتوانم ریشه‌های قهرمان خود را در ساحل رود راین فرو بزم، و به همین علت ترتیبی داده‌ام که او ایام کودکی را در آلمان قدیم - اروپای قدیم - طی کند. اما وقتی چنین درختی از دل خاک بیرون آمد و بلندبالا شد، دیگر به فضای امروز تعلق می‌یابد، و با تمام وجودش، یکی از ما می‌شود، و نماینده نسلی خواهد شد که در میان دو جنگ مغرب زمین - ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ - زندگی می‌کند. هرچند دنیایی که ژان کریستف در آن می‌زیست، پس از وقایع سهمگینی که در اروپا اتفاق افتاد، ویران شد و از دست رفت، اما من اعتقاد دارم که بلوط کهنسالی به نام ژان کریستف هنوز پابرجاست. و حتی اگر شاخ و برگ آن ریخته باشد تنه آن هنوز باقی است. و دلیل ادعای من آن است که هرروز پرنده‌گانی از تمام سرزمین‌های جهان می‌آیند تا در آن پناه جویند. و در نهایت تعجب باید بگویم که همه چیز از آنچه من توقع داشتم فراتر رفته است، و ژان کریستف دیگر در هیچ سرزمینی بیگانه نیست. و بارها دیده‌ام که از کشورهای بسیار دور، از نژادهای بسیار گوناگون، از چین و ژاپن و هند و آمریکا، و از اقوام و ملل اروپایی، کسانی می‌آیند و می‌گویند که «ژان کریستف از آن ماست، از آن من است، برادر من است، خود من

۱. منظور از آهنگساز بُن، بتهوون است. (مترجم)

است...»

و همین، ثابت می‌کند که اعتقاد من برحق بوده است و من به منظور خود رسیده‌ام، زیرا در اکتبر ۱۸۹۳، در ابتدای کار، این چند سطر را یادداشت کرده بودم:

«نخستین وظیفه هنر آن است که یگانگی انسان‌ها را به شکل‌های گوناگون نشان بدهد. دانش نیز همین وظیفه را دارد. و هدف ژان کریستف نیز همین است.»

و حالا بایستی چند نکته را در مورد قُرم و سبک نگارش ژان کریستف بگویم. زیرا قُرم و سبک نیز با هدف و منظور من در این اثر ارتباط دارند. قصد دارم که در یک رساله مفصل درک خود را از زیباشناسی، که با دریافت‌های فرانسویان همانند نیست، بنویسم. اما فعلاً به این نکته اشاره می‌کنم که سبک نگارش من در ژان کریستف (که به غلط درباره همه آثار من براساس آن قضاوت می‌کنند) در ایامی به من الهام شد که به اتفاق هم‌پیمانم، پگی،^۱ در نخستین روزهای انتشار «دفترهای پانزده روزه»، قدم در راهی گذاشته بودیم، و پیرو اندیشه‌هایی بودیم سخت اصول‌گرا. و بسیار جدی و با قاطعیت حرفمان را می‌زدیم. و ما در آن هنگام در واکنش به یک دوران و یک فضای سخت بی‌تحرك ناچار به سوی افراط‌گرایی یافته بودیم و می‌گفتیم:

- درست و راست بگو! بی‌پیرایه و بی‌ملاحظه بگو! بگو برای آن که سخن تو را بفهمند!... و نه تنها گروهی از نخبگان نازک‌اندیش سخن تو را بفهمند، بلکه آن چنان بگو که هزاران هزار تن، و ساده‌ترین و ناچیزترین انسان‌ها سخن تو را درک کنند. از سخن بی‌پیرایه و آشکار خود بیمناک مشو! بی‌ابهام و بی‌پرده سخن بگو! واضح بگو و حتی اگر لازم باشد تند و

۱. شارل پگی Ch. Peguy نویسنده فرانسوی (۱۸۷۳-۱۹۱۴) پیرو نوعی سوسیالیسم بود. «دفترهای پانزده روزه» را در سال ۱۹۰۰ بنیاد نهاد.

بخش، خود مجلد کاملی است که بایستی در بین «دوستان» و «درختی با میوه ارغوانی» جای می‌گرفت و موضوع آن، «انقلاب» بود.

منظور انقلاب پیروزمند فعلی در اتحاد جماهیر شوروی نیست، بلکه وقایعی است بین سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۱۲، که انقلاب در آن سال‌ها به شکست انجامیده بود. در این مجلد، ژان کریستف را از فرانسه و آلمان طرد می‌کنند و او به لندن پناهنده می‌شود، و به دسته‌های مهاجر و تبعیدیانی می‌پیوندد که از همه کشورها به آن نقطه آمده‌اند و در آن جا با یک شخصیت بزرگ انقلابی، از نوع مازینی^۱ یا لنین آشنا و صمیمی می‌شود. و آن مرد هوشمند و مقتدر انقلابی در این طرح، تا مدت‌ها مغز متفکر همه جنبش‌های انقلابی می‌شود. و ژان کریستف در یکی از این جنبش‌ها، که سراسر آلمان و انگلستان را در برمی‌گیرد، سهم عمده‌ای داشت... و داستان این جنبش‌ها و شورش‌ها، و درگیری‌های بین انقلابیون، در این بخش به تفصیل آمده بود. و در این طرح، بعد از سرکوبی شورش‌ها، ژان کریستف به سوئیس می‌گریخت، و در آن جا شور و اشتیاق عشق، و قضایای مربوط به فصل «درختی با میوه‌های ارغوانی»، در انتظار او بود.

و قصدم این بود که در خاتمه داستان، و در پایان این تراژدی طولانی نسلی از آدمیزادگان، سمفونی طبیعت را بنویسم؛ نه سمفونی «خاموشی دریا»،^۲ بلکه «خاموشی زمین»^۳ را، که رزمنده بزرگ ما، در پایان زندگی به آرامی در آن فرو می‌رود.

در آن ایام می‌خواستم این حماسه بشری را، مانند نمایشنامه‌ای که

جانگزا! اگر ناچار شدی استوارتر بایستی و سخن بگویی، بیمناک مشو! و اگر لازم دانستی که بعضی از کلمات را تکرار کنی، تکرار کن تا کلمات تو بهتر در دل‌ها بنشینند، و بیهوده دنبال کلمات زائد مباش! که حتی یک کلمه نباید بی‌فایده به کار رود. بگذار تا کلام تو عین عمل باشد!

امروز نیز من از این اصول در برابر زیباشناسی عصر خویش دفاع می‌کنم و هنوز در بعضی از آثارم، که به عمل چشم دوخته‌اند، همین اصول را به کار می‌گیرم، اما نه در تمام نوشته‌های خود. و کسی که اهل مطالعه باشد می‌فهمد که شیوه هنری و شکل و ضرب آهنگ کلمات ژان کریستف با جان شیفته تفاوت بسیار دارد و در این جا نمی‌خواهم از آثار دیگرم، مانند لیلولی، و گولا بروتیون سخن بگویم، که از نظر ترکیب و ضرب و موسیقی کلام با کارهای دیگر من متفاوت‌اند.

وانگهی در ژان کریستف نیز همه بخش‌ها سبک و سیاق آغاز کتاب را ندارند، زیرا دشواری‌های نبردهای نخستین، در سه بخش پایانی (دوستان، درختی با میوه ارغوانی، روز نو)، که در ابتدا «پایان سفر» نام داشتند، به صورت دیگری درمی‌آید، و در آن هنگام که قهرمان به پیری می‌رسد و با آرامش و سکون آن مانوس می‌شود، ضرب‌آهنگ داستان پیچیده‌تر و ملایم‌تر می‌شود. اما ذهن‌های عادی، که همه چیز را سیاه سیاه می‌بینند یا سفید سفید، و سراسر یک زندگی را به یک شکل می‌بینند، متوجه این تفاوت‌ها نمی‌شوند.

در آینده، در جعبه یادداشت‌های من، اسناد زیادی خواهند یافت، که مسائل پشت پرده ژان کریستف را در آنها به تفصیل شرح داده‌ام، به ویژه چیزهایی گفته‌ام که مربوط به جامعه معاصر است و در فصل‌های «بازار روز» و «در خانه» به آنها پرداخته‌ام.

اما شاید جالب باشد که در اینجا بگویم که بخشی از طرح‌های ابتدایی من، که در یادداشت‌های خود آورده‌ام، در این زمان نیامده است. و این

۱. در آن ایام طرحی داشتم درباره مبارزات مازینی، و چند سال از عمرم را برای جمع‌آوری اسناد و مدارکی در این زمینه سپری کرده بودم. و اما بعدها به دلایلی از این کار منصرف شدم.
۲ و ۳. Meeresstille «خاموشی دریا»، عنوان اثر معروفی است از گوته. که به‌توبون براساس آن آهنگی ساخته است. و Erdstille به معنای خاموشی زمین است.

می خواستم دربارهٔ انقلاب بنویسم^۱ به پایان برسانم و می نوشتم: «عشق‌ها و کینه‌توزی‌ها در آرامش طبیعت ذوب می شوند. سکوت فضای بی کران بی قراری‌ها را در برمی گیرد و همه چیز مثل سنگی که در آب بیندازند محو می شود.»

«ای میلیون‌ها انسان!... ای ساکنان مُلک هستی!... همدیگر را در

برگیرید... و بوسهٔ خویش را نثار تمام جهان سازید!...»^۲

اما در آخرین صفحات ژان کریستف، بهتر دیدم که مهر و کین را شکوهمندانه با یکدیگر هماهنگ کنم، و رمان را با نوعی تعادل به پایان برسانم. زیرا پایان عمر ژان کریستف، پایان کار او نیست، و ژان کریستف هرگز به پایان خود نمی‌رسد. و حتی مرگ او یک ضرب آهنگ است و برآمدن یک نفس کوتاه از نفس بلند جاودانگی است:

«روزی برای نبردهای تازه بار دیگر به دنیا خواهم آمد.»^۳

ژان کریستف هنوز هم نفس و هم پیمان نسل‌های امروزی است. و اگر این بار هم بمیرد، باز متولد خواهد شد، و هربار به صحنهٔ رزم خواهد آمد، و همیشه با زنان و مردان آزاده در هر کشور پیمان برادری خواهد بست، و با آنها که می‌رزمند و رنج می‌برند و به پیروزی دست می‌یابند هم پیمان خواهد شد.

ژومن ژولان

ویلئوو - دو - لمان

عید پاک ۱۹۳۱

۱. در پایان «تأثر انقلاب»، این مطلب با عنوان Les Léonides آمده است.

2. Seid umschlungen, Millionen Diesen Kuss der ganzen Welt

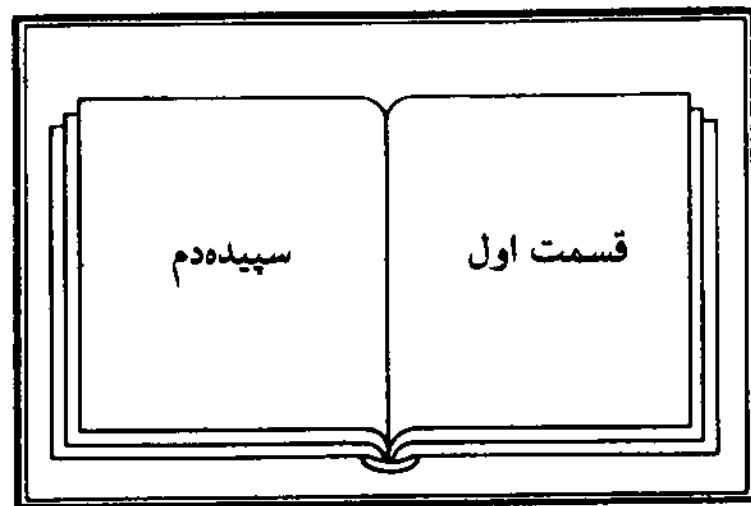
شعری از «چکامهٔ شادی» - که بنهون آن را در سفونی نهم خود بازگو کرده است.

۳. آخرین سخن ژان کریستف، در حال مرگ.

جلد اول ژان کریستف

سپیده‌دم، پیش از طلوع، که تو در خواب بودی

«سرود نهم از برزخ دانته»



مثل لحظه‌هایی که از غلظت و
 رطوبت مه کاسته می‌شود،
 و آفتاب در آن فرو می‌رود...
 «سرود هفدهم از برزخ دانته»^۱

همه‌رود از پشت خانه به‌گوش می‌رسد. باران از صبح زود
 به‌پنجره‌ها می‌خورد. آب از گوشه‌های ترک‌دار شیشه‌ها پایین می‌ریزد.
 روشنایی روز به‌تیرگی می‌گراید و اتاق نیم‌گرم و بدبو است.
 نوزاد در گهواره‌اش دست و پا می‌زند. با آن که پدربزرگ کفش‌های
 چوبی‌اش را دم در کنده است، تخته‌های کف اتاق زیر پای او ترق تروق
 می‌کند و بچه به‌تق و تق می‌افتد. مادرش روی گهواره او خم می‌شود تا او
 را آرام کند و پدربزرگ کورمال کورمال پیش می‌رود تا چراغ را روشن کند
 که بچه از تاریکی ترسد. در نور چراغ چهره سرخ‌فام و ریش سفید و زیر
 و قیافه عبوس و نگاه نافذ او آشکار می‌شود. پیرمرد پس از افروختن چراغ

1. Come, quando i vapori umidi speassi

A diradar cominciarsi, la spera

Del sol debilmente entra per essi...

به طرف گهواره می رود. دم پایهای آبی رنگ و گل و گشادش روی زمین کشیده می شود. لباسش بوی نم می دهد. لوتیزا، مادر طفل، به او اشاره می کند که به گهواره نزدیک نشود. رنگ موی لوتیزا بور است، و آن قدر بور، که به سفیدی نزدیک می شود. چهره کک مککی او، مهربان است، و بی نهایت مطیع و آرام می نماید. لب های کلفت و بی رنگی دارد، که درست روی هم جفت نمی شوند. با حجب لبخند می زند و به چشمان کودک اش می نگرد: به چشم های بسیار آبی او، که مردمکی بسیار ریز دارد و نگاهی نامشخص و مهرآمیز.

نوزاد گریه می کند. نگاه مضطربش دود می زند. همه چیز برای او ترس آفرین است، از تاریکی ها و نور زننده چراغ می ترسد. او هام به مغزی که تازه از اعماق ظلمات بیرون آمده، هجوم می آورند. بچه از شب نفس گیر و پرتلاطمی که او را احاطه کرده است و از سایه بی انتهایی که جرقه های خیره کننده از آن بیرون می پرد، و از دردها و آزردهای شدید می ترسد و همچنین از اشباح، که با جثه عظیم خود روی او خم می شوند و در او نفوذ می کنند و در او فرو می روند. او از نفوذ اشباح چیزی نمی فهمد. می ترسد و یارای فریاد کشیدن ندارد. جرأت ندارد تکان بخورد. دهانش باز می ماند. از ته حلق نفس می کشد. و صورت پهن و پف کرده اش با اخم های ترحم انگیز و مضحک پُرچین می شود. پوست صورت و دست هایش ناشفاف است و کبود، و لکه های زرد رنگ دارد.

*

پیرمرد چراغ را برد و روی میز گذاشت و به بچه نگاهی کرد و گفت:
- خدایا! این بچه چقدر زشت است!

لوتیزا مثل بچه هایی که سرشان داد کشیده باشند لب هایش را جمع کرد. ژان میشل پیر از زیر چشم به او نگاه کرد و خندید:
- توقع داشتی که بگویم قشنگ است؟ اگر می گفتم که حرفم را باور

نمی کردی... بگذریم... زشتی که تقصیر او نیست. بچه ها همه شان این جورند.

کودک که از ترس نور چراغ و نگاه پیرمرد مبهوت شده بود، از بی حالی درآمد و جیغ کشید و دوباره به گریه افتاد. شاید در نگاه مادرش کشش مهرآمیزی یافته بود که متأثر شده بود. مادر نیز آغوش گشود و به پدر بزرگ گفت:

- او را به من بدهید.

پیرمرد به عادت همیشگی فلسفه بافی را شروع کرد:

- نباید تسلیم جیغ و داد بچه ها شد. باید گذاشت که هرچه دلشان می خواهد جیغ و داد کنند.

با این وصف، کودک را از گهواره بیرون آورد و بغل کرد و غرولند کنان گفت:

- من که تا حالا بچه ای به این زشتی ندیده ام.

لوتیزا بچه را با دست های داغ و تب آلودش گرفت و او را به سینه چسباند و لبخند زد و با شرم گفت:

- پسر کوچولوی من!... زشت هم که باشی دوستت دارم. چقدر دوستت دارم.

ژان میشل پیر نزدیک بخاری رفت و آتش را به هم زد تا شعله ور شود. و با آن که قیافه اش گرفته بود لبخند می زد که نشان بدهد چندان هم عبوس نیست، و به عروشن گفت:

- دختر نازنین من! ناراحت نشو... بچه که به این شکل نمی ماند. شکلش عوض می شود. تازه اگر زشت هم بماند مهم نیست. باید دعا کرد که آدم باشرقی بشود.

بچه وقتی گرمای تن مادرش را حس کرد آرام شد. نفس نفس می زد و با سر و صدا شیر می خورد. ژان میشل پیر، آرام روی صندلی نشست و

دوباره غلبه‌گویی را شروع کرد:

- هیچ چیز بهتر از آن نیست که آدم باشرف باشد.

و لحظه‌ای سکوت کرد. دلش می‌خواست حرف‌هایی از این ردیف

بزند، اما موضوع دیگری به ذهنش آمد و با ناراحتی پرسید:

- باز چه خبر شده؟ چرا شوهرت به‌خانه برگشته؟

لوئیزا با شرم گفت:

- گمان می‌کنم برای کارش به‌تأثر رفته باشد.

- این هم از دروغ‌های همیشگی اوست. تأثر بسته است. موقع آمدن از

جلوی آن رد شدم.

- همه تفصیرها را به‌گردن او نیندازید. شاید منظورش را درست

نهمیده‌ام. شاید رفته باشد درس موسیقی بدهد.

پیرمرد ناراحت‌تر شد و گفت:

- هرچه باشد باید تا این وقت شب به‌خانه برگشته باشد.

و کمی مکث کرد و پرسید:

- مگر باز هم اتفاق تازه‌ای افتاده؟

لوئیزا شتاب‌زده گفت:

- نه... نه پدرجان!

پیرمرد در چشم‌های عروزش خیره شد. لوئیزا نگاهش را از او دزدید.

پدر بزرگ گفت:

- به‌من دروغ نگو. باید بدانم چه اتفاقی افتاده.

زن به‌گریه افتاد. پیرمرد با خشم گفت:

- خدایا!... خداوند!...

و چنان لگدی به‌بخاری زد که سیخ بخاری با سر و صدا به‌زمین افتاد.

مادر و بچه به‌لرزه افتادند. لوئیزا گفت:

- پدرجان!... خواهش می‌کنم آرام باشید. بچه می‌ترسد و دوباره

به‌گریه می‌افتد.

بچه چند لحظه‌ای تکلیفش را نمی‌دانست! نمی‌دانست چه بکند؛ گریه

کند یا همچنان شیرش را بخورد؟ و چون نمی‌توانست هم شیر بخورد و

هم گریه کند، ناچار به‌شیر خوردن پرداخت. ژان میشل پیر صدایش را

پایین آورد و آهسته ولی همچنان خشمناک گفت:

- خدایا!... مگر من چه گناهی کرده بودم که پسر من باید همیشه مست و

می‌زده باشد. من آنچه از دستم برمی‌آمد برای او کردم. خودم را از همه

چیز محروم کردم تا او خوب تربیت شود و چیز یاد بگیرد. اما فایده‌ آن

همه زحمت و گرفتاری چه بود؟... تو... تو، لوئیزا، باید عرضه داشته

باشی جلوی او را بگیری. وظیفه‌ توست که در خانه پای‌بندش کنی.

صدای گریه‌ لوئیزا بلند شد:

- سرزنش نکنید. این همه بدبختی که دارم برایم بس نیست؟... هرچه

از دستم برمی‌آمده، کرده‌ام. کاش می‌دانستید که وقتی در خانه تنها هستم،

چه فکرها و خیالاتی به‌سر من می‌زند. صدای پایش را مدام از توی پلکان

می‌شنوم و مدام چشمم به‌در است و منتظرم که در باز شود و او را ببینم که

سالم برگشته است. همه‌اش از خودم می‌پرسم که با چه حال و وضعی

به‌خانه می‌آید؟ با این همه فکر و خیال می‌ترسم عقلم را از دست بدهم.

لوئیزا حق می‌گریست، می‌لرزید. پیرمرد برای او نگران شد. جلو

رفت پالتویش را روی شانه‌های لرزان او انداخت و با دست‌های زمختش

موهای او را نوازش کرد:

- ترس عزیزم. من پیش تو هستم.

لوئیزا به‌خاطر آن که بچه دوباره به‌گریه نیفتد، آرام گرفت و گفت:

- تقصیر من بود که این چیزها را برای شما گفتم.

پیرمرد سرش را تکان داد و به‌او نگاه کرد:

- دختر بی‌نوی من!... این تحفه‌ خوبی نبود که به‌تو دادم. این پسر...

- اصلاً تقصیر من بود پدرجان... او نیاستی با من ازدواج می‌کرد. خود او مدام افسوس می‌خورد که چرا با من ازدواج کرده.
- احساس پشیمانی می‌کند؟
- در روزهای اول شما هم خیلی ناراحت بودید که چرا من زن او شده‌ام.

- دیگر حرفش را نزنیم، آن اوایل کمی ناراحت شده بودم. نمی‌خواهم با این حرف‌ها عذابت بدهم. ولی حقیقت آن است که خود او هم ناراحت بود. خیلی خوب درس خوانده بود. نوازنده و موسیقی‌دان خوبی بود. یک هنرمند تمام عیار بود. می‌توانست زن بهتری بگیرد؛ زنی با موقعیت بهتر، نه زنی مثل تو که نه مال و ثروتی دارد و نه از موسیقی چیزی می‌داند. پسر من از خانواده کرافت^۱ است. ما خانواده سرشناسی هستیم. در خانواده کرافت سابقه ندارد یک نفر زنی بگیرد بی‌اطلاع از موسیقی... با این همه من بدخواه تو نبودم. از وقتی که تو را درست شناختم محبت تو به دلم نشست. وانگهی وقتی یک نفر کسی را انتخاب می‌کند دیگر برو و برگرد ندارد. باید به حکم وظیفه و شرافت عمل کند.
پیرمرد به جای خود برگشت و روی صندلی کنار بخاری نشست و به غلبه‌گویی ادامه داد:

- انجام وظیفه برای انسان از هرچیز بالاتر است.
و مثل این که منتظر بود کسی به حرف او ایراد بگیرد و چیزی بگوید. اما وقتی که مادر و بچه ساکت ماندند و صدایی از آنها نشنید به هوس افتاد که باز چیزهایی بگوید... و معلوم نشد چرا چیزی نگفت.

*

دیگر کلمه‌ای به زبان نیاوردند. ژان میشل پیر نزدیک بخاری نشست بود و لوئیزا به بچه شیر می‌داد. و هردو اندوهگین در رؤیاهای خود فرو

رفته بودند. ژان میشل به رغم آنچه گفته بود هروقت به ازدواج پسرش با لوئیزا می‌اندیشید، احساس تلخکامی می‌کرد. و لوئیزا نیز گاهی خود را مقصر می‌دانست. حال آن که به او ایرادی وارد نبود.

لوئیزا خدمتکار و آشپز بود. وقتی ملکپور^۱ با او ازدواج کرد همه متعجب شدند. خانواده کرافت مال و ثروتی نداشتند، اما در شهر کوچکی در رنانی^۲ که ژان میشل در حدود نیم قرن پیش در آن اقامت گزیده بود، مورد احترام بودند. آنها پدر اندر پدر موسیقی‌دان و نوازنده بودند و در میان موسیقی‌دانان نواحی بین گُلن، و مانهایم سرشناس بودند. ملکپور در تأثر شهر نوازنده بود. پدرش ژان میشل نیز مدت‌ها رهبری کنسرت دوک بزرگ را به عهده داشت. پیرمرد از ازدواج پسرش با یک زن خدمتکار سرافکنده شده بود؛ چون آرزو داشت پسرش به مقام بلندی، که خود توانسته بود به آن برسد، دست یابد. و حالا با این ضربه بنای آرزوهای او درهم ریخته بود. در ابتدا نمی‌توانست ساکت بماند، داد و بیداد می‌کرد، نفرین‌شان می‌کرد. اما چون آدم پاکدلی بود وقتی عروسش را بیشتر شناخت او را بخشید. و حتی او را مثل فرزند خویش دوست می‌داشت و گاهی با غرولند این احساس را به زبان می‌آورد.

هیچ کس نمی‌دانست که چه چیز، ملکپور را به چنین ازدواجی واداشته است. خود او نیز چیزی بیش از دیگران نمی‌دانست. قطعاً زیبایی لوئیزا باعث این ازدواج نشده بود، زیرا او نه زیبا بود و نه جذاب و فریبنده. ریزنقش بود و پریده رنگ و لاغراندام، و از نظر قد و قواره با شوهر و پدرشوهرش تضاد عجیبی داشت. پدر و پسر بلندقد بودند و چهارشانه و چهره‌ای باطراوت و سرخ و سفید داشتند و مشت‌های محکم. هردو خوب می‌خوردند و خوب باده می‌نوشیدند و مستانه می‌خندیدند. و

1. Melchior

۲. Rhénanie منطقه‌ای در آلمان - در کنار رود واین - در مرز فرانسه و هلند و آلمان.

1. Kraft

و آن روز که چنین کاری را کرد نه مست بود و نه گیج، و حتی کشش عاشقانه نیز باعث و بانی این کار نبود... شاید در وجود ما نیروی مرموزی هست غیر از عقل و احساس، که در لحظات خاصی زمام امور را به دست می گیرد. و شاید آن روز غروب که ملکپور در میان نیزارهای ساحل رودخانه به دیدار لوتیزا رفت و در کنار او نشست و به مردمک کم رنگ و شرمسار چشم او می نگریست همین نیروی مرموز او را به تسلیم واداشت - و بی آن که دلیل و علتش را بداند - از لوتیزا درخواست ازدواج کرد.

و از این ازدواج چیزی نگذشته بود که از کرده خود پشیمان شد. احساس غبن می کرد. و این احساس را از لوتیزای بیچاره، که فروتن بود و به امید بخشایش او، پنهان نمی کرد. ملکپور آدم بدی نبود و با زنش سازگاری داشت. اما به محض آن که به دوستان خود می رسید، یا به خانه شاگردان بورژوازی خود می رفت، پشیمانی اش بیشتر می شد و بیشتر عذاب می کشید. وقتی انگشتان دخترها را می گرفت و روی شستی های پیانو جابه جا می کرد، متوجه می شد که آنها مثل سابق از تماس با انگشتان او لذت نمی برند. و معمولاً این احساس پشیمانی و ناراحتی را با خود به خانه می برد، و لوتیزا با یک نگاه دلتنگی و حسرت را در چشم های او می خواند، و هر وقت که ملکپور به میخانه می رفت و آسودگی فکر و خیال را در جام باده می جست، و با خنده های مستانه از میخانه به خانه باز می گشت، خنده های مستانه او در نظر لوتیزا از تسندخوبی ها و برخاشگری های هوشیارانه اش دل آزارتر بودند. و این زن بینوا خود را مسئول رفتار دور از عقل شوهرش می دانست، که در میخانه، هم درآمد ناچیزشان به باد می رفت و هم ته مانده سلامت جسم و روح شوهر او. ملکپور در باتلاق فرو می رفت، و با آن که هنوز در سن و سالی بود که می توانست با کار و زحمت و تمرین و آموزش سطح هنر خود را بالا ببرد، اما در سرایشی سقوط افتاده بود، و دیگران جای او را می گرفتند.

لوتیزای بینوا در کنار این پدر و پسر جلوه ای نداشت، و پنداری شکایتی هم از این وضع نداشت، حتی بدش نمی آمد که او را نادیده بگیرند. اگر ملکپور آدم با احساسی بود، می گفتیم که پاکدلی و سادگی لوتیزا در او اثر گذاشته و به این علت به ازدواج با او تن داده بود، اما او آدم عاطل و باطلی بود، که قیافه خوب و جذابی داشت. و بی خبر از این قضیه نبود - و بسیار خودستایی می کرد. بی هنر هم نبود. و گاهی لاف می زد که به راحتی می تواند دختران بورژوازی را که شاگرد او بودند، مفتون و مجذوب خویش سازد و با یکی از آنها ازدواج کند. - و شاید هم می توانست. و بیهوده لاف نمی زد! - اما مردی با این خصوصیات، ناگهان و بی مقدمه، دختری را به همسری انتخاب کرده بود که بیچاره بود و فقیر و نازبیا و درس نخوانده، که باورکردنش دشوار بود.

اما ملکپور از آن کسانی بود که رفتارشان برخلاف قاعده و توقعات دیگران است و کارهایی می کنند که خودشان هم انتظار ندارند. تصور نباید کرد که این افراد از روی حماقت و نادانی به چنین کارهای دور از انتظار دست می زنند. برعکس، در دانایی آنها حرفی نیست، که گفته اند یک آدم دانا با دو نفر برابر است. اما عیب این گونه آدم ها آن است که به خودشان زیاد اطمینان دارند و گمان می کنند که کلاه سرشان نمی رود، و به راحتی می توانند کشتی خود را به مقصد مشخص و معلومی که در نظر دارند هدایت کنند. غافل از آن که از وضع و حال خود بی خبرند و از کیفیت روحی خود آگاهی ندارند. و در آن حال که کشتی را به سوی مقصد می برند، در یک لحظه بی خبری و بی خیالی، که معمولاً به آن عادت دارند، سگان را رها می کنند و کشتی را به حال خود می گذارند، و طبعاً وقتی کشتی بان دست از سگان بردارد، کشتی برخلاف میل صاحب خود به طرف صخره های هولناک می شتابد. ملکپور نیز در یکی از همین لحظه های بی خبری بود که به هوس افتاد با آن دختر خدمتکار ازدواج کند.

و برای آن قدرت مرموز، که او را با این زن خدمتکار، که موهایش به رنگ کتان بود، پیوند داده بود، این گونه چیزها چه اهمیتی داشت؟ آن قدرت مرموز وظیفه داشت کار خود را انجام دهد. و تقدیر چنین بود که ژان کریستف در چنین خانواده‌ای چشم به جهان بگشاید.

*

شب بود. صدای مهربان لوئیزا، ژان میشل پیر را از آن سستی و بی حالی که در کنار آتش بخاری به او دست داده بود، و در فکر غم‌های گذشته و حال بود، بیرون آورد:

- پدرجان!... دیروقت است. باید به خانه خودتان بروید. تا آن جا خیلی راه است.

پیرمرد گفت:

- منتظر می مانم تا ملکپور بیاید.

- نه، خواهش می کنم بروید. این طور بهتر است.

پیرمرد با کنجکاوای به عروزش خیره شد و پرسید:

- چرا؟

لوئیزا جواب نداد. اما پیرمرد نمی خواست سؤالش بی جواب بماند:

- حتماً می ترسی که من و پیرم با هم روبه رو شویم؟

- بله، نمی خواهم کار از این که هست بدتر شود. شما با دیدن او از جا

درمی روید و داد و بیداد می کنید... خواهش می کنم بروید.

پیرمرد آهی کشید و از جا بلند شد:

- پس چاره ای نیست، باید رفت.

و نزدیک لوئیزا آمد و پیشانی او را بوسید، و با ریش زیرش پوست او را سایید و از او پرسید که به چیزی نیاز ندارد؟... و فتیله چراغ را پایین کشید و راهش را گرفت که برود و در تاریکی پایش به یک صندلی گیر کرد. اما همین که به آستانه در رسید، به ذهنش آمد که وقتی پسرش مست

به خانه برگردد چه خواهد کرد؟ و در پلکان، از هر پله ای که پایین می رفت، به فکر خطرهای گوناگونی می افتاد که در کمین پسر مست و می خواره او نشسته است...

بچه در بسترش در کنار مادر، دوباره به دست و پا زدن و جیغ کشیدن افتاده بود. درد ناشناخته ای از اعماق جانش برمی آمد، خود را به مادر می فشرد، بیج و تاب می خور، دست هایش را مشت می کرد، ابروهایش را درهم می برد. دردی که به جان او افتاده بود پرزورتر می شد. درد از نیروی جانکاه خود مطمئن بود. اما طفل فریاد می کشید و از ماهیت درد خبر نداشت و نمی دانست تا کجا پیش می رود. درد به نظر او پدیده می آمد و بی انتها. و با عجز و التماس فریاد می کشید. مادرش او را با دست های نرم خود نوازش می داد. از شدت درد کاسته می شد. اما طفل همچنان گریه می کرد، زیرا درد را در کنار خود و در اندرون خود حس می کرد. - آدم بزرگ سال وقتی درد می کشد، می داند که درد از کجا می آید و رد پای درد را با افکار و تصوراتش در گوشه ای از بدن خود دنبال می کند و به محض آن که موضع او را پیدا کرد محاصره اش می کند و نمی گذارد که از آن محدوده فراتر برود. اما کودک از این حقه ها بلد نیست و اولین برخورد هایش با درد غم انگیزتر و واقعی تر است. و درد در نظرش حد و نهایت ندارد. احساس می کند که درد در وجود او چنگ انداخته، در قلبش فرو نشسته و جسم او را در اختیار گرفته است. و تصورش این است که درد تا او را تبلمد از او دست بردار نیست.

مادر طفل را به خود می چسباند و در گوش او می گفت:

- تمام شد عزیزک من!... تمام شد، جانم! گریه نکن!... عزیز من!... گریه

نکن! شاه ماهی کوچولوی من!...

و طفل دست بردار نبود و همچنان هق هق می گریست. پنداری این موجود بینوای از همه جا بی خبر، از پیش می دانست که چه زندگی

محنت باری در انتظار اوست. و هیچ چیز نمی توانست آرامش را به او بازگرداند.

ناقوس های کلیسای سن مارتن در تاریکی شب به صدا درآمدند. آوایشان بم بود و ملایم. و این آوا در هوای خیس بارانی روی خزه ها گام برمی داشت و به پیش می خزید. نوای شگفت آور موسیقی مانند جویباری از شیر در رگ های کودک جاری می شد و شب او را نورباران می کرد. هوا لطیف بود و نیم گرم. درد از جسم او گریخت و جان او سرشار از شادی شد. آهی کشید. همه دردها را از یاد برد و به خواب فرو رفت.

سه ناقوس هم آوا شده بودند و جشن و شادی فردا را یادآوری می کردند. لوئیزا نیز به بانگ ناقوس ها گوش می داد و در رؤیا فرو رفته بود، و به بدبختی های گذشته خود و به آینده نامعلوم کودکی فکر می کرد که در آغوش او خفته بود. و ساعت ها خسته و دردمند در کنار طفل خود، با تصورات خود مشغول بود. دست ها و بدن داغ کودک او را می سوزاند. سنگینی لحاف پَر آزارش می داد. احساس می کرد تاریکی زجرش می دهد، اما جرأت تکان خوردن نداشت. به طفلش می نگریست و حتی در تاریکی خطوط در هم رفته صورت او را می دید. و کم کم خواب او را دربر بود. تصویرهای عجیبی در مغزش نقش می بستند. در خواب می دید که ملکیور در را می گشاید. و از ترس به لرزه می افتاد. در این لحظات رودخانه در سکوت شب بلندتر می خروشید و خروش او به نعره حیوانات می مانست. ضربه انگشت های باران گاه گاه روی شیشه ها نواخته می شد. بانگ ناقوس ها کم کم به خاموشی گرایید، و لوئیزا در کنار فرزندش به خواب رفت.

در این وقت ژان میشل پیر نزدیک خانه پسرش زیر باران منتظر مانده بود. ریش او در رطوبت مه و باران خیس شده بود. در انتظار برگشتن فرزند بینوایش بود و در مغز او غوغائی بود. خیالات به او هجوم آورده

بودند و داستان های فاجعه آمیزی را که برای مستان آخر شب اتفاق افتاده بود به یاد او می آوردند و هرچند این داستان ها را باور نمی کرد، اما می دانست که اگر آن شب پسرش را نبیند و به خانه برگردد خواب به چشمان او نخواهد آمد. بانگ ناقوس ها غمگین ترش می کردند و پنداری آرزوهای بر باد رفته اش را باز می گفتند. با خود می اندیشید که در این وقت شب، در کوچه زیر باران چه می کند؟ شرمسار شده بود، و اشک به چشمانش نشست.

*

روزها همچون موج های عظیمی آرام آرام در حرکت اند. روز و شب مانند جزر و مد دریای بی انتها مدام می آیند و می روند. هفته ها و ماه ها می گذرند و هفته ها و ماه های بعدی آغاز می شوند. و رشته روزها چنان به هم می پیوندند که گویی همه آنها یک روز بیشتر نیستند.

زمان که بی کران است و خاموش، آهنگ جابه جا شدن تاریکی و روشنایی را مشخص می کند، و همچنین نظم و قاعده حیات موجود ناتوانی را، که در گهواره خفته است و غرق در رؤیاهای خویش است و نیازمندی های ناگزیر این موجود ناچیز، به هر صورت که باشد، چنان نظم و قاعده ای دارد که پنداری شب و روز، آمدن و رفتن شان را با نیازهای او هماهنگ می کنند.

لنگر ساعت زندگی، سنگین و کند در نوسان است، و این موجود کوچک مجذوب نوسان آهسته آن است و جز این هرچه باشد، رؤیاست؛ رؤیاهای تکه تکه و بی شکل و درهم برهم که بی مقصود در فضا می رقصند. و ذره های رؤیا همچون غبارهای شتابنده می گذرند و شوق برمی انگیزند یا هراس. سر و صداها، سایه های گذرا، دردها، ترس ها، شادی ها در ذهن کودک رؤیاهایی بیش نیستند. و در میان این همه شلوغی، فروغ نگاه های مهربان او را به وجد می آورند، و شیرینی که از

می‌رود و تمام موجودات را زیر سیطرهٔ خود می‌گیرد و خفتگان را آرامش می‌بخشد، و پنداری با زمزمهٔ امواج خویش به‌خواب می‌رود. غوغای او به‌آرامی می‌گراید. و از آن پس نوبت به زمزمهٔ شیرین و بی‌انتهای شب می‌رسد و نواهای پرتین و آواهای زنگ‌دار و خنده‌های کودکانه و آوازهای دلنشین و موسیقی شادی‌بخش... و صدای گیرای مادر، که هرگز خواب و خاموشی ندارد. مادر برای کودک خویش لالایی می‌گوید، که در طی قرن‌ها مادران همیشه برای کودکان خود لالایی گفته‌اند. و لالایی مادر در ذهن کودک فرو می‌نشیند و با تخیلات او می‌آمیزد. و این آوا با تار و پود هارمونی سیال خود برای طفل جامه‌ای می‌دوزد که حتی سالها بعد، که او در گورستانی در ساحل رود راین برای همیشه می‌آرامد، این جامه را در برخواهد داشت.

ناقوس‌ها آوا سر می‌دهند. صبحدم است! ناقوس‌ها با همدیگر حرف می‌زنند. بانگ آنها باشکوه است و کمی غمگین، صمیمانه است و آرام. در آهنگ باوقار صدای آنها رؤیاهای رنگارنگ اوج می‌گیرند: رؤیاهای گذشته، آرزوها و امیدها، و تأسف برای از دست رفتگان، که هرچند کودک بعد از آنها متولد شده و طبعاً آنها را ندیده است، در او اثر می‌گذارند. و قرن‌ها خاطره در ارتعاشات و نوسانات این موسیقی سهم دارند، و چه بسیار خاطره‌ها و خاطرهٔ جشن‌ها و عزاداری‌ها... و از گوشهٔ اتاق وقتی بانگ ناقوس شنیده می‌شود، امواج سبک خیز موسیقی را در هوای پاک بامدادی می‌توان دید، و همچنین پرواز پرندگان را، و حرکت نسیم نیم‌گرم صبحگاهی را. و تکه‌ای از آسمان آبی را می‌بیند که در قاب پنجره لبخند می‌زند. شعاع آفتاب از میان پرده‌ها به‌درون اتاق می‌لغزد. و طفل هرروز صبح این دنیای کوچک و آشنا را از بستر خویش به‌چشم می‌بیند، و همهٔ نیروی خود را به‌کار می‌گیرد تا دنیای پیرامون خود را درست بشناسد و برای هرچیز نامی انتخاب کند. سرزمین آشنای او در

پستان متورم مادر در جسم او جاری می‌شود به‌او نیرو می‌بخشد. و این نیرو در او ذخیره می‌شود و دریایی پرجوش در زندان تنگ جسم او به‌خروش درمی‌آید. و تنها دانایان می‌توانند دنیایی را دراو ببینند، و دنیای پنهان او را و کهکشان‌هایی را که در او شکل گرفته‌اند تشخیص بدهند و دریابند که آفرینش با تمام عظمتش در وجود ناچیز او هستی دگرپاره‌ای یافته است. وجود او نهایت ندارد، و هرچه در جهان است در اوست.

*

ماه‌ها سپری می‌شوند. جزیره‌های خاطره از سیلابهٔ رود زندگی سر برمی‌آورند. ابتدا خُرده جزیره‌های نیمه پیدا، و صخره‌ها در سطح آب نمودار می‌شوند و سپس در تاریک و روشن صبحدم در پهنهٔ وسیع آب جزیره‌های بیشتری پدید می‌آیند، و آفتاب که برمی‌آید جزیره‌ها را با آب طلا رنگ آمیزی می‌کند.

از گرداب جان، شکل‌های گوناگون با وضوح شگفت‌آوری برمی‌آیند و در صحنهٔ روزی پایان‌ناپذیر، که مدام از نو آغاز می‌شود و مدام همان است که بوده است، و مدام نوسانی یکنواخت و قدرتمند دارد، روزها همچون حلقه‌ها درهم فرو می‌روند، و درهم می‌تابند و هریک برای خود شکلی پیدا می‌کند. بعضی از روزها شاداب‌اند و بعضی دیگر غم‌زده. و حلقه‌های این زنجیر هرچند از همدیگر جدا می‌شوند، اما خاطره‌ها، دور از دسترس هفته‌ها و ماه‌ها دست به‌دست هم می‌دهند و روزها را به‌همدیگر پیوند می‌دهند.

و او اگر روزی بخواهد در دوردست زمان پیش برود و ساعت‌هایی از خردسالی‌اش را به‌خاطر بیاورد همه چیز را در پیوند با رودخانه می‌یابد و ناقوس‌ها... که آوای ژرف‌شان به‌گوش او آشناست.

شب است. در میان خواب و بیداری، نور کم‌رنگی می‌بیند که به‌شیشهٔ پنجره تابیده است. رود می‌خروشد. در سکوت شب آوای رود فراتر

این محدوده است؛ میز است که روی آن غذا می‌خورند. گُمُد است که به‌هنگام بازی در آن پنهان می‌شود. کاغذ دیواری است که با تصویرهای اخم‌آلودش داستان‌های مضحکی برای او حکایت می‌کند. ساعت دیواری است که مدام حرف‌های نامربوط می‌زند، و غیر از خود او هیچ کس زیانش را نمی‌فهمد. و در این اتاق چه چیزهایی هست!... که هنوز همه را نمی‌شناسد. و هرروز در این جهان به‌سیر و اکتشاف می‌پردازد. در این جهان که همه چیزش مال اوست، و هیچ چیزش بی‌قدر و اعتبار نیست، یک انسان و یک مگس در آن هم‌طرازند. و گربه و آتش و میز و ذرات گرد و غبار که پیش چشم او در نور آفتاب می‌رقصند و هرچیز در این جهان با چیزهای دیگر برابر است. اتاق برای خود کشور بزرگی است، و یک روز به‌اندازه یک عمر می‌نماید. و اما در کشوری با این عظمت چگونه باید خود را بازشناخت؟ چقدر کشور او بزرگ است! آدمی در جایی با این عظمت خود را گم می‌کند!... در میان این همه شکل‌های گوناگون و جنب و جوش‌های دائمی، چه باید کرد؟... کودک خسته است و پلک‌هایش روی هم می‌افتند. به‌خواب می‌رود. خوابی شیرین، خوابی عمیق بر او چیره می‌شود. و او در این لحظات، هرکجا که باشد، در آغوش مادر، یا زیر میز، تسلیم خواب می‌شود. و راستی که این جهان چه خوب است، و چقدر دوست داشتنی.

و نخستین روزهای زندگی همچون گندمزاری که در بستر نسیم و در سایه ابرها به‌خواب رفته است، در ذهن او زمزمه دلنوازی دارد.

*

سایه‌ها می‌گریزند. آفتاب برمی‌آید. کریستف در پیچ و خم روز راه خود را می‌جوید... پدر و مادرش خوابیده‌اند، و او در تخت‌خواب کوچکش چشم‌گشوده است. به‌حلقه‌های نور که بر سقف اتاق می‌رقصند نگاه می‌کند و گاهی با صدای بلند می‌خندد؛ از آن خنده‌های شیرینی که

هرکه آن را بشنود دلش از شوق آب می‌شود. مادرش روی او خم می‌شود و می‌گوید: «چه خبر شده؟ دیوانه کوچولو!» و طفل شیرین‌تر می‌خندد. شاید به‌عمد می‌خندد، که می‌بیند تماشاگری دارد. اما مادر قیافه جدی می‌گیرد و انگشتش را روی لب می‌فشارد و او را به سکوت می‌خواند، تا پدر خفته‌اش را بیدار نکند، و چشمان خسته مادر در این حال می‌خندد. مادر و بچه با هم پیچ می‌کنند، که ناگهان صدای اعتراض پدر بلند می‌شود و مادر و بچه جلوی شوق خود را می‌گیرند. مادر مثل دخترکی تقصیرکار به‌پشت می‌چرخد و خود را به‌خواب می‌زند. و کریستف نفس را در سینه حبس می‌کند؛ سکوتی مرگبار.

چند دقیقه بعد کودک دوباره سر کوچک‌اش را از زیر ملافه درمی‌آورد. گلباد روی بام غرغر می‌کند. ناودان چکه می‌کند. زنگ ناقوس‌ها مؤننان را به‌دعا می‌خواند. و بادی که از طرف مشرق می‌آید بانگ کلیساهای دوردست را، از آن سوی رودخانه با خود می‌آورد، که به‌ناقوس‌های این طرف جواب می‌دهند. چند دسته از گنجشک‌ها روی پیچک‌هایی که از دیوار بالا رفته‌اند نشسته، و غوغایی به‌راه انداخته‌اند، که در میان جیک‌جیک‌هایشان سه چهار صدا مشخص‌ترند؛ درست مثل کودکان، که وقتی با هم جمع می‌شوند سه چهار نفرشان بیشتر از بقیه سر و صدا می‌کنند. بغ‌بغوی کبوترها از بالای دودکش‌ها به‌گوش می‌رسد. بچه گوش می‌دهد. همه صداهای او به‌لالایی می‌مانند. و او خود زیر لب آواز می‌خواند. و کم‌کم صدایش بلند و بلندتر می‌شود. و صدای خشمگین پدرش درمی‌آید که: «آی! چرا خفه نمی‌شوی؟... پسره‌الاغ! اگر صدايت دريآيد مي آيم و گوشات را مي‌كشم!» کودک ترسیده است و تحقیر شده. سرش را زیر ملافه می‌برد. معلوم نیست گریه می‌کند یا می‌خندد. دوباره سرش را بیرون می‌آورد. الاغ را در نظر می‌آورد و عرعر الاغ را تقلید می‌کند. این بار پدر تاب نمی‌آورد و کتکش می‌زند، و او با

و ناگهان آبشار موسیقی فرو می بارد. ارگ می نوازند. برمه‌های پشت خود لرزه‌ای احساس می کند. سرش را برمی گرداند، چانه اش را بر بالای صندلی تکیه می دهد و بی حرکت می ماند. از نوای موسیقی چیزی در نمی یابد و نمی داند که ارگ چه می خواهد بگوید. نوای موسیقی برای او جاذبه عجیبی دارد. موسیقی در نظر او به غبار نور می ماند که در فضا می چرخد، اما با چشم دیده نمی شود. و از آن پس دقیقه‌های رنج بار و کسالت آوری را که در آن کلیسای قدیمی گذرانده است فراموش می کند، و آوای موسیقی او را فرا می برد و همچون پرنده‌ای در میان زمین و هوا معلق نگاه می دارد. سیلاب موسیقی از این طرف کلیسا به آن طرف می رود، و فضای تهی زیر سقف را پُر می کند، و خود را به دیوارها می کوبد و منعکس می شود، و شنونده را با خود برمی گیرد و می برد و پرواز می دهد، که باید رها شد و خود را به دست آن سپرد. و در پی آن، آزادی می آید و خوشبختی می آید و آفتاب در او می دمَد... و او به خواب می رود. پدربزرگ از رفتار او در کلیسا رضایت ندارد، زیرا در هنگام دعاخوانی بی تابی می کرده است!



بچه در خانه است و روی زمین نشسته و با دست، پاهایش را گرفته. در خیال او حصیر پای در، کشتی است و آجرهای کف اتاق، دریا. و با این حساب اگر کسی از روی حصیر قدم روی آجرهای کف اتاق بگذارد در دریا غرق می شود. و چقدر برای او عجیب است که دیگران تصورات او را باور نمی کنند و به بازی او اعتنا ندارند. و برای آن که مادرش را از غرق شدن نجات دهد دامن او را می گیرد و می گوید: «مواظب باش!... این جا آب است. باید از روی پل بگذری!». و منظور از پل، درزهای بین آجرهای لوزی شکل و قرمز رنگ است. و مادرش به حرف او گوش نمی دهد و از میان آب می گذرد. و بچه مانند نمایشنامه نویسی که ببیند تماشاگران

تمام و ~~بجوش~~ گریه می کند. مگر چه کرده است؟ دلش می خواهد بجنبد. اما اجازه نمی دهند که از جایش تکان بخورد. اینها چقدر می خوابند؟ پس کی بیدار می شوند؟

روزی خواهد رسید که او زیر بار زور نخواهد رفت. صدای گربه و سگ، و صدای چیز عجیبی را، که نمی داند چیست، از کوچه می شنود. از تخت خواب پایین می آید. با پاهای لخت و کوچکش روی آجرهای کف اتاق ناشیانه لیز می خورد. می خواهد از پلکان پایین برود و خود را به کوچه برساند و ببیند که چه خبر است. در بسته است. برای باز کردن در، روی صندلی می رود، اما به زمین می افتد و از درد فریاد می زند. و باز کشتک می خورد. مرتباً کشتک می خورد.



با پدربزرگ به کلیسا رفته است. حوصله اش سر می رود. سر جای خود آرام نمی گیرد. به او گفته اند که مبادا تکان بخورد! آدم هایی که دور و براو نشسته اند همصدا کلماتی را به زبان می آورند و سپس همه با هم ساکت می شوند. از کارها و حرف هایشان سر در نمی آورد. همه وانمود می کنند که عبوس و ماتم زده اند. نگاهشان می کند. به هراس می افتد. لینا، پیرزن همسایه شان که در کنار او نشسته است، قیافه شرارت باری پیدا کرده. همه در این جا شکل و قیافه شان عوض شده است. حتی پدربزرگ به چشم او آشنا نمی آید. ترس برش می دارد، اما کم کم با این وضع عادت می کند و به فکر می افتد برای رفع خستگی و بی حوصلگی کاری بکند. و برای این منظور در جای خود نیم خیز می شود، گردنش را کج می کند تا بتواند سقف را ببیند. شکلک درمی آورد. لبه لباس پدربزرگ را می گیرد و می کشد. به حصیر صندلی ور می رود و سعی می کند با انگشت هایش آن را سوراخ کند. چنان خمیازه ای می کشد که پنداری آرواره هایش می خواهند از جا دریابند.

به هنگام اجرای نمایش او با همدیگر حرف می‌زنند، به خشم می‌آید. و چند لحظه بعد این تصورات را فراموش می‌کند. دیگر آجرها دریا نیستند و او روی آجرها دراز کشیده، و چانه‌اش را روی زمین تکیه داده است، و آهنگی را به‌آواز می‌خواند، که خود آن را ساخته است، و با قیافه جدی انگشتش را می‌مکد. آب دهانش راه افتاده است. به درزهای بین آجرها با تأمل نگاه می‌کند. خطوط لوزی آجرها در نظر او شکلک درمی‌آورند. و او سوراخی را پیدا می‌کند که به‌دره می‌ماند و در اطراف آن کوهستان‌ها را می‌بیند. هزارپایی در کنار این سوراخ راه می‌رود. به اندازه یک فیل!... و حالا اگر آسمان به زمین بیفتد صدای آن را نمی‌شنود.

هیچ کس مراقب او نیست، و او به مراقبت هیچ کس نیاز ندارد. حتی می‌تواند از پاره حصیری که کشتی اوست، و سوراخ‌های غارمانندی که لای درزهای میان آجرها پیدا کرده، و جانوران شگفت‌آوری که در آن حدود زندگی می‌کنند، دست بردارد و بدن خود را به بازی بگیرد. که چه چیزها برای بازی و سرگرمی دارد! ساعت‌ها در گنجی می‌نشیند و به ناخن‌هایش نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌خندد. هریک از ناخن‌ها شکل و قیافه‌ای متفاوت با بقیه دارد و هر کدام شبیه یکی از آدم‌هایی است که آنها را می‌شناسد. ناخن‌ها را وامی‌دارد که با هم حرف بزنند، با هم برقصند، با هم کشتی بگیرند. و بقیه اعضای بدن او هم به همین ترتیب. تک‌تک را واری می‌کند، که هریک عجایبی دارد! بعضی‌شان واقعاً عجیب‌اند. و او به تماشای آنها سرگرم می‌شود.

اما چند بار که او را در این حال دیدند، دعوایش کردند و او را از این کار بازداشتند.

*

بعضی از روزها که مادرش از او غافل می‌شود، از خانه درمی‌رود. روزهای اول دنبالش می‌دوند و او را می‌گیرند. اما کم‌کم عادت می‌کنند و

آزادش می‌گذارند که برود، به شرط آن که زیاد دور نشود. خانه‌شان در آخرین نقطه شهر است و از آنجا به‌بعد باغ است و کشتزار. از پنجره او را می‌توان دید که با گام‌های کوچک، جست و خیز کنان و بدون مکث پیش می‌رود. اما همین که به پیچ جاده می‌رسد و در میان بوته‌ها از نظر پنهان می‌شود، ناگهان در جای خود می‌ایستد و انگشتش را لای دندان‌ها فشار می‌دهد تا به‌ذهن بیاورد که آن روز چه قصه‌ای باید برای خود بگوید، زیرا ذهن او پر از قصه است، که البته این قصه‌ها مثل همدیگرند، و هر قصه از اول تا آخر سه چهار کلمه بیش نیست: و سرانجام یکی را انتخاب می‌کند، که معمولاً همان قصه دیروزی است که یا بقیه‌اش را می‌گوید یا قصه را از سر می‌گیرد. اما تصادفاً یک کلمه اضافی پیدا می‌شود و قصه رنگ تازه‌ای می‌گیرد و قصه تازه‌ای به وجود می‌آید.

و چه ماجراها در این گشت و گذار پیش می‌آمدند، که حتی در تصور نمی‌گنجیدند. یک تکه چوب یا یک شاخه شکسته، که در کنار پرچین روی زمین افتاده بود، ماجراهای بسیار می‌آفرید. زیرا این چوب برای کریستف به عصای سحرآمیز تبدیل می‌شد، و اگر دراز بود و صاف، در دست او نیزه‌ای می‌شد یا شمشیری. و او دلیرانه این شمشیر را بالای سر می‌برد، و لشکرها پشت سر او صف می‌کشیدند، و کریستف سردار این ارتش بود، و پیشاپیش سپاهیان حرکت می‌کرد و به خاکریزهای دشمن حمله‌ور می‌شد. اما اگر ترکه نرم و نازکی بود در دست کریستف شلاق می‌شد، و او سوار بر اسب نامرئی، شلاق‌کش از پرتگاه‌ها به آن سو می‌پرید، و گاهی در این تاخت و تازها پای اسب می‌لغزید و سوارش را در ته گودالی پرتاب می‌کرد، و او بعد از بیرون آمدن از گودال با دل‌خوری به دست‌های پر از گل و زانوان خراشیده‌اش نگاه می‌کرد. و اما اگر ترکه کوچکی بود، کریستف رهبر ارکستر می‌شد و آواز می‌خواند، که به‌تنهایی هم ارکستر بود و هم رهبر آن. و در مقابل بوته‌هایی که در آغوش نسیم

سرهای کوچک و سبزم خود را تکان می دادند، تعظیم می کرد. و او جادوگر نیز بود. در میان کشتزارها قدم های بلند برمی داشت و آسمان بالای سرش را نگاه می کرد و دست هایش را پس و پیش می برد و به ابرها فرمان می داد: «آی!... ابرها!... بروید به راست!...» اما ابرها از او اطاعت نمی کردند و به چپ می رفتند. سرشان داد می کشید و دوباره فرمان می داد که مسیرشان را عوض کنند و به راست بروند. و از زیر چشم مراقب بود و نگران، که آرزو داشت ابر کوچکی امر او را اطاعت می کرد. اما ابرها همچنان به چپ می دويدند. و او پایش را به زمین می کوفت و با چوبدستی اش ابرها را تهدید می کرد. و این بار به آنها فرمان می داد که به چپ بروند! و ابرها اطاعت می کردند و به چپ می رفتند. و او سرخوش و مغرور بود و به خود می بالید که حتی ابرها از او فرمان می برند. آن وقت سراغ گل ها می رفت و چوبدستی اش را به چپ و راست تکان می داد و همچنان که در قصه ها شنیده بود، از آنها می خواست که تبدیل شوند به یک کالسکه زرین!... و هرچند گل ها تغییر شکل نمی دادند، اما او مأیوس نمی شد. و اطمینان داشت که اگر کمی حوصله داشته باشد، این امر اتفاق خواهد افتاد. سپس از گل ها دست برمی داشت و جیرجیرکی را می گرفت و نوک چوبدستی اش را بر پشت او می زد و ورد می خواند و از او می خواست که به شکل اسبی درآید. اما جیرجیرک از دست او می گریخت. و او دوباره گیرش می انداخت، و لحظاتی بعد در کنار جیرجیرک روی زمین می خوابید و به او چشم می دوخت. دیگر در فکر جادوگری نبود، و حشره بینوا را پشت و رو می کرد و تا می توانست می خندید.

کشف تازه اش این بود که ریسمان بلندی به عصای جادویی می بست و با قیافه ای جدی و با وقار آن را در آب رودخانه می انداخت و انتظار داشت که ماهی ها به دام او بیفتند. و با آن که می دانست که ماهی ها عادت

ندارند به ریسمان بی قلاب و بی طعمه بیاورزند، اما امیدوار بود که ماهی ها به خاطر او، استثنائاً دست از عادت خود بردارند و صید ریسمان او شوند. و حتی آن قدر به این گونه تصورات خویش اطمینان داشت که یک بار در کوچه، ترکه ای را از یک شکاف وارد فاضلاب کرد و در انتظار صید ماهی نشست! و هروقت که چیزی به ترکه او گیر می کرد آن را با هیجان از فاضلاب بیرون می کشید، به این گمان که شاید، یک گنج به نوک ترکه او گیر کرده باشد. و نظیر این قصه را از بابابزرگ شنیده بود.

در گیرودار این بازی ها لحظاتی فرا می رسید که در او هام عجیب خود فرو می رفت و همه چیز را به فراموشی می سپرد، و آنچه در اطراف او بود از نظر محو می شد. و حتی وجود خود را از یاد می برد. و این حالت بی هیچ مقدمه ای در او پیدا می شد و در حال رفتن یا بالا رفتن از پلکان ناگهان حس می کرد که زمین دهن باز کرده است و قصد بلعیدنش را دارد. و در این لحظات در فکر هیچ چیز نبود. و چند دقیقه بعد که به خود می آمد، سرش گیج می رفت و خود را در جای اول، یعنی در پلکان می یافت، که پنداری در میان آن چند پله عمری را گذرانده است.

*

پدربزرگ بیشتر اوقاتش را با او می گذراند، و عصرها او را به گردش می برد. کریستف دست ژان میشل پیر را می گرفت و قدم های ریز و تند برمی داشت و سعی می کرد از او عقب نماند. گاهی در کوره راهی در وسط کشتزارها پیش می رفتند. بوی خوب و تند علف ها در فضا پخش شده بود. جیرجیرک ها جیرجیر می کردند. دسته ای از کلاغان، که در کنار جاده نشسته بودند از دور مراقب او بودند و به محض آن که نوه و پدربزرگ به آنها نزدیک می شدند، پرواز می کردند و در جای دورتری می نشستند. هروقت که پدربزرگ با چند تا سرفه سینه را صاف می کرد، کریستف می دانست که قصد دارد برای او داستانی بگوید، اما انتظار دارد که

می گفت.

چندی بعد که کریستف بزرگ تر شد و دست او را خواند و فهمید که پدر بزرگ چه نیرنگ‌هایی به کار می برد، شیطنت می کرد و هروقت که پدر بزرگ داستان‌ش را عمداً ناتمام می گذاشت و در انتظار بود که او با اشتیاق دنباله حکایت را بپرسد، ساکت می ماند و چیزی نمی گفت و پیرمرد را به زحمت می انداخت! - اما در واقع کودک در پنجه‌های پر قدرت داستان‌سرا به بند می افتاد و با آن که دیگر بقیه داستان را با زبان از او مطالبه نمی کرد، هر جا که حکایت به لحظات حساس می رسید، قلبش تندتر می زد. و هر چند که قهرمانان حکایات پدر بزرگ را نمی شناخت و حتی نمی دانست آنها چگونه موجوداتی بوده‌اند و در چه زمانی زندگی می کرده‌اند، گاهی حدس‌هایی می زد و گمان می کرد که آرمینیوس از آشنایان پدر بزرگ بوده، و رگولوس همان پیرمردی است که یکشنبه قبل در کلیسا در کنارشان نشسته بود. اما به هر حال نوه و پدر بزرگ هر دو به قهرمانان آن داستان‌ها علاقه داشتند، و هر دو به یک اندازه از دل‌آوری‌های آنان احساس غرور می کردند، و حتی خود را در قالب آن قهرمانان می دیدند. و در حقیقت نوه و پدر بزرگ، هر دو به یک اندازه بچه بودند!

اما هروقت که پدر بزرگ در لحظات حساس داستان به موعظه می پرداخت، کریستف کمی دلگیر می شد. این موعظه‌ها به یک رشته مسائل کلی، مانند درست‌کرداری و رعایت اخلاق و ادب، مربوط بود و در چند جمله خلاصه می شد: «ملایمت از خشونت بهتر است»، «شرف آدمی از هستی او برتر است»، «خوب بودن از بد بودن ارزشمندتر است»، و مسائلی از این دست. که پدر بزرگ این حرف‌های ساده را با آب و تاب و بیج و ابیج‌های مخصوص خود می گفت. و چون گمان می کرد که شنونده این گونه مسائل را به آسانی نمی پذیرد، جمله‌های غلبه به کار

کریستف از او خواهش کند. و او نیز توقع پدر بزرگ را برمی آورد. نوه و پدر بزرگ با هم تفاهم داشتند. پیرمرد به نوه‌اش علاقه زیادی داشت و خوشحال بود که گوش شنوایی یافته است. و داستان‌هایی از زندگی خود، یا مردان بزرگ عهد قدیم یا دوران معاصر را برای او حکایت می کرد. و به هنگام داستان‌سرایی کم‌کم صدای او اوج می گرفت و به هیجان می آمد و شادی کودکانه‌ای به او دست می داد. گاهی صدایش می لرزید و به زحمت جلوی احساساتش را می گرفت. شمرده حرف می زد و شیفته کلام خود می شد. اما گاهی از بخت بد کلمات مناسب را پیدا نمی کرد، و هروقت می خواست با فصاحت داد سخن بدهد به این گرفتاری دچار می شد. با این وصف دست‌بردار نبود. و هر بار که سعی می کرد به فصاحت کلام بیشتر میدان بدهد این گرفتاری تجدید می شد!

پدر بزرگ درباره رگولوس^۱ و آرمینیوس^۲ و شکارچیان لوتزوف^۳ و گورنر^۴ و فردریک اشتایس^۵ کسی که قصد کشتن ناپلئون امپراتور فرانسه را داشت، داستان‌ها می گفت. و هروقت به شرح دل‌آوری‌های بی سابقه آن قهرمانان می رسید، چشم‌هایش برق می زد، و حکایات تاریخی را چنان با آب و تاب شرح می داد که فهمشان دشوار می شد. و چنین می پنداشت که کمال هنر داستان‌سرایی در آن است که در لحظات هیجان‌انگیز، داستان را به بهانه‌ای قطع کند و شنونده مشتاق را برای شنیدن بقیه آن منتظر بگذارد. و به همین منظور در ضمن داستان‌سرایی گاهی ساکت می شد و وانمود می کرد که نفسش بند آمده، یا با سروصدا آب دماغش را پاک می کرد، و منتظر می ماند تا نوه‌اش بی صبرانه بپرسد: «باباجان!... بعدش چه شد؟» و آن وقت بود که از خوشحالی صدایش می لرزید و با هیجان بقیه داستان را

۱. Regulus سردار رومی که به علت فداکاری و وظیفه‌شناسی‌اش شهرت دارد.

2. Arminius

3. Lutzof سردار ژرمنی

4. Korner

5. F. Stabes

می کرد، هزاران هزار نفر را می دید که با اشتیاق پشت سر ناپلئون حرکت می کنند و او با یک اشاره انبوه لشکریانش را مانند گردباد به جان دشمنان می اندازد. و از طرف دیگر پدر بزرگ را وادار می کرد که دنباله داستان فتوحات ناپلئون را بگوید، و پدر بزرگ نیز با شور و هیجان با او همراه می شد و فتوحات خیال انگیزی به اصل داستان می افزود، و برای آن که داستان زیباتر شود شرح می داد که ناپلئون چگونه اسپانیا را گرفته، و حتی انگلستان را - که خود، از آن دل خوشی نداشت - تقریباً تسخیر کرده است!

اما گاهی ژان میشل کرافت پیر در لابه لای گفتار شوق انگیزش، از جا در می رفت و از ناپلئون بد می گفت. زیرا حس میهن پرستی در او بیدار می شد. و در عین حال وقتی به ماجرای شکست ناپلئون می رسید، بیش از وقایع جنگ پنا^۱ او را مستحق سرزنش می دانست. و معمولاً در این لحظه ها سخنش را قطع می کرد و با خشم مشتش را به رودخانه نشان می داد و روی زمین تف می انداخت، و فحش های نجیبانه ای به زبان می آورد - زیرا نمی خواست با فحش های رکیک خود را تا سطح مردم عادی پایین بیاورد - و ناپلئون را جنایتکار، و جانور خون آشام، و دشمن ادب و اخلاق می نامید و هر چند منظورش آن بود که حس عدالت دوستی را در نوه اش تقویت کند ولی به این مقصود نمی رسید، زیرا بچه با منطق خاص خود، چنین نتیجه گیری می کرد: «اگر مرد بزرگی مثل ناپلئون به اخلاق و ادب بی اعتنا باشد، نباید زیاد براو خرده گرفت، که هر چه باشد مرد بزرگی است!» اما پدر بزرگ از افکاری که در مغز بچه راه یافته بود خبر نداشت.

نوه و پدر بزرگ بعد از پایان هر داستان تا مدتی خاموش می ماندند و

می برد که به نظر او مؤثرتر بودند، و یک موضوع را گاهی چندین بار تکرار می کرد، و معمولاً به وسط موضوع که می رسید ابتدا و انتهای آن را از یاد می برد، و ناچار هر چه به فکرش می رسید - و گاهی بی ربط هم بود - به زبان می آورد، و جای خالی تفکر را با کلمات پر می کرد. و هر وقت کلمات به جا و لازم را نمی یافت، از حرکات غالباً اضافی سر و دست خود کمک می گرفت تا به این داستانها اهمیت بیشتری بدهد. و بچه با احترام گوش می داد، اما با خود می گفت که حرف های پدر بزرگ خیلی خوب، و کمی خسته کننده است!

نوه و پدر بزرگ، هر دو دوست داشتند که ماجراهای افسانه وار زندگی ناپلئون، سردار کُرس و فاتح نام آور تمام اروپا، گاه گاه بازگو شود. پدر بزرگ مدعی بود که او را می شناخته، و افسوس می خورد که نتوانسته است با او بجنگد. با این حال منصفانه درباره او قضاوت می کرد و حتی عظمت مقام دشمنان را می پذیرفت. و بیش از بیست بار گفته بود که اگر آن مرد بزرگ در این سوی رود راین به دنیا آمده بود، حاضر بود یک دستش را نثار او کند. پدر بزرگ ناپلئون را ستایش می کرد و در عین حال ادعا می کرد که او و عده ای از هموطنانش به اتفاق رفته بودند تا جلوی پیشرفت ناپلئون را بگیرند. اما همین که ارتش ناپلئون به چند کیلومتری اردوگاه آن ها رسیده بود، به وحشت افتاده و در جنگل های اطراف پراکنده و پنهان شده بودند، و عده ای در حال فرار فریاد می زدند که «به ما خیانت کرده اند!» پدر بزرگ می گفت که هر چه تلاش کرده، و این طرف و آن طرف دویده، و سر راه فراریان را گرفته، و با خواهش و التماس و داد و فریاد از آنها خواسته بود که به میدان جنگ بازگردند کسی به حرفش گوش نداده بود - و البته منظورش از میدان جنگ، محلی بود که فرار از آن جا شروع شده بود! اما ژان کریستف که در جست و جوی قهرمانان، مردی چون ناپلئون را کشف کرده و شیفته او شده بود، در عالم خیال تاخت و تاز این مرد را دنبال

۱. Iéna شهری در مشرق آلمان. ناپلئون در نبردی که در اطراف پنا روی داد، برپروسی ها پیروز شد.

می خورند و در آفتاب می لرزند. بخار رقیقی در هوا می گذرد. مگس ها در فضا تاب می خورند و ملخ ها مست گرمای تابستان آوای خشک شان را سر می دهند. فریاد دارکوب ها در زیر سقف جنگل طنین سحرآمیزی دارد... و کمی دورتر، برزگری در کشتزار گاوش را صدا می زند. شم ضربه های اسبی برخط سفید جاده فرود می آید. چشمان کریستف بسته می شود. نزدیک او مورچه ای روی یک شاخه خشک، که در میان شیاری افتاده، راه می رود. کریستف از خود بی خود می شود. وقتی چشم هایش را باز می کند مورچه هنوز به انتهای شاخه خشک نرسیده است.

خواب پدر بزرگ گاهی به درازا می کشید، و صورتش در خواب استخوانی تر و بینی اش درازتر می شد و دهانش باز می ماند. ژان کریستف با نگرانی نگاهش می کرد و می ترسید که یک دفعه کله او تغییر شکل دهد. و ناچار برای بیدار کردن پدر بزرگ با صدای بلند آواز می خواند یا پاره سنگ ها را با سر و صدا روی هم می ریخت. و یک روز فکر تازه ای به ذهنش رسید؛ سیخک های کاج را کند و روی صورت او ریخت. پدر بزرگ از خواب پرید. کریستف به دروغ گفت که سیخک ها خود به خود پایین ریخته اند. و پدر بزرگ باور کرد. اما بچه این کار بد را تکرار کرد. و دفعه بعد در لحظه ای که سیخک ها روی صورت پدر بزرگ می ریخت، او چشم هایش را باز کرد و نوازش را در این حال دید و با لحنی تند به او گفت که این عمل او چقدر شرارت آمیز بوده است. و تا یک هفته روابط نوه و پدر بزرگ به سردی گراییده بود.

در این گشت و گذارها هرچه راه ناهموارتر می شد، به نظر کریستف زیباتر می نمود. جای هر سنگ برای او معنای خاصی داشت، که همه را به ذهن می سپرد. نقش های بازمانده از چرخ گاری ها و ارابه ها روی جاده، در نظر او نوعی پدیده جغرافیایی بود که ارزش و اهمیت آن از ارتفاعات

هر کدام به شیوه خود این داستان های پرشور را در ذهن خود مرور می کردند. و اگر تصادفاً پدر بزرگ به یکی از آشنایان عالی مقام خود، که به گردش آمده بود، برمی خورد، می ایستاد و زیاده از حد ادب به خرج می داد و در احترام به او مبالغه می کرد. و بچه بی آن که علتش را بداند، از خجالت سرخ می شد. اما پدر بزرگ از ته دل برای افراد «موفق» احترام قائل بود. و شاید براساس همین طرز تفکر بود که قهرمانان داستان هایش را بسیار دوست می داشت، که آنها نیز افراد بسیار موفق بودند و به مقام و مرتبه ای بالاتر از دیگران رسیده بودند.

وقتی هوا گرم می شد، کرافت پیر در سایه درختی می نشست و جرت می زد. و کریستف نیز نزدیک او روی تخته سنگی یا برلبه خاکریزی، می نشست و پاهایش را تکان می داد و برای خودش آواز می خواند و در عالم رؤیا فرو می رفت، یا به پشت می خوابید و ابرها را تماشا می کرد، که هر دقیقه به شکلی درمی آمدند و به گاو و غول و کلاه و پیرزن و گندمزار، شباهت پیدا می کردند. و آهسته با ابرها حرف می زد. به ابرپاره های کوچک بیشتر علاقه داشت، که ابرهای بزرگ به طرفشان هجوم می آوردند و آن ها را می بلعیدند. و از ابرهای سیاه یا کبود، که خیلی سریع می دویدند، می ترسید و گمان می کرد که ابرها در زندگی آدمیزاد تأثیر می گذارند و تعجب می کرد که چرا پدر و مادر و پدر بزرگ او به این قضیه توجه ندارند. و در نظر او ابرها موجودات هولناکی بودند که می توانستند برای انسان خطر آفرین باشند. خوشبختانه ابرها به او آزار نمی رساندند و گاهی با حرکاتی مسخره از این سو به آن سو می دویدند و در جایی مکث نمی کردند و بچه آن قدر به آسمان چشم می دوخت که سرانجام به سرگیجه می افتاد و طوری دست و پا می زد که پنداری می ترسد در دریای آسمان غرق شود. و پلک هایش سنگین می شدند و خواب به سوی او می آمد... و از آن پس سکوت چیره می شود. برگ ها آرام آرام تکان

نوس،^۱ کمتر نبود. و نقشه تمام برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های اطراف خانه، تا فاصله دو کیلومتری در ذهن او نقش بسته بود، و به همین علت هروقت که خود او وضع موجود در آن ناحیه را اندکی درهم می‌ریخت، گمان می‌کرد که کاری بس مهم انجام داده است. و هروقت که پاره سنگ‌ها را درهم می‌ریخت یا با پاشنه پا کلوخ‌ها را خرد می‌کرد، عملیات خود را برابر می‌دانست با کار مهندسی که با یک دسته کارگر عمارتی را در آن حدود خراب کرده، و عمارت تازه‌ای به جای آن ساخته بود! و با این نوع کارهای مهم خود را مشغول می‌کرد و وقت خود را به هدر نمی‌داد!

گاهی در راه یک مرد روستایی را سوار بر ازابه‌ای می‌دیدند، که با پدر بزرگ آشنا بود، و آن‌ها را در کنار خود می‌نشاند. و کریستف در آن دقیقه‌ها که در ازابه در میان پدر بزرگ و آن مرد روستایی نشسته بود، گمان می‌برد که او را به سیر و سیاحت بهشت روی زمین برده‌اند. با حیرت می‌دید که اسب با چه سرعتی می‌رود و از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. و هروقت که در طی راه به کسانی بر می‌خوردند که از رو به رو می‌آمدند، کریستف قیافه جدی و مغرور می‌گرفت، و با غرور به او نگاه می‌کرد. پدر بزرگ و ازابه‌ران با همدیگر حرف می‌زدند و توجهی به او نداشتند. و او که در میان آن دو گیر افتاده بود، فشار ران‌هایشان را به سختی تحمل می‌کرد، اما به روی خود نمی‌آورد. سر جایش بند نبود. شوق زده بود. با صدای بلند چیزهایی می‌گفت و توقعی هم نداشت که کسی حرف‌هایش را بشنود یا به او جواب بدهد. گوش‌های اسب را تماشا می‌کرد که مدام تکان می‌خوردند. و راستی که این گوش‌ها چه جانوران عجیبی بودند! گاهی گوش‌ها به سمت راست متمایل می‌شدند و گاهی به چپ و گاهی راست و تیز می‌شدند و رو به جلو و گاهی به هر دو طرف، یا به عقب بر می‌گشتند. حرکات گوش‌ها چنان مسخره بود که کریستف با

۱. Taunus بلندی‌های منطقه زنانی نزدیک فرانکفورت.

صدای بلند می‌خندید و پدر بزرگ را نیشگون می‌گرفت تا به گوش‌های اسب نگاه کند. اما پدر بزرگ به این چیزها توجه نداشت و با دست انگشت‌های او را پس می‌زد تا او را آرام بگذارد. و این فکر از ذهن کریستف می‌گذشت که بزرگ‌ترها زورشان زیاد است و همه چیز را می‌دانند و از چیزی تعجب نمی‌کنند. و دلش می‌خواست که هرچه زودتر بزرگ شود، تا مانند بزرگ‌ترها کنجکاویش را پنهان کند و خود را بی‌اعتنا نشان دهد.

تکان‌های یکنواخت ازابه کم‌کم در او تأثیر می‌گذاشت و سست و خواب‌آلودش می‌کرد. زنگوله‌ها برگردن اسب می‌رقصیدند: دینگ دینگ، دینگ دینگ. موسیقی در فضا جان می‌گرفت. نغمه‌ها در اطراف زنگوله‌های نقره‌فام، ذره ذره مثل دسته‌ای از زنبوران عسل در پرواز بودند و خود را با آهنگ سم ضربه‌های اسب هم‌آهنگ می‌کردند. سروده‌ها و ترانه‌ها از این سرچشمه‌های بی‌زوال جاری می‌شدند و نغمه‌ها یکی پس از دیگری متولد می‌شدند. این موسیقی برای کریستف آن قدر جذاب بود که نمی‌توانست خاموش بماند و سعی می‌کرد پدر بزرگ را متوجه آن کند. زیر آواز زد و صدایش را بلندتر کرد اما کسی به او توجه نداشت. باز صدایش را بلندتر کرد و همچنان آواز می‌خواند. ژان میشل پیر به عذاب آمد و سر او داد کشید: «بچه! سرسام گرفتیم! خفه شو! این قدر جیغ نزن!» فریاد پدر بزرگ نفس او را بند آورد. تا نوک بینی سرخ شد. سرافکننده صدایش را برید. در ذهن خود آن دو مرد گنده احمق را تحقیر می‌کرد که قدر آواز دلنشین او را نمی‌دانند. هر دوی آن‌ها با ریش هفت هشت روز تراشیده‌شان به نظر او زشت می‌آمدند و چه بوی بدی می‌دادند!

خود را با تماشای سایه اسب تسلی می‌داد که نمایش شگفت‌آوری داشت. این سایه به اسب سیاه رنگی می‌ماند، که به پهلوی افتاده بود و در حاشیه جاده می‌دوید. عصر بود. سایه درازتر می‌شد و قسمتی از کشتزار

را می پوشاند، و هنگامی که به یک خرمن گندم رسیدند، سایه با سر از آن بالا رفت و در پایین آمدن مثل تویی که بادش خالی شده باشد، دراز بود و کشیده. و گوش های سایه دراز بود و نوک تیز. به شمع های بلند مومی، که در کلیسا می افروختند، شباهت داشت. راستی این سایه بود یا یک موجود زنده و واقعی؟... کریستف جرأت نمی کرد سایه اش را به تنهایی با سایه اسب در بیندازد و به دنبال او بدود. سایه های درختان هم در غروب آفتاب او را به تأمل و ا می داشتند. سایه آن ها به اشباح غمگین و مسخره ای می ماندند که در وسط جاده، راه را بند می آوردند و می گفتند: «از این پیش تر نروید!» و چرخ ارابه و سم ضربه های اسب نیز این هشدار را تکرار می کردند: «از این پیش تر نروید!»

پدر بزرگ و ارابه ران همچنان با همدیگر حرف می زدند. حرف هایشان تمام شدنی نبود. صدایشان مرتباً بلندتر می شد. و هر وقت که از گرفتاری های مشترک شان حرف می زدند، صدای آن ها بیشتر اوج می گرفت. بچه کم کم از رؤیا بیرون می آمد، و با نگرانی به آنها می نگریست. به نظر می آمد که هردو به خشم آمده اند و می خواهند با همدیگر دست به یقه شوند، و حتی زد و خورد کنند و به جان همدیگر بیفتند. اما واقعیت درست برعکس تصورات او بود. آن دو با هم در همه مسائل تفاهم کامل داشتند و هردو در کینه و دشمنی با افراد هم عقیده بودند. و با این وصف، با داد و فریاد حرف می زدند و حتی در جایی که پای دوستی و دشمنی در کار نبود و هیچ مسئله مهمی در میان نبود، خوششان می آمد داد بزنند و برای هیچ و پوچ گلوی خود را پاره کنند، که اصولاً مردم از فریاد زدن لذت می برند. اما کریستف بی آن که از حرف هایشان سر در بیاورد، فقط صدای داد و فریادشان را می شنید و قیافه گرفته آن دو را می دید و با خود می گفت که «این دو نفر به خون هم تشنه اند و از قیافه این مرد شرارت می بارد! چشم های دریده اش را نگاه

کن! طوری گلویش را جر می دهد که آب دهن اش روی صورت من می باشد! حتماً این مرد قصد دارد پدر بزرگ را بکشد!»

ازابه نزدیک خانه آن ها توقف می کرد. و آن دو مرد، که به خون همدیگر تشنه بودند، دست های همدیگر را می فشردند. پدر بزرگ پایین می آمد، و مرد روستایی بچه را بغل می کرد و او را به دست پدر بزرگ می داد. و با ضربه شلاق ارابه ران، اسب دوباره به راه می افتاد و ازابه دور می شد. و آن ها پیاده از جاده باریکی نزدیک رود راین به طرف خانه می رفتند. آفتاب در پس کشتزارها غروب می کرد. جاده باریک ماریچ می زد و پیش می رفت. انبوه گیاهان زیر گام های آن ها فشرده می شدند. درختان قان در آب خم شده بودند، و تا کمرشان خیس بود. انبوه مگس ریزه ها در هوا می رقصیدند. قایقی آرام آرام همراه با جریان آب پیش می رفت. امواج سر شاخه های بید را که در آب فرو رفته بودند با هم می ملایمی می می کردند. روشنائی لطیف بود و مه آلود و هوا خنک، و رود نقره فام. جیرجیرک ها آواز می خواندند. و آن ها وقتی به چند قدمی خانه می رسیدند، مادر در آستانه در ایستاده بود، و با دیدن کریستف لبخند می زد.

خاطرات شیرین و نقش و نگارهای دلنشین دوران کودکی در سراسر عمر مانند یک دسته از پرندگان در یک پرواز هم آهنگ، همراه ما می آیند. ما در طی عمر خود شهرهای بزرگ و دریاها و خروشان و مناظر خیال انگیز و چهره های دوست داشتنی بسیاری می بینیم، اما هیچ کدام در ذهن ما نقشی روشن تر و پایدارتر از خاطرات ایام کودکی ندارند. و ما هر روز می توانیم گوشه ای از این باغ را از کنار پنجره ای، و از پشت شیشه ای که بخار دهان کوچک طفلی آن را ناشفاف کرده است، ببینیم.

*

و اینک شب به خانه درسته آن ها آمده است. و خانه پناهگاهی است

دوستش دارد. چقدر همه را دوست دارد. همه آدم‌ها را دوست دارد، و همه چیزها را. همه چیز خوب است. همه چیز قشنگ است... جیرجیری در لوله بخاری جیرجیر می‌کند. داستان‌های پدر بزرگ و قهرمانان داستان‌های او را به یاد می‌آورد. آرزو می‌کند که مثل آنها قهرمان شود... و قهرمان خواهد شد! از همین حالا قهرمان است. راستی که زندگی چقدر خوب است.

این موجود کوچک چه نیرویی دارد و چه شادی و غروری. و چه جوش و خروشی دارد! جسم و روح او از شور و اشتیاق لبریزند. و مدام با سرعتی که نفس را بند می‌آورد، دور خود چرخ می‌زند و مثل سمندری است که شب و روز در آتش می‌سوزد. و شوری دارد خستگی ناپذیر. و از هر چیز نیرو می‌گیرد. سراپا خواب و خیالی است هذیان‌آلود. چشمه‌ای است پر جوش و جهش. گنجینه‌ای است از امید بی‌زوال. و سراپا سرود است و ترانه و سرمستی مدام. زندگی هنوز او را به دام نینداخته است. و در این روزها از زندگی می‌گریزد و در بی‌نهایت سیر می‌کند. و چه خوشبخت است، برای خوشبخت بودن ساخته شده است. در وجودش ذره‌ای که خوشبختی را باور نداشته باشد، و با همه توان خویش به سوی خوشبختی نشتابد، یافت نمی‌شود.

اما صبور باید بود، با گذشت ایام سر عقل خواهد آمد.

مطمئن. تاریکی و ترس و اشباح ناشناس در این جا راه ندارند. هیچ دشمنی پایش را به درون این پناهگاه نمی‌گذارد. آتش شعله‌ور است و غازی که به سیخ کشیده‌اند روی آتش می‌چرخد. بوی مطبوع چربی و گوشت کباب در اتاق پخش شده است، وقت غذا خوردن است و خوش بودن و خوشبخت بودن و سرمست شدن از شادی‌ها. گرمای خوش آمدنی اتاق، احساس خوش خستگی روز، و همه‌جانبه‌بخش صداها، آشنای سستی لذت‌بخشی برمی‌انگیزند. کریستف بعد از خوردن غذا در خلعه فرو می‌رود. سایه‌ها و شعله آتش و نور از پشت حُباب چراغ، در مقابل او می‌رقصند. در فضای دود گرفته بارانی از ستاره می‌بارد و همه چیز به چشم او شادی‌آفرین و سحرآمیز می‌آید. به بشقاب‌های غذای روی میز نزدیک‌تر می‌شود و بو می‌کشد تا بهتر لذت ببرد.

بعد از ساعتی خود را در بستر نیم‌گرم خویش می‌بیند. به یاد نمی‌آورد چگونه به بستر آمده است. کمی خسته است. صداها دور و برش با تصویرهای گردش روزانه او درهم می‌آمیزند. پدرش با ویولن آهنگ مؤثری را می‌نوازد که مثل گلایه‌ای است در دل شب. اما خوش‌ترین لحظه برای کریستف، وقتی است که مادرش به بالین او می‌آید و دست او را در دست می‌فشارد و روی او خم می‌شود و به خواهش او یک ترانه قدیمی را به آرامی می‌خواند، که کلماتش معنی و مفهومی ندارند. پدر آن ترانه را ابلهانه می‌داند، اما کریستف آن را دوست دارد. نفسش را حبس می‌کند. می‌خواهد بخندد. می‌خواهد گریه کند. سرمست است، نمی‌داند کجاست. از خوشی لبریز است. دست کوچک‌اش را دور گردن مادر حلقه می‌کند و او را با تمام قوا به خود می‌فشارد.

مادر به خنده می‌گوید:

- داری خفه‌ام می‌کنی!

و او بیشتر دست‌هایش را دور گردن مادر فشار می‌دهد. چقدر

موسیقی شناس، پذیرای او شدند. و او در حدود چهل سال پیش با کلارا سارتوریوس^۱ ازدواج کرد. پدر همسرش رئیس ارکستر مخصوص شاهزاده بود، و ژان میشل به یاری او در دربار شاهزاده وارد خدمت شد، و در این شهر ریشه وین پیدا کرد. همسر او بسیار خوب و سازگار بود و در زندگی به دو چیز عشق می ورزید: آشپزی و موسیقی. شوهرش را به حد پرستش دوست می داشت. و جز او تنها پدرش را شایسته چنین تکریم و احترامی می دانست. ژان میشل نیز قدرشناس محبت و عشق او بود. و آن دو پانزده سال، با تفاهم کامل با یکدیگر زندگی کردند و صاحب چهار فرزند شدند. کلارا در پانزدهمین سال زناشویی جان سپرد، و ژان میشل در غم مرگ او بسیار گریست، اما پنج ماه بعد با زنی به نام اوتیلی شوترز^۲ پیوند زناشویی بست، که بیست سال بیشتر نداشت و سرخ و سفید و تنومند و شاداب بود. اوتیلی همان خصوصیات کلارا را داشت و ژان میشل به همان اندازه به او علاقه مند بود. اما این زن نیز هشت سال بعد از ازدواج درگذشت. و در این مدت هفت فرزند به دنیا آورد، که با این حساب ژان میشل دارای یازده فرزند شده بود، که از این همه فقط یکی زنده مانده بود. و با آن که از دست دادن ده فرزند، حتی در نخستین ماه های تولد، غم بزرگی است، این مرد خوش خلقی و شادابی اش را حفظ کرده بود. و تنها واقعه ای که تا مدتی تعادل روحی او را برهم زده بود، مرگ جبران ناپذیر اوتیلی بود. زیرا دیگر در سن و سالی نبود که یک بار دیگر زن بگیرد و شمع خانواده را روشن نگاه دارد. اما چیزی نگذشت که به این غم چیره شد و تعادل خود را بازیافت و احساس می کرد که هیچ مصیبتی نمی تواند سلامت روح را از او برباید.

ژان میشل پاکدل و مهربان بود و از همه مهمتر تندرست و نیرومند. از غصه خوردن بدش می آمد. به شیوه هموطنان فلاماند خود، می خواست



سپیده دم صبح را دنبال می کرد،
صبح به در دست می گریخت،
و من لرزش امواج دریا را
می دیدم.
سرود یکم از برونخ دانه^۱

ریشه خاندان کرافت در آنورس^۲ بود، اما ژان میشل، که در جوانی تندخو و بزنی بهادر بود و غالباً بر سر مسائل جزئی با دیگران دست به یقه می شد و زد و خورد می کرد، بعد از یک درگیری بسیار سخت، ناچار به ترک شهر و دیار خود شد، و در حدود نیم قرن پیش مهاجرت کرد و به آن منطقه شاهزاده نشین آلمانی آمد و ماندگار شد. این شهر روی شیب ملایم تپه ای نشسته بود و تصویرش در چشمان سبز فام آب های راین منعکس می شد. بام های آن از سفال قرمز بود و باغ هایش پر از درخت. ژان میشل نوازنده زبردستی بود، و در این شهر که نیمی از مردم یا نوازنده بودند و یا

1. L'alba vinceva l'ora mattutina che fuggia innanzi, si che di lontano Conobbi il tremolar della marino Purg-I

۲. Anuers شهری در بلژیک و در منطقه ای که مردم به نیم زبان فلاماند تکلم می کنند.

نیز به او اجازه نمی داد که برود و التماس کند تا او را به کار بازگردانند. و ناگزیر با دلی شکسته خدمت در دربار شاهزاده را ترک گفت و از ناسپاسی ها متأثر بود.

و از آن پس نمی دانست چگونه اوقاتش را بگذراند. حتی در هفتاد سالگی سالم و قوی بنیه بود. تسلیم بی کاری نمی شد. از صبح تا شب از این سر شهر به آن سر می رفت و درس موسیقی می داد. بحث می کرد. حرف های غلبه می زد و در هرکاری خودش را قاطی می کرد. و چون مرد باهوش و کاردانی بود، برای سرگرمی به هرکاری دست می زد؛ گاهی سازهای گوناگون را تعمیر می کرد و حتی در این فکر بود که در سازها تغییراتی بدهد و کیفیت آن ها را بالا ببرد. گاهی آهنگ هم می ساخت. دقیق تر بگوییم: سعی می کرد آهنگ بسازد. مدت ها قبل یک میسائولمنیس^۱ ساخته بود. و غالباً درباره آن داد سخن می داد و آن را از افتخارات خاندان موسیقی دان خویش می دانست. و آن قدر برای ساختن این قطعه کار کرده بود که نزدیک بود قلبش از کار بیفتد. و هرچند مدعی بود که این اثر نبوغ هنری او را به اثبات می رساند، اما به خوبی می دانست که در هنگام ساختن این قطعه ذهنش از هرگونه تفکر و تأملی خالی بوده است. و جرأت نمی کرد دست نوشته اش را مرور کند. زیرا بارها در آثار آهنگسازان دیگر گوشه هایی را پیدا می کرد و متوجه می شد که این گوشه ها را به گمان این که آفریده خود اوست، برداشته و در کنار هم چسبانده، و تصور کرده بود که آن آهنگ ساخته خود اوست، و درک این حقیقت برای او غم بزرگی بود. از آن پس نیز گاهی «ایده ای به ذهنش می رسید، و سراپا مرتعش می شد و هیجان زده با خود می گفت که «عاقبت الهامی که منتظرش بودم به سراغم آمد!» و به سرعت قلم و کاغذ را آماده می کرد. اما همین که پشت میز می نشست و قلم را به دست می گرفت،

همیشه شاد و سرمست باشد، و مثل بچه ها از ته دل بخندد. و حتی اگر غمی در دل داشت با اشتها غذا می خورد و با شوق باده می نوشید، و از موسیقی دست بردار نبود. ارکستر دربار شاهزاده نشین رنانی به رهبری او، اندک شهرتی به دست آورده بود. قد و قامت او، که به پهلوان ها می ماند، و تندخویی ها و ستیزه جویی های گاه به گاهش، از او یک موجود افسانه ای ساخته بودند. افسوس که او گاهی نمی توانست خشم خود را مهار کند و باعث رنجش دیگران می شد. اما درواقع این مرد به ظاهر خشن، آدم محبوب و باحیایی بود و از بدنامی وحشت داشت و به داوری دیگران ارج می گذاشت. با این حال طبیعت او به گونه ای بود که نمی توانست جلوی خشم خود را بگیرد و ناگهان گر می گرفت و بر سر همکاران خود فریاد می کشید و نه تنها در موقع تمرین ارکستر، بلکه گاهی در حین اجرای کنسرت، و حتی گاهی در حضور شاهزاده، از جا در می رفت و چوبه رهبری را به زمین می کوفت و آتش خشمش را بر سر یکی از نوازندگان فرو می بارید. شاهزاده معمولاً می خندید و این گونه چیزها باعث تفریح او می شدند! اما نوازنده بینوایی که تحقیر شده و دشنام شنیده بود آزرده می شد و کینه او را به دل می گرفت. و هرچند که او لحظاتی بعد به خود می آمد و شرمنده می شد و از او عذر می خواست و دلجویی می کرد، فایده نداشت. و هرچه سن و سال او بالاتر می رفت، بیشتر دچار این نوع حمله های عصبی می شد، و کم کم مقام و موقع او به خطر افتاده بود. و خود این وضع را حس می کرد. اما در این لحظات زودگذر بی اختیار می شد، و سرانجام یک بار که به این حال و روز افتاد و عربده کشید و به یکی از نوازندگان ناسزا گفت، همه اعضای ارکستر دست از کار کشیدند و او به ناچار استعفا داد. با این وصف توقع داشت که به پاس سال ها خدمت صادقانه، استعفانامه اش را پس بدهند و با خواهش و تمنا دوباره مقام رهبری ارکستر را به او واگذارند، اما چنین نشد. و مناعت طبع

۱. Missa Solemnis سرودهای مذهبی که برای اجرا در کلیسا می سازند.

احساس تهی بودن می‌کرد و بی‌ثمری. و هرچه تلاش می‌کرد تا صداهای گمشده را بیابد و روی کاغذ ثبت‌شان کند، جز ملودی‌های آشنای مندلسون^۱ و برامس^۲ صدای دیگری به گوش او نمی‌رسید.

ژرژ ساند^۳ معتقد بود «بعضی از نوابغ عالم موجودات بیچاره‌ای هستند زیرا از قدرت بیان محروم‌اند، و به قول ژوفروا سنت‌هیلر^۴، یکی از بزرگان همین قبیله گنگ و نیم‌زبان، این افراد نبوغ‌شان را با خود به گور می‌برند.» ژان میشل نیز از همین قبیله بود که نه با موسیقی می‌توانست حرف دلش را بزند و نه با کلام. اما خودش را فریب می‌داد. آرزو داشت که بتواند خوب حرف بزند، خوب سخنرانی کند، و موسیقی‌دان بزرگی شود، اما نمی‌توانست. و این زخم در جان او نهفته بود. و دردش را به کسی نمی‌گفت. و حتی حاضر نبود این حقیقت را در خلوت با خود بگوید. و با آن که سعی می‌کرد به این قضیه فکر نکند، اما گاهی بی‌اختیار به آن سو کشیده می‌شد و پز مردگی در روح او می‌نشست.

پیرمرد بیچاره! در هیچ زمینه‌ای نمی‌توانست خود را تمام و کمال نشان بدهد. جوانه‌های سالم در وجود او بسیار بودند، اما نمی‌توانست این جوانه‌ها را در خود برویاند. به عظمت مقام هنر ایمان داشت، و به معیارهای والای اخلاقی ارج می‌گذاشت، اما عقایدش را با عباراتی عجیب و مضحک بیان می‌کرد. با آن که روحاً مغرور و بلندطبع بود، در حضور افراد صاحب‌مقام رفتاری چاپلوسانه داشت. در دل آرزو می‌کرد که آزاد و مستقل زندگی کند و در عمل به اطاعت محض تن می‌داد. ادعا داشت که از عقل و منطق پیروی می‌کند، اما به انواع خرافات دل می‌سپرد.

۱. Mendelssohn (۱۸۴۷-۱۸۰۹)، آهنگساز و موسیقی‌دان اتریشی.

۲. Brahms (۱۸۹۷-۱۸۳۳) آهنگساز و موسیقی‌دان آلمانی.

۳. Georges Sand (۱۸۰۴-۱۸۷۶) بانوی نویسنده و ادیب فرانسوی.

۴. Geoffroy Saint-Hilaire (۱۸۴۴-۱۷۷۲) دانشمند طبیعی‌دان فرانسوی.

لاف شجاعت و شهامت می‌زد و با چه شرم و حیایی!... می‌خواست به مقصد برسد و در نیمه راه از رفتن بازمانده بود.

*

ژان میشل آرزوها و بلندپروازی‌هایش را به‌تنها فرزندش انتقال داده بود. و در ابتدا به‌نظر می‌آمد که ملکیور آرزوهای پدر را به‌ثمر خواهد رساند، زیرا از خردسالی هرچیز را زود و آسان یاد می‌گرفت، و در موسیقی استعداد بسیار داشت و به‌همین علت او را در دربار شاهزاده به‌عنوان نوازنده ویولن به‌خدمت پذیرفته بودند. در کنسرت‌های دربار با مهارت عجیبی ویولن می‌زد و محبوب دوستداران موسیقی شده بود و حتی به‌صورت بُت درآمد بود، و جز ویولن، چند ساز دیگر را با مهارت می‌نواخت. خوب و روان حرف می‌زد. اندامی خوش‌ترکیب داشت، اما کمی فربه و سنگین‌وزن بود و همه چیزهایی را که در آلمان برای نمونه زیبایی در نظر می‌گیرند در خود جمع داشت: پیشانی بلند و صاف، صورتی درشت و جمع و جور، و ریشی مجعد. و جمعاً ژوپیتری بود در ساحل راین. ژان میشل که می‌دید فرزندش محبوب و موفق است، از شادی سر از پا نمی‌شناخت و هروقت نوای ویولن او را می‌شنید به‌حال جذبه فرو می‌رفت. زیرا هرگز خود او نتوانسته بود سازی را به‌این خوبی بنوازد. و این جوان برعکس پدرش، در بیان اندیشه‌های خود نیز ناتوان نبود، اما اشکال در آن جا بود که در مغز او از اندیشه اثری نبود! و حتی نگران تهی مغزی خود هم نبود. وضع و حال او بیشتر به هنرپیشگان متوسط تأثیر شباهت داشت، که در صحنه تنها به فکر پایین و بالا بردن صدای خود هستند، و به معنا و مفهوم کلماتی که برزبان می‌آورند توجه ندارند، و در حین بازی، با خودبینی و غرور، می‌خواهند بدانند که چه تأثیری بر تماشاگران گذاشته‌اند.

و از همه عجیب‌تر آن که آدمی مثل او، که مقید بود در هنگام هنرنمایی

در ارکستر رفتاری پرازنده داشته باشد، گاهی مانند پدرش، حرکات بی‌قاعده و دور از انتظاری داشت که از نظرها دور نمی‌ماند و باعث می‌شد که مردم بگویند افراد خانواده کرافت کمی خُل وضع هستند. این نجواها در ابتدا لطمه‌ای به او نمی‌زدند، و به نظر می‌آمد که عده‌ای این نوع خُل بازی‌ها را لازمه نبوغ هنری می‌دانند، و حتی بعضی از آدم‌های عاقل و فهمیده نیز می‌گویند که هنرمندان معمولاً اخلاق و رفتار معتدلی ندارند و نباید به آن‌ها سخت گرفت. اما دیری نگذشت که علت اصلی حرکات غیرعادی او معلوم شد، که چیزی جز افراط در باده‌گساری نبود. نیچه می‌گوید که «باکوس^۱ رب‌النوع موسیقی است.» و ملکیور نیز از روی غریزه این سخن را باور کرده بود. اما باکوس قدرشناس هنر او نبود؛ زیرا نه تنها کاستی‌های «ایده»‌های هنری او را جبران نمی‌کرد، بلکه اندک چیزی را که در او سراغ داشت از او ربود. و او بعد از آن ازدواج ابلهانه (ابلهانه از نظر دیگران، و حتی از نظر خود او) بیش از پیش بی‌قید و لایبالی شد. و چون خود را از بقیه نوازندگان برتر می‌دانست، از تمرین و فراگیری دست کشید. و چندی نباید که این امتیاز را از دست داد و نوازندگان چابک‌دست دیگر از او پیشی گرفتند و محبوب مردم شدند. و این امر برای او تلخ و گزنده بود. اما به جای آن که به خود آید و عقب‌ماندگی‌اش را تلافی کند، مایوس و دل‌سرد شد و به جای آن که در صحنه با رقیبان دریفتد، از آنان مستانه انتقام می‌کشید. و در میخانه با گروه مستان می‌نشست و از رقیبان هنری خود بدگویی می‌کرد. و با این حال هنوز غرور ابلهانه‌اش را کنار نگذاشته بود و گمان می‌کرد به زودی به جای پدر، که استعفا داده بود، رئیس ارکستر دربار خواهد شد. اما امید او به جایی نرسید و هنرمند دیگری را به این مقام گماشتند. و تنها به پاس احترام کرافت پیر، به فرزندش اجازه دادند که جایگاه نوازندگی ویولن را در

۱. Bacchus یا باخوس یا دیونیسوس، رب‌النوع شراب و باده‌گاری.

ارکستر دربار حفظ کند. اما رفتار نامتعادل او باعث شد که پس از چندی تقریباً همه شاگردان خصوصی‌اش را از دست بدهد که این قضیه نه تنها غرور او را درهم می‌شکست بلکه از درآمد او نیز می‌کاست. و خانواده کرافت کم‌کم به تنگنا افتادند و روز به روز زندگی آنها دشوارتر می‌شد. اما ملکیور کاری به این کارها نداشت و حاضر نبود از خرج سر و لباس و تفریحات خود ذره‌ای بکاهد.

او آدم بدی نبود، بلکه هم خوب بود و هم بد - که نه خوب و نه بد بودن، از بد هم بدتر است! و افسوس که موجودی بود ضعیف‌النفس و ناتوان و بی‌اراده. خود را برای فرزندانش پدری خوب، و برای پدرش فرزندی خوب و برای همسرش شوهری خوب می‌پنداشت. که اگر معنی و مفهوم خوبی آن باشد که آدمی نازکدل و دلسوز باشد و از روی غریزه افراد خانواده‌اش را دوست بدارد، شاید حق با او بود. حتی او زیاده از حد خودپرست نبود، زیرا دارای چنان شخصیتی نبود که جوانه‌های خودپرستی در او زیاد رشد کند، و درواقع هیچ چیز نبود. و چه وحشتناک است هیچ چیز نبودن! که در این حالت آدمی به وزنه سنگینی می‌ماند که از بالا رهاش کنند، و جز سقوط چیزی در انتظار او نباشد. و طبعاً چنین وزنه سنگینی همه وابستگان خود را به سقوط خواهد کشید.

*

در این روزها که وضع خانواده روز به روز بدتر می‌شد، کریستف کوچولو نرم نرم متوجه می‌شد که در اطراف او چه می‌گذرد. او دیگر تنها فرزند خانواده نبود. ملکیور هر سال بچه‌ای درست می‌کرد، بی‌آن که نگران آینده آن‌ها باشد. دو تا از بچه‌ها در همان ماه‌های اول جان سپردند. اما دو تای دیگر زنده ماندند، که حالا یکی از آنها سه ساله و دیگری چهارساله بود. و لوتیزا هر بار که ناچار می‌شد از خانه بیرون برود آن دو را به کریستف، که شش سال داشت، می‌سپرد.

و کریستف سرافکنده می شد و دلش می گرفت.

*

لوئیزا از هرفرصتی استفاده می کرد تا اندک پولی به دست بیاورد. در موقعیت های استثنائی، مانند جشن های عروسی و نامگذاری های کودکان، در خانه دیگران آشپزی می کرد. ملکیور وانمود می کرد که از این گونه چیزها خبر ندارد، زیرا به عزت نفس او لطمه می خورد. اما در واقع ناراحت نمی شد که همسرش بدون اطلاع او در خانه دیگران آشپزی کند. کریستف کوچولو هنوز از سختی های زندگی خبر نداشت، و با آن که پدر و مادرش او را به حال خود رها کرده بودند و چندان مزاحم او نمی شدند، اما گاهی به او سخت می گرفتند و به او امر و نهی می کردند، و او آرزویی جز این نداشت که هرچه زودتر بزرگ شود و هرکاری که دلش می خواهد بکند. و خبر نداشت که بزرگترها چه گرفتاری هایی دارند و در هر قدم که برمی دارند با چه مشکلاتی مواجه می شوند. و حتی به فکرش نمی رسید که پدر و مادرش در زندگی خود آزاد و مختار نیستند و قید و بندهایی دارند. اما یک روز اتفاقی برای او افتاد که برای نخستین بار پی برد که انسان ها به دو دسته تقسیم می شوند: دسته اول فرمان می دهند و دسته دوم فرمان می برند. و آن روز متوجه شد که پدر و مادر او جزو دسته اول نیستند. و این مسئله فکر و روح او را به آشوب کشید. و این اولین بحران زندگی او بود.

آن روز لوئیزا بهترین لباسش را به او پوشانده بود، که در حقیقت لباس کهنه بیگانه ای بود که به لوئیزا بخشیده بودند، و او با مهارتی که در دوخت و دوز داشت، عیب های آن را رفع کرده بود تا برای کریستف اندازه باشد. و ژان کریستف علت پوشیدن این لباس پاک و پاکیزه را در آن روز نمی دانست، اما مادرش به او گفته بود که ساعتی بعد به خانه ای بیاید که او در آن جا کار می کند. کریستف وحشت داشت تنها به جایی برود که

نگهداری بچه ها برای کریستف کوچولو زحمت زیادی داشت، زیرا ناگزیر بود برای انجام این وظیفه از گردش بعد از ظهرهایش در کشتزارهای اطراف چشم پیرشد. اما احساس غرور می کرد، که او را یک مرد به حساب می آورند و چنین کاری را به او می سپارند. و سعی داشت کار خود را با جدیت انجام دهد. با بچه ها بازی می کرد و به زبان کودکانه، که از مادرش یاد گرفته بود، با آن ها حرف می زد و به نوبت بغل شان می کرد. و زیر این بار سنگین زانویش تا می شد. دندان هایش را روی هم فشار می داد و همه قوایش را به کار می برد که مبادا بچه را به زمین بیندازد. اما هر بچه ای که در بغل او بود حاضر نبود پایین بیاید و موقعی که کریستف خسته می شد و دیگر نمی توانست یکی از آن ها را بغل کند، بچه ها خود را کثیف می کردند و به گریه می افتادند. و گاهی بچه ها احتیاج به پرستاری مادرانه داشتند، و کریستف نمی دانست با آن ها چه کار کند. بچه ها او را به ستوه می آوردند. دلش می خواست کتک شان بزند. اما با خود می گفت: «بچه اند و چیزی سرشان نمی شود»، و برای آرام کردن شان خود را در اختیار آن ها می گذاشت تا نیشگونش بگیرند و کتکش بزنند و اذیتش کنند. ارنست، به خاطر هیچ و پوچ جیغ می کشید و پاهایش را به زمین می کوفت، و روی زمین غلت می زد. این بچه عصبی و زودرنج بود و لوئیزا به کریستف سفارش کرده بود که مخالف میل او کاری نکند. اما ردلف مثل میمون بدذات بود. هر وقت که کریستف ارنست را بغل می کرد، فرصت را غنیمت می شمرد و همه جا را به هم می ریخت، اسباب بازی ها را می شکست، لباسش را کثیف می کرد و بشقاب ها را بر زمین می کوفت و ظرف آب را وارونه می کرد و هرچه به دستش می رسید از گنجه بیرون می کشید. وقتی لوئیزا به خانه برمی گشت و این همه به هم ریختگی را می دید به جای آن که از زحمات کریستف تعریف و تمجید کند، ناراحت می شد و می گفت:

- پسرک بیچاره من! ... حتی این کار هم از تو بر نمی آید!

او را نمی شناسند. و همین که به آن جا رسید، یکی از نوکرهای آن خانه، که دم در ایستاده بود جلوی او را گرفت و از او پرسید که برای چه کار آمده است؟ کریستف از خجالت سرخ شد و با لکنت زبان گفت که برای دیدن «خانم کرافت» آمده است. مادرش به او گفته بود که این طور بگوید.

نوکر با لحن مسخره ای گفت: «خانم کرافت؟... تو می خواهی خانم کرافت را ببینی؟...» و دو کلمه «خانم کرافت» را با لحن تمسخرآمیزی ادا می کرد. و سپس راه را به کریستف نشان داد و دوباره گفت: «پس آمده ای که مادرت را ببینی؟... لویزا را توی آشپزخانه پیدا می کنی... در ته راهرو» صورت کریستف از شدت خجالت و سرافکندگی سرخ شده بود. خجالت می کشید که یک غریبه مادرش را «لویزا» بنامد. آن هم چنین حقارت آمیز. و دلش می خواست که هرچه زودتر از این خانه فرار کند و به نیزارهای اطراف رودخانه محبوبش پناه ببرد؛ همان جایی که وقتی کوچکتر بود برای خودش قصه می گفت.

در آشپزخانه چند نفر از زنان خدمتکار را دید که وقتی او را دیدند دورش جمع شدند. مادرش ته آشپزخانه در کنار اجاق ها ایستاده بود، و کمی نگران، اما با مهربانی به او لبخند می زد. کریستف به طرف او دوید و دامن او را گرفت و خود را به او چسباند. لویزا که پیش بند سفیدی بسته بود و یک قاشق چوبی به دست داشت، دست زیر چانه او برد و سرش را به طرف خود چرخاند تا قیافه او را بهتر ببیند، و سپس از او خواست که با تک تک حاضران دست بدهد و به آن ها سلام کند. اما حرف های مادر بر آشفته گی حال او افزود، تا آن جا که رو به دیوار ایستاد و صورتش را با دست هایش پوشاند و کم کم جرأت پیدا کرد و گاهی سرش را برمی گرداند و از لای انگشت ها چشمان ریز و خندان خود را به آن ها، که نگاهشان را به او دوخته بودند، نشان می داد. و خود نیز بدین گونه همه چیز را از لای انگشتان می دید. مادرش را می دید که قیافه جدی داشت و بسیار فعال

بود، که برای او تازگی نداشت. لویزا به تک تک دیگ هایی که سر اجاق ها بودند سر می کشید و غذا را می چشید و به زنی که وردست او بود دستورهایی می داد، و آن زن با دقت و احترام به دستورهای مادر او گوش می داد. قلب کوچک کریستف پر از شادی و غرور شده بود. زیرا می دید که مادرش در این آشپزخانه بزرگ، که هرگوشه اش پر بود از ظرف های چینی لب طلایی، چه شخصیت مهمی است و دیگران با چه علاقه و احترامی به حرف های او گوش می دهند.

اما ناگهان سر و صداها خوابید. در باز شد و خانمی که پارچه آهارزده لباسش خش خش صدا می داد به آشپزخانه آمد، و با سوءظن به دور و بر نگاهی انداخت. این زن که جوانی را پشت سر گذاشته بود، لباسی پوشیده بود با رنگ روشن و آستین های گشاد، دو طرف دامن بلندش را با دست بالا گرفته بود که لبه های آن به خاک مالیده نشود. و با این وضع تا نزدیک اجاق ها پیش آمد و همه چیز را واریسی کرد و حتی غذاها را چشید و هربار که دستش را بالا می برد آستین پیراهن گشادش فرو می افتاد و بازوان برهنه اش نمودار می شد. که به نظر کریستف زشت و ناپسند می آمد. و این زن با چه لحن خشک و آمرانه ای با لویزا حرف می زد! و لویزا با چه تواضعی به او جواب می داد! کریستف ترسیده بود و خود را بیشتر در آن گوشه پنهان می کرد تا دیده نشود و کسی با او کاری نداشته باشد. اما آن خانم متوجه او شد و پرسید که این پسر بچه کیست؟ لویزا پیش آمد و دست او را گرفت و نزد خانم برد، و در عین حال دست او را با زور در کنار خود نگاه می داشت تا دوباره صورتش را پشت آن پنهان نکند. کریستف که دلش می خواست دست خود را رها کند و پا به فرار بگذارد، از روی غریزه حس می کرد که این بار باید آرام و معقول باشد. خانم به چهره ترس آلود کودک نگرست و با احساسی مادرانه به او لبخند زد، اما بعد از لحظه ای دوباره قیافه اش آمرانه و جدی شد، و از او درباره رفتار و

اخلاق و اعتقادات مذهبی اش چیزهایی پرسید، که جوابی نشنید. و لباس کریستف را با نگاه ورنانداز کرد. و لوئیزا که به منظور خانم پی برده بود با دست چین و چروک لباس بچه را صاف کرد تا بفهماند که لباس اهدایی خانم بسیار خوب و یرازنده بوده است. اما کریستف که آن لباس تنگ تمام بدنش را می فشرد، می خواست فریاد بزند و نمی فهمید که مادرش برای چه از آن خانم تشکر می کند.

و آن خانم دست کریستف را گرفت و گفت که می خواهد او را نزد بچه های خود ببرد. کریستف نگاه التماس آمیزی به مادرش کرد. اما می دید که مادرش با خشنودی به او لبخند می زند و با این حساب پی برد که چاره ای ندارد جز آن که مانند گوسفندی که به کشتارگاه می برند دنبال قصاب خود برود.

به باغ رفتند. و در آن جا کریستف پسر و دختری، تقریباً همسال خود را دید که ظاهراً با هم قهر کرده بودند، چون چهره های گرفته و اخم آلود داشتند. اما به محض آن که کریستف را دیدند، دست همدیگر را گرفتند و پیش آمدند و به سر تا پای او چشم دوختند. و آن خانم دست کریستف را رها کرد و بچه ها را با همدیگر گذاشت و رفت... کریستف بی حرکت در جای خود ایستاده بود و جرأت نمی کرد سرش را بلند کند. و آن دو تا بچه در چند قدمی او ایستاده بودند و با آرنج به پهلوی همدیگر می کوفتند و پوزخند می زدند. و عاقبت تاب نیاوردند و جلوتر آمدند و از او پرسیدند کیست و از کجا آمده و پدرش چه کاره است؟ کریستف خشکش زده بود و جواب نمی داد. آن قدر ترسیده بود که نزدیک بود زیر گریه بزند. به خصوص از دخترک، که موهای بور داشت و ساق های برهنه اش از زیر دامن کوتاه او پیدا بود بیشتر خجالت می کشید.

اما بچه ها مشغول بازی شدند و تازه کریستف با این وضع خو گرفته بود که پسرک رو در روی او ایستاد و دستی به لباس او کشید و گفت:

- این که لباس من است!

کریستف معنی حرف او را نمی فهمید. که مگر می شود که لباس کسی مال دیگری باشد! تحقیر شده بود. سرش را تکان می داد و می خواست ادعای او را انکار کند.

اما پسرک از ادعای خود دست بردار نبود:

- این لباس آبی رنگ من است که کهنه شده بود. همه جایش را می شناسم. یک لکه هم در این جا دارد.

و انگشت روی لکه گذاشت. و سراپای او را به دقت واریسی کرد و از او پرسید که کفش های پاره اش را چه کسی وصله زده است؟ کریستف تا بناگوش سرخ شد. و دخترک سر در گوش برادرش گذاشت و آهسته گفت: «او بچه فقیر و بیچاره ای است!» - و کریستف نیز این را شنید - و به زبان آمد. گمان می کرد وقت آن است که به سخنان اهانت آمیز آنها جوابی بدهد، و با صدایی خفه و با کلماتی نامفهوم برای آن پسر و دختر، که تقریباً همسال او بودند، شرح داد که پدرش ملکیور کرافت است و مادرش لوئیزای آشپز. و در نظر او کلمه «آشپز» مثل هر کلمه دیگر زیبا و دلنشین بود. و البته حق با او بود. اما آن پسر و دختر که تازه متوجه شده بودند او فرزند لوئیزای آشپز است، هرچند این موضوع برایشان جالب بود، ولی برای او اعتبار و امتیاز بیشتری قائل نشدند، بلکه برعکس مانند اربابی که از خدمتکار جدید خود سؤالاتی می کند از او پرسیدند که در آینده چه کاره خواهد شد؟ و آیا دوست دارد آشپز شود یا درشکه چی؟... و کریستف دوباره لال شد. حس می کرد که چیزی مانند یک تکه یخ در قلب او فرو می رود. و آن دو تا بچه نازپرورده، که از سکوت او جسورتر شده بودند، با کینه ای بی دلیل و بی رحمانه او را تماشا می کردند و می خواستند به ترقیبی با آزار دادن او تفریح کنند. و به خصوص دخترک بیشتر برای این کار اصرار داشت. و چون متوجه شده بود که کریستف با

آن لباس تنگ نمی تواند خوب بدود و خوب ببرد، پیشنهاد کرد که مانعی درست کنند و از روی آن بپرند، و پرش از روی مانع را با پریدن از روی نیمکت کوچکی در گوشه باغ شروع کردند. کریستف که نمی خواست ضعف نشان دهد، تمام قوایش را جمع کرد تا از روی نیمکت به آن سو بپرد، اما نتوانست و به زمین افتاد. و آن دو تا بچه با صدای بلند می خندیدند و مسخره اش می کردند و کریستف چاره ای نداشت جز آن که یک بار دیگر شانس خود را امتحان کند. و با آن که می ترسید و اشک در چشم هایش جمع شده بود، این بار موفق شد از روی نیمکت به آن سو بپرد. اما آن پسر و دختر به این حد رضایت ندادند و گفتند که باید مانع را بالاتر برد، و چند نیمکت کوچک را روی هم گذاشتند و پرتگاه خطرناکی درست کردند. کریستف می خواست بازی را در همین جا متوقف کند و گفت که دیگر حاضر نیست از روی مانع بپرد. و دخترک او را بی عرضه و ترسو خواند. و او که نمی توانست این توهین را تحمل کند، با آن که می دانست از عهده بر نمی آید، دورخیز کرد تا از روی مانع بپرد، اما پایش در وسط نیمکت ها گیر کرد و همه را واژگون کرد و خود به زمین افتاد و دست هایش خراش برداشت و نزدیک بود سرش بشکند. و از بخت بد سر زانو و چند جای دیگر از لباس اش پاره شد. سرافکنده شده بود، اما بچه های دارا از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند و دور او چرخ می زدند و می رقصیدند و او به شدت رنج می برد و از خود می پرسید که چرا این دختر و پسر او را تا این حد تحقیر می کنند و از او نفرت دارند؟ چرا؟ چرا؟ دلش می خواست بمیرد! - که هیچ دردی برای یک بچه بدتر از آن نیست که برای نخستین بار با شرارت و بدخواهی دیگران روبه رو شود. و در این حال می پندارد همه دنیا با او در افتاده اند و آزارش می دهند و هیچ چیز و هیچ کس از او حمایت نمی کند. کریستف تلاش کرد از جا برخیزد، اما پسرک حمله برد و او را دوباره به زمین انداخت و دخترک هم چند لگد

به او زد و ناگهان هردو روی او افتادند و بر پشت او نشستند و صورتش را در گِل فرو بردند. کریستف دیگر نمی توانست تاب بیاورد. از کینه و خشم پُر شده بود و با خود می گفت که سرافکنندگی دیگر بس است! دست هایش پر از خراش بود و لباس تر و تمیزش پاره شده بود - که برای او یک فاجعه بود! - دل شکسته بود و شرمسار. دیگر طاقت تحمل آن همه ظلم و بی عدالتی را نداشت. پنداری دچار جنون شده بود، کف دست ها را به زمین تکیه داد و مانند یک سنگ خودش را تکان داد و هردو بچه را که بر پشت او نشسته بودند به زمین انداخت و آن ها تا آمدند به خود بچینند با سر به طرف شان هجوم برد و سیلی محکمی به گوش دخترک زد و با یک مشت پسرک را روی مرزبندی باغچه انداخت.

بچه های دارا زوزه کشان فرار کردند و از باغ به طرف ساختمان دویدند و صدای جیغ و داد آن ها و لوله به پا کرده بود. و از هرسو صدای برهم خوردن درها به هم دیگر و فریادهای خشم آلود شنیده می شد. و چند لحظه بعد خانم، با آن که دامن بلندش مانع دویدن او بود، با شتاب به باغ دوید. کریستف به وحشت افتاده بود، ولی به فکر فرار نیفتاد. تا آن موقع کسی در آن خانه مجلل ندیده و نشنیده بود که یک نفر جرأت داشته باشد و بچه های آن خانم را کتک بزند!... پنداری جنایتی اتفاق افتاده بود!... اما کریستف از کاری که کرده بود پشیمان نبود، که دیگر کار از کار گذشته بود و امیدی برای او نمانده بود.

خانم، وقتی کریستف را در دسترس خود دید، خود را روی او انداخت و با تمام قوا او را کتک می زد. کریستف در زیر دست و پای خانم، صدای چند نفر را می شنید که بدترین و توهین آمیزترین دشنام ها را نثار او می کردند و آن دو بچه کینه توز هم که به تماشای بیچارگی و سرافکنندگی او آمده بودند با جیغ و داد مادرشان را تشویق می کردند که بیشتر و محکم تر کریستف را کتک بزند. خدمتکاران هم دور آن ها جمع شده بودند و

جواب نداد.

... حتماً دسته گل تازه‌ای به آب داده‌ای؟ بگو ببینم چه کار کرده‌ای؟

کریستف جواب نداد. ملکيور اصرار داشت از قضایا باخبر شود:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

کریستف زیر گریه زد. و ملکيور سر او داد کشید. تا چند دقیقه بعد وضع به همین حال بود: بچه گریه می‌کرد و پدرش داد می‌زد. تا آن که صدای پای لوتیزا در پلکان پیچید. لوتیزا که سخت پریشان و خشمگین بود، دست کریستف را گرفت و به خانه برد و او را به باد ناسزا گرفت و چند سیلی نثار او کرد. ملکيور نیز همین که از قضیه خبردار شد - و احتمالاً پیش از آن که خبردار شود! - چنان بچه را کتک زد که هر ضربه او می‌توانست گاوی را از پا دریاورد. کریستف نعره می‌کشید. و پدر و مادر در آن حال که بچه را کتک می‌زدند با همدیگر دعوا و مرافعه داشتند. ملکيور بچه را می‌زد و به مادرش می‌گفت که چرا باید در خانه چنین آدم‌های پولداری کار کند که به خودشان حق می‌دهند هر بلایی سر آدم‌های فقیر و بیچاره بیاورند؟ لوتیزا نیز بچه را می‌زد و سر شوهرش داد می‌کشید و می‌گفت که اجازه نمی‌دهد با آن دست‌های سنگین کریستف را کتک بزنند و او را ناقص و معیوب کند... وقتی هردو از کتک زدن بچه دست برداشتند، خون از بینی او مثل سیلاب فرو می‌ریخت. لوتیزا با پارچه خیس خون بینی او را پاک می‌کرد و به او ناسزا می‌گفت. و سرانجام نیز پدر و مادر تنبیه او را کافی ندانستند و او را گرسنه به کنج تاریکی انداختند و در را به روی او بستند.

کریستف از جایگاه تاریک خود صدای فریادهای پدر و مادرش را می‌شنید و نمی‌دانست از کدام‌شان بیشتر بدش می‌آید. و ظاهراً از مادرش بیشتر دل‌خور بود. زیرا چنان شرارتی را از او توقع نداشت. تحمل آن همه بدبختی و بدیاری، آن هم در یک روز، برای او بسیار دشوار بود. رفتار

چیزهایی می‌گفتند. صداها درهم افتاده بود. و در این میان لوتیزا نیز که از آشپزخانه بیرون دویده، و بعد از دیگران به آن جا رسیده بود، حتی پیش از آن که از چند و چون قضیه چیزی بداند کریستف را از زیر دست و پای خانم بیرون کشید و به صورت او سیلی زد و از او خواست که عذرخواهی کند، اما او لجاجت می‌کرد و حاضر به چنین کاری نبود. لوتیزا با دو دست شانه‌های او را گرفت و تکان داد و به او گفت که در مقابل خانم و دو فرزندش زانو بزنند و عذرخواهی کند. اما او دست مادرش را گاز گرفت و خود را از چنگ او بیرون کشید و از لابه‌لای صف خدمتکاران که در کنار هم ایستاده بودند و به او می‌خندیدند، گذشت و به بیرون گریخت.

دلش پر از غصه بود. از بس سیلی خورده بود صورتش می‌سوخت. در کوچه به سرعت می‌دوید تا کسی گریه‌اش را نبیند. می‌خواست زودتر به خانه برسد و در آن جا در گوشه‌ای بنشیند و برای تسکین دردهای خود اشک بریزد. بغض گلویش را می‌فشرد، خون به مغزش دویده بود، در حال انفجار بود.

وقتی به خانه رسید، شتابان از پلکان ورودی بالا رفت و خود را به کنار پنجره‌ای رساند که به سوی رود باز می‌شد، و در آن جا سیلاب اشک‌اش جاری شد. درست نمی‌دانست که برای چه اشک می‌ریزد، اما به گریستن نیاز داشت و جز این کاری از او بر نمی‌آمد. گمان می‌کرد با اشک ریختن هم خود را تنبیه می‌کند و هم دیگران را. می‌دانست که وقتی پدرش به خانه بیاید مادرش قضیه را برای او شرح خواهد داد و این داستان دنباله خواهد داشت. این فکر به ذهنش رسید که به گوشه‌ای - هر جا که باشد - بگریزد و دیگر به خانه بازنگردد.

با این فکر از جا بلند شد تا از پلکان پایین برود، اما پدرش را که به خانه باز می‌گشت رو در روی خود دید. ملکيور با تعجب پرسید:

- پسر! این جا چه کار می‌کنی؟

دور از عدالت و انصاف بچه‌های دارا و مادرشان را به‌خاطر می‌آورد و رنج می‌برد. و اما بیش از همه از بی‌انصافی پدر و مادرش - که اصلاً انتظارش را نداشت - دل‌چرکین بود. و این احساس مثل یک زخم در روح آزرده او نشست بود. پدر و مادری که آن قدر به آن‌ها می‌نازید و وجودشان را مایه افتخار می‌دانست، در مقابل افراد پست و حقیری مثل آن خانم و بچه‌هایش، چقدر خوار و ذلیل بودند. و برای نخستین بار تا حدودی به‌درماندگی و حقارت پدر و مادرش پی می‌برد. و با این اتفاق دنیای او زیر و رو شده بود. تا پیش از این واقعه، به‌پدر و مادرش احترام می‌گذاشت، به‌زندگی با علاقه و امید می‌نگریست، خود را به‌دوستی و محبت دیگران نیازمند می‌دانست، اعتقادات مذهبی قلب و روح او را لبریز کرده بودند، اما این ظلم و بی‌عدالتی یک باره و به‌گونه‌ای بی‌رحمانه همه چیز را دگرگون ساخته بود. احساس می‌کرد در برابر ظلم قدرت دفاع ندارد و راهی جز فرار در مقابل او نبود. احساس می‌کرد که نفسش بند آمده است و در حال مردن است. در نهایت نومیدی فریاد می‌کشید و با مشت و لگد به‌در و دیوار می‌کوفت. سرش را به‌دیوار می‌زد. سر تا پا می‌لرزید. و ناگهان احساس کرد که دیگر نمی‌تواند روی پای خود بایستد. خسته و کوفته به‌زمین درغلتید.

پدر و مادرش صدای فرو افتادن او را شنیدند و به‌کنج تاریک او دویدند و او را در برگرفتند و در ناز و نوازش او بریکدیگر پیشی می‌گرفتند. مادرش لباس او را درآورد و او را به‌بستر برد و بربالینش نشست، و آن قدر در کنار او ماند تا آرام‌تر شد. اما او حاضر نبود آشتی کند و مادر را ببخشد. حتی خود را به‌خواب زده بود تا مجبور نشود که او را ببوسد. مادرش در نظر او سقوط کرده بود و فرومایه و بی‌لیاقت شده بود. و افسوس، خبر نداشت که مادر او چه خون دلی می‌خورد و خرج زندگی او را درمی‌آورد. و خبر نداشت که مادرش در آن لحظات که فرزندش را

برای خوشآمد دیگران کتک می‌زد، چه زخمی در سینه داشت. کریستف تا آخرین قطره اشکی که در چشم ذخیره داشت فرو ریخت و کمی تسکین یافت، خسته بود، اما چنان درد می‌کشید که خوابش نمی‌برد. نیمه بیدار بود و تصویرهای وقایع آن روز در برابرش جان گرفته بودند. تصویر آن دخترک را در مقابل خود می‌دید، که چشم‌های شفاف داشت و بینی سربالا، و گیسوان فرو ریخته بردوش و ساق‌های برهنه. دخترک کودکانه حرف می‌زد، اما بسیار خودنما و پرافاده بود. پنداری صدایش را در عالم رؤیا می‌شنید، و تنش می‌لرزید. احساس می‌کرد که چه کینه‌ای از او به‌دل گرفته است و حاضر نبود آن دختر را ببخشد. و آرزو می‌کرد که بتواند رفتار او را تلافی کند و او را به‌خواری و زاری بکشد، و برای این منظور دنبال وسیله‌ای می‌گشت و چیزی به‌ذهنش نمی‌رسید. حتی تصور آن را هم نمی‌کرد که آن دختر ذره‌ای غصه او را بخورد و از کاری که کرده بود پشیمان باشد. اما برای این که خود را تسکین بدهد در عالم رؤیا تجسم می‌کرد که همه چیز به‌دلخواه او تغییر یافته، و او مردی شده است صاحب اقتدار و افتخار. و آن دختر نیز عاشق او شده است... و از این جا به‌بعد داستان بی‌معنی‌تر و بی‌ربط‌تری را به‌هم می‌بافت، که برای او بسیار بامعنی بود و حتی از واقعیات واقعی‌تر!

در این داستان، دخترک دل‌باخته او شده بود و از غم این عشق به‌بستر بیماری افتاده بود، اما او به‌این دختر عاشق بی‌اعتنا بود. و هروقت که از جلوی خانه او می‌گذشت، می‌دانست که دختر کنار پنجره ایستاده، و از لای پرده‌ها نگاهش دنبال اوست. و او چنین وانمود می‌کرد که از این قضیه خبر ندارد و نیم نگاه هم به‌طرف پنجره نمی‌انداخت. و حتی برای آن که دل‌داده خود را بیشتر آزار دهد از آن شهر و دیار بیرون می‌رفت و به‌سرزمین‌های دور سفر می‌کرد، و با دل‌آوری‌ها و کارهای قهرمانی نامش بر سر زبان‌ها می‌افتاد - و در این جاگوشه‌هایی از افسانه‌های قهرمانی را که

از پدر بزرگ شنیده بود به این داستان می‌چسباند - و آن دختر روز به روز بیشتر دلدادۀ او می‌شد، و مادر آن دختر، یعنی همان زن پرافادۀ مغرور، نزد او می‌آمد و زاری و التماس می‌کرد که «دختر بیچاره‌ام در بستر مرگ است. تقاضا دارم رحم کنید و او را دریابید!» و او رحم می‌کرد و نزد او می‌رفت و آن دختر را می‌دید که در بستر بیماری افتاده است و رنگ به صورت ندارد. و به محض دیدن او دست‌هایش را پیش می‌آورد و دست‌های او را می‌گرفت و اشک‌ریزان بر آن‌ها بوسه می‌زد. کریستف با مهربانی و دلسوزی نگاهش می‌کرد و به او می‌گفت که اگر حالش خوب شود به‌وی اجازۀ خواهد داد که او را دوست بدارد!... و به این جا که رسید با آن که دلش می‌خواست داستان را طولانی‌تر کند و برهیجان آن بیفزاید خواب او را در ربود.

وقتی چشم‌گشود روز آمده بود. اما آن روز به پاکی و صافی روزهای پیش نبود: جای بعضی چیزها در دنیای او عوض شده بود. کریستف، نه چندان شفاف، اما ظلم و بی‌عدالتی را کم و بیش می‌شناخت.

*

فقر و تنگدستی به‌خانه آن‌ها قدم گذاشته بود و روز به روز زندگی آن‌ها سخت‌تر می‌شد. و در این ایام ناچار غذای مختصری درست می‌کردند. پدرش در فکر دیگران نبود. اول برای خود غذا می‌کشید و با سر و صدا غذا می‌خورد و با صدای بلند می‌خندید. اما مادرش به اجبار لب‌خند می‌زد و از زیر چشم شوهرش را می‌پایید که هر وقت ظرف غذا به دست او می‌رسید نیمه‌اش را در بشقاب خود خالی می‌کرد، و بعد از او لویزا برای بچه‌ها غذا می‌کشید و دو سیب‌زمینی برای هر نفر. وقتی نوبت به کریستف می‌رسید، بیش از سه سیب‌زمینی در ظرف نمانده بود. که سهم او و مادرش بود. و کریستف بیش از آن که مادرش سهم او را بدهد، بی‌اختیار می‌گفت:

- ماما! برای من فقط یکی!

مادر کمی ناراحت می‌شد و می‌گفت:

- نه. برای تو هم دوتا. مثل بقیه.

- نه!... خواهش می‌کنم فقط یکی.

- مگر گرسنه نیستی؟

- نه، زیاد اشتها ندارم.

...مادرش دیگر اصرار نمی‌کرد. یک سیب‌زمینی برای او می‌گذاشت و یکی برای خودش. و سیب‌زمینی سوم در ظرف می‌ماند. و آن‌ها سیب‌زمینی را با دقت پوست می‌کنند و آن را به دقت تکه تکه می‌کردند و خیلی آهسته غذا می‌خوردند. وقتی کریستف سیب‌زمینی‌اش را می‌خورد، مادرش به او می‌گفت:

- خوب. حالا این یک سیب‌زمینی را بردار. سهم توست.

- نه. ماما.

- شاید حالت خوب نیست که اشتها نداری.

- حالم خوب است، اما سیر شده‌ام.

و گاهی پدر به او ایراد می‌گرفت و او را بهانه‌گیر می‌خواند. و به مادر و پسر فرصت نمی‌داد که بیش از این با همدیگر تعارف کنند و خود سیب‌زمینی باقی مانده را از توی ظرف برمی‌داشت. و کریستف که دیگر بزرگ شده بود و حواسش جمع بود برای آن که پدرش سهم او را بر ندارد، آخرین سیب‌زمینی را برمی‌داشت و در بشقاب برادر کوچکترش، ارنست، می‌گذاشت، که بچه‌ای بود پُرخور. و از ابتدا چشم‌اش دنبال آخرین سیب‌زمینی بود.

کریستف گاهی از پدرش بیزار می‌شد؛ پدری که اصلاً به فکر آن‌ها نبود و حتی سهم غذایشان را می‌خورد! ژان کریستف از بس گرسنگی می‌کشید از پدرش متنفر بود و دلش می‌خواست رو در روی او بایستد و

احساسش را به او بگوید. اما غرورش این اجازه را به او نمی داد. با خود می گفت تا وقتی بزرگ نشود و از دسترنج خود نان نخورد، حق چنین کاری را ندارد. که به هر حال همین مختصر غذایی که در سفره بود از دسترنج پدر به دست آمده بود. اما هنوز کوچک بود و به درد هیچ کاری نمی خورد و باری بود بردوش دیگران. پس حق نداشت به پدر اعتراض کند. باید صبر می کرد تا در آینده و به موقع حرفش را به او بزند. البته اگر آینده ای وجود داشته باشد! و تا آن وقت گرسنگی او را از پای درنیارود!

کریستف از این گرسنگی ظالمانه بیش از بچه های دیگر رنج می برد. قوی بود و به غذای بیشتری نیاز داشت. گاهی بدنش به لرزه می افتاد. سرش درد می گرفت. حس می کرد سینه اش را با مته سوراخ می کنند و این مته مدام کار می کرد و سوراخ گشادتر می شد. با این حال چون می دانست که مادرش نگران اوست، گله و شکایتی نمی کرد و چیزی نمی گفت. لوتیزا قلبش فشرده می شد و کم و بیش می فهمید که پسرک عمداً غذا نمی خورد تا دیگران سهم بیشتری داشته باشند. و هرچه می کرد تا این فکر را از سر او بیرون کند بی نتیجه بود. اما جرأت نمی کرد حقیقت را از ژان کریستف بپرسد. و بفرض هم که چنین بود چه کاری از او برمی آمد؟ خود او هم از کودکی با تحمل این گونه محرومیت ها انس گرفته بود. پس چه فایده دارد نالیدن و شکوه کردن، وقتی که راه دیگری وجود ندارد؟ لوتیزا با بنیه ضعیف و روح قناعت پیشه ای که داشت حدس می زد که کریستف بیش از وی رنج می کشد. یک یا دو بار، که ملکپور سر کار رفته بود و بچه ها در کوچه بازی می کردند، از کریستف خواست که در خانه بماند و به او کمک کند. و کریستف کلاف نخ را نگاه می داشت و مادرش آن را باز می کرد. اما ناگهان لوتیزا کلاف را به زمین می انداخت و با شور و علاقه فرزندش را در برمی کشید و او را با همه سنگینی روی زانوی خود می نشاند و با همه توان به خود فشارش می داد. و هر دو با هم گریه می کردند و نومیدانه همدیگر را

در بر می فشردند.

- پسر!... پسر بیچاره ام!

- مادر!... مادر عزیزم!

و بیش از این چیزی نمی گفتند... اما همدیگر را می فهمیدند.

*

دیرزمانی نبود که کریستف پی برده بود که پدرش در باده خواری حد نمی شناسد. ملکپور در ابتدا در می خوردن زیاده روی نمی کرد. مستی اش همراه با خشونت نبود، بلکه هروقت مست می شد از شادی سر از پا نمی شناخت و حرف های بی شرمانه می زد و ساعت ها بلند آواز می خواند و روی میز غذا ضرب می گرفت و گاهی با اصرار از لوتیزا و بچه ها می خواست که با او برقصند. و کریستف می دید که مادرش غم زده در گوشه ای می نشیند و از شوهر مست خود فاصله می گیرد و سرش را زیر می اندازد و خود را با بافتنی مشغول می کند، و هروقت که ملکپور حرف های زشت و بی شرمانه می زد، لوتیزا از شرم صورتش سرخ می شد و به آرامی به او هشدار می داد که جلوی بچه ها با ادب و عاقل باشد. کریستف این چیزها را نمی فهمید، به شادی نیاز داشت، زیرا خانه غمگین بود. او با آن که پدرش را محکوم می کرد، جنون شادی آمیز پدرش را دوست می داشت. و اداهای مضحک و شوخی های ابلهانه پدرش او را سر حال می آورد و با او آواز می خواند و می رقصید و تعجب می کرد که چرا مادرش خشمگین می شود و از او می خواهد که از پدرش کناره بگیرد و در گوشه ای بنشیند، حال آن که او در مست بازی های پدرش عیب و ایرادی نمی دید و با خود می گفت که «اگر بد بود که پدرم این کارها را نمی کرد!» هرچند که با عقل ناقص خود دریافته بود که رفتار پدرش گاهی با معیارهای کودکانه ای که او از خوبی و پاکدلی داشت جور در نمی آمد، اما پدرش را ستایش می کرد. شاید کودکان به ستودن پدر خویش نیاز

و مثل مرغ قدقد می کرد. کریستف نگران حال او شد. تا چند لحظه پیش گمان می کرد پدرش شوخی می کند، اما کم کم متوجه شد که پدرش بی حال است و بی حرکت. به وحشت افتاد و فریاد زد:

- بابا!... بابا!...

ملکیور همچنان بی حرکت نشسته بود و قدقد می کرد. کریستف نومیدانه بازوی پدرش را گرفت و با تمام قوا تکانش داد. ملکیور بی خودانه به این سو و آن سو کج و راست می شد و نزدیک بود از روی صندلی به زمین بیفتد. سرش به طرف کریستف خم شده بود و در چشم های او نگاه می کرد و کلماتی نامفهوم و بی ربط به هم می بافت. کریستف نگاه مضطربش را در نگاه حیرت زده او دوخت و با وحشت به آن سوی اتاق دوید و در کنار تخت خواب به زانو افتاد و صورتش را در ملافه پنهان کرد و تا مدتی به همین حال ماند. ملکیور همچنان روی صندلی نشسته بود و به این سو و آن سو کج و راست می شد و قدقد می کرد. و کریستف از ترس می لرزید و برای آن که صدای پدر را نشنود دست هایش را روی گوش ها می فشرد و در درون او احساس فرو ریختن بود و ترس بود و درد. وضع و حال کسی را داشت که خبر مرگ یکی از محبوب ترین و محترم ترین نزدیکانش را بشنود.

آن دو در خانه تنها مانده بودند و کسی به خانه باز نمی آمد. شب نزدیک بود، و ترس کریستف آن به آن بیشتر می شد. نمی توانست گوش خود را ببندد و چیزی نشنود. و هر وقت صدای قدقد پدرش را می شنید، از ترس نفسش بند می آمد. حس می کرد که قلبش دارد از کار می افتد. می خواست از آن جا فرار کند، اما برای بیرون رفتن از اتاق ناچار بود از کنار پدرش بگذرد. و می ترسید که اگر بار دیگر نگاه حیرت زده پدرش را از نزدیک ببیند از وحشت بمیرد. ناچار روی زمین خزید و چهار دست و پا جلو رفت تا خود را به در خانه برساند. به هیچ جا نگاه نمی کرد و حتی

دارند! و بی تردید ستودن پدر و مادر شکل دیگری از خودپرستی آدمی است، که آدمی وقتی خود را برای رسیدن به آرزوها و ارضای غرور خویش بسیار ناچیز می بیند، همه خواسته های سرکوفته اش را به دیگران انتقال می دهد، و معمولاً کودکان از پدر و مادر خویش توقع دارند که قهرمان باشند، و پدر و مادرهایی که در زندگی شکست خورده اند از فرزندان خود توقع دارند که قهرمان باشند و انتقام مظلومیت های آنها را بگیرند. و در این جاست که عشق و خودپرستی، با شیرینی شکرآوری به یکدیگر می آمیزند. و به همین علت کریستف حتی همه عیب و نقص هایی را که در پدر خود می یافت، نادیده می گرفت و سعی می کرد دلایلی برای ستودن پدرش بیابد. و طبعاً قامت بلند پدرش، بازوان ستبرش، صدایش، خنده هایش و شادابی اش از نظر او ستودنی بودند. و البته مهارت پدرش در نوازندگی را نیز به این امتیازات می افزود و به اوج شادی می رسید و هر وقت پدرش لاف می زد و شرح می داد که دیگران درباره هنر نوازندگی او چه چیزها گفته اند، ادعای او را باور می کرد و پدرش را نابغه و همدریف قهرمانان داستان های پدری بزرگ، می پنداشت.

یک روز ساعت هفت بعد از ظهر، که کریستف در خانه تنها بود و برادرانش با پدری بزرگ به گردش رفته بودند، و مادرش رفته بود که رخت ها را در کنار رودخانه بشوید، در باز شد و ملکیور به خانه آمد. کلاه به سر نداشت و سر و وضعش به هم ریخته بود، و به جای راه رفتن جست و خیز می کرد و می رقصید. و بی آن که حرفی بزند بی اختیار روی یک صندلی نشست. کریستف که خیال می کرد پدرش به عادت همیشگی قصد شوخی و مسخرگی دارد به خنده افتاد. اما همین که جلو رفت و او را از نزدیک دید خنده اش بند آمد. پدرش به طرز عجیبی روی صندلی نشسته بود. دست هایش به دو طرف آویزان شده بود. مات و متحیر به گوشه ای نگاه می کرد، بی آن که چیزی را ببیند. صورتش سرخ شده بود و دهانش باز بود

نفسش را حبس کرده بود. و در آن حال پاهای لرزان پدر مست و عقل باختهاش را از زیر میز می دید. و همچنان روی زمین می خزید تا به در خانه رسید. با ترس دستش را روی دستگیره گذاشت و آن را باز کرد. اما چنان دست و پای خود را گم کرده بود که دستگیره به جای اول خود بازگشت و در با سر و صدا بسته شد. پدرش روی خود را برگرداند و با این حرکت تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد. کریستف چنان به وحشت افتاده بود که توان گریختن نداشت. خود را به دیوار چسبانده بود و به پدرش نگاه می کرد که روی زمین افتاده بود و با فریاد کمک می خواست.

فروافتادن ملکپور از روی صندلی کمی او را به هوش آورده بود. به صندلی فحش می داد و مشت های محکم خود را بر آن می کوفت. و با هزار زحمت، بعد از چند بار جابه جا شدن و فرو افتادن، از جا برخاست و روی صندلی نشست و نگاهی به اطراف انداخت و تازه متوجه شد که در کجاست، کریستف را می دید که گریه می کند. او را صدا زد. کریستف می خواست فرار کند، اما یارای حرکت نداشت. ملکپور دوباره صدایش زد و سر او داد کشید. کریستف جلو رفت. سر تا پا می لرزید. ملکپور او را به طرف خود کشید و روی زانوی خود نشاند و گوش او را کشید و با کلماتی بریده بریده و نامفهوم به او پند و اندرز می داد که همیشه باید به پدر خود احترام بگذارد. و ناگهان رشته افکارش پاره شد و چیزهای دیگری می گفت که معنی و مفهوم نداشت. و در این حال بچه را به هوا می انداخت و او را می گرفت و دوباره روی زانو می نشاند. و گاهی برای بچه و خودش دلسوزی می کرد و غرق بوسه اش می کرد، و گاهی او را مانند کودکان شیرخوار روی دست می گرفت و آرام آرام تکانش می داد و به جای لالایی برای او دعای طلب آمرزش! می خواند. کریستف خود را به دست او سپرده بود و برای رهایی از این وضع تلاش نمی کرد. پنداری از شدت وحشت دیگر تاب و توانی برای او نمانده بود. و پدرش او را به سینه

می فشرد. نفس ها و سکسکه ها و بوسه ها و اشک های پدر، همه می آلود بودند و بچه این بوی تند را ناگزیر تحمل می کرد و از ترس و نفرت پُر شده بود. جانش به لب رسیده بود و دلش می خواست فریاد بکشد اما نمی توانست. می ترسید که این وضع تا یک قرن طول بکشد و او در همان حال بماند! اما ناگهان لوتیلا با سیدی پُر از رخت های شسته وارد اتاق شد، و به محض آن که چشمش به این صحنه افتاد سبد را به گوشه ای انداخت و پیش دوید و فریاد کشید و با خشونت که از او انتظار نمی رفت کریستف را از دست ملکپور بیرون آورد و گفت:

- ای مست بدبخت!

خشم در چشمانش شعله می کشید.

کریستف گمان می کرد که پدر به خشم خواهد آمد و مادرش را خواهد کشت. اما برخلاف تصور او پرخاش لوتیلا ملکپور را ترساند. روی زمین غلتید و سرش را به میز و صندلی می کوفت و با گریه می گفت که زنش حق دارد و او مرد مست و باده خواری بیش نیست که مایه بدبختی زن و کودکان خویش شده است و آرزویی جز مرگ ندارد. اما لوتیلا با تحقیر او را می نگریست و پشت به او کرد و کریستف را به اتاق دیگری برد و او را نوازش کرد. کریستف می لرزید و به پرسش های مادر جواب نمی داد و حق می گریست. لوتیلا صورت او را با آب شست و او را در آغوش گرفت و با مهربانی دلداری اش داد و همراه او گریه می کرد... بعد از چند دقیقه هردو آرام شدند و مادر زانو زد و کریستف در کنار او زانو زد و هردو با هم دعا کردند و از خدای مهربان خواستند که پدر را به راه راست هدایت کند... و سپس لوتیلا بچه را به بستر برد. کریستف از او خواست که در کنارش بماند و دستش را در دست بگیرد. و لوتیلا ساعتی از شب را در کنار او، که تب داشت، گذراند. ملکپور کف اتاق افتاده بود و خرناسه می کشید.

چندی پس از این ماجرا، کریستف به دبستان رفت و در آن جا بیشتر اوقاتش را به تماشای مگس‌ها روی سقف کلاس، و سقلمه زدن به بچه‌هایی که در کنار او نشسته بودند می‌گذراند. و معلم که می‌دید این بچه مدام می‌خندد و می‌جنبید و چیزی یاد نمی‌گیرد، به او پرخاش می‌کرد. و یک روز که کریستف خود را روی زمین انداخته، و با کنایه و حرکات نمایشی می‌خواست شخصیت معروفی را مجسم کند که دوست دارد در زندگی از او پیروی کند، همه با صدای بلند می‌خندیدند و چند نفر از همکلاسی‌ها درباره شخصیت مورد نظر او به کنایه و حتی با صراحت چیزهایی گفتند که همه بچه‌ها به خنده افتادند و کریستف شرم‌زده شد و چنان از جا در رفت که دواتش را به طرف یکی از بچه‌ها که می‌خندید پرتاب کرد. و معلم با مشت و لگد به جان او افتاد و وادارش کرد که بنشیند و جریمه زیادی بنویسد.

کریستف وقتی به خانه آمد، رنگ به صورت نداشت. چیزی نمی‌گفت و خودش را می‌خورد و با خونسردی گفت که دیگر به مدرسه نخواهد رفت. کسی به حرف او توجه نکرد. اما فردای آن روز، وقتی مادرش از او خواست برای رفتن به مدرسه آماده شود، به آرامی گفت که دیگر به مدرسه نمی‌رود. لویزا خواهش و التماس کرد، تهدیدش کرد، سر او داد کشید، ولی بی‌فایده بود. ملکپور با مشت و لگد او را می‌زد، اما او اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد و می‌گفت که به مدرسه نخواهد رفت... لج کرده بود و درکنجی نشسته بود. از او پرسیدند که چرا به مدرسه نمی‌رود؟ دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و حرف نمی‌زد. ملکپور دست او را گرفت و کشان کشان، به مدرسه برد و او را به دست معلم سپرد. کریستف رفت و روی نیمکت نشست و دواتش را به زمین زد و شکست و قلمش را شکست و دفتر و کتابش را پاره کرد. و معلم که نمی‌دانست با این بچه لجباز چه کند، او را به اتاق تاریکی برد تا حبسش کند، اما کریستف

دستمالش را دور گردن خود انداخته بود و دو طرف آن را می‌کشید تا خود را خفه کند.

ناچار او را رها کرد تا به خانه برود.

*

کریستف در برابر درد پُرتحمل بود. بنیه قوی را از پدر و پدربزرگش به ارث برده بود. آدم ضعیف و نازپرورده در این خانواده یافت نمی‌شد. در سختی و بدبختی هیچ کدام لب به شکایت نمی‌گشودند، و هیچ چیز قادر نبود عادت‌های این پدر و پسر از خانواده کرافت را تغییر دهد. در گرما و سرما، گاهی با سر برهنه و لباس نازک از خانه بیرون می‌رفتند و گاهی ساعت‌ها در زیر باران یا برق آفتاب می‌ماندند. و گاهی فرسنگ‌ها راه می‌رفتند بی آن که خسته شوند، و به لویزا که لاغر و ناتوان بود با ترحم و تحقیر نگاه می‌کردند. زیرا لویزا زود خسته می‌شد، و بعد از چند دقیقه راه رفتن، رنگ باخته، می‌ایستاد تا خستگی در کند. و پاهایش ورم می‌کرد و قلبش به شدت می‌زد و مثل این بود که اعضای تنش دارند از هم جدا می‌شوند. کریستف هم کم و بیش، مانند پدرش با ترحم و گاهی با تحقیر به ضعف جسمی مادرش می‌نگریست. چون خود او با خستگی از پا در نمی‌آمد، و اگر به زمین می‌افتاد یا کتک می‌خورد یا جایی از بدنش بریده می‌شد یا می‌سوخت، بی‌تابی نمی‌کرد. رفتار خشونت‌آمیز پدرش با او، و زد و خوردهای دائمی با همبازی‌هایش، یعنی ولگردان کوچه، او را به تحمل سختی‌ها عادت داده بود. بارها از بچه‌های ولگرد کتک خورده، و با بینی خون‌آلود و پیشانی متورم به خانه آمده بود. و حتی یک روز حریفش او را به زمین زده، و سر او را در نهایت وحشیگری به سنگفرش کوچه کوفته بود، و او این گونه چیزها را عادی می‌دانست، که اگر خود او هم می‌توانست حریفش را زمین بزند همین بلا را سر او می‌آورد!

با این وصف از بعضی چیزها می‌ترسید. و دو سه سال از ایام

کودکی اش را با این ترس‌ها گذرانده بود، که بی‌نهایت آزارش می‌دادند، اما از بس مغرور بود کسی از دنیای درونی او خبردار نمی‌شد.

از دیوهای اسرارآمیزی که در تاریکی پنهان شده‌اند، و از موجودات شروری که در کمین نشسته‌اند، و از اشباحی که در ذهن هر کودک وحشت می‌آفرینند، می‌ترسید. که این اشباح بی‌تردید از بقایای موجودات هولناک، و توهّمات ترس‌آور دوران پیش از تولد هستند و مرحله بیدار شدن نطفه در اعماق جسم.

کریستف از درِ انبار، که در بالای پلکان بود و همیشه نیمه باز بود می‌ترسید. و هربار که از کنار آن می‌گذشت، گمان می‌کرد که کسی در تعقیب اوست و قلبش به شدت می‌تپید و بی‌آن که پشت سرش را نگاه کند می‌دوید و از آن حدود دور می‌شد. و مطمئن بود که کسی یا چیزی پشت این در پنهان شده است. و هر وقت که درِ انبار بسته بود، از روزنه کنار در، سر و صداهاى عجیبی می‌شنید، که ظاهراً موش‌ها در آن جا به این سو و آن سو می‌دویدند، و او گمان می‌کرد که صدای خرد شدن استخوان‌ها و تکه تکه شدن گوشت آدمیزاد را می‌شنود و تصویرهایی از کله اسب و چشم‌های وحشت‌زده با شکل‌های عجیب در نظرش نقش می‌بستند. و او هر چه می‌کرد نمی‌توانست این گونه توهّمات را از ذهن خود دور سازد. و با دست‌های لرزان چفت و بست درِ انبار را می‌آزمود تا مطمئن شود که در بسته است و اشباح از تاریکی به بیرون نخواهند دوید. و موقع پایین آمدن از پلکان با ترس پشت سرش را نگاه می‌کرد.

در بیرون از خانه نیز از تاریکی شب می‌ترسید. بارها اتفاق افتاده بود که او را نزدیک غروب به خانه پدر بزرگ فرستاده بودند تا پیغامی را به او برساند. و خانه پدر بزرگ کمی دور از شهر، و در کنار جاده‌ای بود که به سوی کُن می‌رفت. و در دویست سیصد قدم آخر که جاده پیچ می‌خورد و از آن جا دیگر روشنایی به چشم نمی‌آمد، یک دشت وسیع و تهی در

برابر او بود که غروب بر آن سایه می‌انداخت، و زمین به نظر سیاه می‌آمد و آسمان ترس‌آور می‌شد. و اگر از میان بوته‌های دو طرف جاده می‌گذشتید و به بالای تپه می‌رفتید، در حاشیه افق نور زرد رنگ غروب را می‌دیدید که در تاریکی شب هول‌انگیزتر می‌نمود. و در اطراف این نور، که وهم‌آور و مرگبار بود، تاریکی ضخامت عجیبی داشت. و ابرها تا روی زمین پایین می‌آمدند و انبوه بوته‌ها ترسناک و اسرارآمیز می‌شدند و درختان در تاریکی به کاریکاتوری از پیرمردان شباهت می‌یافتند. و علامت‌های مسافت شمار کنار جاده به زیرپوش‌های کهنه و رنگ باخته می‌ماندند. سایه‌ها حرکت می‌کردند. کوتوله‌های افسانه‌ای در گودال‌ها کمین می‌کردند. در هوا حشرات ریز ترس‌آوری در پرواز بودند که معلوم نبود از کجا آمده‌اند. و کریستف که همیشه نگران عجایب شوم طبیعت بود، می‌ترسید و می‌دوید و قلبش به شدت می‌تپید.

و به محض آن که روشنایی چراغ را از پنجره اتاق پدر بزرگ می‌دید، خیالش آسوده می‌شد. اما گاهی اتفاق می‌افتاد که او به خانه پدر بزرگ می‌رسید و ژان میشل پیر هنوز به خانه بازنگشته بود، که این، برای او یک فاجعه بود. این خانه قدیمی، که پنداری در گوشه‌ای از دشت گم شده و تنها مانده بود، حتی در روز روشن برای کریستف ترسناک بود. با این حال وقتی پدر بزرگ در خانه بود، او ترسش را فراموش می‌کرد. اما گاهی اوقات پیرمرد کریستف را در خانه تنها می‌گذاشت و بی‌خبر در پی کاری می‌رفت، و کودک متوجه غیبت پدر بزرگ نمی‌شد. اتاق به نظر کریستف آرام می‌آمد. او با همه چیز آن اتاق انس گرفته بود. در گوشه‌ای تخت خواب بزرگی بود از چوب سفید، و کتاب انجیل روی یک چهارپایه در کنار تخت. و گل‌های مصنوعی روی یک تاقچه، و عکس‌های دو همسر پدر بزرگ و یازده بچه او در گوشه‌ای دیگر. و پیرمرد در زیر عکس‌ها تاریخ تولد و مرگ هر کدام را نوشته بود. آیه‌هایی از کتاب مقدس در یک

می آوردند و تهدیدش می کردند... خدایا!... اگر «او» بیاید چه باید کرد؟... «او» چه کسی بود؟... جوابی نداشت... به هر حال هرچه بود، «او» چیز وحشتناکی بود. درهای خانه پدر بزرگ محکم نبودند، درست بسته نمی شدند. مثل این که یک نفر از پلکان ورودی خانه بالا می آمد. بچه از جا می پرید و نیمکت چوبی و میزها و صندلی ها را جابه جا می کرد و به گوشه ای از اتاق می کشید و برای خود پناهگاهی درست می کرد. نیمکت را به دیوار تکیه می داد و یک صندلی را در طرف چپ و صندلی دیگر را در طرف راست آن می گذاشت و میز را جلوی نیمکت، و نردبان دوطرفه چوبی را در وسط می گذاشت و از آن بالا می رفت... و چند کتاب قطور را، مثل تجهیزات جنگی، در دست می گرفت تا بتواند از خود دفاع کند. آن وقت خیالش آسوده می شد. به گمان او هیچ کس قادر نبود از لابه لای چنین موانعی عبور کند و به او دست یابد.

اما دشمن گاهی در لابه لای کتاب ها پنهان می شد و خود را به او نشان می داد. بعضی از کتاب های کهنه پدر بزرگ تصویرهایی داشتند که ذهن او را به هم می ریختند. این تصویرها او را جذب می کردند و در عین حال می ترساندند. این تصویرها خیالی و غیر واقعی بودند، و همچون تصورات وسوسه انگیز سنت آنتوان، اسکلت پرندگان را نشان می دادند که در تنگ های کوچک فضله می انداختند، و تخمک ها در شکم شکافته قورباغه ها مثل کرم ریزه ها درهم می لولیدند و کله ها برعکس راه می رفتند و ماتحت ها شیپور می زدند و ظرف های آشپزخانه و جنازه ها جامه های آراسته پوشیده بودند و پیش می آمدند و مثل پیرزن های اشرافی تعظیم می کردند. و کریستف از دیدن این تصویرها حالش به هم می خورد، و با آن که از این گونه چیزها نفرت داشت، هربار مجذوب شان می شد، در صفحه ای از کتاب «تشریح اعضای بدن انسان» نیز تصویر مردی را می دید که پوستش را کنده بودند. و این تصویر را با نفرت می نگرست. و هر وقت

قاب، و چند تصویر بزرگ از موتسارت و بتهوون و چند تا پیپ نیز به دیوار نصب شده بودند. یک پیانوی کوچک در گوشه ای بود و یک ویولن سل در گوشه ای دیگر. در قفسه ها کتاب های زیادی بی هیچ ترتیبی روی هم انباشته شده بود. چند تا گلدان شمعدانی هم روی رف کنار پنجره بود. همه چیز برای کریستف آشنا بود و گمان می کرد این اشیاء دوستان او هستند که دور او جمع شده اند و هر وقت که پیرمرد در خانه بود، کریستف در گوشه ای می نشست و صدای گام های پیرمرد را در اتاق مجاور می شنید که دائم در رفت و آمد بود، یا چیزی را رنده می کرد یا میخ به دیوار می کوفت و در تنهایی با خودش حرف می زد و به خودش دشنام می داد. و گاهی با صدای کلفت خود آواز می خواند، و در این آوازا همه ملودی ها و ترانه ها را به هم می آمیخت. چند خط از یک سرود مذهبی را می خواند، و سپس ملودی های احساساتی، و مارش های نظامی و تصنیف ها و ترانه هایی که مستان در میخانه ها می خوانند. و کریستف همه را گوش می داد و به هر حال احساس می کرد که پناهگاه امنی یافته است که دور از دسترس اشباح است. و گاهی کتابی برمی داشت و روی یک صندلی می نشست و تصویرهای کتاب را تماشا می کرد. شب فرا می رسید، کتاب را می بست و در افکار درهم برهم خود فرو می رفت. صدای چرخ های یک گاری را از دور می شنید و نعره یک گاو را در مزرعه، ناقوس های کلیسا با صدای خوابناک و خسته خود مردم را به زمزمه دعای شبانگاهی فرا می خواندند. امیدها و آرزوهای نامفهومی در وجود او بیدار می شدند.

و ناگهان کریستف از این حال بیرون می آمد و با نگرانی چشم هایش را می گشود. شب بود. گوش فرا می داد، سکوت بود. پدر بزرگ رفته بود و باز نیامده بود. از ترس می لرزید. از پنجره به بیرون خم می شد تا شاید در تاریکی او را بیابد. در جاده هیچ کس نبود. او هام به سوی او هجوم

این کتاب را ورق می‌زد، وقتی به این صفحه نزدیک می‌شد، تنش می‌لرزید و این تصویر زشت تأثیر عجیبی بر او داشت. و با نیروی خلاقیت مخصوص کودکان، چیزهایی را که در این تصویر نیامده بود، در ذهن خود به آن می‌افزود. و این چیزها با واقعیت برای او تفاوتی نداشت، و در خواب همه این تصویرها جان می‌گرفتند و در رؤیاهای او راه می‌یافتند.

کریستف از خواب می‌ترسید. مدتی بود که کابوس‌ها آرامش را از او ربوده بودند. در عالم رؤیا در دهلیزهای زیرزمینی سرگردان می‌شد و آن مرد پوست‌کنده را می‌دید که از دریچه‌ای به درون می‌آید - یا خود را در اتاقی تنها می‌دید و در این حال صدای پایی را از بیرون می‌شنید، و از جا بلند می‌شد و می‌دوید و دستگیره در را به طرف خود می‌کشید تا در را باز کند و از اتاق بیرون برود، اما در باز نمی‌شد. و معلوم بود که یک نفر از بیرون مانع باز شدن در می‌شود. و او هرچه تلاش می‌کرد موفق به باز کردن در نبود و از ترس فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. مطمئن بود که یک نفر در آن سوی در است و قصد آزدن او را دارد - یا در خواب خود را در میان اعضای خانواده خود می‌دید، که ناگهان همه از جا می‌پریدند و به شکل دیگری در می‌آمدند و حرکات جنون‌آمیزی می‌کردند - یا در گوشه‌ای نشسته بود و کتاب می‌خواند و احساس می‌کرد که یک شیخ نامریی نزدیک اوست. با وحشت از جا بلند می‌شد تا از دست او بگریزد، اما نمی‌توانست. پایش را بسته بودند. و حتی نمی‌توانست فریاد بکشد. نفسش در نمی‌آمد. دندان‌هایش به همدیگر قفل شده بودند. و تا ساعتی بعد از بیدار شدن آرامش خود را باز نمی‌یافت.

اتاقی که در آن می‌خوابید در و پنجره نداشت و با یک پرده کهنه که به قسمتی از سقف آویخته بودند، از خوابگاه پدر و مادرش جدا می‌شد. هوای این گوشه سنگین و خفقان‌آور بود. دو برادرش نیز در کنار او می‌خوابیدند و مدام با لگد به پهلوی او می‌زدند. و او به شدت عذاب

می‌کشید و در دنیای او هام و خیالات زجرآور فرو می‌رفت. و در این حال هر صدا و هر جابه‌جایی بی‌اهمیت در نظر او به یک کابوس تبدیل می‌شد. ترق تروق کف‌پوش اتاق، نفس کشیدن پدرش، که گاهی به نعره جانوران و حتی صدای رعد تبدیل می‌شد، و هرچیز دیگر، او را آزار می‌دادند. سنگینی شب را احساس می‌کرد؛ شبی که پنداری پایانی نداشت. و مدت‌ها بود که او در چنین وضع و حالی بود. هر شب بارها از جا می‌پرید، در رختخواب می‌نشست، صورت پُر از عرقش را با آستین پیراهن خشک می‌کرد. گاهی سعی می‌کرد برادرش، ردلف را بیدار کند. اما ردلف غلت می‌زد و لحاف را به طرف خود می‌کشید و با خیال راحت به خواب می‌رفت.

کریستف همچنان در حال اضطراب می‌ماند، تا وقتی که از زیر پرده میان اتاق روشنایی شرمگین سپیده‌دم را روی کف‌پوش می‌دید و آرام می‌شد. هرچند که این روشنایی کم‌رنگ با تیرگی شب چندان تفاوتی نداشت، اما باعث آرامش او می‌شد، و مثل رودخانه‌ای بود که طغیان‌ش فرو نشسته باشد. گرمای مطبوعی در تن او نفوذ می‌کرد و پلک‌هایش که از بی‌خوابی می‌سوختند روی هم می‌افتادند.

هر شب، وقت خواب که نزدیک می‌شد، ترس بر او چیره می‌شد. احساس می‌کرد که وقتی خواب بر او دست یابد کابوس‌ها به سراغش خواهند آمد. به همین علت سعی می‌کرد در رختخواب بیدار بماند و تسلیم خواب نشود، اما بعد از ساعتی دست از مقاومت برمی‌داشت و خسته می‌شد و به خواب می‌رفت و کابوس‌ها به او هجوم می‌آوردند.

شب... برای بعضی از بچه‌ها چقدر دوست داشتنی است و برای بعضی دیگر هراس‌انگیز. کریستف از خفتن می‌ترسید، از نخفتن هم می‌ترسید. اشباح ذهن او، که در خواب و بیداری دور او جمع می‌شدند، همان کرم ریزه‌هایی بودند که در سایه روشن پندارهای آخرین روزهای

کودکی، در فضایی شوم و نیم تاریک و بیمارگونه جان می گیرند و درهم می لولند.

اما تصورات ترس آلود او، بعد از مدتی در برابر ترس بزرگ تری که مرگ نام دارد، رنگ باختند. که وحشت از مرگ درون هراسانی را می جود و عقل آدمی هر قدر تلاش کند، نمی تواند این ترس را از میان بردارد.

*

روزی کریستف در گنجۀ لباس دنبال چیزی می گشت، که چشمش به چیزهایی افتاد که برای او ناشناخته بودند: یک دست لباس بچه و یک کلاه بافتنی راه راه به گانه. لباس و کلاه را از گنجۀ بیرون آورد و «کشف بزرگ» خود را به مادرش نشان داد. مادرش با اوقات تلخی از او خواست که زودتر لباس و کلاه به گانه را ببرد و در گنجۀ بگذارد. کریستف که بیشتر کنجکاو شده بود از جای خود تکان نمی خورد، اما مادرش لباس و کلاه را از دست او گرفت و برد و در گنجۀ گذاشت. کریستف دست بردار نبود، می خواست این معما را حل کند. از مادرش چیزهایی می پرسید، تا آن که مادرش سکوت را شکست و برای او توضیح داد که لباس و کلاه مالی برادر او بوده است که مُرده، و او را به خاک سپرده اند. کریستف بهت زده به مادرش نگاه می کرد. تا حال نشنیده بود کسی از مرگ برادرش، که پیش از او متولد شده و جان سپرده است، حرف بزند. به فکر فرو رفت. سپس سعی کرد مادرش را به حرف بیاورد. اما لوتیزا فکرش در جای دیگری سیر می کرد. کریستف او را آرام نگذاشت و آن قدر اصرار کرد تا مادرش برای او توضیح داد که نام برادر او نیز کریستف بوده است، و از او باهوش تر. کریستف باز هم چیزهایی پرسید و مادرش نمی خواست جواب بدهد. تنها در چند کلمه گفت که برادر او به آسمان رفته است و دعاگوی آن هاست... کریستف می خواست بیشتر بداند. مادرش دلشنگ شد و با تلخکامی خواست که او را به حال خود بگذارد. و به دوخت و دوز

مشغول شد، و گاهی از زیر چشم کریستف را می پایید. چند دقیقه بعد لوتیزا که دریافت بود پسرش از او رنجیده است، لبخند زد و با مهربانی از او خواست که به کوچه برود و با بچه ها بازی کند.

همین چند کلمه ای که کریستف از مادرش شنیده بود در او بسیار اثر گذاشته بود. زیرا فهمیده بود که مادرش بچه دیگری داشته است که با او همنام بوده، و تقریباً مثل خود او. و این بچه مرده بود. دقیقاً نمی دانست که «مُرده»، چه معنایی دارد، اما احساس می کرد که باید معنا و مفهوم وحشتناکی داشته باشد. و چرا تا حال چیزی درباره او نگفته بودند؟ او را فراموش کرده بودند؟ پس اگر او هم می مرد، فراموشش می کردند؟... و آن روز تا شب اعضای خانواده را زیر نظر گرفته بود و می دید که می گویند و می خندند و به زندگی عادی خود مشغول اند. اما او با اندیشه مرگ کریستف مشغول بود و در تصوراتش مادر خود را محکوم می کرد، زیرا می دید که لوتیزا در کمال خودخواهی بعد از مرگ یکی از فرزندانش می گوید و می خندد! و با این تصورات، از همه بدش آمده بود. دلش می خواست به خاطر برادر مُرده اش گریه کند، و در ضمن علاقه داشت چیزهایی بی رسد، اما جرأت نمی کرد. که مادرش از او خواسته بود که چیزی در این باره نپرسد. و سرانجام تاب نیاورد، و هنگام شب که لوتیزا به بالینش آمد تا او را بیوسد، پرسید:

- ماما!... او هم در همین رختخواب می خوابید؟

زن بینوا که متقلب شده بود، در عین حال که می خواست خود را سرد و بی اعتنا نشان بدهد، گفت:

- کی؟

کریستف، با صدای آهسته، گفت:

- همان بچه کوچک... که مُرده.

مادرش او را در آغوش فشرد و گفت:

- ساکت باش!... ساکت!

کریستف که سرش را در سینه مادر می فشرد، احساس می کرد که صدای لوئیزا می لرزد و قلبش به شدت می تپد، تا چند لحظه هیچ کدام چیزی نگفتند. و پس از آن لوئیزا گفت:

- توی این رختخواب نمی خوابید... باید او را فراموش کنی... دیگر نباید از او حرف بزنی!

لوئیزا دیگر چیزی نگفت و ژان کریستف را بوسید. کودک متوجه شد که گونه های مادرش از اشک خیس شده است. و حالا که احساس می کرد مادرش برای فرزند از دست رفته خود دلسوزی می کند، کمی تسکین یافته بود. پس معلوم می شود که مادر هم غم و غصه هایی دارد!... با این وصف چند دقیقه بعد دوباره به شک افتاد، زیرا صدای مادرش را از اتاق مجاور می شنید که آهسته و آرام حرف می زد و در لحن او اثری از گریه و تأثر نبود... و تا مدتی در رختخواب غلت می زد و از خود می پرسید که آیا واقعاً مادرش برای کریستف از دست رفته غصه می خورد یا او را فراموش کرده است؟... و جوابی نمی یافت. از مادرش توقع داشت که غمگین باشد. هرچند که غمگین بودن مادر او را غصه دار می کرد، اما غصه خوردن لوئیزا برای فرزند از دست رفته اش او را تسکین می داد. کریستف با این اندیشه به خواب رفت. و صبح روز بعد این اندیشه از ذهن او محو شده بود.

چند هفته بعد، یکی از پسر بچه ها که در کوچه همبازی او بود، برای بازی نیامد. و یکی از بچه ها گفت که او بیمار شده است. چند روزی گذشت و بچه ها به غیبت همبازی خود عادت کردند و دیگر کسی از او نام نمی برد. اما یک شب که کریستف زودتر به رختخواب پناه برده و به روشنائی اتاق پدر و مادر چشم دوخته بود، صدای باز شدن در خانه را شنید. یکی از زنان همسایه به دیدار پدر و مادر او آمده بود. کریستف

به رؤیاهای خود پناه برده بود و برای خود قصه می گفت. اما ناگهان متوجه شد که زن همسایه و پدر و مادرش از مرگ بچه بیماری که همبازی او بود سخن می گویند. نزدیک بود قلبش از کار بیفتد. نفس را در سینه حبس کرد و با دقت گوش می داد. پدر و مادرش برای بچه ای که مرده بود دلسوزی می کردند. و در این میان ملکپور با صدای بلند گفت:

- کریستف! می شنوی؟... فریتز بیچاره مُرده!

کریستف نیم خیز شد و به آرامی گفت:

- بله پدر!... می شنوم... خیر مرگ فریتز را شنیدم.

اما پدرش با لحنی خشن، پر خاش کنان گفت:

- گفتی که خبر مرگ فریتز را شنیده ای؟

- بله، پدر!

- همین!... معلوم می شود که برای او غصه نمی خوری. چه بچه بی خیالی هستی.

لوئیزا که پسرش را می شناخت، به شوهرش گفت:

- کاری به او نداشته باش!... بگذار بخوابد.

و پس از آن زن همسایه و پدر و مادر کریستف با صدای آهسته با همدیگر گفت و گو می کردند. کریستف با دقت گوش می داد و چیزهایی می شنید درباره تب حصبه و پاشویه و هذیان گویی بیمار. پدر و مادرش با اندوه سخن می گفتند. بغض گلویش را گرفته بود. به سختی نفس می کشید. می لرزید. همه چیزهایی را که شنیده بود در مغزش نقش بسته بودند. آن ها از بیماری واگیردار حرف می زدند. پس احتمال دارد خود او هم این بیماری را بگیرد و بمیرد. به وحشت افتاده بود. به خاطر آورد که آخرین بار چگونه با فریتز دست داده بود! اما فعلاً نباید از این قضیه با کسی حرف بزند!... بعد از رفتن زن همسایه پدر با صدای بلند گفت:

- کریستف!... خوابی یا بیدار؟

کریستف جواب نداد. ملکپور به لوئیزا گفت:

«این بچه اصلاً قلب ندارد.»

لوئیزا چیزی نگفت. اما چند دقیقه بعد مادرش پرده میان اتاق را کنار زد و به تختخواب او نگاهی انداخت. کریستف چشم‌هایش را بست و مثل برادران کوچکش آرام و یکنواخت نفس می‌کشید. لوئیزا هم با نوک پا از آن جا دور شد تا بچه‌ها را بیدار نکند. و کریستف احساس می‌کرد که چقدر به حضور مادرش نیاز دارد، تا به او بگوید که چقدر می‌ترسد. و از او بخواهد که از این محضه نجاتش بدهد!... اما می‌ترسید که لوئیزا او را بچه‌تروسی بخواند و مسخره‌اش کند. وانگهی می‌دانست که دلداری مادرش نتیجه‌ای نخواهد داشت. و ناچار ساعت‌ها با ترس و اضطراب بیدار ماند و گمان می‌کرد که به زودی مرگ به سراغ او خواهد آمد. احساس می‌کرد که سرش درد می‌کند و تنش داغ شده است. و با خود می‌گفت: «دیگر تمام شد!... بیمار شده‌ام. دارم می‌میرم! دارم می‌میرم!...» و در تختخواب نیم‌خیز شد و آهسته مادرش را صدا زد. اما مادرش خواب بود و صدای او را نشنید. و او هم جرأت نکرد صدایش را بلندتر کند!

از آن پس دوران کودکی‌اش با اندیشه مرگ زهرآلود شده بود. بیماری‌های بی‌علت از او دست برنمی‌داشتند. گاهی احساس درد می‌کرد و احساس خفگی ناگهانی. و در برابر این دردهای خیالی بی‌تاب می‌شد و می‌ترسید. و جانور خونخواری را می‌دید که به طرف او می‌آید و می‌خواهد جانش را بگیرد. و گاهی اتفاق می‌افتاد که مادرش در چند قدمی او بود، اما از درد جانکاه و مرگبار او خبردار نمی‌شد! زیرا ژان کریستف در عین حال که از بیماری می‌ترسید مغرور بود و می‌توانست ترس خود را پنهان کند. و در وجود او چند چیز متضاد درهم گره می‌خوردند. غرور او نمی‌گذاشت که از کسی کمک بخواهد. وانگهی خویشتن‌دار بود و نمی‌خواست با ابراز ناراحتی‌های خود دیگران را آزار

بدهد. اما با خود می‌گفت: «این بار دیگر کار من تمام است. واقعاً بیمار شده‌ام. آنزین دارد مرا از پا درمی‌آورد! و دیگر ممکن نیست که زنده بمانم!» و کلمه «آنزین» را در همین روزها یاد گرفته بود!

ژان کریستف با اعتقادات مذهبی بزرگ شده بود. از مادرش بارها شنیده بود و باور کرده بود که روح آدمی بعد از مرگ به دادگاه خداوند می‌رود، و به حکم این دادگاه نیکوکاران را به بهشت می‌فرستند. اما او دلش نمی‌خواست که به سفر مرگ برود و از مرگ وحشت داشت و اصلاً دلش نمی‌خواست به جای بچه‌های خوبی باشد - که به قول مادرش - خداوند آن‌ها را در حال خواب، صدا می‌زند و نزد خود می‌برد، بی آن که بیدار شوند و دردی را حس کنند... و از آن می‌ترسید که مبادا خداوند به فکر بیفتد او را در عالم خواب صدا بزند و نزد خود ببرد. و گاهی پیش خود لحظه‌های وحشتناکی را مجسم می‌کرد که خداوند ناگهان او را از بستر نیم‌گرم جدا کند، و از جاده‌های تهی و تاریک بگذراند و نزد خود ببرد... و خداوند در نظر او به یک خورشید بسیار بزرگ شباهت داشت که با صدای رعد سخن می‌گفت... و به گمان او چنین صدایی هولناک بود! و چنین آوایی می‌توانست چشم و گوش و روح آدمی را در یک لحظه درهم بریزد و از بین ببرد! و اگر خداوند به فکر تنبیه آدمی می‌افتاد، چه می‌شد و چه رعب‌آور بود! و اما گاهی اتفاقات هولناکی می‌افتاد که او از تفسیرشان عاجز بود. از اطرافیان چیزهایی درباره این گونه اتفاقات می‌شنید، و خود تصورات دیگری داشت. مسأله آن بود که گاهی می‌دید که جنازه آدمی را در جعبه‌ای می‌گذاشتند و به گورستان نفرت‌انگیزی می‌بردند، و در برابر چشم آشنایان به اعماق زمین می‌فرستادند. و در این حال برای او دعا می‌خواندند... خدایا!... خداوند!... چه غم و غصه‌هایی آفریده‌ای!...

زندگی هم برای او چندان با شادی همراه نبود. پدرش همیشه مست بود و او را کتک می‌زد. بچه‌های کوچک شرور بودند و مدام با آن‌ها درگیری

داشت. بزرگترها با ترحم و گاهی با تحقیر به او می‌نگریستند. هیچ کس او را درک نمی‌کرد، حتی مادرش. کسی غمخوار او نبود. و راستی که آدمی چه قدر تنهاست. تنها و بی‌قدر و قیمت. اما با تمام این خواری‌ها و خفت‌ها دلش می‌خواست زنده بماند و زندگی کند. گاهی از بی‌عدالتی‌ها به خشم می‌آمد و هنوز نمی‌دانست که با خشم و خروش چه کارها می‌توان کرد. این نیرو هنوز در اختیار او نبود. و شاید دست و پای این نیرو، نیروی خشم را با زنجیر بسته و او را از کار انداخته بودند. کریستف هنوز این نیروی پنهان را درست نمی‌شناخت، اما وجود آن را حس می‌کرد... فردا... فردا این نیروی خفته بیدار خواهد شد و انتقام او را خواهد گرفت. کریستف مشتاقانه آرزو داشت که زنده بماند، تا روزی بتواند با بدی‌ها و بی‌عدالتی‌ها مبارزه کند و بدکاران و بیدادگران را به کیفر اعمال‌شان برساند. و در این فکر بود که «اگر زنده بمانم، حتی تا هجده سالگی، و حداکثر تا بیست و یک سالگی، دنیا را زیر سیطره خود درخواهم آورد.» و زنده ماندن بیش از بیست و یک سال، حتی در تصور او نمی‌گنجید!... و گاهی به قهرمانان و نام‌آوران بزرگ جهان می‌اندیشید. ناپلئون را، و اسکندر کبیر را... که او را بیش از دیگران دوست می‌داشت. در نظر می‌آورد، و گمان می‌کرد که او نیز کسی خواهد شد هم‌ردیف آن بزرگان. البته به شرط آن که ده دوازده سال دیگر زنده بماند! و حتی به کسانی که تا سی سالگی زنده مانده‌اند فکر نمی‌کرد، که سی سالگان در نظر او پیر و کهن سال بودند! و آن‌ها را محکوم می‌کرد که چرا ناکام مانده‌اند و زودتر نمرده‌اند! اما مردن در دوران کودکی، به نظر کریستف بسیار تأثرآور و نومیدکننده بود... شوم‌بختی بزرگی است که آدمی در کودکی بمیرد، و برای همیشه در ذهن آشنایانش، کودکی باشد که مستحق تحقیر و سرزنش است! و این فکر، او را به‌گریه می‌انداخت... چنان‌که پنداری خود او در کودکی عمرش به سر آمده و مُرده است!

در تمام سال‌های کودکی، ترس از مرگ او را آزار می‌داد، و تنها چیزی که گاهی این ترس را در او کاهش می‌داد، نفرت از زندگی بود.

*

در گیرودار این دوران تیره و تار، و در شب خفقان‌آوری که دم به دم سیاه‌تر و سنگین‌تر می‌شد، ستاره گمشده‌ای در دل تاریکی پیدا شد و درخشید. و این درخششی بود که می‌بایست پایدار بماند و در آسمان زندگی او نورپاشی کند. و این جرعه الهی موسیقی نام داشت.

پدر بزرگ یک پیانوی فرسوده قدیمی را به ملکپور و خانواده‌اش بخشیده بود. این پیانو را یکی از شاگردانش به او داده و از او خواسته بود که آن را هرطور که می‌خواهد سر به‌نیست کند. اما ژان میشل پیر آن را به‌خانه خود برده و با حوصله و مهارت عیب‌هایش را رفع کرده و آن را به‌خانه ملکپور برده بود. و در آن جا با اکراه این هدیه را پذیرفته بودند. لوییژا می‌گفت که در خانه کوچک آن‌ها جایی برای این پیانو نیست که جلوی دست و پا را می‌گیرد. ملکپور نیز می‌گفت که این پیانوی فرسوده چیز بی‌خاصیتی است که فقط به‌درد سوزاندن می‌خورد. و هیچ کس در این خانه به این پیانو روی خوش نشان نمی‌داد جز ژان کریستف، که خوشحال شده بود. بی‌آن که علتش را بداند. در نظر او این پیانو همچون جعبه سحرآمیزی بود که شرح آن را در داستان‌های هزار و یک شب، از پدر بزرگ شنیده بود. از آن پس هر وقت که پدرش پشت پیانو می‌نشست و برای تمرین، آهنگی رامی‌نواخت، بارانی از نغمه و آوا در فضای اتاق فرو می‌بارید. پنداری نسیم نفس نیم‌گرم خود را بر شاخه‌های خیس درختان باران‌خورده می‌دمید. و کریستف چنان به‌شوق می‌آمد که دست‌ها را به هم می‌کوفت و فریاد می‌زد: «پدرا! باز هم... باز هم!...» ولی پدرش بی‌اعتنا به شور و شوق او دست از نواختن برمی‌داشت و می‌گفت: «این پیانو به یک پول سیاه نمی‌ارزد!» و کریستف نیز دیگر اصرار نمی‌کرد. اما

مدام دور و بر این پیانوی فرسوده طواف می‌کرد. و همین که چشم پدرش را دور می‌دید سرپوش پیانو را برمی‌داشت و همان طور که لاک سبز حشره‌ای را با انگشت می‌فشرد تا حشره از خانه‌اش بیرون بیاید، روی یک شستی فشار می‌داد، و گاه بی‌اختیار انگشتش را محکم روی یک شستی می‌کوفت و صدای مادرش را درمی‌آورد، که: «چرا به همه چیز دست می‌زنی؟ آرام باش!... و او شتاب‌زده سرپوش پیانو را می‌بست، و گاهی از بس عجله می‌کرد دستش لای آن گیر می‌کرد و انگشت آزار دیده‌اش را می‌مکید.

و از آن پس ساعت خوش زندگی او، وقتی است که پدرش در خانه نیست و مادرش برای آشپزی به خانه دیگران رفته است یا برای خریدن مایحتاج به خیابان‌های شهر رفته و کریستف در خانه تنها مانده است. و با خیال آسوده سرپوش پیانو را برمی‌دارد، و یک صندلی را تا کنار پیانو می‌برد و روی آن می‌نشیند، که شانه‌هایش با این وضع به سطح شستی‌های پیانو می‌رسد. و همین، برای او کافی است. کسی در خانه نیست که مانع بازی او با پیانو شود. با این حال سعی می‌کند سر و صدای زیادی راه نیندازد. وقتی دیگران در خانه باشند، با همدیگر حرف می‌زنند و از این سو به آن سو می‌روند، و کریستف نمی‌تواند آن طور که دلش می‌خواهد این ساز را به صدا درآورد. و انگهی در حضور دیگران خجالت می‌کشد و جرأت ندارد. نواختن پیانو در تنهایی بهتر است. وقتی تنها باشد نفسش را در سینه حبس می‌کند، تا سکوت به حد اعلای خود برسد. اما چنان به هیجان می‌آید که پنداری می‌خواهد توپ در کند. قلبش به شدت می‌تپد. و در آن حال انگشتش را روی یک شستی فشار می‌دهد و به سرعت شستی را رها می‌کند تا انگشت را روی شستی دیگری بفشارد. معلوم نیست که از شستی اول چه صدایی درمی‌آید و از شستی دوم چه چیز؟ اما احساس می‌کند که با فشار دادن شستی‌ها، هر کدام به گونه‌ای به او

جواب می‌دهد. یکی از شستی‌ها عمق صدایش بیشتر است و شستی دیگر صدایش تیز و شکافته است. بعضی از آن‌ها طنین خاصی دارند، و بعضی صدایشان به گله و شکایت می‌ماند. کریستف مدتی به صدای هریک گوش می‌دهد، یک به یک را می‌آزماید و می‌شنود که صدایشان چگونه رو به کاهش می‌رود و سپس خاموش می‌شود. مثل بانگ ناقوس، که صدایش را تا دور دست می‌رساند و کم‌کم صدا آهسته می‌شود و با صداهای دیگر در دشت و صحرا می‌آمیزد. و مانند حشرات که در پرواز دور هم می‌چرخند، طنین این بانگ مرموز در دنیای اسرارآمیزی چرخ می‌زند، و هرچند نغمه‌ها محو شده‌اند اما هنوز زمزمه آن‌ها، مثل صدای برهم خوردن بال‌های پرندگان، به گوش می‌رسد. که به هر حال شگفت‌آور است و به حرکات ارواح شباهت دارد. اما چه کسی می‌داند که چرا این همه نغمه و نوا را در صندوق چوبی پیانو زندانی کرده‌اند؟

وقتی نوازنده دو انگشت خود را در یک لحظه روی دو شستی فشار می‌دهد، پنداری جادو می‌کند. و معلوم نیست چه اتفاقی خواهد افتاد. مثل این است که دو روح، دو شیخ با همدیگر به جایی فراخوانده می‌شوند. و آن دو با هم دشمنی دارند و دلشان نمی‌خواهد همدیگر را ببینند و در لحظه‌ای که روبه‌روی همدیگر قرار می‌گیرند به خشم می‌آیند و به جان همدیگر می‌افتند. صدایشان را بالا می‌برند و گاهی سر همدیگر فریاد می‌زنند. و گاهی پشیمان می‌شوند و مهربانی جای خشم را می‌گیرد. کریستف این بازی را تمرین می‌کند و به آن علاقه مند می‌شود. رودر روی و خشم آن دو دشمن را حس می‌کند و درمی‌یابد که آن دو می‌خواهند بندها را بگسلند و دیوارها را فرو ریزند و از زندان بگریزند. مثل غول‌های افسانه‌ای که آنها را در صندوق‌هایی با مهر سلیمان حبس کرده‌اند و در انتظار رهایی از زندان‌اند. بعضی از این ارواح نه با خشم، بلکه با زبان تملق سخن می‌گویند و سعی می‌کنند شما را فریب دهند. اما درواقع

خشمگین اند و اگر فرصتی به دست آورند به شما آسیب خواهند رساند. کریستف نمی دانست که آن‌ها چه می خواهند که او را گاهی مجذوب و گاهی مضطرب، و بیشتر شرمسار می کنند. اما گاهی نت‌هایی از زیر انگشت‌ها بیرون می آیند که دوست و هم‌نوا هم‌دیگرند و مثل دلباختگان در آغوش هم فرو می روند. نوایی لطیف و دلنشین دارند. اشباحی هستند خوب و مهربان، خوش و خندانند، عبوس نیستند. کریستف کوچولو حس می کند که آن‌ها را دوست می دارد و هر وقت که صدایشان را می شنود اشک در چشم‌هایش جمع می شود. دوست دارد با آنها باشد. از بودن با آن‌ها خسته نمی شود، آن‌ها را دوستان خوب و صمیمی خود می داند.

و بدین گونه، کریستف در جنگل صوت گردش می کند و در اطراف خود حضور هزاران موجود ناشناس را حس می کند، که در انتظار او هستند و او را از سویی برای مهر و نوازش فرا می خوانند و از سوی دیگر برای قهر و دشمنی.

روزی ملکیور بی‌هنگام به خانه آمد و بچه را در حال نواختن دید. کریستف وقتی فریاد پدرش را شنید، در جای خود از ترس میخکوب شد. و چون انتظار سیلی خوردن را داشت، بی اختیار دست‌ها را در مقابل صورت خود گرفت اما برای او باورکردنی نبود که پدرش نه تنها به او برخاش نکرد، بلکه برعکس او را نوازش کرد و گفت:

- پسر!... معلوم می شود که موسیقی را دوست داری. دلت می خواهد که نواختن پیانو را یادت بدهم؟

و البته دل او می خواست!... و با خوشحالی گفت: «آری». و در همان ساعت چند کتاب قطور را روی هم گذاشتند و کریستف روی کتاب‌ها، در کنار پدرش نشست، و با دقت به درس اول گوش داد و فهمید که هر کدام از این ارواح پرجوش و خروش، نام عجیبی دارند، که بعضی از این نام‌ها

به‌الفبای چینی می مانند و یک هجا یا یک حرف اند. حال آن که به گمان او بهتر بود که آن‌ها مانند شاهزاده خانم‌های افسانه‌ها نام‌های زیبا و دلنشینی داشته باشند، و برای او عجیب بود که پدرش آن قدر خودمانی درباره آن ارواح و اشباح حرف می زند. اما می دید و می شنید که آن اصوات در زیر انگشتان پدرش جلوه تازه‌ای می یابند، و او می تواند هر کدام از آن اشباح را به دلخواه احضار کند و روابط آن‌ها را با یکدیگر به شکل معقولی درآورد. و کریستف از این وضع راضی بود، زیرا کم و بیش متوجه می شد که نت‌ها چه روابطی با هم دارند و چه سلسله مراتبی دارند، و درمی یافت که «گام»^۱‌ها به پادشاهان می مانند که به یک ارتش، یا دسته‌ای از سپاهیان فرمان می دهند و هر کدام از سپاهیان می توانند به نوبه خود پادشاه باشند و فرمانروای دسته‌ای از سربازان مشابه خود. که تمام این چیزها حتی از آنچه در ذهن او بودند کودکانه تر می نمودند. اما این اطلاعات محدود باعث شده بود که دیگر از آن جنگل جادویی اثری باقی نمانده بود. و هر چند که یاد گرفتن آن چیزهای دشوار چندان خسته کننده نبود، از حوصله و دقت پدرش متعجب می شد، که از یاد دادن خسته نمی شد و به او فرصت می داد که هر چیز را ده بار تکرار کند. و کریستف سر در نمی آورد که چرا پدرش این همه زحمت را تحمل می کند و سپاسگزار او بود.

اما اگر خبردار می شد که در ذهن استاد پرحوصله او چه می گذرد، تا این اندازه سپاسگزار او نمی شد!



بعد از آن روز، ملکیور او را مرتباً به خانه یکی از همسایگان می برد، که

۱. Gamme دایره، دوره نغمه‌های هشتگانه گام، توالی هشت نت موسیقی است که دنبال هم قرار می گیرند. و چون تعداد نت‌های موسیقی هفت است، همیشه نت هشتم گام، نام نت اول گام را خواهد گرفت.

در آن جا نشست‌هایی داشتند برای اجرای موسیقی مجلسی.^۱ در این ارکستر کوچک، ملکیور ویولن اول را می‌نواخت و پدر بزرگ ویولن سل. گاهی یک داروساز هم می‌آمد و در این جمع فلوت می‌نواخت. قاعدتاً این نشست در ساعت پنج بعد از ظهر آغاز می‌شد و تا ساعت نه ادامه داشت. نوازندگان بعد از اجرای هر قطعه آبجو می‌نوشیدند. و گاهی، همسایگان دیگر هم می‌آمدند و به موسیقی گوش می‌دادند، اما تا پایان نمی‌نشستند و زودتر می‌رفتند. حتی بعضی‌ها می‌ایستادند و به دیوار تکیه می‌دادند و به موسیقی گوش می‌دادند و سر خود را همراه با آهنگی که اجرا می‌شد تکان می‌دادند. و پیپ می‌کشیدند و فضای اتاق را از دود و بوی توتون پُر می‌کردند و نوازندگان در ضمن نواختن دفترچه‌های نُت را ورق می‌زدند و با دقت و حوصله می‌نواختند و چیزی نمی‌گفتند و تمام هوش و حواس‌شان متوجه موسیقی بود. و در این حال چهره آن‌ها درهم می‌رفت و چین به پیشانی‌شان می‌افتاد، و گاهی لبخندی می‌زدند و نشان می‌دادند که از طرز اجرای خود رضایت دارند. و گاهی زیر لب با خود، و در نهایت لذت، زمزمه‌ای می‌کردند. اما در واقع این نوازندگان نه تنها از درک زیبایی قطعه‌ای که اجرا می‌کردند ناتوان بودند، بلکه حتی عمق این زیبایی را احساس نمی‌کردند. و نه تنها درست و به قاعده نمی‌نواختند، بلکه قواعد درست نواختن را تمام و کمال در نظر نمی‌گرفتند. اما به هر حال آنچه را در دفترچه نُت، در برابر خود می‌دیدند، می‌نواختند. و جمعاً هیچ کدام در موسیقی استعداد درخشانی نداشتند. و اجرای آن‌ها از حد متوسط بالاتر نمی‌رفت، که آن‌ها از نژاد و تباری بودند که در جهان بیش از همه نژادها و اقوام موسیقی‌دان دارد، با این حال بیشتر آن‌ها استعدادشان در حد متوسط است. همچنان که این نژاد به پرخوری عادت دارد، اما چندان

۱. Musique de chambre موسیقی مجلسی که تنها برای گروه کوچکی از آلات موسیقی

نوشته می‌شود.

به کیفیت غذا اهمیت نمی‌دهد. و این نوازندگان به عمق و کیفیت موسیقی کاری نداشتند و منظورشان آن بود که چیزی بنوازند. و برای آن‌ها تفاوت نمی‌کرد که اثری از بتهوون و برامس را اجرا کنند یا یک کنسرتوی کم‌ارزش یا یک شونات احساساتی را. که در نظر آن‌ها همه این آهنگ‌ها، به هر حال موسیقی بودند، و پایه و مایه‌شان یکی بود!

کریستف در این اتاق جای مخصوصی داشت و پشت پیانویی که در گوشه اتاق بود، و تقریباً دور از دیگران می‌نشست، و خیال او آسوده بود که در این مخفی‌گاه کسی دستش به او نمی‌رسد و با او کاری ندارد. اما مخفی‌گاه او جای تنگ و باریکی بود. و ناچار بود خود را چهار دست و پا به آن جای تقریباً نیمه‌تاریک برساند. در این باریک جا دود توتون و گرد و غبار در بینی او فرو می‌رفت، اما او اهمیت نمی‌داد و به موسیقی گوش می‌سپرد، و در آن حال که روی دوزانو نشسته بود، انگشت‌های کوچک و کثیفش را در سوراخ روکش پیانو فرو می‌برد. کریستف همه قطعاتی را که می‌نواختند دوست نداشت، اما از گوش دادن خسته نمی‌شد و نمی‌خواست عقاید خود را در باب این قطعات جمع‌بندی کند. زیرا تصور می‌کرد که هنوز بسیار کوچک است و چیز زیادی از موسیقی نمی‌داند. گاهی به هنگام شنیدن موسیقی به خواب می‌رفت، و گاهی موسیقی از خواب بیدارش می‌کرد، ولی هیچ وقت از موسیقی بدش نمی‌آمد. و بی‌آن که خود بداند آهنگ‌های خوب موسیقی روی او اثر می‌گذاشت و او را به هیجان می‌آورد. و چون مطمئن بود که کسی متوجه او نیست با تمام اعضای صورتش ادا درمی‌آورد. پره‌های بینی‌اش را درهم می‌برد. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، زبانش را درمی‌آورد و گاهی با غضب نگاه می‌کرد و گاهی برعکس، با مهر و محبت. و گاهی دست‌هایش را مشت می‌کرد و آماده رزم می‌شد و دلش می‌خواست که برخیزد و برود و همه چیز را درهم بکوبد و دنیا را به خاک و خاکستر تبدیل کند. و آن قدر

در جای خود تکان می خورد و با مشت به پیانو می کوفت که عاقبت یکی از کسانی که نزدیک پیانو نشسته بود به مخفی گاه او سرک می کشید و به او پرخاش می کرد: «آی، بچه!... چه کار می کنی؟... چرا این قدر با پیانو ور می روی؟ آرام بگیر. وگرنه می آیم و گوشت را می کشم!» و این اعتراض، او را می رنجاند و به خشم می آورد، که چرا عیش او را در این باریک جا به هم می زنند؟ چرا به حال خود رهایش نمی کنند و آزارش می دهند؟... پدرش هم با دیگران همصدا می شد و از او می خواست که آرام بگیرد و به موسیقی گوش بدهد... او که کار بدی نمی کرد، چرا آزرده اش می کردند؟ شاید، اگر این نوازندگان، که غالباً از کاسبکاران و کارمندان شریف آن شهرستان بودند و هنر عمده آن ها تباه کردن زحمات آهنگسازان بود، می دانستند که در این اتاق تنها کسی که واقعاً موسیقی را دوست دارد، همین پسر بچه است متحیر می شدند.

این نوازندگان توقع داشتند که این پسر بچه در آن گوشه آرام و بی حرکت بماند، اما خود آن ها آهنگ های پرجوش و خروش می نواختند. در این آهنگ ها صدای تاخت و تاز اسب ها شنیده می شد و چکاچاک شمشیرها و نعره جنگاوران و پیروزمندان صحنه نبرد. و با این حال از آن بچه می خواستند که آرام باشد، و مثل خود آن ها تنها به تکان دادن سر اکتفا کند یا ضرب موسیقی را با حرکات آرام پاها نشان بدهد. که اگر می خواستند که او بی حرکت بماند و با مشت به پایه های پیانو نکوبد، بهتر بود آهنگ هایی اجرا کنند که غلبه گویی کند و تو خالی و بی تأثیر باشد، که از آن گونه آهنگ ها بسیار ساخته اند. این نوع آهنگ ها پرگویی می کنند برای آن که چیزی نگفته باشند! مثل همین قطعه گلدنمارک، که ساعت ساز پیر، با شیفتگی درباره آن می گفت که «چقدر زیباست، خشونت در آن نیست، و از اول تا آخرش صاف و ساده و صیقل خورده است!» اما بچه، ساعتی پیش که آن را اجرا کرده بودند، آرام و بی حرکت بود، چرت می زد

و حتی حس نمی کرد که به موسیقی گوش می دهد. و چنان سست و بی حال شده بود که دلش می خواست بخوابد و به عالم رؤیا فرو رود. رؤیاهای کریستف داستان های بی سر و تهی بودند، که به هم ربط نداشتند. گاهی در این رؤیاها مادرش را می دید که شیرینی می پخت و با کارد تکه های خمیر را که لای انگشت هایش بود درمی آورد. - موشی را می دید که در رودخانه شنا می کرد. - و گاهی ترکه ای از درخت بید می کند تا با آن شلاق درست کند. - و تنها خدا می دانست که چرا این رؤیاها در آن لحظات که در آن گوشه نیم تاریک چرت می زد به ذهن او هجوم می آوردند. و این رؤیاها در ذهن او به هم می آمیختند. تفکیک آنها و شرح هر کدام ممکن نبود. و اصلاً شرح این گونه چیزها چه فایده ای داشت؟ و گاهی خاطره ها با رؤیاهای او می آمیختند خاطره های غم انگیز و بسیار غم انگیز. خاطره سیلی هایی که از پدرش خورده بود. و خاطره دشنام هایی که شنیده بود، و چقدر تحقیر شده بود. و به یاد آوردن این خاطره ها به او نوعی آرامش مالیخولیایی می بخشید. اما گاهی خاطره هایی به ذهن او می آمد که شاد بودند، خوب بودند. و با خود می گفت: «وقتی بزرگ شدم... اخلاق و رفتارم این طور خواهد بود». اما خودش هم نمی دانست که چه می گوید، و چرا این گونه فکر می کند. و همین قدر احساس می کرد که باید این گونه باشد، ولی چگونه؟ نمی دانست! گاهی در عالم رؤیا صدای دریا را می شنید، دریایی که با یک دیوار از او جدا می شد. کریستف نمی دانست که آن دریا، چگونه دریایی است. و همین قدر می دانست که اگر از دیوار بالا برود دریا را خواهد دید و به خوشبختی دست خواهد یافت. صدای دریا را می شنید و غم و درد او تسکین می یافت. و دیگر شرمسار و آزرده نبود، اما غمگین بود. و همه چیز به نظرش عادی می آمد و آرام می شد. غالباً آهنگ های متوسط و کم ارزش، او را سست و بی حال می کردند. معلوم نبود چه کسانی این نوع

هنرنمایی خواهد کرد و به خوشبختی و سرفرازی خواهد رسید... ملکپور مدعی بود که همیشه در جست و جوی کمال و جنبه‌های اشرافی زندگی و هنر بوده است. و شاید در تصورات خود چنین تمایلاتی داشت و گاهی نیز به حقیقت نزدیک می‌شد.

آن روز هم وقتی یقین پیدا کرد که در تشخیص خود اشتباه نمی‌کند، بعد از آن که آخرین لقمه غذا را خورد بچه را در برابر پیانو نشاند و از او خواست که درس خود را تا آن جا که در قدرت دارد تکرار کند. کریستف آن قدر نشست و نواخت، تا آن که پلک‌هایش روی هم افتاد. فردای آن شب سه بار این تمرین تکرار شد، و پس فردای آن شب نیز، و سپس همه روز. کریستف کم‌کم از این همه تمرین به ستوه آمد. طاقش به پایان رسید و به فکر سرکشی افتاد، نمی‌فهمید که پدرش به چه منظور او را به چنین کاری وادار می‌دارد. به توصیه پدر آن قدر تمرین می‌کرد تا بتواند انگشت‌هایش را هرچه سریع‌تر روی شستی‌های پیانو بدواند، و انگشت چهارم را که گاهی از انگشت‌های دیگر در سرعت عقب می‌ماند آن قدر تمرین بدهد که در سرعت به پای بقیه انگشت‌ها برسد. دیگر آسودگی و آرامش نداشت. در موسیقی دیگر از آن ضربه‌های سحرآمیز و اشباح نامرئی و خیال‌انگیز و دنیای رؤیایی اثری نمی‌یافت. «گام»ها و تمرین‌های پیایی و ملال‌آور، از پی هم می‌آمدند و همه چیز یکنواخت و خشک و بی‌معنی شده بود، و حتی لوس‌تر و بی‌مزه‌تر از گفت و شنودهای سر میز غذا. و مدام تکرار می‌شدند. بچه در ابتدا نشان می‌داد که بی‌حوصله است. و این، نوعی اعتراض بود. به درس گوش نمی‌داد، و پدرش از او بازخواست می‌کرد. و او بی‌علاقه به تمرین مشغول می‌شد. گاهی پدرش از جا در می‌رفت و او را تنبیه می‌کرد و کتک می‌زد. اما این فشارها او را عاصی‌تر می‌کرد. و بی‌طاقتی و عصیان او وقتی به بالاترین درجه رسید که از منظور اصلی پدرش خبردار شد: یک شب که در بستر خویش خواب و

آهنگ‌ها را ساخته بودند. ظاهراً این آهنگ‌ها را آدم‌های بیتوا و محتاطی ساخته بودند که منظورشان به دست آوردن وجهی بوده است برای نان شب یا آن که می‌خواسته‌اند خلاء زندگی ناچیز خود را پر کنند و به یاری فوت و فن‌هایی که بلد بودند نت‌ها را پشت هم ردیف کرده، و به اصطلاح آهنگی ساخته‌اند. که در صوت‌های موسیقی چنان قدرتی نهفته است که حتی اگر ابلهی آن‌ها را برانگیزد و پشت هم ردیف‌شان کند، می‌تواند در یک ذهن ساده طوفانی به وجود آورند، و حتی شاید رؤیاهای آهنگین ابلهان، برای ذهن‌های ساده جاذبه‌اش از آهنگ‌های هنرمندان بلنداندیشه بیشتر باشد. زیرا آن هنرمندان می‌خواهند ما را به سوی دنیایی که مطلوب‌شان است ببرند و با تفکرات عالی آشنا سازند، اما معمولاً پرگوییان بی‌مغز و بی‌مقصد، منظوری جز سرگرمی شنوندگان خود ندارند.

و به هر حال بچه در مخفی‌گاه خود ساعت‌ها می‌نشست و فراموش می‌شد. تا آن که بعد از ساعتی پاهای او به خارش می‌افتاد و به یاد می‌آورد که پسر بچه‌ای بیش نیست و باید بچگی کند. و با ناخن‌های چرک خود پاهایش را می‌خاراند و گاهی پاهای خود را با دو دست می‌گرفت و بینی‌اش را به دیوار می‌مالید.

*

از همان روزی که ملکپور با نوک پا وارد اتاق شد و پسرش را در حال بازی کردن با پیانو غافلگیر کرد، ناگهان برقی در ذهن او جرقه زد: «کودک نابغه!... گنج افتخار و ثروت برای خانواده!» و خود را شماتت می‌کرد که چرا زودتر این گنج را کشف نکرده است!... هر چند که تا آن هنگام معتقد بود که این بچه مثل مادرش جاهل و عامی خواهد شد، اما یک باره نظرش تغییر کرد، که به هر حال می‌آرزید که شانس خود را امتحان کند!... که اگر این بچه یک نابغه موسیقی باشد، در سراسر آلمان، و حتی بیرون از مرزها

بیدار بود، صدای پدرش را از آن سوی پرده میان اتاق شنید که برای لوتیزا شرح می داد که در انتظار چه روزهای درخشانی است. و ناگهان همه چیز برای او روشن شد، و پی برد که او را به این علت وادار می کنند که شب و روز با نواختن پیانو مشغول باشد و شستی های عاج گونی آن را با مهارت و سرعت بفشارد، که روزی بتوانند مثل یک حیوان دست آموز به همه نشان بدهند، و او را به نمایش بگذارند. و او در این روزها حتی فرصت نداشت که گاهی به ساحل رودخانه ای برود که آن قدر برای او عزیز بود. و درست نمی دانست که چه می گیرند و چه می خواهند که این اندازه زجرش می دهند. کریستف عذاب می کشید، زیرا غرور و آزادی اش را از او گرفته بودند. و به فکر افتاد که دیگر به موسیقی دل ندهد. یا آن قدر بد و بی قاعده بنوازد که پدرش از او دلسرد شود و او را به حال خود رها کند. هرچند که این کار کمی دشوار بود، اما می خواست به هر قیمتی استقلال خود را بازیابد.

و برای این منظور سعی کرد وانمود کند که نت ها را نمی شناسد و به عمد همه را جا به جا می نواخت و چند نت پیایی را چنان درهم آمیخت، که نظم موسیقی درهم ریخت. ملکیور به او پرخاش کرد، نمره کشید، و هر بار که بچه نئی را عوضی می زد با خط کشی که در دست داشت روی انگشت های او می کوفت و به او ناسزا می گفت. کریستف ضربه ها را تحمل می کرد و لب هایش را گاز می گرفت تا به گریه نیفتد. و باز هم همچنان لجبازی می کرد و نظم آهنگ را درهم می ریخت و باز کتک می خورد. اما بعد از مدتی متوجه شد که با این شیوه به جایی نمی رسد. پدرش هم مثل خود او لجباز بود و قسم می خورد که حتی اگر لازم باشد دو روز و دو شب در کنار او خواهد نشست و او را وادار خواهد کرد آن قدر تمرین ها را تکرار کند تا درست یاد بگیرد و درست بنوازد. کریستف نیز لجبازی می کرد و عمداً حتی یک نت را درست نمی زد. و ملکیور که حرکات

ناشیانه انگشت های او را دنبال می کرد، دریافت که بچه عمداً این کار را می کند، و می خواهد با این حيله از زیر کار در برود. و برای درهم شکستن مقاومت او با خط کش بیشتر و محکم تر روی انگشت های او می کوفت. انگشت های کریستف کم کم بی حس شده بودند. و او دیگر طاقت نداشت و چیزی نمی گفت و آهسته گریه می کرد، و به فین فین و هق هق افتاده بود. فهمیده بود که باید شیوه دیگری به کار ببرد و ناگهان از نواختن دست کشید، و در آن حال که می لرزید بی پروا گفت:

- پدر!... دیگر نمی خواهم پیانو بزنم.

ملکیور که مبهوت شده بود، فریاد زد:

- چی؟... چی گفتی؟

و بازوی بچه را گرفت و چنان تکان داد که پنداری می خواست آن را بشکند. کریستف آرنج خود را از دست پدر بیرون کشید و گفت:

- نمی خواهم پیانو بزنم. نمی خواهم کتک بخورم... اصلاً...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که ملکیور سیلی محکمی به گوش او نواخت که نفسش را برید. ملکیور نمره می کشید:

- گفتی که نمی خواهی کتک بخوری؟...

و او را همچنان کتک می زد و کریستف همچنان که هق هق می گریست، گفت:

- اصلاً من موسیقی را دوست ندارم، موسیقی را دوست ندارم.

و از روی چهارپایه به پایین لغزید. ملکیور با خشونت او را دوباره روی چهارپایه نشاند و دستش را روی شستی های پیانو فرو کوفت و فریاد زد:

- تو موسیقی را دوست داری و پیانو خواهی زد!

کریستف با لجبازی گفت:

- نه!... من پیانو نخواهم زد.

ملکیور ناچار دست او را گرفت و کشان کشان او را به طرف در خروجی

برد، و لگدی به پشت او زد و از خانه بیرونش انداخت و به او گفت که «تا وقتی تمرین نکند و درسش را یاد نگیرد، حتی اگر تا یک ماه دیگر باشد، به او غذا نخواهد داد» و در را پشت سر او بست.

کریستف در پلکان کثیف و تاریک، که پله هایش خراب و درهم ریخته بود، مبهوت مانده بود. جریان هوا از دریچه شکسته زیر بام به فضای پلکان می دويد و دیوارها تا کمر خیس بودند. بچه روی یک پله خاک آلود نشست. ناراحت بود، عاصی بود، با صدای آهسته به پدرش فحش می داد: - تو آدم نیستی. یک جانور هستی... یک آدم بد!... یک آدم وحشی!...

من از تو نفرت دارم. نفرت! ای کاش می مردی!

حس می کرد که قلبش ورم کرده است! با نو میدی به تار عنکبوتی در بالای شیشه شکسته پنجره، در وسط پلکان، چشم دوخته بود. خود را تنها و بینوا حس می کرد. به پایین پلکان نگاه کرد، به عمق تهی و تاریک انتهای پلکان... و به فکر افتاده بود که خودش را به پایین پرت کند. راستی اگر خودش را پایین می انداخت، از این جا یا از دریچه وسط پلکان خود را به بیرون پرت می کرد، و می کشت چه می شد؟ آن ها به مجازات عمل خود می رسیدند و تا عمر داشتند غصه می خوردند. پنداری صدای افتادن خود را در آن فضای تهی می شنید!... و می دید که پس از فرو افتادن او در خانه باز می شود و آن ها با ترس و لرز می دوند و فریاد می کشند: «آی!... چه کنیم؟ کریستف خودکشی کرده!» و پدر و مادرش زاری کتان خود را روی جسد بی جان او می انداختند... و مادرش زاری می کرد و به شوهرش می گفت: «تقصیر توست. تو قاتل او هستی!» و پدرش به زانو می افتاد و سرش را به دیوار می کوفت و می گفت: «من آدم بدبختی هستم!... من آدم بدبختی هستم!... کریستف این صحنه های غم انگیز را در خیال می دید و حتی برای پدر و مادرش دلسوزی می کرد. اما زود پشیمان می شد و می گفت: «نه! بگذار که گریه و زاری کنند! حق شان است این طور بسوزند

و قلب شان ریش ریش شود!... و لذت می برد که از آن ها انتقام گرفته است!

پس از پایان این داستان خیالی، از آن بالا به پایین نظری انداخت و از خودکشی صرف نظر کرد. حتی از تصور آن که خودش را به پایین پرت کند وحشت داشت. و کمی خود را از لبه پله ها کنار کشید که مبادا بلغزد و پایین بیفتد. و آن وقت احساس کرد که مانند یک پرندۀ بینوا برای همیشه در قفس زندانی شده است و چاره ای جز این ندارد که خود را به میله های قفس بکوبد و به زجر عادت کند. به گریه افتاد. گریه می کرد و با دست های کوچک و کثیف چشم های خود را آن قدر مالش داد که تمام صورتش چرک و سیاه شد. و باز به اطراف خود نگاه کرد، و همه چیز را از نظر گذراند. و این، تنها سرگرمی او بود. و لحظه ای از گریستن بازماند تا عنکبوتی را که به طرف او می آمد زیر نظر بگیرد. و دوباره کمی گریه کرد. اما دیگر به گریستن نیز چندان رغبتی نداشت. صدای گریه خود را می شنید و نمی دانست برای چه گریه می کند؟! و از جا بلند شد و به طرف دریچه رفت و با احتیاط روی رف کنار پنجره نشست و از آن جا عنکبوت را تماشا می کرد. هم جذب عنکبوت شده بود و هم از او بدش می آمد.

رود راین را می دید که از کنار خانه می گذشت. به بیرون خم شد تا رود را بهتر ببیند. مثل این بود که در هوا معلق مانده است. کریستف هربار که از پلکان پایین می رفت، در کنار دریچه می ایستاد و به رود راین نظری می انداخت، اما هرگز رود را به این شکل ندیده بود. غم حواس آدمی را ضیق می دهد. و پس از آن که اشک لکه های ابهام را می شوید، نگاه آدمی شفاف تر می شود. کریستف این بار رود را مثل یک موجود زنده می دید، موجودی که در وصف نمی گنجد و از همه کسانی که دور و برش هستند توانا تر است. کریستف بیشتر خم شد تا رود را بهتر ببیند. دریچه را پیش کشید و دهانش را به شیشه آن چسباند و بینی اش را به شیشه فشار داد. رود

به کجا می‌رفت؟ قطعاً رود مقصد خود را می‌شناخت. و هیچ چیز نمی‌توانست او را از رفتن بازدارد. در هر ساعت از روز و شب، در باران و در آفتاب، رود همچنان به راه خود می‌رفت. وقتی خانه آن‌ها در غم یا شادی فرو می‌رفت، رود همچنان راه می‌سپرد. و آدمی حس می‌کرد که «او» به آنچه در اطراف او می‌گذرد اعتنا نمی‌کند. و جز رفتن به سوی مقصد به چیز دیگری توجه ندارد و از نیرومندی خود لذت می‌برد و آدمی اگر می‌توانست مثل او باشد، چه سعادت‌مند بود... رود از میان چمنزارها و نیستان‌ها و ماسه‌ها و سنگریزه‌ها، و از لابه‌لای شاخه‌های درخت بید گذر می‌کرد و در غم هیچ چیز و هیچ کس نبود. آزاد بود و هیچ چیز نمی‌توانست «او» را از رفتن بازدارد.

بچه با اشتیاق به رود چشم دوخته بود. به صدای رود گوش می‌داد و به نظرش می‌آمد که با رود یکی شده است. و رود او را با خود می‌برد... بچه چشم‌های خود را می‌بندد و رنگ‌های آبی و قرمز سیر را در خیال خود می‌بیند و سایه‌های بلند، و دشت‌های پرآفتاب را... و کم‌کم تصویرها شفاف‌تر می‌شوند. دشت‌های پهناور را می‌بیند با نیستان‌ها و گندمزارها، که در آغوش بادها موج می‌زنند. و بادها بوی علف‌های تازه و نعنای صحرایی را با خود آورده‌اند. و گل‌های آبی رنگ و شقایق‌ها و بنفشه‌ها را می‌بیند که از هر سو سرک کشیده‌اند. و همه چیز زیباست. و هوا چه قدر طرب‌انگیز است. و چه خوب است در چنین هوایی روی علف‌ها دراز کشیدن... کریستف احساس می‌کند که شادمان است و سرمست، مثل روزهای جشن، که پدرش چند قطره شراب در ته یک لیوان می‌ریخت و به دست او می‌داد، و او با خوردن همین چند قطره به شوق می‌آمد... و رود همچنان روان است و پیش می‌رود. درختان برآب خم شده‌اند و دندانه برگ‌هایشان را در آب خیس می‌کنند. و دهکده‌ای از لابه‌لای شاخه‌های درختان، در آب‌ها منعکس می‌شود و در بالای دیوار سفید رنگی، که

امواج رونده آب پایه آن را می‌لیستند، درختان سرو و صلیب‌های یک گورستان به چشم می‌آیند. و بعد از دیوار تخته سنگ‌ها دیده می‌شوند و گردنه‌های کوهستان، و یک تاکستان در دامنه کوه، و یک جنگل صنوبر، و چند دهکده ویران و پس از آن دشت‌های دیگر و گندمزارهای دیگر... و پرندگان و آفتاب...

رود همچنان می‌گذرد. امواج سبزرنگ آن صاف و بی‌چین و شکن شده‌اند و پولک‌های چسبنده آفتاب در آب می‌درخشند. و رود می‌گذرد همچون اندیشه‌ای که به ذهن آدمی می‌آید و می‌گذرد... کریستف دیگر رود را نمی‌بیند. چشمانش را بسته است تا رود را نبیند. تا رود را بشنود، صدایش را بشنود، و زمزمه مداوم رود ذهن او را پُر می‌کند و به سرگیجه‌اش می‌اندازد. و او مجذوب رؤیای همیشگی خویش می‌شود. رود زمزمه می‌کند، زمزمه‌ای شادی‌بخش. و موسیقی، همچون شاخه‌های مو که از داریست بالا می‌روند، خود را از دل امواج بالا می‌کشد و فراتر می‌رود. و صدای پیایی آکوردها به گوش او می‌رسد که از شستی‌های نقره‌گون پیانو برمی‌خیزد، و نغمه شورانگیزی از ویولن و نوای ملایمی از فلوت، می‌شنود. مناظر اطراف رود دیگر وجود ندارند. رود ناپدید می‌شود، فضای دل‌انگیز شامگاه را می‌بیند، و از احساس لبریز می‌شود... و از آن پس چیزهای دیگر را می‌بیند. و تصویرهای جذاب‌تری را: دخترکی را می‌بیند با موهای مجعد خرمایی، که او را صدا می‌زند. صدایش ملایم و طنزآمیز است. پسرکی آبی چشم و رنگ پریده با اندوه به او می‌نگرد. و نگاه‌های کنجکاو و سرزنش‌باری را می‌بیند، که او را شرمسار می‌سازند، نگاه‌های مهربان و دردآلود. مثل نگاه‌های بامحبت یک سگ، که از آدمیزاد چیزی می‌خواهد و نگاه‌های تند و آمرانه، و نگاه‌های پر از رنج و محنت... و چهره یک زن رنگ باخته با موهای سیاه و لب‌های به هم فشرده، با نگاهی گلایه‌آمیز و آزارنده که پنداری نگاهش در

نیمی از چهره او سایه انداخته است. و این، از همه نگاه‌ها دوست‌داشتنی‌تر است. چهره آن زن، که با چشمان میشی‌اش به او می‌خندد، و دهان او اندکی گشوده شده، و دندان‌های سفیدش برق می‌زند... وای از آن لب‌خند دلنشین و پرمهر و گناه‌بخش! که قلب آدمی را با زیبایی‌اش آب می‌کند!... و راستی که دوست داشتن چه لذتی دارد!... باز هم به من لب‌خند بزن!... از پیش من مرو!... و این تصویرهای عجیب، که دم به دم عوض می‌شوند، کم‌کم ناپدید می‌شوند. اما شیرینی درمان‌بخش خود را در ذهن بچه باقی می‌گذارند. و دیگر به نظر او هیچ چیز بد نیست. هیچ چیز غم‌انگیز نیست، دیگر هیچ چیز وجود ندارد، جز یک رؤیای آرام و یک موسیقی ملایم که نغمه‌هایش مانند تارهای نازک عنکبوت، در نوسان است... راستی چه روی داده است؟ این تصویرها از کجا آمده‌اند؟... هرگز چنین چیزهایی را ندیده بود. اما با این تصویرها آشنا بود. و این دوستان نادیده را به یاد می‌آورد. راستی این تصویرها از کدام تاریک‌خانه بیرون آمده‌اند؟... به گذشته تعلق دارند یا به آینده؟

و حال همه چیز محو شده است. همه شکل‌ها ذوب شده‌اند. و برای آخرین بار رود را از لابه‌لای پرده‌ای از مه می‌دید، چنان‌که پنداری بر فراز رود پرواز می‌کند و از بالا رود را می‌بیند. رود را می‌بیند که طغیان کرده است و سراسر دشت را آب گرفته. و امواج روان رود، همچون فولاد برق می‌زند و به سوی دریا می‌رود و به نظر می‌آید که دریا نیز به سوی رود می‌شتابد و می‌خواهد رود را در بگیرد. رود هم دریا را می‌خواهد و در او محو می‌شود. موسیقی دور برمی‌دارد، ضرب‌های دل‌انگیز رقص، در نهایت سرمستی در فضا چرخ می‌زنند و این گردباد در اوج پیروزی همه چیز را می‌روید. روح از بند آزاد شده، همچون پرستوهایی که در هوا مست شده‌اند و شادمانه فریاد می‌زنند، دل فضا را می‌شکافد. و از آن پس چیزی نیست جز شادی! شادی! آه! ای خوشبختی! ای خوشبختی!

زوال ناپذیر!

*

ساعت‌ها سپری شده بود. شب فرا رسیده، و پلکان در تاریکی فرو رفته بود. و قطره‌های باران در آب‌های رود دایره‌هایی رسم می‌کرد و امواج رقص‌کنان دایره‌ها را با خود می‌بردند. گاهی یک شاخه شکسته یا پوسته خشکیده درخت به آرامی همراه آب می‌رفتند. عنکبوت خون‌آشام، که دیگر از خون خوردن سیر شده بود، در تاریک‌ترین گوشه کمین کرده بود. و کریستف بینوا، در کنار دریچه به خواب رفته بود، و در صورت چرک و پریده رنگش برق امید و شادی می‌درخشید.

برد و سختی‌ها را تحمل کرد، که موسیقی هم تسکین‌بخش انسان است و هم مایه افتخار او. و کریستف سپاسگزار پدر بزرگ بود که مثل یک انسان، با او سخن می‌گفت. و این کلمات خوب و ساده بچه را به پایداری تشویق می‌کردند، و به غرور او لطمه نمی‌زدند.

و اما از این قضایا که بگذریم، در آن روزها اتفاقی افتاد که موسیقی خواه و ناخواه در ژرفای دل و جان او نشست، و بی‌آن که خود بداند دل‌بسته و وابسته این هنر نفرت‌انگیز شد:

در این شهر مثل تمام شهرهای آلمان، تالار تئاتری وجود داشت که در آن هر نمایشی، از اپرا و اپرا کمیک و اپرت گرفته تا درام و کمدی و کمدی‌های سبک^۱، از هر نوع و با هر سبک روی صحنه می‌رفت. و این نمایش‌ها سه شب در هفته در این تئاتر اجرا می‌شد، از شش بعدازظهر تا ساعت نه شب. ژان میشل پیر، که حتی یکی از این برنامه‌های هنری را نادیده نمی‌گذاشت، و همه را یکسان و با علاقه می‌دید، یک شب نوه‌اش را با خود به آن جا برد. از چند روز پیش که این وعده را به ژان کریستف داده بود، برای او به تفصیل موضوع نمایشنامه را شرح داده بود. بچه از توضیحات او چیزی نفهمیده بود، اما حس می‌کرد که در آن جا اتفاقات وحشتناکی روی خواهد داد، و در آتش اشتیاق می‌سوخت که زودتر آن چیزهای هولناک را ببیند، و در عین حال می‌ترسید و می‌پنداشت که در آن جا رگبار خواهد بارید و صاعقه به جان او خواهد افتاد. و حتی می‌پنداشت که در آن جا جنگ خواهد شد و می‌ترسید که در آن جنگ کشته شود. شب آن روز، تا صبح به خواب نرفت و هر لحظه را با اضطراب می‌گذراند و صبح که از بستر بیرون آمد، آرزو می‌کرد که برای پدر بزرگ اتفاقی بیفتد و از رفتن به تئاتر چشم‌پوشی کند. اما وقتی که ساعت رفتن به تئاتر نزدیک شد، با دل‌واپسی - از ترس آن که مبادا پدر بزرگ نیاید - پشت پنجره رفت و



و چهره خورشید با سایه به دنیا آمد.

سرود سی‌ام از برنخ دانته^۱

چاره‌ای جز تسلیم نبود. مقاومت شجاعانه کریستف به زور کتک درهم شکست. و از آن پس هر روز، سه ساعت صبح و سه ساعت عصر او را در مقابل آلت شکنجه می‌نشاندند. و با آن که از شدت خستگی به ستوه می‌آمد و قطره‌های درشت اشک و آب از چشم و بینی‌اش سراریز می‌شدند، دست‌های کوچک و کبود شده‌اش روی شستی‌های پیانو حرکت می‌کردند. و هر بار که تنی را به اشتباه می‌نواخت ضربه خط‌کش روی انگشت‌هایش فرود می‌آمد و بارانی از دشنام براو می‌بارید که این را، حتی از ضربه‌های خط‌کش جانسوزتر می‌دانست. و هر چند که گمان می‌کرد نفرت از موسیقی در دل و جان او رخنه کرده است، اما با پشتکار عجیبی به تمرین و یادگیری ادامه می‌داد. که تنها سیلی‌ها و دشنام‌های ملکپور در این کار مؤثر نبود، بلکه بعضی از کلمات مشفقانه پدر بزرگ نیز در او اثر می‌گذاشت. ژان میشل پیر، وقتی می‌دید که نوه‌اش اشک می‌ریزد، باوقار و متانت مخصوص خود، به او می‌گفت که برای آموختن موسیقی، یعنی بهترین و زیباترین هدیه خداوند به آدمی، باید کمی رنج

1. Vaude ville

1. E la faccia del sol nascere ombrata.

Purg. XXX

بیرون را نگاه می کرد، تا آن که سرانجام پیرمرد آمد و با همدیگر به تأثر رفتند. بچه هیجان داشت، قلبش می خواست از سینه دربیاید، زبانش خشک شده بود، و حتی نمی توانست حرف بزند.

وقتی به بنای اسرارآمیز تأثر رسیدند، که بارها چیزهایی درباره آن شنیده بود، ژان میشل پیر نزدیک در ورودی چند نفر از آشنایان را دید و به گفت و شنود مشغول شد. و بچه دست پدر بزرگ را گرفته بود و سخت می فشرد و می ترسید که در آن شلوغی گم شود و تعجب می کرد که چگونه پدر بزرگ در چنین لحظات حساسی می تواند خونسرد بماند و با آشنایان بگوید و بخندد؟

در تالار تأثر، پدر بزرگ در جای همیشگی اش، در اولین ردیف نزدیک جایگاه ارکستر نشست و به نرده کنار جایگاه تکیه داد و با نوازنده کنترباس به گفت و گو مشغول شد. ژان میشل پیر را در آن جا همه می شناختند، و به خاطر مهارتش در هنر نوازندگی با احترام به او می نگریستند و حرف هایش را با علاقه گوش می دادند. و چون هنرمندان از او حرف شنوی داشتند، گاهی زیادی آن ها را به حرف می گرفت. کریستف از حرف های پدر بزرگ با نوازنده کنترباس چیزی نمی فهمید و اصلاً به حرف هایشان گوش نمی داد. بی تابانه در انتظار شروع نمایش بود. تالار نمایش به نظرش بسیار مجلل می نمود. و از جمع تماشاگران می ترسید و جرأت نمی کرد سرش را برگرداند و گمان می کرد که همه نگاه ها متوجه اوست، و با نگرانی کلاه کاسکت کوچکش را لای دو زانو فشار می داد و نگاه حیرت زده خود را به پرده سحرآمیز تأثر دوخته بود.

سرانجام با صدای سه ضربه، شروع نمایش اعلام شد. پدر بزرگ فین کرد و از جیب اش متن نمایشنامه را درآورد، که عادت داشت در آن حال که بازی هنرپیشگان را روی صحنه می بیند، متن را هم با دقت مرور کند، و به این علت غالباً از آنچه روی صحنه اتفاق می افتاد غافل می ماند. با آغاز

نمایش، ارکستر به نواختن پرداخت. با شنیدن اولین آکوردها کریستف احساس آرامش کرد، که در دنیای اصوات، خود را غریب نمی دید و پنداری در خانه خودش بود. و بعد از آن، هرچیز عجیب و غریبی که در صحنه نمایش می دید و می شنید، به نظرش عادی می آمد.

پرده بالا رفته بود. چند درخت، که با مقوا درست کرده بودند، و چند نفر، که آن ها هم چندان واقعی به نظر نمی آمدند، در صحنه نمایش بودند. بچه مجذوب شده بود، اما شگفت زده نبود. رویدادهای این آپرا در شرق افسانه ای اتفاق می افتاد، که ژان کریستف از آن حدود چیزی نمی دانست. بازیگران شعرهایی را به آواز می خواندند که ظاهراً ابلهانه بودند و کسی معنای این شعرها را نمی فهمید. بچه نیز چیزی نمی فهمید و همه چیز را با همدیگر قاطی می کرد و گاهی نقش یک بازیگر را به جای دیگری می گرفت و آستین پدر بزرگ را می کشید بلکه بتواند از او چیزهایی بیرون ببرد و از نقش هریک سر در بیاورد. و با این حال خسته و بی حوصله نشده بود، بلکه با اشتیاق تماشا می کرد، و براساس موضوع ابلهانه این نمایش چیزهایی را در ذهن خود می ساخت که ربطی به آنچه در صحنه اتفاق می افتاد نداشت. و هربار متوجه می شد که ذهنیات او نادرست بوده است و ناچار وقایع را به شکل دیگری در نظر مجسم می کرد. و حتی این گونه چیزها هم او را مأیوس نمی کردند. گاهی از میان کسانی که در این نمایش بازی می کردند به یکی علاقه مند می شد و سرنوشت او را پی می گرفت. و در این میان به زن زیبایی از بازیگران علاقه مند شده بود که موهای بور براقی داشت و چشم های درشت، و پابرهنه بود و نه جوان بود و نه پیر. صحنه آرایشی نامأنوس این نمایش در نظر او عجیب نبود. فربهی و گوستالود بودن بازیگران، و کوتاه و بلند بودن گروه همسرایان، که در دو ردیف در کنار هم ایستاده بودند، و با ژست های خنده آور و ابلهانه آواز می خواندند و از بس نعره کشیده بودند صورت شان مثل شله قرمز شده

و ناگهان نمایش به پایان رسید. و او نفهمید که چرا نمایش تمام شده است. پرده افتاد. همه از جا برخاستند. سحر و افسون به پایان رسیده بود. دو کودک - یکی سالمند و دیگری خردسال - در تاریکی شب به خانه بازگشتند. چه شب زیبایی بود! شبی آرام و ماهتابی. در بین راه هردو ساکت بودند و جزئیات نمایش را در ذهن خود مرور می کردند. تا آن که سرانجام پیرمرد پرسید:

- خوش است آمد؟

کریستف نمی توانست جواب بدهد. هنوز سرمست هیجان بود و می ترسید اگر چیزی بگوید سرمستی اش از بین برود. اما لحظه ای از خود بیرون آمد و آهی کشید و آهسته گفت:

- بله!... بله!

پدربزرگ لبخند زد و بعد از چند دقیقه گفت:

- دیدی که نوازندگی چه کار خوبی است؟... در دنیا هیچ افتخاری بالاتر از نوشتن و آفریدن این جور نمایش های حیرت انگیز نیست. موسیقی، تجلی خداوند است در روی زمین.

بچه نیز شگفت زده بود. تا این لحظه متوجه نشده بود که یک انسان این نمایش را خلق کرده است! و تا حالا گمان می کرد که این نمایش خود به خود درست شده، و مخلوق طبیعت است!... پس قضیه جور دیگری است! یک انسان، یک موسیقی دان - که او نیز روزی موسیقی دان خواهد شد! - این نمایش و این آهنگ ها را نوشته و خلق کرده است... و اگر او یک روز - و فقط یک روز! - به چنین مقامی برسد، بعد از آن، هرچه بشود مهم نیست... و حتی اگر لازم باشد، خود را به مرگ تسلیم خواهد کرد!...

پرسید:

- بابا جان، کی این را درست کرده؟

بود، و کلاه گیس های بزرگ آنها، و کفش پاشنه بلند آوازه خوان تئور، و آرایش تند و زننده معشوقه زیبای او - که صورتش را با مداد رنگی خالکوبی کرده بودند - در نظر بچه مضحک و غیرعادی نمی نمودند. نیروی شگفت انگیز خیال پروری، که مخصوص بچه هاست، می تواند هر چیز ناجور و نامناسب را تغییر شکل دهد و به صورت دلخواه درآورد.

موسیقی همراه با این نمایش معجزه می کرد، که موسیقی همه چیز را از پشت یک پرده نازک و ظریف به ما نشان می دهد، و به همه چیز جلوه ای زیبا و دلنشین می بخشد. موسیقی در روح آدمی نیاز دوست داشتن را به وجود می آورد و در عین حال فضا های خالی را که خود پدید می آورد با احساس دوست داشتن پر می کند. کریستف کوچولو از شدت احساس خود را فراموش کرده بود، و گاهی اوقات حس می کرد که بعضی از کلمات و ژست ها و ملودی ها را نمی پسندد، اما فرصت نداشت که قضاوت کند و تشخیص بدهد که چه چیز خوب است و چه چیز بد. گاهی سرخ می شد و گاهی رنگ می باخت. عرق به پیشانی او نشسته بود. و می ترسید کسانی که در اطراف او نشسته اند متوجه وضع و حال او شوند. و در پرده چهارم ابراء، که معمولاً وقایع ناگزیر روی می دهد، و هنرپیشگان فرصت را غنیمت می شمارند تا با ژست های عجیب و فریادهای بلند هنر خود را نشان بدهند، کریستف چنان به هیجان آمده بود که احساس می کرد دارد خفه می شود، گلویش را مثل وقتی که سرما می خورد و درد می کرد با دست فشار می داد. بغض گلویش را گرفته بود. خوشبختانه پدربزرگ هم، که اخلاق و عادت های کردکان را داشت، مثل او به هیجان آمده بود. و برای آن که هیجان خود را پنهان کند، دروغی سرفه می کرد. ولی کریستف به حقیقت پی برده بود. و در این لحظه ها گرمای عجیبی احساس می کرد. ناراحت بود. هم دلش می خواست که نمایش زودتر تمام شود، و هم آرزو می کرد که هیچ وقت این نمایش تمام نشود!

پدربزرگ از فرانسوا ماری هاسلر^۱ سخن گفت - یک هنرمند جوان آلمانی که در برلین سکونت داشت، و او پیش از این وی را شناخته بود. کریستف ناگهان از ژان میشل پیر پرسید:

- تو؟... تو، پدربزرگ؟...

پدربزرگ تعجب کرد و گفت:

- من؟

- تا حالا چیزی، آهنگی ساخته‌ای؟... از این جور چیزها، که امشب دیدیم؟

پدربزرگ با اوقات تلخی گفت:

- البته که ساخته‌ام!

و بیش از این چیزی نگفت، و آهی کشید. که یکی از دردهای او در زندگی همین بود. همیشه دلش می‌خواست برای تأثیر چیزی بنویسد و آهنگی بسازد و هرگز چیزی به‌او الهام نشده بود. البته آهنگ‌هایی ساخته بود و دست‌نوشته‌هایش را در میان کاغذهای خود نگاه داشته بود، اما از همان آغاز در کیفیت و ارزش این آهنگ‌ها تردید داشت. و شاید به همین علت آن دست‌نوشته‌ها را به کسی نشان نداده بود، تا درباره چند و چون‌شان قضاوتی بشود.

و آن شب تا وقتی به‌خانه رسیدند، چیزی نگفت. و آن شب نوه و پدربزرگ، هر دو ساعت‌ها بیدار ماندند. پدربزرگ کتاب مقدس می‌خواند تا به آرامش دست یابد، و کریستف جزئیات نمایش آن شب را در ذهن خود بررسی می‌کرد و همه چیز را به‌خوبی به‌یاد می‌آورد. زن زیبای پابره‌نه را پیش روی خود می‌دید، و گاهی گوشه‌ای از آهنگی که شنیده بود، در ذهنش جان می‌گرفت، و مثل آن بود که ارکستر در برابر او آن آهنگ را اجرا می‌کند. از جا می‌پرید، و در عین حال سرمست بود. با خود

می‌گفت: «روزی من هم آهنگ‌هایی خواهم ساخت.»

و از آن به بعد تنها آرزویش این بود که به‌تأثیر برود. و به‌او گفته بودند اگر خوب کار کند و در آموختن پیانو ساعی باشد، در پاداش او را به‌تأثیر خواهند فرستاد. و او نیز خوب کار می‌کرد و هر هفته به‌تأثیر می‌رفت. و نیمی از هفته را به‌نمایشی که دیده بود و نیم دیگر را به‌نمایشی که خواهد دید فکر می‌کرد و از آن می‌ترسید که شبی که قرار بود به‌تأثیر برود بیمار شود و این ترس باعث می‌شد که در شب موعود سه چهار تا از نشانه‌های بیماری را در خود بیابد. و روزی که قرار بود به‌تأثیر برود، ناهار نمی‌خورد و نگران و سرگردان بود. و پنجاه بار به‌ساعت دیواری نگاه می‌کرد، و گاهی می‌ترسید که هرگز به‌لحظه موعود نرسد. و عاقبت هم تاب نمی‌آورد و یک ساعت زودتر از خانه بیرون می‌رفت و از ترس آن که جایی گیر نیابد از همه زودتر به‌تالار نمایش می‌رفت. و تالار خالی را می‌دید و نگران می‌شد. پدربزرگ برای او گفته بود که دو سه بار، چون تماشاگران بسیار کم بودند، پول بلیط تماشاگران را پس داده، و اجرای نمایش را به‌شب دیگر انداخته بودند. و او به‌همین علت تماشاگرانی را که به‌تالار می‌آمدند زیر نظر می‌گرفت و آن‌ها را می‌شمرد... «بیست و سه... بیست و چهار... عده کمی آمده‌اند. گمان نمی‌کنم امشب نمایش اجرا شود!»... و هروقت که می‌دید یکی از شخصیت‌های سرشناس شهر در بالکن یا ردیف جلو نشسته است خیالش آسوده می‌شد و با خود می‌گفت: «جرأت نمی‌کنند بلیط‌ها را پس بدهند و چنین شخصیتی را به‌خانه بفرستند!»... و ترس دیگرش آن بود که در آخرین لحظه مسئولان تأثیر تصمیم بگیرند که نمایش دیگری، غیر از نمایشی که اعلام شده بود، اجرا کنند. و یک شب چنین اتفاقی افتاده بود. و او از دور، دفترچه‌ت‌ت نوازنده کُترباس را زیر نظر می‌گرفت، تا ببیند که عنوان چه نمایشی را در بالای دفترچه نوشته‌اند، و هرچند دقیقه یک بار، پیش از شروع نمایش

دفترچهٔ ثبت را از نظر می‌گذرانند، که مبادا چیزی تغییر کرده باشد. و اگر چند دقیقه‌ای رهبر ارکستر دیرتر می‌آمد، تصور می‌کرد که بیمار شده است و نخواهد آمد. و بعضی از شب‌ها که در پشت پرده سر و صدای رفت و آمد شتاب‌زدهٔ چند نفر را می‌شنید، نگران می‌شد و با خود می‌گفت: «شاید اتفاقی افتاده باشد!» اما خوشبختانه این سر و صداها زود به پایان می‌رسید، همه خاموش می‌شدند و رهبر ارکستر در جایگاه خود قرار می‌گرفت، و به نظر می‌آمد که همه چیز برای شروع اجرا آماده است. اما گاهی چند دقیقه‌ای سکوت ادامه می‌یافت، و معلوم نبود که چه اتفاقی باعث تأخیر در اجرا شده است. و قلب او به شدت می‌تپید، و ناگهان ارکستر «پرلود»^۱ را می‌نواخت. و از آن لحظه تا چند ساعت بعد، که این برنامه به پایان می‌رسید، کریستف در شادی و سرمستی فرو می‌رفت. و تنها نگرانی‌اش این بود که نمایش پایانی دارد و همیشگی نیست.

*

چندی بعد، رویدادی در دنیای موسیقی، او را به شوق آورد و هیجان عجیبی در او برانگیخت:

قرار بود فرانسوا ماری هاسلر، نویسنده و آهنگساز نخستین اپرایی که او در تأثر دیده بود، به شهر آن‌ها بیاید و کنسرتی از آثار خود را رهبری کند. نام این استاد جوان موسیقی در سراسر آلمان سر زبان‌ها بود. و از همان روزی که این خبر در شهر منتشر شد که به‌زودی هاسلر را خواهند دید، همه به‌شور و شوق آمده بودند. دوستان ملکپور و ژان میشل پیر، هر ساعت می‌آمدند و خبری می‌آوردند و هر کدام دربارهٔ اخلاق و رفتار عجیب هاسلر چیزی می‌گفتند و بچه این روایت‌ها و حکایت‌ها را با علاقهٔ عجیب دنبال می‌کرد. و روزی که انتظارها به پایان رسید و هاسلر وارد شهر

۱. Prelude یک قطعهٔ موسیقی که در مقدمه برای اجرای پیش از یک قطعهٔ دیگر، یا در مقدمه قطعهٔ اصلی برای آشنا شدن شنونده با تونالیته قطعهٔ اصلی نواخته می‌شود.

شد، کریستف هیجان‌زده بود و هر دقیقه در این فکر بود که آن مرد بزرگ، اینک در آن جاست، در شهر اوست و در همان هوا نفس می‌کشد، و روی سنگفرش پیاده‌روهای شهر راه می‌رود. و این فکر او را به حال جذبه فروبرده بود. و از آن پس تنها به امید دیدن او زنده بود.

هاسلر در کاخ دوک بزرگ اقامت داشت و مهمان او بود. و تنها وقتی از کاخ بیرون می‌آمد که می‌خواست به تأثر برود و تمرین‌ها را رهبری کند، که طبعاً کریستف به او دسترسی نداشت. و تنها یک بار توانست گذرا، او را در کالسکه‌اش ببیند که پالتوی خز پوشیده بود، و آن هم روزی بود که ساعت‌ها در خیابان انتظار کشیده و توانسته بود با تقلای بسیار، از لابه‌لای زنان و مردانی که به تماشا آمده بودند، راه خود را باز کند و به صف اول برسد. و در آن روزها بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش آن بود که برود و زیر پنجرهٔ اتاقی در کاخ دوک بزرگ بایستد، که می‌گفتند هاسلر در آن جا اقامت دارد و ساعت‌ها به آن پنجره خیره شود که بیشتر اوقات کرکره‌های آن اتاق بسته بود. زیرا هاسلر صبح دیر از خواب بیدار می‌شد و کسانی که مدعی بودند از جزئیات رفتار و کردار او خبر دارند، می‌گفتند که هاسلر تاب دیدن روز را ندارد و عاشق زندگی شبانه است.

و سرانجام کریستف قهرمان خود را از نزدیک دید. روز کنسرت اکثر مردم شهر به تالار تأثر آمده بودند. همه در آن جا بودند. دوک بزرگ و درباریان در جایگاه ویژه نشسته بودند که در بالای آن تصویر دو فرشتهٔ فریه و گوشتالود دیده می‌شد که رقص‌کنان تاجی را در میان زمین و هوا به‌دست گرفته بودند. تأثر حال و هوای یک جشن ملی را پیدا کرده بود. صحنه با شاخه‌های درخت بلوط و گل‌های زیتون تزیین شده بود و همهٔ نوازندگان برجستهٔ شهر، این افتخار را داشتند که در ارکستر شرکت داشته باشند. ملکپور نوازندهٔ ویولن بود، و ژان میشل پیر رهبر گروه آواز.

وقتی هاسلر وارد شد، همه برای او کف زدند و به‌او درود گفتند.

خانم‌ها از جا برخاسته بودند تا او را بهتر ببینند. کریستف نگاه بهت‌زده‌اش را به‌او دوخته بود. هاسلر جوان بود و چهره‌ای ظریف داشت اما کمی پف‌کرده و خسته. موهای بور و مجعد او در وسط کمی طاس شده بود. روی شقیقه‌ها چند تار مو بیشتر نداشت. آبی چشم بود، با نگاهی ابهام‌آمیز. و دهان او، که زیر سیل‌های بور و نازکش گاهی گشوده می‌شد و گاهی فشرده، حالتی طعنه‌آمیز داشت. هاسلر تنومند بود و روی پاهای خود کج و بی‌آرام می‌ایستاد، که ظاهراً بی‌قراری او از خستگی بود. و با نرمش و انعطاف خاصی ارکستر را رهبری می‌کرد. و جثه بزرگ او هم‌آهنگ با موسیقی تکان می‌خورد و حرکات او گاهی ملایم و گاهی تند و قاطع بود. به نظر می‌آمد که بسیار عصبی است و موسیقی او نیز انعکاسی از روحیاتش بود. کریستف با هیجان نفس می‌کشید، نمی‌توانست در جای خود آرام بماند. مرتباً تکان می‌خورد و از جای خود بلند می‌شد و هم‌آهنگ با موسیقی، سر و دست‌هایش را به‌چپ و راست تکان می‌داد. و کسانی که در دو طرف نشسته بودند، به‌زحمت افتاده بودند، و خود را کنار می‌کشیدند تا از جنب و جوش او در امان باشند. بقیه تماشاگران نیز به هیجان آمده بودند. اما آنچه مردم را شیفته و مجذوب می‌کرد شهرت هاسلر بود و نه کیفیت آثار او. و در پایان کنسرت، بار دیگر غوغای کف زدن تماشاگران سالن را از جا کند. و همچنان که رسم آلمانی‌هاست، نوازندگان ترومپت نوای پیروزی را نواختند، تا به فاتح درود بفرستند. کریستف از شدت غرور می‌لرزید. مثل این که این پیروزی نصیب او شده بود و احساس خوشبختی می‌کرد که می‌تواند چهره هاسلر را از نزدیک ببیند، که چهره این استاد جوان نیز با خشنودی کودکانه‌ای روشن شده بود. خانم‌ها به طرف او گل پرتاب می‌کردند. مردها کلاهشان را در بالای سر تکان می‌دادند و ناگهان تماشاگران به طرف صحنه هجوم بردند و هرکس می‌خواست دست او را بفشارد. کریستف می‌دید که یکی

از خانم‌ها دست هاسلر را گرفت و بوسید، و خانم دیگری دستمال هاسلر را که در گوشه میز مخصوص رهبر ارکستر بود، دزدید. بچه هم دیگر تاب نیاورد و می‌خواست که خود را به صحنه برساند. هرچند که او هاسلر را می‌دید و به‌او نزدیک بود، ولی می‌خواست به‌او نزدیک‌تر شود. غرق احساس و هیجان بود. و برای باز کردن راه و رسیدن به هاسلر مثل یک قوچ سرش را به ساق پاها و لباس کسانی که سر راه او بودند می‌کوفت و با دست آن‌ها را کنار می‌زد، ولی نتوانست به منظور خود برسد.

خوشبختانه وقتی از تأثیر بیرون رفت، پدربزرگ را دید که منتظر ایستاده بود تا او را همراه خود به یک سِرِناد^۱ ببرد که به افتخار هاسلر ترتیب داده بودند. شب بود. مشعل‌ها را روشن کرده بودند، همه نوازندگان ارکستر در اجرای این سِرِناد شرکت داشتند و همه درباره آثار شگفت‌انگیزی که آن شب در ارکستر اجرا کرده بودند گفت و گو می‌کردند. وقتی نوازندگان به کاخ دوک بزرگ رسیدند، زیر پنجره اتافی که هاسلر در آن اقامت داشت جمع شدند. و با آن که همه، و حتی خود هاسلر، می‌دانستند که منظور چیست، همه چیز در ابتدا اسرارآمیز می‌نمود. تا آن که اعضای ارکستر پرده از راز خود برداشتند و در سکوت شب یکی از آثار مشهور هاسلر را نواختند. هاسلر و دوک بزرگ به کنار پنجره آمدند و همه به افتخار آنان فریاد کشیدند. و به‌هر دو، به هاسلر و دوک بزرگ، درود گفتند. و در پایان سرناد خدمتکاری از کاخ بیرون آمد و نوازندگان را به درون کاخ دعوت کرد. کریستف هم با پدربزرگش وارد کاخ شد. و همه با هم از چند تالار مجلل گذشتند. تصویرهای عجیبی از مردان

۱. Sérénade سرناد دو معنی دارد:

الف. کنسرت (سازها و آوازها)، که شب در هوای آزاد و زیر پنجره کسی اجرا می‌شود.

ب. یک قطعه موسیقی آوازی یا سازی با قُرْم آزاد. در این جا معنی اول منظور نویسنده است.

برهنه، که کلاه خود بر سر داشتند، به دیوارها نصب شده بود. این مردان برهنه حالت رزمی داشتند، و صورتشان قرمز رنگ بود. در گوشه تالاری روی یک میز چند مجسمه بود از زنان و مردانی که میان پایشان را با ورقه‌های فلزی پوشانده بودند و همه تالارها را با قالی‌های ریزبافت و ظریف فرش کرده بودند. نوازندگان بعد از گذشتن از چند تالار و راهرو وارد تالار بزرگتری شدند که مثل روز روشن بود و در گوشه‌ای بهترین خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را روی میز بزرگی چیده بودند.

دوک بزرگ هم در آن جا بود. اما کریستف متوجه حضور او نشد. زیرا جز هاسلر به کسی نگاه نمی‌کرد. هاسلر به استقبال نوازندگان آمد و می‌خواست از آن‌ها سپاسگزاری کند، و در ذهن خود دنبال کلمات مناسبی می‌گشت که زیبایی و ظرافت کار آن‌ها را توصیف کند، اما نتوانست و ناچار با یک شوخی مناسب همه را خنداند. و سپس همه سر میز غذا رفتند. هاسلر چند نفر از نوازندگان را به گوشه‌ای برد و با هر کدام جداگانه گفت و گو می‌کرد. با پدر بزرگ هم گفت و شنودی داشت و هنر او را ستود، و به خاطر می‌آورد که پیرمرد از اولین کسانی بوده است که آثار او را اجرا می‌کرده، و برای او شرح داد که بارها از شاگردان او، داستان مهارتش را در نوازندگی شنیده است. پدر بزرگ نیز در پاسخ از هنرنامه‌ای او تعریف و تمجید کرد. اما آن قدر در ستایش هنر هاسلر زیاده‌روی می‌کرد که کریستف شرمسار شده بود. حال آن که پیدا بود هاسلر این گونه تعریف و تمجیدهای اغراق‌آمیز را می‌پسندد و به واقعیت آن اعتقاد دارد. پدر بزرگ که به شوق آمده بود، دست کریستف را که نزدیک آن‌ها ایستاده بود، گرفت و او را به هاسلر معرفی کرد. هاسلر لبخند زد و بی اختیار دست نوازشی بر سر او کشید. پدر بزرگ توضیح داد که نوه‌اش آثار او را دوست دارد و در این چند روز برای شنیدن آهنگ‌های او و دیدن خود او، صبر و قرارش را از دست داده است، و هاسلر کریستف را که از خوشی زیانش

بند آمده بود و حتی جرأت نمی‌کرد به صورت او نگاه کند، در بر گرفت و کریستف این بار به صورت او دقیق شد. هاسلر نگاهی شاد و مهربان داشت. کریستف نمی‌دانست چه کند، می‌خندید و ناگهان از شوق و شادی به گریه افتاد. هاسلر او را بوسید و حرف‌های بامزه‌ای زد و قلقلکش داد. کریستف می‌گریست و می‌خندید و چنان با هاسلر صمیمی شده بود که راحت و ساده به سؤالات او جواب می‌داد، و برای او گفت که چه برنامه‌هایی دارد و می‌خواهد مثل هاسلر موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز بزرگی بشود. کریستف که همیشه با حجب و حیا حرف می‌زد، این بار صریح و با اطمینان سخن می‌گفت، اما خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید. مجذوب هاسلر شده بود. هاسلر با خنده به او گفت:

- وقتی بزرگ شدی و موسیقی‌دان خوبی شدی، به برلن بیا... من آن جا هستم. قول می‌دهم به تو کمک کنم.

کریستف آن قدر ذوق زده شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. هاسلر به شوخی گفت:

- مثل این که دلت نمی‌خواهد بیایی!

کریستف به جای جواب دادن، پنج شش بار سرش را تکان داد که می‌خواست بگوید: «حتماً خواهم آمد».

- به خاطر بسیار، قول و قرارمان را به خاطر بسیار.

کریستف سرش را تکان داد و هاسلر گفت:

- پس حالا بیا، مرا ببوس.

کریستف دست‌هایش را دور گردن او انداخت و او را به خود فشرد و بوسید. هاسلر گفت:

- دوست عزیز! تو که سر و صورت مرا خیس کردی. حالا برو و

دماغت را پاک کن!

هاسلر می‌خندید و خود با دستمال دماغ کریستف را که خوش و

*

شهابی که یک شب در آسمان آن شهر کوچک درخشیده بود، در زندگی و ذهن کریستف تأثیر عمیقی به جای گذاشت. هاسلر در دوران کودکی او یک سرمشق زنده بود که لحظه‌ای او را از یاد نمی‌برد و به همین علت بود که این مرد کوچک شش ساله تصمیم گرفت که مانند هاسلر موسیقی‌دان شود و آهنگ بسازد. هرچند که او از مدت‌ها پیش، بی‌آن که خود بداند، و حتی پیش از آن که چنین تصمیمی بگیرد، آهنگ‌هایی ساخته بود.

برای کسی که موسیقی در جان اوست، همه چیز موسیقی است، هر نوع نوسانی و هر نوع تپش و ضربه‌ای برای او موسیقی است، و او در تاریکی شب، که باد سوت می‌زند، و در روشنایی روز، که آفتاب می‌تابد، موسیقی را می‌جوید و می‌شنود. چشمک زدن ستارگان، رگبار و طوفان، آواز پرندگان، وز وز حشرات، آوای برهم خوردن برگ‌ها و شاخه‌ها، سخنان محبت‌آمیز یا دشمنانه، صداهای آشنا در کانون خانواده، ناله یک درِ کهنه، که روی پاشنه می‌چرخد، و حتی جریان بی‌صدای خون در رگ‌های آدمی - و هرچه که هست - موسیقی است. و کریستف انعکاس آوای دنیای هستی را در خود می‌یافت و هرچه می‌دید و احساس می‌کرد به صورت موسیقی درمی‌آمد. مثل یک کندوی عسل از زمزمه زنبورها پر شده بود. اما کسی از این قضیه خبر نداشت و خود او بی‌خبرتر از دیگران بود.

مثل همه بچه‌ها آواز می‌خواند و در تمام ساعت‌های روز، در هر جا که بود، و در هر حالی بود، در کوچه، یا وقتی که یک لنگه پا به هرسو می‌پريد، وقتی که در خانه پدر بزرگ روی شکم دراز می‌کشید و تصویرهای کتابی را تماشا می‌کرد، وقتی که خسته بود، و شب هنگام که در تاریک‌ترین گوشه آشپزخانه می‌نشست و در رؤیاهای خود فرو می‌رفت، موسیقی از او جدا

سرمست بود، پاک کرد و او را تا کنار میز برد و جیب‌های او را پر از شیرینی کرد و به او گفت:

- به امید دیدار در برلن... قول و قرارمان را به خاطر بسپار! کریستف غرق شادی بود. تمام دنیا را فراموش کرده بود و مشتاقانه تمام حرکات هاسلر را زیر نظر گرفته بود و هر کلمه او را به خاطر می‌سپرد. هاسلر جام خود را بلند کرد و گفت:

- در این لحظه‌های خوشی و سرمستی نباید دشمنان خود را فراموش کنیم... هرچند که اگر شکست بخوریم نباید دشمن را مقصر بشماریم، و اگر دشمن را شکست بدهیم گناه از ما نیست... اما من این شعار را می‌دهم تا معلوم باشد که ما به سلامتی دشمنان خود... نمی‌نوشیم!

حاضران شعار ابتکاری او را تأیید کردند و خندیدند. اما کریستف خوشش نیامده بود و دلش نمی‌خواست که قهرمان او، در آن لحظه‌ها که همه چیز زیبا و درخشان می‌نمود، از کینه و دشمنی یاد کند. اما این ناراحتی مختصر او دوام نداشت و پدر بزرگ نیز جام خود را که کمی شامپانی در ته آن باقی مانده بود به کریستف داد، و او نوشید، و دیگر جز شادی چیزی را حس نمی‌کرد.

وقتی به خانه باز می‌گشتند، پدر بزرگ با خودش حرف می‌زد. تعریف و تمجیدهای هاسلر از هنر او، چنان در او اثر گذاشته بود که از شوق روی پای خود بند نبود، و معتقد بود که هاسلر از نوابغی است که در هر قرن تنها یکی مثل او ظهور می‌کند. کریستف چیزی نمی‌گفت و سرمستی و شوق خود را پنهان می‌کرد. هاسلر او را بوسیده و در برگرفته بود. و راستی که او چه قدر خوب بود. مرد بزرگی بود.

وقتی به بستر رفت، در چنان جذبه‌ای فرو رفته بود که بالش خود را در آغوش می‌فشرد و با خود می‌گفت:

- حاضرم به خاطر او بمیرم!

و پیرمرد که در اتاق دیگر ریش خود را می تراشید، در آن حال که صورتش
پُر از کف صابون بود، او را صدا زد و گفت:

- پسر جان!... این چه آوازی بود که می خواندی؟

کریستف جواب داد که نمی داند. ژان میشل پیر گفت:

- دوباره آن را بخوان!

کریستف هرچه سعی کرد، نتوانست آوازی را که خوانده بود به یاد
بیاورد و دوباره بخواند، اما خوشحال شده بود که پدربزرگ، که خود
موسیقی دان بود، به او توجه دارد، و برای آن که بیشتر او را مجذوب کند
یکی از آوازهای دلنشین اپرا را که در تأثر شنیده بود، خواند تا به پدربزرگ
بفهماند که حافظه خوب و صدای خوبی دارد. اما پیرمرد که چنین چیزی
را از او نخواست بود، چیزی نگفت و به تراشیدن ریش ادامه داد، و بچه را
به حال خود گذاشت و در عین حال در را نیمه باز گذاشته بود تا صدای او
را بشنود.

چند روز بعد، ژان کریستف چند صندلی را دور خود چیده بود و برای
خود یک نمایش کمدمی موزیکال را بازی می کرد، که ترکیبی بود از
قطعه های چند اپرا، که در تأثر دیده بود، و در اجرای این نمایش بسیار
جدی بود و بعد از اجرای مَنوئت^۱، در برابر تصویر بتهوون که در بالای
سر او آویخته بود ایستاد و تعظیم کرد و بعد از آن به اجرای یک پیروئت^۲
مشغول شد. و در این حال پدربزرگ را دید که در گوشه ای نشسته است و
از دور مراقب اوست. کریستف که تصور می کرد ژان میشل پیر با تمسخر
به هنرنمایی های او نگاه می کند، شرمسار شد و از رقص و آواز دست
کشید و به طرف پنجره دوید و صورتش را به شیشه آن فشرد و وانمود کرد
که به بیرون می نگرَد. اما پیرمرد پیش آمد و او را در آغوش گرفت، و

نمی شد. زمزمه ای می کرد و زمزمه هایی می شنید. و گاهی دهانش را
می بست و گونه هایش را باد می کرد و صدای ترومپت را از حلق و بینی
در می آورد. و بی آن که خسته شود مدت ها نواختن ترومپت را تقلید
می کرد. مادرش چند دقیقه ای تحمل می کرد و عاقبت طاقتش تمام می شد
و سر او داد می کشید. و هر وقت که از دنیای رؤیاها بیرون می آمد، از این
سو به آن سو می پرید و در حال جست و خیز آهنگ هایی اختراع می کرد و
صدایش را بالا می برد و می خواند، و برای هر کار و هر ساعت از زندگی
روزانه اش آوازی و آهنگی داشت. وقتی که مثل یک اردک کوچولو در
لگنی پر از آب خود را می شست، ملودی مخصوصی زمزمه می کرد.
وقتی که از چهارپایه مقابل بیانو بالا می رفت تا روی آن بنشیند و با آن آلت
موسیقی، که در نظرش نفرت انگیز بود، به تمرین مشغول شود، ملودی
دیگری را به آواز می خواند. وقتی که از آن چهارپایه پائین می آمد، آهنگ
بهتری را که شاد و آرام بخش بود، اجرا می کرد. و آهنگی هم اختراع کرده
بود برای وقتی که مامان ظرف های غذا را سر میز می آورد و برای اجرای
این آهنگ قاشق ها و چنگال ها را به هم می کوفت و سر و صدای زیادی
به راه می انداخت. و همچنین یک آهنگ مارش ساخته بود برای وقتی که
از اتاق غذاخوری به طرف رختخواب می رفت. که البته دو برادر او نیز در
اجرای این مارش به او کمک می کردند. و در یک صف، پشت سر هم
به سوی خوابگاه می رفتند و هریک قسمتی از این مارش را، که کریستف
به آن ها آموخته بود، می خواندند و در اجرای این آهنگ بسیار جدی
بودند. و هریک از این آهنگ ها برای وقت و مناسبت معینی بود، و
کریستف هرگز آن ها را جابه جا به کار نمی برد و بین شان فرق می گذاشت.
در این ایام، یک روز که در خانه پدربزرگ بود، و دور اتاق چرخ می زد
و پاشنه پا را به زمین می کوفت و سرش را به عقب می برد و شکم به جلو، و
دور خود می چرخید، یکی از آهنگ هایی را که ساخته بود زمزمه می کرد.

۱. Menuet رقص در سه ضرب. در نیمه دوم قرن هفدهم مَنوئت در دوباره رواج یافت.

۲. Pirouette چرخ زدن روی یک پا

کریستف از نگاه مهربان او پی برد که برعکس تصور او، پدر بزرگ از کارهای او خوشش آمده است. هرچند که نمی دانست ژان میشل کدام قسمت از هنرنمایی های او را پسندیده است: بازیگری، آواز خوانی یا رقص او را؟ و بیشتر گمان می کرد که رقص و چرخ زدن روی یک پای او را بیشتر پسندیده است. زیرا در این کار مهارت خاصی داشت. اما پدر بزرگ دست او را گرفت و با طرزی اسرارآمیز گفت که می خواهد چیز جالبی به او نشان بدهد و کشوی میز را گشود و یک دفتر بزرگ بُت بیرون کشید، و آن را روی جعبه پیانو گذاشت و از کریستف خواست که بُت های آهنگ را با دقت بخواند. و او که کنجکاو شده بود، دفتر را ورق زد و بُت ها را خواند. بُت ها چایی نبود، و با حروف درشت، و با خط پدر بزرگ نوشته شده بود و هر صفحه حاشیه های زیبایی داشت و هر قسمت با نقش گل و برگ زینت یافته بود. ژان میشل پیر، چند لحظه بعد در کنار کریستف نشست و از او خواست که آن موسیقی را بنوازد. بچه، خوب یا بد، آن را نواخت. مجذوب آهنگ شده بود. پیرمرد از او پرسید که این آهنگ را می شناسد؟ و او در جواب گفت، که نمی داند. پدر بزرگ گفت:

- خوب دقت کن! این آهنگ برای تو آشنا نیست؟

بچه حس می کرد که آهنگ به گوش او آشناست، ولی نمی دانست آن را کجا شنیده است!

- پسر جان!... درست دقت کن... در ذهن خودت جست و جو کن...

کریستف سرش را تکان داد:

- نمی دانم.

جرّقه ای ذهنش را روشن کرده بود. به شک افتاده بود. جرأت نمی کرد حدس خود را به زبان بیاورد. پدر بزرگ گفت:

- عزیز من!... احمق کوچولوی من!... این آهنگ از آریا^۱ های خود

توست.

حالا دیگر مطمئن شده بود که حدس او درست بوده است، و هنوز هم باور نمی کرد:

- آه!... پدر بزرگ!...

پیرمرد لبخند زد و با پیانو قسمت به قسمت آهنگ را نواخت و برای او توضیح داد:

- خوب دقت کن تا همه چیز را بفهمی... آریای این آهنگ همان است که روز سه شنبه برای دل خودت می خواندی و این قسمت هم مارش است. همان چیزی که هفته پیش در ضمن بازی زمزمه می کردی. و من از تو خواستم که دوباره آن را بخوانی، ولی نتوانستی. و این هم مُنوّث است که به آهنگ آن می رقصیدی... درست توجه کن تا آن قسمت را برایت اجرا کنم.

کریستف از خوشحالی و غرور نفسش بند آمده بود. روی جلد این دفتر بزرگ موسیقی، با خط زیبایی به سبک مخصوص قرن دوازدهم، نوشته بود:

لحظه های خوش ایام نوجوانی: آریا - منوّث - والس - مارش -

اپوس^۱ یک - اثری از ژان کریستف.

کریستف مبهور شده بود. دیدن نامش روی این دفتر، و با این عنوان زیبا، برای او باورکردنی نبود. با لکنت زبان گفت:

- آه! پدر بزرگ... آه! پدر بزرگ...

پدر بزرگ او را به سوی خود کشید. بچه روی زانوی او نشست و سرش را در سینه او پنهان کرد. از شدت خوشحالی سرخ شده بود. پیرمرد از او خوشحال تر بود و با آن که به هیجان آمده بود، با لحنی آرام گفت:

۱. Opus - کلمه لاتین. برای شماره گذاری آهنگ های یک آهنگساز به کار می رود.

البته من یک اکومپنیمان^۱ به این اثر افزوده‌ام. و در قسمت آریا دست برده‌ام تا هارمونی آن حفظ شود... (و سرفه‌ای کرد و ادامه داد)... البته من یک تریو هم به منوئت اضافه کرده‌ام که از نظر قواعد موسیقی باید این طور باشد. و به گمان من چیز بدی نشده است.

و پدر بزرگ این آهنگ را بار دیگر از اول تا آخر با پیانو نواخت. و کریستف که با غرور گوش می‌داد، گفت:

- پدر بزرگ!... بهتر است که تو هم نام خودت را روی این آهنگ بگذاری.

- نه عزیز من... نیازی نیست، و اصلاً لازم نیست کسی غیر از تو از این راز باخبر شود... (در این جا صدایش به لرزه افتاد) - اما بعدها، وقتی که دیگر من نیستم، تو از پدر بزرگ یاد خواهی کرد... عزیزم!... تو، پدر بزرگت را فراموش نخواهی کرد... نیست؟

پیرمرد ببنوا دیگر چیزی نگفت. نمی‌خواست تمام حقیقت را به نوه‌اش بگوید، و این حقیقت معصومانه را از او کتمان می‌کرد که یکی از قطعه‌های از یادرفته‌اش را، که سال‌ها آن را در گوشه‌ای پنهان کرده بود، در قسمتی از این اثر گنجانده بود. و این کار را با فروتنی کم‌نظیری کرده بود که به هر حال تأثر آور بود. زیرا به این ترتیب می‌خواست از نابودی آن قطعه پیش‌گیری کند...

کریستف صورت او را غرق بوسه کرد و پیرمرد موهای نوه‌اش را بوسید و گفت:

- می‌دانم که همیشه به یاد من خواهی بود. بعدها، وقتی که موسیقی‌دان خوب و هنرمند بزرگی شدی و مایه افتخار خانواده و حتی وطن خودت، پدر بزرگ را به یاد بیار... و به یاد داشته باش که پدر بزرگ اولین کسی بود که

به استعداد تو پی برد و پیش‌بینی کرد که روزی مرد بزرگی خواهی شد. اشک در چشمان او نشست بود. اما چون نمی‌خواست بچه اشک‌های او را ببیند، او را از روی زانوی خود به زمین گذاشت، و قیافه جدی به خود گرفت، و دفتر موسیقی را، مانند چیز مقدسی، روی سینه خود فشرد.

*

کریستف شاد و سرمست به خانه باز آمد. در بین راه حتی سنگ‌ها در اطراف او به رقص آمده بودند. اما در خانه، وقتی پدر و مادرش داستان او را شنیدند، چنان توی ذوق او زدند که اندکی از شادی و غرور او کاسته شد. مادرش او را مسخره کرد و پدرش گفت که «معلوم می‌شود پیرمرد عقلش را از دست داده. بهتر است به جای این کشفیات خنده‌آور، که باعث غرور و گمراهی بچه خواهد شد، به دوا و درمان خود بپردازد. کریستف هم بهتر است به جای باور کردن این مهملات روزی چهار ساعت درس پیانو را تمرین کند تا یاد بگیرد خوب و درست پیانو بزند. آهنگسازی را باید برای وقتی بگذارد که کار و مشغولیات بهتری ندارد.»

هرچند که حرف‌های ملکیور ظاهراً عاقلانه بود، چون از غرور بی‌جای کریستف می‌کاست، ولی این مرد به این گونه چیزها کمتر توجه داشت. و در واقع به آهنگسازان نظر خوبی نداشت، زیرا خود او هرگز ایده‌ای در ذهن نداشت که به زیان موسیقی آن را بیان کند. و نیازی هم به این کار نمی‌دید، چون نوازنده چیره‌دستی بود و آهنگسازی را در مقایسه با نوازندگی، چیزی فرعی و درجه دوم می‌دانست و معتقد بود که موسیقی با مهارت نوازندگان عرضه می‌شود و ارزش و اهمیت می‌یابد. و هرچند متوجه این حقیقت بود که آهنگسازی مثل هاسلر مردم را به شوق و هیجان می‌آورد و به تحسین و امید دارد، و او نیز به چنین آهنگسازانی احترام می‌گذاشت، اما احترام او با حسادت آمیخته بود و می‌گفت که هنرنمایی نوازندگان چیره‌دست باعث شهرت یک آهنگ می‌شود و

۱. Accompaniment در موسیقی به قسمت یا قسمت‌های الحاقی سازی یا آوازی یک

آهنگ می‌گویند.

و چون خود را آهنگساز می دانست، به آهنگسازی مشغول شد و حتی پیش از آن که بتواند چیزی بنویسد، گاهی تکه کاغذی را از دفتر حساب خریدهای روزانه خانه می کند، و روی آن با خط بد، نت های آهنگی را که به ذهنش رسیده بود می نوشت. اما زحمت او گاهی بی نتیجه بود. با این وصف به مغز خود فشار می آورد تا به این نتیجه برسد که فکری در سر دارد! و با این حال در ساختن جمله های موزیکال اصرار داشت، و چون از موسیقی چیزهایی می دانست، نت هایی را پشت هم ردیف می کرد که غالباً معنا و مفهومی نداشتند و همین چیزها را می برد و به پدر بزرگ نشان می داد. و او از خوشحالی گریه می کرد - که هرچه پیرتر می شد زودتر به گریه می افتاد - و او را تشویق می کرد.

و با این وضع ممکن بود که استعداد بچه صدمه ببیند. اما خوشبختانه ذوق و درک خداداد او را از تباهی نجات می داد و در همین ایام یک عضو ناچیز خانواده، بی آن که بخواهد و ادعایی داشته باشد، در او تأثیر گذاشت، و این شخص برادر لوئیزا بود که هیچ کس او را آدم عاقل و چیزفهمی نمی دانست.

برادر لوئیزا، مثل خواهرش، لاغر و ریزه اندام بود و کمی خمیده قامت. کسی از سن و سال او خبر نداشت. بیش از چهل سال نداشت، و پنجاه ساله، و شاید بیش از آن، به نظر می آمد. صورت پرچین و چروکی داشت و چشمان آبی کم رنگ او، همرنگ گلی فراموشم مکن^۱ بود. همیشه کلاه به سر داشت و هروقت که کلاهش را برمی داشت کلاه طاس او، که صورتی رنگ بود و مخروطی شکل، نمایان می شد و کریستف و برادرانش با صدای بلند به او می خندیدند، و این سه برادر مدام او را مسخره می کردند و به سر و گوش او ور می رفتند و به شوخی از او

آهنگسازان شهرت و محبوبیت خود را مدیون نوازندگان اند. و از سوی دیگر به تجربه دریافته بود که نوازندگان افسونکار چون مستقیماً با مردم روبه رو هستند، از تحسین و تشویق دوستانان موسیقی بیشتر سهم می برند و با آن که وانمود می کرد آهنگسازان خوب و محبوب را می ستاید، اما بیشتر اوقات داستان های خنده آور و نیشداری از زندگی خصوصی و اخلاق و رفتار آهنگسازان نقل می کرد و عقل و هوش و ثبات فکری آنان را زیر سؤال می برد، و در این داستان ها برعکس، مقام نوازندگان را به عرش می رساند:

...بله... انکار نباید کرد که تفکر آدمی به جای خود با اهمیت و ارزشمند است، اما تفکر را باید با شریف ترین عضو بدن، یعنی زبان بیان کرد تا اهمیت و اعتبار پیدا کند. آهنگساز هم اگر بهترین قطعه های موسیقی را بسازد، تا وقتی نوازندگان چیره دست آثار او را اجرا نکنند، ارزش کار او مشخص نخواهد شد و یک قطعه موسیقی تا وقتی که روی کاغذ باشد و اجرا نشود، چیزی است بی فایده و بی ارزش.

اما ملکیور به هر دلیل و علتی که به ژان کریستف پرخاش می کرد برای او بی فایده نبود، زیرا تعریف و تمجیدهای پدر بزرگ او را مغرور کرده بود، و با پرخاش های ملکیور بر سر عقل می آمد. با این وصف از آهنگسازی دست بردار نبود، زیرا بچه در تصورات خود به این نتیجه رسیده بود که پدر بزرگ او از پدرش باهوش تر است و تشخیص او از روی بی عقلی نیست و از آن پس اگر ساعت ها در برابر پیانو می نشست و با علاقه و پشتکار قطعه هایی را می نواخت، تنها به آن علت نبود که می خواهد بچه حرف شنوی باشد و درس موسیقی را تمرین کند، بلکه بیشتر به خاطر آن بود که در حال نواختن ندایی را از اعماق جان خود می شنید، و با آن ندا هماهنگ می شد و آهسته با خویش تکرار می کرد که: «من آهنگسازم، من آهنگساز بزرگی هستم.»

۱. Myosotis گیاهی که گل های آبی رنگی دارد و به آن گوش موش، و فراموشم مکن نیز می گویند.

می پرسیدند که موهای سرش را کجا گذاشته است؟ ملکپور هم با خنده و شوخی بچه‌ها را تحریک می کرد تا سر به سر او بگذارند. و خود او بیشتر از بچه‌ها می خندید. او فروشنده دوره گرد بود و از روستایی به روستای دیگر می رفت و در کوله بارش همه چیز داشت؛ از ادویه و نقل و نبات گرفته تا دستمال و روسری و کفش و قوطی های کنسرو و تقویم سال نو و دفترچه های ترانه و تصنیف و داروهای گوناگون. چند بار تلاش کردند که او را از دوره گردی بازدارند، و برای او دکان کوچکی اجاره کردند تا خواربارفروشی کند، اما او نمی توانست در یک جا بماند. و بعد از چند روز حوصله اش سر می رفت، و کلید دکان را زیر در می گذاشت و کوله پشتی را برمی داشت و می رفت. و تا چند ماه بعد کسی از او خبردار نمی شد، اما یک باره، و بی خبر باز می گشت و شبی که هیچ کس انتظارش را نداشت، صدای در را می شنیدند و سر طاس او از لای در نیمه باز نمایان می شد. و این مرد دوره گرد مؤدب، که نگاهی شرمناک و خنده ای مهربان داشت، وارد می شد و کفش هایش را پاک می کرد و می گفت: «شب همگی به خیر!» و به همه، به ترتیب سن و سال، سلام می کرد و می رفت و در پایین اتاق، زیر دست همه می نشست و پپ خود را روشن می کرد و منتظر می ماند تا مثل همیشه رگباری از متلک ها و کلمات نیشدار را نثار او کنند. پدر و پدربزرگ، این دو مرد خانواده کرافت، او را با حقارت می نگرستند و در شأن خود نمی دانستند که آن فروشنده دوره گرد را از خویشاوندان خود بدانند و این احساس را آشکارا به زبان می آوردند. اما برادر لوئیزا به روی خود نمی آورد و به آنها احترام می گذاشت و با اخلاق خوب خود از نیشخندهای آنها می کاست. با این حال گاهی پدر و پسر شوخی را از حد می گذراندند و لوئیزای بیچاره وقتی می دید که برادرش را این قدر خوار و ذلیل می شمارند سرخ می شد. او برادرش را دوست می داشت. برادرش هم او را می پرستید، اما هیچ کدام از مهر و محبت

خوش چیزی نمی گفتند. از خانواده آنها تنها همین دو نفر مانده بودند و هردو مهربان و فروتن بودند. دشواری های زندگی آنها را خوار و ذلیل کرده بود و رشته ای که از مهر و محبت و ترحم و دلسوزی بافته شده بود، آنها را به هم پیوند می داد. در کنار ملکپور و ژان میشل پیر، دو مرد خانواده کرافت، که تنومند و خشن و پسر و صدا بودند و شیفته زندگی شاد و پرغوغا، این خواهر و برادر کم توان و مهربان، بسیار ناچیز می نمودند و به حساب نمی آمدند! و ظاهراً آن دو نیز ادعایی نداشتند و همدیگر را درک می کردند و بی آن که گله ای یا شکایتی بکنند، رنج می بردند و چیزی نمی گفتند.

کریستف نیز به سبک مغزی های کودکانه تسلیم می شد و با پدر و پدربزرگش در آزدن این فروشنده دوره گرد همراهی می کرد و به او مثل یک بازیچه می نگریست، که وسیله ای برای تفریح و سرگرمی او بود. و برادر لوئیزا این آزارهای کودکانه را تحمل می کرد، اما کریستف در عین حال که او را اذیت می کرد دوستش می داشت، زیرا این دایی بیچاره بر طاقت بود، و او می توانست هر قدر که بخواهد آزارش بدهد و سر به سرش بگذارد. و انگهی هروقت که این مرد بینوا از دوره گردی در روستاهای دور و نزدیک باز می گشت، برای او آب نبات و عکس و چیزهای دیگری می آورد که جالب و نوظهور بود، و بازگشت این مرد ریزه اندام همیشه برای بچه ها شادی بخش بود و با آن که دایی بچه ها آدم فقیری بود، هربار که از سفر باز می آمد، برای هر کدام از بچه ها چیزی به رسم سوغات می آورد و روز تولد هیچ کدام را فراموش نمی کرد و درست در روز مقرر می آمد و از جیب خود هدیه ای درمی آورد که درست و به جا انتخاب شده بود. و بچه ها هدیه را می گرفتند و حتی به خود زحمت نمی دادند که از او تشکر کنند، و برای او همین بس بود که از هدیه دادن به بچه های خواهرش خشنود می شد و در این میان ژان کریستف، که

شب‌ها مدتی در رختخوابش بیدار می‌ماند و وقایع روز را در ذهن خود مرور می‌کرد، گاهی متوجه می‌شد که دایی او آدم بسیار خوبی است و باید قدر او را دانست. اما صبح روز بعد، دیگر چیزی به یاد نمی‌آورد، و منتظر بود که دایی‌اش را گیر بیاورد و او را مسخره کند. کریستف هنوز بچه بود و خوبی و مهربانی را قدر نمی‌دانست، که در زبان بچه‌ها خوبی به معنای نادانی است و دایی گوئفرید نمونه زنده‌ای بود از خوبی و نادانی. یک روز نزدیک غروب، که ملکپور پی‌کاری رفته بود و لوئیزا دو پسر کوچکش را می‌خواند، گوئفرید که در اتاق پایین تنها مانده بود، از خانه بیرون رفت و در ساحل رود در گوشه‌ای نشست. کریستف هم دنبال او رفت و مثل همیشه مثل یک توله سگ آن قدر جست و خیز کرد و به سر و دوش دایی گوئفرید پرید و آزارش داد که خسته شد و وسط علف‌ها فرو افتاد و روی شکم دراز کشید و سرش را توی علف‌ها فرو برد. چند دقیقه بعد که خستگی‌اش در رفت، در این فکر بود که بازی تازه‌ای پیدا کند و دایی‌اش را بیازارد و ناگهان چیزی به ذهنش رسید و با صدای بلند خندید و دایی‌اش را صدا زد. اما دوره‌گرد بینوا صدای او را نشنید. کریستف می‌خواست چیزی بگوید که با تماشای چهره گوئفرید پشیمان شد و ساکت ماند. آخرین روشنائی آفتاب از لابه‌لای مه شامگاهی روی صورت گوئفرید افتاده بود، و او لبخند می‌زد. چشمانش نیمه بسته بود و دهانش نیمه باز. و چهره بلاکشیده او وقار و متانت عجیبی داشت. بچه که روی آرنج‌هایش تکیه داده بود، همچنان به او چشم دوخته بود. شب کم‌کم فرا می‌رسید و چهره گوئفرید در تاریکی محو می‌شد، همه چیز در سکوت فرو می‌رفت. کریستف مجذوب حالت معماگونه چهره گوئفرید شده بود. زمین در سایه بود و آسمان هنوز روشن بود. ستارگان کم‌کم پدیدار می‌شدند. امواج آهسته به ساحل می‌خوردند. کریستف مبهوت شده بود. بی‌اختیار ساقه‌های نازک علف‌ها را می‌جوید. زنجره‌ای نزدیک

او آواز می‌خواند. احساس می‌کرد به خواب می‌رود. و در آن حال صدای گوئفرید را می‌شنید که برای دل خود آواز می‌خواند. آوای او ملایم و رمزآمیز بود. پنداری از اعماق جان او بیرون می‌آمد. صدایش حتی در بیست قدمی به زحمت شنیده می‌شد و هرچه بود صادقانه و تأثرانگیز بود. کریستف تا حال نشنیده بود کسی این گونه آواز بخواند. مثل آن بود که درد دل می‌کرد و افکارش را برای خود زمزمه می‌کرد. و مثل آب زلالی بود که تا عمق آن را می‌توان دید. کریستف ترانه‌ای را که دایی گوئفرید می‌خواند تا حال از کسی نشنیده بود. ترانه‌ای بود ساده و کودکانه، آرام و غمگین، و کمی یکنواخت، که گاهی مکثی داشت و دوباره ادامه می‌یافت. پنداری نمی‌خواست به پایان برسد و در اعماق تاریکی محو می‌شد. به نظر می‌آمد این صدا از دوردست به گوش می‌رسید. شفاف بود و در عین حال پر از پیچیدگی و در زیر آرامش ظاهری‌اش یک قرن تشویش و اضطراب خفته بود. کریستف نفس را حبس کرده بود و جرأت نمی‌کرد تکان بخورد. احساس سرما می‌کرد. وقتی دایی گوئفرید ساکت شد، به طرف او دوید و با بغضی که در گلو داشت صدایش زد:

- دایی!... دایی جان!...

گوئفرید جواب نداد. دوباره او را صدا زد و دست و چانه‌اش را روی زانوهای او گذاشت. گوئفرید با مهربانی گفت:

- کوچولوی من!...

- دایی!... این چه چیزی بود که می‌خواندی؟

- نمی‌دانم!

- این چه آوازی بود؟ چه شعری بود؟

- نمی‌دانم. یک ترانه بود.

- این ترانه را خودت ساخته بودی؟

- نه!... من نساخته بودم. اصلاً مگر این جور ترانه‌ها را می‌سازند؟...

چه حرف‌ها می‌زنی!... این یک ترانه قدیمی بود.

- باید به من بگویی چه کسی آن را ساخته؟

- نمی‌دانم.

- پس بگو کی و چه وقت آن را ساخته‌اند؟

- نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌داند.

- شاید وقتی که تو بچه بودی؟

- پیش از آن که من به دنیا بیایم، حتی پیش از پدرم، پدر پدرم، و پدر پدر

پدرم، این ترانه وجود داشکو. این ترانه همیشه بوده است.

- عجیب است. تا حالا کسی این را به من نگفته بود.

و کمی فکر کرد و پرسید:

- دایی! باز هم از این ترانه‌ها بلدی؟

- بله.

- یک ترانه دیگر بخوان!... دوست داری یک ترانه دیگر بخوانی؟

- نه!... همین یکی بس بود. آدم وقتی ترانه‌ای و آوازی را می‌خواند که

روح او نیاز داشته باشد، برای سرگرمی و تفریح که نباید ترانه خواند.

- اما موسیقی‌دان‌ها می‌نشینند و فکر می‌کنند و آهنگ می‌سازند.

- اما این که من می‌خواندم موسیقی نبود.

بچه به فکر فرو رفت. درست نمی‌فهمید که دایی‌اش چه می‌گوید. و از

او توضیحی نخواست و با خود می‌گفت که «شاید این موسیقی نبود. مثل

بقیه چیزهایی که به آن موسیقی می‌گویند.» و دوباره پرسید:

- خودت تا حالا چیزی ساخته‌ای؟

- من؟... چه چیز را بسازم؟

- ترانه را... ترانه.

- ترانه که ساختنی نیست. این ترانه‌ها را کسی درست نمی‌کند.

نمی‌سازد.

کودک دست‌بردار نبود و با همان معیارهایی که به او آموخته بودند

می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد:

- دایی!... این که نمی‌شود. هر ترانه‌ای، هر آهنگی باید یک روز ساخته

شده باشد. نمی‌شود که خود به خود درست شده باشد.

گو تفرید چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- این چیزها همیشه بوده است. هیچ کس آن‌ها را نساخته.

بچه همچنان بر سر عقیده خود بود:

- این طور که می‌گویی این چیزها همیشه بوده‌اند. پس دیگر نمی‌شود

ترانه یا آهنگ تازه‌ای درست کرد.

- چه لزومی دارد که ترانه و سرود تازه‌ای بسازند؟ برای هر چیزی که

بخوای ترانه‌ای هست. برای وقتی که غصه‌دار باشی، برای وقتی که

خوشحال باشی، برای وقتی که خسته باشی، برای وقتی که دل‌تنگ و از

خانواده‌ات دور باشی، برای وقتی که احساس می‌کنی خوار و ذلیل

شده‌ای، برای وقتی که دلت می‌خواهد گریه کنی، برای وقتی که دیگران با

تو یکدل و مهربان نیستند، برای وقتی که هوا خوب است و سر حال

هستی، و در آسمان خدای همیشه مهربان را می‌بینی و همه چیز به تو

می‌خندد... و در هر حال و وضعی که باشی ترانه‌ای برای تو هست. پس

دیگر چه لزومی دارد که ما ترانه‌های تازه‌ای درست کنیم؟

کودک، که حرف‌های پدر بزرگ در روح ساده و بی‌پیرایه‌اش اثر گذاشته

بود، گفت:

- اگر ترانه‌ای یا آهنگی بسازی مرد بزرگی می‌شوی.

گو تفرید خندید. کریستف که کمی ناراحت شده بود، گفت:

- چرا می‌خندی؟

- من نمی‌خواهم مرد بزرگی بشوم. من، آدم ناچیزی هستم. هیچم.

و موهای کریستف را نوازش کرد و گفت:

- پس تو می خواهی مرد بزرگی بشوی؟

بچه با غرور گفت:

- بله.

و تصور می کرد که گوته فرید او را تشویق خواهد کرد. اما او گفت:

- برای چه می خواهی مرد بزرگی بشوی؟

کریستف نمی دانست چه بگوید. کمی فکر کرد و گفت:

- برای آن که سرودها و آهنگ های زیبا بسازم!

گوته فرید دوباره خندید و گفت:

- تو می خواهی ترانه ها و سرودهای زیبا بسازی تا مرد بزرگی بشوی، و

می خواهی مرد بزرگی شوی تا ترانه ها و سرودهای زیبا بسازی. تو مثل

سگی هستی که دور خود می چرخد تا دم خودش را بگیرد.

کریستف آزرده شده بود. تا حال عادت کرده بود که دایی اش را دست

پیندازد و مسخره کند، و حالا می دید که دایی او حرف هایی می زند که او

را مبهوت می کند و در جواب دادن به او درمی ماند. و مدتی فکر کرد بلکه

جوابی برای حرف های دایی گوته فرید بیابد و او را مجاب سازد، اما

به جایی نرسید. گوته فرید گفت:

- فرض کن که خیلی بزرگ شدی. حتی بزرگ تر از این جا تا کوبلنز،^۱ آن

وقت خیال می کنی که می توانی یک ترانه و سرود بسازی؟ ... نه! هیچ وقت

نمی توانی.

کریستف تسلیم حرف های او نشد و گفت:

- اما اگر بخوام می توانم بسازم.

- هر قدر سعی کنی نمی توانی... اگر بخوای سرود و ترانه بسازی باید

در ردیف آنها باشی... آنها که در طبیعت صدایشان را می شنوی... حالا

ساکت باش و گوش بده!...

ماه، گرد و درخشان، از پشت کشتزارها بیرون آمده بود. مه نقره قاهی

سراسر ساحل را می پوشاند. قورباغه ها با همدیگر حرف می زدند و

صدای آهنگین وزغ های^۱ سبز به گوش می رسید و زنجره ها با جیرجیر

مرتعش و مداوم خود به چشمک زدن ستاره ها جواب می دادند. باد

به آرامی شاخ و برگ درختان قان را نوازش می داد و از فراز کوهساری

مشرف بر رودخانه راین نغمه بلبل به دشت سرازیر می شد.

گوته فرید بعد از یک سکوت طولانی، آهی کشید و گفت:

- دیگر چه نیازی هست به آواز خواندن؟ (معلوم نبود با خودش حرف

می زند یا با کریستف)،... این موسیقی که می شنوی از هر چیزی که تو

بسازی، بهتر نیست؟

کریستف بارها به صدای شب گوش داده بود، اما امشب این صدا برای

او رمز و راز دیگری داشت و با خود می گفت: «دایی گوته فرید راست

می گوید، با این موسیقی، دیگر چه نیازی به آهنگسازی هست؟» احساس

می کرد که قلبش از اندوه و احساسات لطیف پُر شده است. دلش

می خواست علفزار و امواج رود و نور ستارگان را ببوسد. گوته فرید برای او

عزیز شده بود و به نظرش می آمد که دایی اش باهوش تر و مهربان تر از همه

کسانی است که می شناسد و حس می کرد که تا حالا درباره او قضاوت

نادرستی داشته است و خود را سرزنش می کرد. دلش می خواست فریاد

بزند و به او بگوید: «دایی جان!... ناراحت نباش!... دیگر تو را مسخره

نخواهم کرد... مرا ببخش!... خیلی دوست دارم.» اما جرأت نمی کرد و

ناگهان از جا بلند شد و خود را در آغوش گوته فرید انداخت و به او گفت که:

«دایی! دوست دارم!» و او را با اشتیاق بوسید. گوته فرید که مبهوت و متأثر

شده بود، بچه را بوسید و از جا برخاست و دست او را گرفت و گفت:

«باید به خانه برگردیم.» کریستف نیز مانند دایی اش غمگین بود. گوته فرید

۱. وزغ از انواع قورباغه است که در راه رفتن جست و خیز نمی کند.

۱. Coblenz شهری در آلمان، نزدیک مرز فرانسه

به او گفت: «شب‌های بعد هم خواهیم آمد تا با همدیگر موسیقی خدای مهربان را بشنویم.»

و از آن پس شب‌ها گاهی با هم بیرون می‌رفتند. ساکت در کنار همدیگر قدم می‌زدند. در ساحل رود، یا در حاشیه کشتزارها راه می‌رفتند. گوتفرید پیپ می‌کشید و کریستف دست او را می‌گرفت، زیرا کمی از تارکی می‌ترسید و می‌رفتند و وسط علفزار می‌نشستند و گوتفرید از ستارگان برای او سخن می‌گفت و از پاره‌های ابر. و برای او شرح می‌داد که نفس کشیدن آب و خاک و هوا با هم فرق دارد و به او یاد می‌داد که چگونه می‌توان زمزمه‌ها و سر و صداها را پرنندگان و خزندگان و قورباغه‌ها و ماهی‌ها را از همدیگر باز شناخت و چگونه می‌توان پیش‌بینی کرد که روز بعد آفتابی خواهد بود یا باران خواهد بارید. و چگونه می‌توان سازهای بی‌شمار سمفونی شب را یک به یک تشخیص داد. گاهی گوتفرید آواز غمگینی می‌خواند و گاهی ترانه شادی را زمزمه می‌کرد که همه این ترانه‌ها و سرودها، کم و بیش به همدیگر شباهت داشتند اما در یک شب بیش از یک ترانه نمی‌خواند و کریستف می‌دانست که هر وقت دلخواه اوست ترانه می‌خواند و اگر نخواهد هر قدر خواهش و تمنا کند ترانه‌ای نخواهد خواند. بنابراین چاره‌ای نداشت جز آن که در کنار او بنشیند و ساکت بماند تا گوتفرید سر حال بیاید و ترانه‌ای بخواند. و بعضی از شب‌ها، که کریستف تصور می‌کرد دایمی اش آواز نخواهد خواند، ناگهان می‌دید که گوتفرید بی‌اختیار ترانه‌ای می‌خواند.

یک شب که گوتفرید مطمئن بود دایمی گوتفرید ترانه‌ای نخواهد خواند، به فکر افتاد یکی از آهنگ‌هایی را که خود ساخته بود برای او بخواند تا به او ثابت کند که هنرمند است و می‌تواند آهنگ بسازد. گوتفرید بی‌آن که چیزی بگوید، ساکت ماند و به او گوش سپرد. کریستف آهنگی را که ساخته بود زمزمه کرد. وقتی به پایان آن رسید، دایمی اش گفت:

- عزیز من!... پسرک بینوای من!... چیزی که خواندی بد بود. خیلی هم بد بود.

کریستف چنان آزرده شده بود که در جواب او چیزی نگفت. و گوتفرید برای دلجویی از او، گفت:

- برای چه این آهنگ را ساخته‌ای؟ این، خیلی بد بود. کی تو را مجبور می‌کند که از این جور چیزها بسازی؟

کریستف که از خشم سرخ شده بود، فریاد زد:

- پدر بزرگ این آهنگ را پسندیده.

گوتفرید به آرامی گفت:

- پدر بزرگ آدم بسیار دانایی است. موسیقی دان است، اما من از موسیقی چیزی نمی‌دانم.

و بعد از چند لحظه، دوباره گفت:

- به نظر من چیزی که تو برای من خواندی بسیار بد بود.

و به چهره درهم رفته کریستف نگاهی انداخت و آهسته گفت:

- عزیز من!... تو حتماً آهنگ‌های زیادی ساخته‌ای، یکی دیگر را بخوان. شاید از آن خوشم بیاید.

کریستف که گمان می‌کرد اگر آهنگ‌های دیگری را که ساخته است بخواند، نظر دایی گوتفرید را تغییر خواهد داد. آریاهای دیگری را که ساخته بود، خواند. دایمی اش با حوصله و دقت گوش می‌داد، و بعد از آن که آواز خواندن کریستف به پایان رسید، با اطمینان کامل گفت:

- این‌ها که خواندی از آن اولی هم بدتر بودند.

کریستف نومید شده بود، به گریه افتاده بود، فریاد زد:

- چرا می‌گویی که هیچ کدام از این‌ها خوب نیست؟

گوتفرید به زبانی ساده سخن می‌گفت:

- می‌پرسی چرا؟... نمی‌دانم... همین قدر می‌دانم که ساخته‌های تو

ابلهانه است. بله... ابلهانه... چون حرفی برای گفتن ندارد. چیزی به ما نمی‌گوید... معلوم است که وقتی می‌خواسته‌ای این آهنگ‌ها را روی کاغذ بنویسی خودت هم نمی‌دانسته‌ای که چرا آن‌ها را می‌سازی و می‌نویسی... حالا خودت بگو چرا آن‌ها را ساخته‌ای؟...

کریستف، که کمی آرام شده بود، گفت:

- نمی‌دانم. قصدم این بود که قطعه زیبایی بسازم.

- پس تو این قطعه را به قول خودت نوشته‌ای برای آن که چیزی نوشته باشی. چیزی ساخته باشی. برای آن که موسیقی دان بزرگی بشوی. برای آن که مردم برای تو کف بزنند و تحسین و تشویق کنند... پس معلوم می‌شود که در موقع نوشتن صداقت نداشته‌ای. مغرور بوده‌ای، و به همین علت هم به جایی نرسیده‌ای و تنبیه شده‌ای. که هرکس غرور داشته باشد و دروغ بگوید، به جزای خودش می‌رسد. موسیقی به صداقت و فروتنی نیاز دارد و اگر غیر از این باشد موسیقی تبدیل می‌شود به کفرگویی و بدگویی از خداوند. همان خداوندی که آن همه ترانه‌های زیبا را به ما هدیه داده، و به ما یاد داده است که خوب و نجیبانه حرف بزنیم.

دایی گوتفرید می‌دید که کریستف آزاده شده است و می‌خواست او را ببوسد اما بچه با خشم از او روی برگرداند و تا چند روز با او قهر بود. از گوتفرید بدش آمده بود و می‌گفت: «او خراب است. هیچ چیز نمی‌داند. هیچ چیز!... پدر بزرگ که از همه فهمیده‌تر است آهنگ‌های مرا می‌پسندد.» با این حال در ته دلش حق را به دایی خود می‌داد. حرف‌های گوتفرید در او اثر گذاشته بود، و او از دشنام‌هایی که به دایی خود می‌داد، شرم‌منده شده بود.

و با آن که ظاهراً کینه دایی‌اش را به دل گرفته بود، هروقت که آهنگی را روی کاغذ می‌نوشت، حرف‌های دایی‌اش را به یاد می‌آورد و آنچه را نوشته بود پاره می‌کرد، زیرا از قضاوت دایی گوتفرید می‌ترسید و اگر

گاهی آریایی می‌نوشت که خوب و صادقانه نبود از گوتفرید پنهانش می‌کرد و هروقت که گوتفرید یکی از آهنگ‌های او را می‌شنید و می‌گفت: «زیاد بد نیست. از آن خوشم آمده»، خیلی خوشحال می‌شد.

و گاهی اوقات حيله‌ای به کار می‌برد تا بتواند از دایی‌اش انتقام بکشد و برای این منظور آهنگی از موسیقی دانان بزرگ را برای او اجرا می‌کرد و می‌گفت: «این را خود من ساخته‌ام!» و اگر تصادفاً گوتفرید می‌گفت که «این آهنگ بسیار بد است!» از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و از ته دل می‌خندید. و حقیقت را به او می‌گفت و بالا و پایین می‌پريد و او را مسخره می‌کرد و گوتفرید به روی خود نمی‌آورد و حرف‌های همیشگی خود را تکرار می‌کرد: «شاید این آهنگ خوب باشد، ولی حرفی و موضوعی برای گفتن در آن پیدا نمی‌شود.» گوتفرید در کنسرت‌های کوچک خانگی، اگر ناچار می‌شد چند دقیقه‌ای در گوشه‌ای بنشیند و گوش بدهد، زود خسته می‌شد و خمیازه می‌کشید، و بی‌سر و صدا از اتاق بیرون می‌رفت. و هر بار که کریستف علت فرار او را می‌پرسید، در جواب می‌گفت:

- کوچولو!... می‌بینی؟... آهنگ‌هایی که در گوشه خانه بنشینند و بنویسند، موسیقی نیست. موسیقی در خانه، مثل آفتاب است در اتاق. موسیقی در بیرون خانه است، در دل طبیعت است و در آن جا که در هوای پاک نفس بکشی و حضور خداوند مهربان را حس کنی.

گوتفرید همیشه از خداوند حرف می‌زد، زیرا با ایمان بود. اما ملکیور و ژان میشل پیر، اعتقادات مذهبی نداشتند و روزهای جمعه نیز برخلاف توصیه کلیسا گوشت می‌خوردند.

*

کریستف نمی‌فهمید که چرا پدرش که با آهنگسازی او مخالف بود، یک باره تغییر رأی داده بود و می‌گفت: «تشخیص پدر بزرگ درست بود و بی‌خود و بی‌جهت از آهنگ‌های کریستف تعریف و تمجید نمی‌کرد.» و

شعری را دکلامه می‌کند. و گاهی پدر و پسر، که دنبال کلمه مناسبی می‌گشتند و نمی‌یافتند، چنان از جا در می‌رفتند که با مشت روی میز می‌کوفتند.

و بعد از چندین شب بحث و گفت و گو، سرانجام کریستف را صدا زدند و او را پشت میز نشاندند و قلم را لای انگشتان او گذاشتند و پدر در طرف راست او نشست و پدر بزرگ در طرف چپ او. پیرمرد به او دیکته می‌گفت و از او می‌خواست که بنویسد.

کریستف معنای چیزهایی را که به او دیکته می‌کردند نمی‌دانست و نوشتن هر کلمه برای او دشوار بود و ملکیور برای آن که درست بنویسد هر کلمه را در گوش او با فریاد تکرار می‌کرد و پیرمرد کلمات را به گونه‌ای دکلامه می‌کرد که پنداری در یک نمایش حماسی بازی می‌کند و کریستف به جای معنای کلمات به آهنگ شکوهمند صدای پیرمرد توجه می‌کرد و پیرمرد نیز چنان به هیجان آمده بود که نمی‌توانست در جای خود بنشیند و بر می‌خاست و در اتاق قدم می‌زد و نه تنها کلمات را با آهنگ مؤثری بیان می‌کرد، بلکه با حرکات عجیب سر و دست سعی می‌کرد بر شکوه و طعنه کلمات بیفزاید، و گاهی جلو می‌آمد و به آنچه کریستف نوشته بود نگاه می‌کرد. کریستف که می‌دید پدر و پدر بزرگ از بالای سر به نوشته او نگاه می‌کنند خود را باخته بود و نمی‌توانست حواسش را جمع کند و درست بنویسد و بعضی از کلمات را به اشتباه می‌نوشت و بعضی از حروف را به شکلی می‌نوشت که خواندنشان دشوار بود و زبان‌ش را بی‌اختیار بیرون می‌آورد و به زحمت قلم را لای انگشتانش نگاه می‌داشت. و گاهی کلماتی را که نوشته بود خط می‌زد و ملکیور سر او فریاد می‌کشید و ژان میشل به او ایراد می‌گرفت و او ناچار می‌شد همه چیز را از اول بنویسد و باز از اول. یک بار که همه چیز خوب پیش رفته بود و عیب‌ها برطرف شده بود و ژان کریستف تصور می‌کرد کار به پایان رسیده است

برای کریستف عجیب بود که می‌دید پدرش هر شب ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشیند و از روی دست نوشته‌های او رونوشت بر می‌دارد. و هر وقت کسی در این باره چیزی از ملکیور می‌پرسید، با لحن اسرار آمیزی می‌گفت: «بعداً معلوم می‌شود!...» و گاهی می‌آمد و دست نوازشی بر سر کریستف می‌کشید و به شوخی دستی به پشت او می‌کوبید... و کریستف که از این جور شوخی‌ها خوشش نمی‌آمد، دلش می‌خواست علت شور و شوق پدرش را بداند.

و عجیب‌تر آن که پدر و پدر بزرگ را می‌دید که گاهی به گوشه‌ای می‌رفتند و در گوشه‌ای با همدیگر چیزهایی می‌گفتند و کریستف کم‌کم به این حقیقت پی برد، که او، یعنی ژان کریستف، بی‌آن که خود بداند، قصد دارد آهنگ «لحظه‌های خوش ایام کودکی» را به حضرت والا لثولبد، دوک بزرگ، تقدیم کند و حقیقت آن بود که ملکیور به کمک بعضی از درباریان از دوک بزرگ اجازه خواسته بود که این هدیه هنری را تقدیم پیشگاه مبارک او کند و دوک بزرگ نیز با لطف و مرحمت خاص خود نظر موافق داده بود. و ملکیور به محض دریافت این اجازه، با غرور و افتخار به اطرافیان خود گفته بود که بدون تلف کردن حتی یک لحظه باید دست به کار شد، و اول باید نامه‌ای تهیه کرد با خط و امضای ژان کریستف، و آن را به حضور اقدس دوک بزرگ تقدیم کرد و دوم، «لحظه‌های خوش ایام کودکی» را باید به صورت دفترچه زیبایی چاپ کرد. و سوم، برای اجرای این آهنگ‌ها باید کنسرتی با حضور حضرت والا ترتیب داد.

ملکیور و ژان میشل پیر، دو سه شب پیاپی در اتاقی می‌نشستند و با همدیگر بحث‌های پر شور و هیجان‌انگیزی داشتند و گفته بودند که در ساعت‌های گفت و گو درباره این امر مهم کسی به آن‌ها نزدیک نشود. و در ضمن این مباحثات گاهی ملکیور چیزهایی یادداشت می‌کرد، و پیرمرد با صدای بلند حرف می‌زد و چنان صدایش را بالا و پایین می‌برد که پنداری

کودکی ام را به پیشگاه والای تو عرضه کنم؟ و آیا می توانم امیدوار باشم که این آثار ناچیز لحظه ای مورد لطف و مرحمت پدرانه تو قرار گیرد؟

«آری!... علم و هنر همیشه در وجود مبارک تو بزرگ ترین حامی و مشوق خود را یافته اند، و همیشه در سایه حمایت و بزرگواری تو، شکوفا شده اند و به ثمر رسیده اند.

با ایمان عمیق و کامل به بزرگواری و هنردوستی آن دوک عالی قدر جرأت یافته ام که به آفتاب درخشان درگاه مقدس تو نزدیک شوم و آثار کودکانه ام را به تو تقدیم کنم تا از لطف و مرحمت بی پایانت بهره مند شوم.

حضرت والا، دوک عالی قدر!

نگاه گهربار خود را از این آثار ناچیز و مؤلف خردسال آن، که سر به پای تو می ساید دریغ مدار!

«غلام وفادار و ناچیز آن دوک عالی قدر
ژان کریستف کرافت»

کریستف گوش می داد و سر در نمی آورد و خوشحال بود که دیگر او را به حال خود گذاشته اند و از او نمی خواهند که بنشیند و دوباره این چیزها را بنویسد و به محض آن که آزادش گذاشتند به سوی کشتزارهای نزدیک خانه گریخت و از آنچه نوشته بود نه چیزی در حافظه اش مانده بود، و نه به آن فکر می کرد. اما ملکپور و ژان میشل پیر همچنان نشسته بودند و درباره آن نامه بحث می کردند. پیرمرد یک بار دیگر آن نامه را خواند تا عطر و طعم کلمات آن را حس کند. این پدر و پسر آن نامه را یک قطعه استادانه ادبی می دانستند... و چند روز بعد که درباریان این نامه را با رونوشتی از آثار این کودک به حضور دوک بزرگ عرضه کردند، تبسم شیرینی بر لبان مبارک او نقش بست و دستور داد که کنسرتی برای اجرای

ناگهان یک لکه مرکب روی صفحه کاغذ افتاد و با خشم گوش او را کشیدند و او به گریه افتاد. اما سر او داد کشیدند که گریه نکند. چون اشک های او ممکن بود روی صفحه کاغذ بیفتد. و دوباره دیکته را از اول گفتند و او گمان می کرد که نوشتن این نامه تا آخر عمر او به پایان نخواهد رسید.

عاقبت نامه به انتهای خود رسید و ژان میشل پیر به بخاری دیواری تکیه داد و این اثر هنری را با صدایی که از شادی می لرزید بازخوانی کرد. در آن لحظه ها ملکپور در گوشه ای نشسته بود و به سقف نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. و قیافه یک ادیب تمام عیار را گرفته بود، که سبک نگارش نامه ای را که در زیر می آید، می سنجد و کلمات آن را زمزمه می کند:

«حضرت والا، دوک بزرگ و عالی قدر!

به عرض عالی می رساند که از چهار سالگی، موسیقی در بازی های کودکانه من در رتبه نخست جای داشت. و رفته رفته فرشته نازنین هنر موسیقی به سوی من آمد و روح مرا با نغمه های ناب آشنا ساخت. و من دلبسته او شدم و آن فرشته نیز لطف خود را از من دریغ نکرد. و حالا که به ششمین سال عمر رسیده ام، فرشته موسیقی، در لحظه هایی که به من الهام می شود در گوشم زمزمه می کند: «جرأت داشته باش! و این الهامات را روی کاغذ ثبت کن!... اما من تردید دارم و با خود می گویم که در شش سالگی چگونه می توانم چنین ادعایی داشته باشم؟ استادان بزرگ هنر به من چه خواهند گفت؟... اما فرشته موسیقی از من می خواهد که تردید به خود راه ندهم. و من هم اطاعت می کنم و آن نغمه ها را روی کاغذ نوشتم.

و حالا ای دوک بزرگ و عالی قدر! به من که کودک شش ساله ای هستم آیا اجازه خواهی داد که در نهایت فروتنی نخستین آثار دوران

این آثار در تالار آکادمی موسیقی ترتیب یابد و حتی اجازه داد که در روز اجرا، این کودک هنرمند شش ساله را به حضور او بیاورند.

ملکیور تلاش می کرد که هرچه زودتر این کنسرت برپا شود، و برای این منظور از اعضای ارکستر دربار خواست که با او همراهی کنند... و همه چیز به دلخواه او پیش می رفت و او به فکر افتاد که بلندپروازی کند و «لحظه های خوش ایام کودکی» را با چاپ عالی منتشر کند. و در ابتدا قصد داشت روی جلد این دفتر تصویری از ژان کریستف را در حال نواختن پیانو چاپ کند که خود او نیز ویولن به دست، در کنار او ایستاده باشد. اما بعد از کمی تأمل از این کار چشم پوشید. نه به خاطر هزینه زیاد آن - که ملکیور برای این منظور از خرج کردن دریغ نداشت - بلکه به آن علت که می خواست هرچه زودتر کار را به انجام برساند، و تهیه این تصویر ساختن کلیشه آن چند روزی برنامه او را به عقب می انداخت، و ناچار نقشی را روی جلد چاپ کردند که جنبه استعاره داشت. در این تصویر یک گهواره و یک ترومپت و یک طبل و یک اسب چوبی در اطراف یک چنگ حلقه زده بودند و نور خورشید بر آن ها می تابید و در زیر آن، نوشته شده بود که این دفتر ناقابل به والا حضرت لئوپلد، دوک بزرگ تقدیم می شود و کمی پایین تر از آن نوشته بودند که ژان کریستف شش سال دارد (حال آن که در واقع هفت و نیم ساله بود!)... و اما برای چاپ این دفتر مبلغ زیادی پرداختند و ملکیور و پدرش ناچار شدند یک صندوق قدیمی را که در قرن هجدهم ساخته شده بود و کنده کاری های زیبایی داشت، بفروشند. تا آن روز، ژورمیسر سمسار محله بارها اصرار کرده بود که این صندوق قدیمی را به او بفروشند و آن ها حاضر نبودند این یادگاری اجداد خود را بفروشند و اما ملکیور مطمئن بود که این کنسرت درآمد زیادی خواهد داشت و آنچه در این راه خرج کند چندین برابرش را به دست خواهد آورد.

یک مسئله دیگر نیز فکر آن ها را مشغول کرده بود، که ژان کریستف در آن روز چه لباسی بپوشد و در خانواده هرکس چیزی می گفت. ملکیور معتقد بود که کریستف باید مثل بچه های چهار ساله لباس کوتاه بپوشد و ساق های برهنه او نمایان باشد. اما کریستف از بچه های هم سن و سال خود بزرگتر می نمود و جثه درشتی داشت و چنین لباسی برای او مناسب نبود و او را بچه چهار پنج ساله نشان نمی داد. به خصوص که همه او را دیده بودند و می شناختند و کسی فریب نمی خورد. و بعد از چند ساعت بحث و مشورت، ملکیور به این نتیجه رسید که بچه بهتر است لباس رسمی بپوشد و کراوات سیاه ببندد. لئو نیز اعتراض می کرد و می گفت با این لباس، بچه بدریخت و مضحک خواهد شد. اما ملکیور زیر بار نمی رفت و معتقد بود که کریستف با چنین لباسی همه را متعجب خواهد ساخت و با مهربانی به او نگاه خواهند کرد و بحث و گفت و گو به این ترتیب به پایان رسید و خیاط را خبر کردند تا بیاید و برای دوختن لباس رسمی این مرد کوچک اندازه های او را بگیرد. برای خریدن لباس زیر و کفش برقی نیز مبلغ زیادی پرداختند و چند روز بعد که همه چیز آماده شد، لباس را به او پوشانند و برای آن که عادت کند وادارش کردند که هر روز چند ساعت با آن لباس در برابر پیانو بنشیند و تمرین کند و یک ماه تمام او بیشتر اوقاتش را با این وضع می گذراند. در ضمن به او یاد می دادند که چگونه راه برود و تعظیم کند. کریستف یک لحظه آرامش نداشت، گاهی از جا در می رفت اما جرأت نمی کرد نافرمانی کند، زیرا متوجه شده بود که او را برای انجام کار مهمی آماده می سازند. از یک طرف واهمه داشت و از طرف دیگر مغرور شده بود. در خانه همه مواظب او بودند. شال ضخیمی به گردن او می بستند تا سرما نخورد. کفش هایش را نزدیک بخاری می گذاشتند تا نرم و خشک بماند. و مقوی ترین غذاها را سر میز در بشقاب او می کشیدند.

بود. بچه در مورد قطعه‌هایی که خود ساخته بود و طرز اجرای آن مشکلی نداشت، اما وقتی در نظر می‌آورد که باید روی صحنه برود و به تماشاگران تعظیم کند، خودش را می‌باخت و از بس به این موضوع فکر کرده بود کم‌کم دچار دلهره شده بود.

با آن که هنوز از آمدن دوک خبری نبود، چون تماشاگران بی‌طاقت شده بودند، ارکستر کار خود را آغاز کرد. ارکستر اوورتور کوریولان^۱ را می‌نواخت. بچه این اوورتور را می‌شناخت و آثاری از بتهوون را بارها شنیده بود، بی‌آن که نام هراثر را بداند. زیاد در بند نام و عنوان آثاری که می‌شنید نبود و برای هریک به ذوق خود نامی انتخاب می‌کرد و با تصورات خود داستانی برای هر کدام به هم می‌بافت و چیزهایی را در نظر مجسم می‌کرد. معمولاً این قطعه‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کرد: آتش، خاک، آب. که هر دسته‌ای با دو دسته دیگر در جزئیات تفاوت‌هایی داشتند. موتسارت در نظر او از آب روان درست شده بود. چمنزاری بود در ساحل رود، باران بهاری بود و رنگین‌کمان. و بتهوون از آتش بود، آتش شعله‌ور که تا آسمان فرا می‌رفت. جنگلی بود آتش گرفته، ابری بود سنگین و سهمگین و صاعقه بار و آسمانی بود پُر از ارتعاش نور و شبی بود با وسعت بسیار، که مردم ستاره‌ای از آن فرو می‌ریخت و جان می‌سپرد. این بار نیز شور آتشناک و پرشکوه، و روح قهرمانانه این آهنگساز او را آتش زدند، و طوفانی از شعله‌ها او را در برگرفتند و با خود بردند و جز آن همه چیز در نظرش ناپدید شده بود. که در برابر آن بقیه چیزها ناچیز جلوه می‌کرد. اما ملکيور در مانده شده بود که چرا دوک بزرگ نیامده است و ژان میشل نگران بود و تماشاگران در افکار خود فرو رفته بودند و کریستف کوچولو کاری با تماشاگران نداشت، در طوفان شعله‌ور بتهوون ناپدید

سرانجام روز بزرگ فرا رسید. و آرایشگری آمد تا موهای سر کریستف را که زبر و زمخت بود اصلاح کند و فریزند. و این آرایشگر تا وقتی که موهای او را مثل پشم گوسفند مجعد و پیچ در پیچ نکرد دست از او برنداشت. اعضای خانواده هرساعت در مقابل ژان کریستف رژه می‌رفتند و به او می‌گفتند که شیک و بی‌نظیر شده است. ملکيور او را و می‌داشت که دور خود بچرخد، و نقطه به نقطه سر و لباس او را از نظر می‌گذراند که مبادا عیب و علتی داشته باشد و ناگهان فکری به ذهن او رسید و گل بزرگی را در جادکمه‌ای لباس او جای داد. اما لویزا وقتی او را دید، دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و با غم و غصه گفت: خدایا!... بچه من چرا مثل میمون شده است!... کریستف وقتی شنید که مادرش این قدر بی‌رحمانه و در عین حال با صداقت نظرش را می‌گوید، مبهوت شده بود و نمی‌دانست به خود بیالند یا شرمسار شود. و در هر حال کمی احساس حقارت می‌کرد. و در تالار کنسرت نیز این احساس او بیشتر شد، و در آن روز فراموش نشدنی بیش از هر چیز احساس حقارت در او راه یافته بود.

*

ارکستر آماده نواختن بود، اما نیمی از تالار خالی بود و دوک بزرگ هنوز نیامده بود. یکی از دوستان نزدیک ملکيور، که مدعی بود از همه جا خبر دارد - و نظیر او در همه جا فراوان است - می‌گفت از یک منبع موثق شنیده است که دوک بزرگ در جلسه مهمی حضور دارد و نمی‌تواند به کنسرت بیاید. ملکيور بهت زده بود، نمی‌توانست آرام بماند. از این سو به آن سو می‌رفت، و گاهی از پنجره خم می‌شد و چشم به خیابان می‌دوخت. ژان میشل پیر نیز نگران بود. اما نگرانی او بیشتر به خاطر نوازش بود. در کنار او نشسته بود و به او می‌گفت که چه کارهایی باید بکند و به او توصیه‌هایی می‌کرد. نگرانی پدر بزرگ در کریستف هم اثر گذاشته

۱. Ouverture - قسمت ابتدایی اپرا. و اوورتور کوریولان Coriolan. موسیقی صحنه است از بتهوون برای نمایشنامه کوریولان، از شکسپیر.

شده بود و این قدرت خشمگین او را با خود می برد. کریستف نفس نفس می زد. چشم هایش گریان بود و سراپا متشنج بود و می لرزید و در گوشه‌ای پشت یک دکور پنهان شده بود و محو و مبهوت موسیقی بود. اما ناگهان موسیقی در وسط یک میزان، از یک جمله موسیقی، متوقف ماند و بعد از لحظه‌ای سکوت، نوازندگان آلات مسی ارکستر و تیمبال‌ها یک مارش نظامی نواختند که پس از اوورتور کوریولان، با آن شکوه حماسی، این موسیقی خشونت آمیز آن قدر زننده و بی تناسب بود که کریستف از خشم دندان هایش را به هم می فشرد و پا به زمین می کوفت و مشت هایش را به دیوار می زد. اما ملکیور از شادی روی پا بند نبود که دوک بزرگ آمده بود و برای خیر مقدم سرود ملی را می نواختند. ژان میشل پیر بار دیگر با صدایی لرزان توصیه‌های خود را تکرار می کرد و از نوّه خردسال خود می خواست که متین و بردبار باشد.

و بار دیگر ارکستر اوورتور کوریولان را از ابتدای آن نواخت. این بار آن را به آخر رساند. ملکیور با هوشمندی بسیار برنامه خود را طوری تنظیم کرده بود که پدر و پسر در کنار همدیگر آن قطعه‌ها را بنوازند تا مهارت خود را در نوازندگی نشان بدهد. براین اساس قرار بود پدر و پسر، یک سونات از موتسارت را با پیانو و ویولن اجرا کنند و برای آن که از همان اول، پدر و پسر، هریک بتوانند تماشاگران را مجذوب خود سازند بایستی تک تک وارد صحنه شوند. برای این منظور کریستف را از پشت صحنه به گوشه‌ای آوردند تا از آن جا وارد صحنه شود و پیانو را که در قسمت جلوی صحنه بود به او نشان دادند و برای او شرح دادند که در وسط صحنه بایستد و به تماشاگران تعظیم کند و بعد به طرف پیانو برود و او را ناگهان با یک حرکت سریع به طرف صحنه راندند.

بچه از صحنه نمایش ترس نداشت، چون از مدت‌ها پیش با تالار تأثر آشنا بود اما وقتی خود را تنها و در مقابل چشمان کنجکاو صدها تماشاگر

دید، چنان وحشت کرد که بی اختیار به عقب برگشت و می خواست دوباره خود را به پشت صحنه برساند، اما نگاه خشمناک پدرش که در گوشه‌ای دور از چشم مردم ایستاده بود و به او می نگریست، او را متوجه کرد که چاره‌ای ندارد جز آن که در صحنه بماند. به خصوص که تماشاگران او را دیده بودند و همه با هم به سر و وضع و حرکات غیرعادی او می خندیدند و حدس ملکیور درست بود. موهای بلند و ظاهر کولی وار و حجب و حیای او، با لباس تمام رسمی آن قدر نامتجانس بود که همه را به خنده می انداخت و او با خجالت قدم‌های کوتاه برمی داشت و همه از جا برخاسته بودند تا او را بهتر ببینند. هر لحظه صدای خنده مردم فراتر می رفت، البته هیچ کس منظور بدی نداشت. با این وصف، چنین وضعی، حتی می توانست هنرپیشگان قدیمی را که سال‌ها با صحنه نمایش آشنایی داشتند دچار وحشت کند. کریستف که از سر و صدای تماشاگران و نگاه‌ها و دوربین‌های آن‌ها، که به سوی او نشانه رفته بود، آشفته شده بود، چاره‌ای نداشت جز آن که هرچه زودتر خود را به پیانو برساند، که مثل جزیره‌ای بود در این دریای سهمگین. در این لحظه‌ها سرش را زیر انداخته بود نه به چپ نگاه می کرد و نه به راست و بی آن که در وسط صحنه بایستد و به تماشاگران تعظیم کند، پشت به جمعیت کرد و شتاب زده به طرف پیانو دوید. صندلی جلوی پیانو بلندتر از آن بود که بی کمک پدرش بتواند روی آن بنشیند، اما به جای آن که منتظر بماند که پدرش بیاید و به او کمک کند به یاری زانوان خود از صندلی بالا رفت و روی آن نشست و احساس کرد که به ساحل نجات رسیده است که در برابر پیانو نشسته بود و دیگر از هیچ کس نمی ترسید.

بعد از او ملکیور قدم به صحنه گذاشت. تماشاگران همچنان می خندیدند و با شور و شعف برای او کف می زدند. پدر و پسر در کنار هم قرار گرفتند و سونات آغاز شد. مرد کوچک با اطمینان آن سونات را

برد و به او گفت که به طرف جایگاه دوک بزرگ نگاه کند و برای او بوسه بفرستد. کریستف وانمود می کرد که نمی شنود. ملکپور بازوی او را فشرد و با صدای آهسته او را تهدید کرد و بچه ناچار برای دوک بزرگ بوسه فرستاد اما به هیچ کس نگاه نمی کرد و رویش را از جمع برمی گرداند، درمانده شده بود. نمی دانست چه باید کرد. خودش هم نمی دانست از چه چیز دلگیر است و رنج می برد. شاید احساس می کرد که غرورش صدمه دیده است. کسانی را که در آنجا بودند دوست نمی داشت، چون به شرمساری او می خندیدند و تحسینش می کردند و به محض آن که ملکپور او را از آغوش خود به زمین گذاشت، به طرف پشت صحنه دوید. خانمی از میان تماشاگران، یک دسته گل بنفشه به سوی او پرتاب کرد که به صورتش خورد، و در آن حال پایش به یک صندلی که سر راه او بود خورد که واژگون شد. و مردم از این نابلدی ها و کارهای عجیب او بیشتر خوششان می آمد و تشویقش می کردند و هرچه تندتر می دوید بیشتر می خندیدند و هرچه بیشتر می خندیدند تندتر می دوید.

وقتی به خروجی صحنه رسید، متوجه شد که در آن جا هم عده ای جمع شده اند و برای او کف می زنند. کریستف با مشت و لگد از آن میان راهی باز کرد و به گوشه ای دور از دیگران پناه برد. پدر بزرگ که از شوق سر از پا نمی شناخت، برای او دعا می کرد. نوازندگان ارکستر که او را در آن گوشه پیدا کرده بودند، به او تبریک می گفتند ولی او سر به زیر بود و حاضر نبود با آن ها دست بدهد. ملکپور که می دید مردم از کف زدن دست بر نمی دارند، می خواست او را دوباره به صحنه ببرد، ولی او لبه پالتوی پدر بزرگش را چسبیده بود و از جای خود تکان نمی خورد و هرکس به او نزدیک می شد به او لگد می زد و عاقبت به گریه افتاد و او را به حال خود گذاشتند.

در این موقع یکی از افسران ویژه دربار پشت صحنه آمد و گفت که

اجرا می کرد و نگاهش را به شستی ها دوخته بود و لب هایش را روی هم می فشرد. پاهایش در دو طرف صندلی آویزان بود و کم کم وقتی می دید که نت ها از زیر انگشتان او پشت هم ردیف می شوند آسوده خاطر شده بود و با نوای ویولن پدرش همراهی می کرد. دیگر نمی ترسید، و مثل این بود که در حلقه دوستان صمیمی نشسته است و پیانو می زند. بچه تحسین آمیز تماشاگران به گوش او می رسید، و احساس خشنودی و غرور می کرد. در پایان سونات، وقتی تماشاگران برای او کف می زدند شرمسار شده بود. ملکپور دست او را گرفت و به وسط صحنه برد و به او اشاره کرد که به تماشاگران تعظیم کند... و او با شرمساری تا روی زمین خم شده بود و به تماشاگران که همچنان برای او کف می زدند، تعظیم کرد. در عین خشنودی، شرمسار بود. تصور می کرد که کار مضحک و احمقانه ای انجام می دهد.

ملکپور او را روی صندلی در برابر پیانو نشاند و خود از صحنه بیرون رفت. و او به تنهایی، «لحظه های خوش ایام کودکی» را اجرا می کرد و در پایان هر قطعه مردم با شور و حرارت عجیبی برای او کف می زدند و از او می خواستند که آن قطعه را از نو بنوازد. کریستف احساس سرفرازی می کرد اما وقتی از او می خواستند که قطعه ای را دوباره بنوازد ناراحت می شد، که چرا می خواهند او را به کاری وادار کنند!... و در پایان، تماشاگران از جا برخاستند و او را با کف زدن های پر شور تحسین کردند. دوک بزرگ نیز برای او کف می زد و اشاره می کرد که بیشتر او را تشویق کنند. اما این بار چون کریستف در صحنه تنها بود جرأت نمی کرد از صندلی اش پایین بیاید و به تشویق و تحسین مردم پاسخ دهد. مردم همچنان کف می زدند و بچه همچنان سرش را زیر انداخته بود و سرخ شده بود و به جای آن که به تماشاگران نگاه کند، نگاهش متوجه پشت صحنه بود. ملکپور ناچار به صحنه آمد و او را بغل کرد و به وسط صحنه

«دوک بزرگ نوازندگان را به حضور می‌پذیرند». ولی چگونه می‌توانستند کریستف گریان را نزد دوک بزرگ ببرند؟ ملکپور به خشم آمده بود و نمی‌دانست چه کند؟ و خشم او باعث شده بود که بچه بیشتر گریه کند. برای خاتمه دادن به این فاجعه، پدر بزرگ به کریستف قول داد که اگر بچه حرف شنوی باشد یک جعبه شکلات برای او بخرد و کریستف که بچه شکمویی بود ساکت شد و بغضش را فرو خورد. بعد از آن که از پدرش قول گرفت که دیگر او را روی صحنه نخواهد برد، دنبال او به راه افتاد. کریستف در جایگاه ویژه، آقایی را دید که قیافه‌اش به سگ‌های شکاری می‌مانست و کت پوشیده بود. موهای سیبلش زیر و زمخت بود و ریشی داشت کوتاه و نوک تیز. صورتش سرخ و سفید بود و شکمش کمی برآمده. که با او رفتاری بسیار خودمانی داشت، به شوخی با دست‌های گوشتالود خود صورت او را نوازش می‌کرد و حتی او را «موتسارت بازآمده» نامید. و این آقا، دوک بزرگ بود و در جایگاه ویژه دوشس بزرگ و دختر او، شاهدخت جوان، و چند بانوی دیگر از درباریان او حضور داشتند و ژان کریستف را دست به دست می‌گرداندند. چون او جرأت نمی‌کرد سرش را بلند کند، همه را از کمر تا نوک پا می‌دید. که این خاطره تا مدت‌ها در ذهن او مانده بود. شاهدخت جوان نیز او را روی زانوی خود نشاند و او چنان شرمسار بود که جرأت نمی‌کرد به او نگاه کند و نفسش را حبس کرده بود. شاهدخت جوان چیزهایی از او می‌پرسید، که او چیزی نمی‌گفت و ملکپور که در کناری ایستاده بود، با تواضع بسیار جواب می‌داد اما شاهدخت به ملکپور گوش نمی‌داد و سر به سر کریستف می‌گذاشت و او احساس می‌کرد که از شدت شرمساری سرخ شده است. و چون متوجه شد که دیگران متوجه سرخ شدن گونه‌های او شده‌اند، آهی کشید و گفت:

- صورتم سرخ شده، خیلی گرم شده.

شاهدخت جوان از حرف او به خنده افتاده بود. اما بچه از خنده او برعکس خنده‌های تماشاگران، بدش نیامده بود. شاهدخت جوان او را می‌بوسید، و کریستف از بوسه‌های او بدش نمی‌آمد. در این لحظه کریستف نگاهش به پدر بزرگ افتاد که در راهرو ایستاده بود و خوشحال بود. و معلوم بود که پدر بزرگ دلش می‌خواهد بیاید و چند کلمه‌ای بگوید اما کسی به او اعتنا نمی‌کرد و ناچار نوه‌اش را از دور در کنار شاهدخت جوان می‌دید و خوش بود. کریستف که دلش به سوی پدر بزرگ کشیده می‌شد و علاقه داشت که دیگران نیز پیرمرد را عزیز و محترم بشمارند، سر در گوش شاهدخت گذاشت و گفت:

- می‌خواهم رازی را به شما بگویم.

- بگو.

- در یک قسمت از منوئی که من اجرا کردم، تریوی زیبایی بود، که مال من نبود، و این تریو را پدر بزرگ ساخته بود. بقیه آریاها مال خود من بود اما تریو مال او بود و خیلی زیبا بود. پدر بزرگ نمی‌خواهد که این راز را کسی بداند، شما هم به کسی نگوئید، به من قول بدهید. و با انگشت پدر بزرگش را به شاهدخت نشان داد:

- او پدر بزرگ من است. خیلی دوستش دارم. با من خیلی مهربان است. شاهدخت با صدای بلند خندید و او را غرق بوسه کرد و گفت: «چه بچه خوبی!» و سپس این موضوع را برای همه شرح داد و همه خندیدند. دوک بزرگ، پدر بزرگ را صدا زد و به او تبریک گفت. پدر بزرگ به لکنت افتاده بود و نمی‌دانست چه بگوید اما کریستف که می‌دید شاهدخت راز او را فاش کرده است، دیگر با او حرف نزد و به شوخی‌های او جواب نمی‌داد و در دل او را شماتت می‌کرد. و از همین جا، تصویری که از شاهزادگان داشت، آلوده شده بود. و آن قدر از همه چیز بدش آمده بود که حتی به دوک بزرگ، که او را «موتسارت بازگشته» خوانده بود، توجهی

نداشت.

وقتی او همراه پدر و پدربزرگ از جایگاه ویژه بیرون آمد، در راهروهای تأثر و حتی در بیرون عده‌ای دور او جمع می‌شدند و به او تبریک می‌گفتند و حتی او را می‌بوسیدند و او خوشش نمی‌آمد که کسی او را ببوسد و با دست سر و روی او را نوازش کند.

وقتی به‌خانه رسیدند، ملکپور او را «بچه احمق» خواند. زیرا فاش کرده بود که تریو از ساخته‌های او نیست. و بچه که گمان می‌کرد کار او درست و شرافتمندانه بوده است، و برای این عمل باید او را تشویق کرده نه ملامت، به او اعتراض کرد و ملکپور که معتقد بود با فاش کردن این راز، ارزش و اعتبار هنر خود را از بین برده است، با خشم به او گفت:

«به‌خاطر آن که امشب چند قطعه را خوب اجرا کردی تو را می‌بخشم، وگرنه با چند تا سیلی آبدار تو را ادب می‌کردم!»

کریستف که شیفته انصاف و عدالت بود، از او روی گرداند، و چنان از همه چیز بدش آمده بود، که پدرش را، شاهدخت جوان را، و همه را در ذهن خود محکوم می‌کرد و بیشتر از آن جهت ناراحت شده بود که همسایه‌ها می‌آمدند و به پدر و مادر او تبریک می‌گفتند و با او که آفریننده آن قطعات بود کاری نداشتند و حس می‌کرد که در این میان بازیچه‌ای بیش نبوده است.

ساعتی بعد یکی از پیشخدمت‌های دربار، از طرف دوک بزرگ یک ساعت طلا، و از طرف شاهدخت جوان یک جعبه آب‌نبات برای او آورد. کریستف هر دو هدیه را دوست می‌داشت و نمی‌دانست که از ساعت طلا بیشتر خوشش می‌آید یا از جعبه آب‌نبات. اما چنان آزرده بود که همچنان با حالت قهر در کنار دیوار ایستاده بود و با خود می‌گفت که چرا باید هدیه شاهدخت را بپذیرد؟ که او به قول خود عمل نکرده، و راز او را فاش کرده است. اما نرم نرم آماده شده بود که کینه شاهدخت را از دل خود بیرون

کند، که پدرش به او گفت که پشت میز کار بنشیند و نامه‌ای را که به او دیکته می‌کند، برای سپاسگزاری از دوک بزرگ بنویسد. و او برای این کار آمادگی نداشت، بعد از آن همه اتفاقات، تحمل او تمام شده بود اما ملکپور او را پشت میز نشاند و به او گفت که بنویسد: «این غلام ناچیز و نوازنده حقیر دربار حضرت والا...» بچه بیش از این نتوانست بنویسد و به گریه افتاد. ملکپور که نمی‌توانست او را وادار به نامه‌نویسی کند، خود آن نامه را نوشت و به دست پیشخدمت دربار که در گوشه‌ای ایستاده بود و همه چیز را با تمسخر می‌نگریست، داد. بعد از رفتن پیشخدمت، ملکپور نمی‌توانست جلوی خشم خود را بگیرد، زیرا ساعت طلا از دست کریستف به زمین افتاده و شیشه آن شکسته بود، و از هر طرف سیلی و دشنام بر سر او می‌بارید. ملکپور فریاد می‌زد که در سر میز شام، به او دیسر نخواهد داد و کریستف گفت که اصلاً دیسر نمی‌خواهد. و لوثیزا برای تنبیه او، جعبه آب‌نبات را از دستش گرفت. کریستف فریاد زد که حق ندارند جعبه را از او بگیرند، چون شاهدخت آب‌نبات‌ها را تنها برای او فرستاده است. و یک سیلی از لوثیزا دریافت کرد. کریستف که حال خود را نمی‌فهمید جعبه را از دست مادرش گرفت و آب‌نبات‌ها را به زمین ریخت و همه را لگدکوب کرد. پدرش او را شلاق زد، و مادرش او را به خوابگاهش برد و لباسش را کند و وادارش کرد که بخوابد و دیگر بیرون نیاید.

و ساعتی بعد صدای پدر و مادر و پدربزرگ و مهمانان آن‌ها را می‌شنید که سر میز شام بودند و غذای مفصلی را که برای مهمانی آن شب درست کرده بودند، می‌خوردند و می‌گفتند و می‌خندیدند. و کریستف از آن همه بی‌عدالتی که در حق او کرده بودند رنج می‌برد و از خشم نزدیک به جنون بود، اما کسی در فکر او نبود. آن‌ها جام به جام همدیگر می‌زدند و می‌نوشیدند و از ته دل می‌خندیدند. و پدر و مادر او به مهمانان می‌گفتند

که کریستف خسته شده و خوابیده است. اما بعد از رفتن مهمانان، ژان میشل پیر، به بالین او آمد و او را بوسید و چند دانه نان شیرینی را که در جیب خود پنهان کرده بود در کنار تخت خواب او گذاشت و رفت.

و این، از غم او می کاست اما از شور و غوغای آن روز چنان خسته شده بود که حتی حوصله نداشت به شیرینی هایی که پدر بزرگ آورده بود دست بزند، و کم کم به خواب رفت. و همچنان بی آرام بود. می لرزید و مثل کسی که برق او را گرفته باشد، تکان های شدیدی می خورد و نوعی موسیقی توحش آمیز را در خواب می شنید و ساعتی بعد در تاریکی شب بیدار شد. هنوز در عالم رؤیا بود. اوورتور کوریولان، در ذهن او طنین افکنده بود. موسیقی بتهوون اتاق را پر کرده بود. در بستر خود نشست و چشمانش را گشود. نه در خواب بود و نه بیدار. حضور موسیقی را به خوبی احساس می کرد. از دور نعره های یک مرد خشمگین، و پارس کردن سگ ها را می شنید و ضربان قلب خود را، که ملتهب بود، می شنید و احساس می کرد که خون او مانند سیلاب با سرعت در رگ هایش حرکت می کند. و صدای باد را می شنید که خود را به هر سو می کوفت و پیش می رفت. اما باد یک باره از حرکت باز ایستاد. پنداری کسی با قدرت هر کول باد را متوقف کرده است و این قدرت بی مانند، با همه عظمتش در او نفوذ کرده بود، در او فرو رفته بود و به او قدرت و عظمت بخشیده بود. و او بر قله های جهان قدم نهاده بود و مانند کوه استوار شده بود، و دیگر شلاق های طوفان در او اثر نداشت. و در برابر طوفان های درد جسم او مقاوم شده بود. و راستی که چه طوفانی بود و چه درد طاقت سوزی!... و او خود را چنان نیرومند می دید که هیچ ضربه ای در او کارگر نبود، و رنج می برد و تحمل می کرد. و راستی که قدرتمند بودن و درد را تحمل کردن چه خوب است. و چه خوب است رنج بردن، وقتی که آدمی نیرومند باشد.

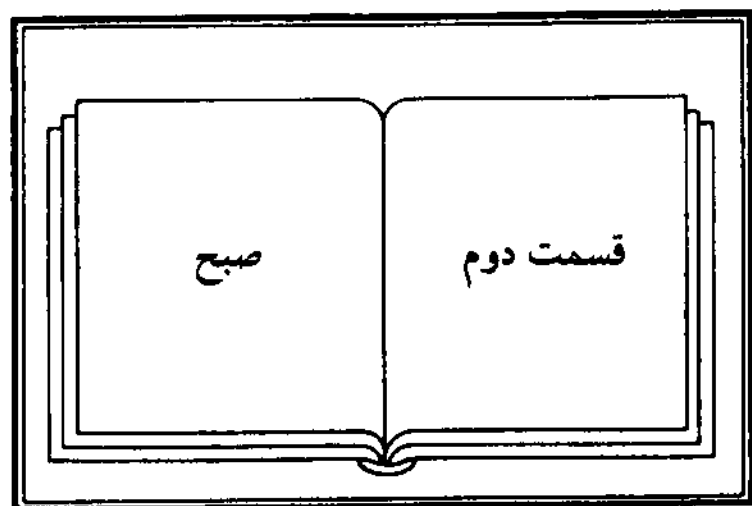
با خود می خندید. خنده اش در تاریکی شب طنین خاصی داشت. پدرش، که از خواب بیدار شده بود، فریاد زد:

- چه خبر شده؟

لوئیزا آهسته گفت:

- هیس!... دارد خواب می بیند.

دیگر صدایی نبود. همه ساکت شده بودند و همه چیز در اطراف او در سکوت فرو رفته بود. و موسیقی در سکوت فرو رفته بود و دیگر چیزی شنیده نمی شد، جز صدای یکتواخت نفس کسانی که در خانه به خواب رفته بودند... صدای یکتواخت نفس این بینوایان، که در یک کشتی نیم شکسته، آن ها را با زنجیر به هم بسته بودند، و قدرت بی مانند کشتی را در دل طوفان و در تاریکی شب با خود می برد.





مرگ ژان میشل

سه سال گذشته است و کریستف یازده ساله شده و همچنان درس موسیقی می‌خواند و هارمونی را نزد فلورین هولتز، ارگ‌نواز کلیسای سن‌مارتن، که از دوستان پدربزرگ است، می‌آموزد. این استاد بسیار دانشمند معتقد بود آکسوردهایی که جاذبه‌های بیشتری دارند، و هارمونی‌هایی که گوش را به آرامی نوازش می‌دهند، و مهره پشت آدمی را می‌لرزاند قابل قبول نیستند و نباید به آن‌ها توجه کرد. و در جواب ژان کریستف که می‌پرسید: چرا؟... می‌گفت که باید این گونه باشد و قواعد موسیقی چنین حکم می‌کنند. اما کریستف طبعاً موجود سرکشی بود و چیزهایی را که استاد منع می‌کرد بیشتر می‌پسندید و در آثار بزرگان موسیقی می‌کاوید و از این گونه نغمه‌های شورانگیز پیدا می‌کرد و به پدربزرگ و استاد نشان می‌داد. پدربزرگ می‌گفت برای بزرگانی چون بتهوون و باخ هرکاری مجاز است و انکارناپذیر. اما استاد تعصب خاصی داشت و می‌گفت که هرچند از این گونه آهنگ‌ها در بیان آثار بزرگان موسیقی نیز یافت می‌شود، اما در ردیف بهترین ساخته‌های آن‌ها نیستند. ژان کریستف در این ایام، در هر فرصت به کنسرت و تأثیر می‌رود و بسیاری از آلات موسیقی را با مهارت می‌نوازد، و در نواختن ویولن

کریستف نوجوان حس می‌کند که دیگر از او خوشش نمی‌آید، چون آرایش زننده‌ای دارد و بوی تن او، و بازوهای قریه او، و شکمبارگی اش را دوست ندارد.

دوک بزرگ، این نوازنده مخصوص خود را فراموش نکرده بود. البته لطف و مرحمت او شامل پرداخت به موقع مقرری ناچیزی که برای او معین کرده بود، نمی‌شد و هرماه پرداخت حقوق او عقب می‌افتاد. و هرماه ناچار بود چندین بار برود و مقرری خود را مطالبه کند تا دستمزدش را بگیرد. اما دوک، هر وقت که مهمانان برجسته و عالی مقامی داشت، و یا هر وقت که خانواده او هوس می‌کردند، او را به کاخ خود فرامی‌خواند، و معمولاً در ساعت‌هایی او را احضار می‌کردند که شب بود و کریستف علاقه داشت تنها باشد، و با رویاهای خود تنها بماند. اما چاره‌ای جز آن نداشت که با شتاب خود را به کاخ برساند. گاهی مدت‌ها در سرسرای کاخ او را منتظر نگاه می‌داشتند تا مهمانان با شکم سیر از سر میز شام برخیزند و برای شنیدن موسیقی آماده شوند و در ساعت‌های انتظار، خدمتکاران که با کریستف خودمانی شده بودند، دور او جمع می‌شدند و با او درد دل می‌کردند و سپس او را به تالاری می‌بردند که پر از نور و آینه بود. و یک عده آدم‌های خوش لباس و بی‌مغز در آن جا بودند که با نگاه‌های کنجکاو و آزاردهنده به او می‌نگریستند. و او ناچار بود پیش از آن که برود و پیانو بزند، دست والاحضرت‌ها را ببوسد. و با گذشت ایام این عمل برای او آزارنده‌تر می‌شد، و احساس می‌کرد که بوسیدن دست شاهزادگان به غرور او لطمه می‌زند.

و در این شب‌ها ناچار بود برای مهمانان عالی قدر دوک بزرگ - که در نظر او ابلهانه‌ی بیش نبودند - قطعه‌هایی را بنوازد. و گاهی این حضرات چنان به او و قطعاتی که می‌نواخت بی‌اعتنا بودند که دلش می‌خواست در وسط یک قطعه دست از نواختن بردارد. احساس می‌کرد در قضایی

مهارت بیشتری دارد. بعد از مدت‌ها تلاش پدرش، جایگاه ویولن دوم را در ارکستر دربار به او می‌دهند و از آن پس از این راه خرج زندگی اش را درمی‌آورد که چندان هم زود نیست. زیرا خانواده او پیش از پیش با محنت و فقر دست به گریبان شده‌اند و ملکپور در مستی و میخوارگی بیداد می‌کند و پدر بزرگ روز به روز پیرتر می‌شود.

کریستف از گرفتاری‌های خانواده بی‌خبر نیست. این مرد کوچک همه چیز را می‌داند و ناچار سخت‌کوش است و غمخوار خانواده. از کار خود در ارکستر دربار راضی نیست، با این وصف بسیار جدی است و پرکار. و شب‌ها از شدت خستگی، بی‌حال در بستر می‌افتد و به خواب می‌رود. تأثر دیگر برای او، مانند دوران کودکی اش، هیجان‌انگیز نیست. تا چهار سال پیش - که کودکی بیش نبود - تنها آرزویش راه یافتن به ارکستر دربار بود، و حالا که از نوازندگان آن ارکستر شده است، به اجبار آهنگ‌هایی را اجرا می‌کند، که دوست ندارد. و از این وضع رنج می‌برد، اما هنوز جرأت نمی‌کند عقاید خود را به زبان بیاورد و با صراحت بگوید که به نظر او بسیاری از این آهنگ‌ها بی‌ارزش و ابلهانه است. و گاهی که تصادفاً آن ارکستر قطعه‌های زیبایی را اجرا می‌کند، کریستف از بی‌توجهی نوازندگان به این گونه آثار متأثر می‌شود. چون می‌بیند که آن‌ها تنها برای انجام وظیفه می‌نوازند. و برای آن‌ها فرق نمی‌کند که چه آهنگی بنوازند و حتی بعد از اجرای آن قطعه‌های زیبا و والا - وقتی پرده می‌افتد - لبخند می‌زنند و عرق از چهره می‌زدایند و به شوخی چیزهایی می‌گویند و لطیفه‌های روز را برای همدیگر نقل می‌کنند. وضع آن‌ها درست به کسانی شباهت دارد که بعد از ساعتی ورزش و زورآزمایی، می‌خواهند خستگی را از تن بیرون کنند. کریستف گاهی زن مطلقایی و زیبایی را، که نخستین شبی که به تأثر رفته بود، پابره‌نه در صحنه دیده بود، می‌بیند، و این زن که می‌داند کریستف در ایام کودکی عاشق او بوده است، او را با اشتیاق می‌بوسد، اما

می شمرد اما پدر بزرگ از همه خوشحال تر بود. هر چند که او مدام از آزادگی و جوانمردی دم می زد و به همه توصیه می کرد که عزت نفس خود را نگاه دارند و از فرمان قدرتمندان سرپیچی کنند، نقطه ضعفش آن بود که از صاحبان ثروت و جاه و مقام با عزت و احترام سخن می گفت. و حالا که می دید نوه اش به کاخ دوک بزرگ می رود و در حضور بزرگان پیاپی می زند، آن قدر شاد و مغرور بود که پنداری خود او به چنین افتخاری دست یافته است. و با آن که سعی می کرد با خونسردی از این قضیه حرف بزند، بی اختیار به هیجان می آمد و چهره اش برافروخته می شد. و هر شب که کریستف به کاخ دوک بزرگ می رفت، به بهانه ای نزد لویزا می رفت و بی صبرانه منتظر بازگشت کریستف می ماند. و موقعی که نوه اش باز می آمد، هیجان خود را مخفی می کرد، و در لحظه های اول وارد اصل موضوع نمی شد، و می گفت:

- خوب!... بگو بینم امشب خوش گذشت؟

و گاهی می گفت:

- لویزا!... نگاه کن!... خوب به قد و بالای کریستف کوچولوی عزیزمان نگاه کن!... از قیافه اش پیداست که می خواهد در پستان های تازه ای برای ما تعریف کند!

و گاهی برای آن که از او تعریفی کرده باشد، می گفت:

- به به!... سلام بر نجیب زاده بزرگوار ما!

اما کریستف عبوس بود و ناراحت. و با لحنی خشک و بی احساس سلام و شب به خیری می گفت و جز آن چیزی نمی گفت. پیرمرد کنجکاوتر می شد و از او چیزهایی می پرسید، و کریستف با «بله، و نه» جوابش را می داد. اما پیرمرد دست بردار نبود و با صراحت از او می خواست که جزئیات وقایع آن شب را شرح بدهد و دیگران هم به او می پیوستند و اصرار می کردند که کریستف همه چیز را بگوید. و کریستف همچنان

بی هوا گیر افتاده است و نزدیک است خفه شود... وقتی کار او به پایان می رسید برای او کف می زدند و دوک بزرگ او را به مهمانان خود معرفی می کرد و کریستف می پنداشت که به یک جانور کمیاب در باغ وحش دوک بزرگ تبدیل شده است. به خوبی معلوم بود که مهمانان به خاطر دوک بزرگ او را تحسین می کنند و او خود را در این میان ناچیز و بی مقدار می دید و چون جرأت نداشت افکارش را به زبان بیاورد آزرده گی او بیشتر می شد، و در این حال ساده ترین کلمات آن ها را نوعی دشنام تلقی می کرد. اگر در گوشه ای از تالار چند نفر از مهمانان عالی قدر با همدیگر آهسته حرف می زدند یا می خندیدند، گمان می کرد به او می خندند، و طرز لباس پوشیدن یا شکل و قیافه او را مسخره می کنند. همه چیز به نظر او توهین آمیز می نمود. اگر با او حتی یک کلمه حرف نمی زدند، یا برعکس از او چیزهایی می پرسیدند، یا مثل بچه ها به او آب نبات و شیرینی می دادند، یا دوک بزرگ می آمد و یک سکه طلا به او انعام می داد، در هر صورت احساس می کرد که تحقیرش می کنند، و رنج می برد. یک شب که به خانه باز می گشت، سکه طلایی را که دوک بزرگ به او انعام داده بود در سوراخ زیرزمین خانه ای انداخت. اما بی درنگ پشیمان شد و حاضر بود به هر کار پستی تن بدهد تا بتواند سکه طلا را از سوراخ در بیاورد. و در آن حال به یاد می آورد که مبلغ زیادی به قصاب محله بدهکارند.

پدر و مادرش از بلندطبعی و غوغای درونی او خبر نداشتند، و گمان می کردند که فرزندشان بسیار شاد و سرفراز است که به کاخ دوک می رود و مقرب دربار است. هر شب که کریستف به کاخ دوک می رفت، لویزای ساده دل با این خیال خوش بود که فرزندش شبی را در حضور شاهزادگان و اشراف می گذراند و معتقد بود که شبی زیباتر از این در عالم وجود ندارد. ملکپور نیز از رفت و آمد پسرش به دربار دوک بزرگ سرمست غرور بود و در محفل دوستان لاف می زد و پسرش را از مقربان دربار

عبوس می نشست و هر کلمه را به زور از دهان او بیرون می کشیدند. و سرانجام ژان میشل پیر از جا در می رفت و به او بد می گفت، و کریستف نیز که عادت نداشت محترمانه و با ادب حرف بزند، پرخاش می کرد. و معمولاً این گفت و گوها با رنجش و کدورت تمام می شد، و پیرمرد با اوقات تلخی بر می خاست و می رفت، و موقع رفتن درها را محکم به هم می کوفت. و بدین گونه کریستف تنها دل خوشی این آدم های بیچاره را از بین می برد. هیچ کدام دلیل بد خلقی او را نمی دانستند. آن ها چه گناهی داشتند که چاکری و آستان بوسی در اعماق روح شان جای گرفته بود! و حتی به فکر شان نمی رسید که می شود جور دیگری بود و جور دیگری زندگی کرد.

ژان کریستف، که در خانه همزیان و همدلی نداشت، ناچار بیشتر در خود فرو می رفت و بی آن که خانواده خود را محکوم کند احساس می کرد گودال عمیقی بین او و خانواده اش به وجود آمده است. بی تردید علت جدایی آن بود که بیش از اندازه حساسیت به خرج می داد و قضایا را بزرگ می کرد، که شاید اگر با آن ها کنار می آمد و همه چیز را برای آن ها شرح می داد، به درد او پی می بردند. اما در عالم کاری از این دشوارتر نیست که بخواهیم بین بچه ها و پدر و مادر شان تفاهم کامل برقرار کنیم و حتی در خانواده هایی که روابط بسیار دوستانه و احترام آمیز دارند، این کار دشوار است. زیرا از یک سو بچه ها با دیده احترام به پدر و مادر می نگرند و می ترسند که راز درون را صادقانه با آن ها در میان بگذارند، و از سوی دیگر پدر و مادر که سن و تجربه بیشتری دارند، خود را از فرزندانشان عاقل تر و برتر می شمارند و به احساسات آن ها توجه نمی کنند. حال آن که بچه ها احساسات پاکی دارند و صداقتشان از بزرگترها بیشتر است. کریستف نه تنها با خانواده اش غریب شده بود، بلکه وقتی می دید که دوستان خانواده او چه کسانی هستند، و چه کسانی به خانه آن ها می آیند و

چه حرف هایی می زنند، بیشتر با آن ها یگانه می شد.

دوستان ملکپور که گاهی به خانه آن ها می آمدند، بیشتر از نوازندگان ارکستر شهر بودند و بیشتر مست و می خواره بودند و بی زن و فرزند. البته آدم های بدی نبودند، اما وقتی دور هم جمع می شدند با خنده ها و پایکوبی هایشان خانه را به لرزه در می آوردند، و تا حدودی گفتار و رفتارشان عامیانه و مبتذل بود. هرچند موسیقی را دوست می داشتند، اما سطحی و عوامانه از موسیقی حرف می زدند، و با شور و شادی مبتذل و عاری از ظرافت و فهم و شعور خود روح حساس و شرمگین کریستف را می آزرده. و حتی این عده وقتی درباره یکی از قطعه های خوب و ارزشمند موسیقی بحث می کردند، چیزهایی می گفتند که ظاهراً تعریف و تمجید بود، ولی مثل آن بود که می خواهند از آن قطعه ایراد بگیرند. کریستف در حضور آنان، ساکت و بدخلق در گوشه ای می نشست و نشان می داد که به گفت و گوی نوازندگان علاقه مند است. و پدرش گاهی به چهره او نگاه می کرد و می گفت:

- می بینید؟... این آدم اصلاً قلب ندارد، احساس ندارد، نمی دانم این اخلاق را از چه کسی به ارث برده؟

گاهی آن ها با هم آواز می خواندند. و معمولاً سرودهای قدیم قوم ژرمن را، با چهار صدا و چهار هجا می خواندند، که همه شبیه همدیگرند. و دوستان نوازنده دست هم را می گرفتند و این سرودها را با صدای بلند می خواندند و پاهای خود را خیلی محکم به زمین می کوفتند و عقب و جلو می رفتند. این رقص و آواز ظاهراً جذاب و عوام فریب بود، اما هارمونی های لوس و بی نمکی داشت. کریستف، هر وقت که نوازندگان می خواستند از این گونه سرودها بخوانند، به اتاق خود پناه می برد و به در و دیوار ناسزا می گفت.

پدر بزرگ نیز دوستانی داشت، که یکی ارگ نواز بود و دیگری

از گوته را شاهد می آورد و به رخ طرف می کشید. و او نیز مثل بقیه همقطاران شرکب عجیبی بود از شرافت و سودپرستی. این عده می خواستند شرافت و نجابت بورژوازی قدیم آلمانی را با وقاحت سوداگران مغازه داران سازش دهند. و این ترکیب عجیب بوی ریاکاری می داد، زیرا این عده می خواستند زورگویی و طمع ورزی و سودپرستی خود را زیر پوشش صداقت و عدالت پنهان کنند.

کریستف صداقت و عدالت را دوست می داشت، اما این نوع ریاکاری ها را نمی پسندید. و با آن که هنوز در سن و سالی نبود که درباره هر چیز درست و دقیق قضاوت کند، از ثودور نفرت داشت و او را به چشم یک دشمن نگاه می کرد. پدر بزرگ نیز طرز فکر ثودور را دوست نمی داشت و با او مخالفت می کرد. اما در بحث، در برابر بیان ساده و روان ثودور، که ساده لوحی نجیبانه پیرمرد را به تمسخر می گرفت، کم می آورد، و در پایان بحث تسلیم او می شد، و برای آن که نشان بدهد آن قدر که دیگران تصور می کنند مرتجع و عقب افتاده نیست، کم و بیش چیزهایی می گفت و عقاید ثودور را تأیید می کرد و در حقیقت زبان او با دلش یکی نبود. به هر حال موفقیت های ثودور را در زندگی و تجارت می ستود و حتی به او رشک می برد، که خود او از این گونه زرنگی ها نداشت، و آرزو می کرد یکی از نوه هایش در مسیر ثودور گام بردارد. و برای این منظور ژدلف را در ذهن خود انتخاب کرده بود، که بتواند روزی بازرگان موفق شود. و جز کریستف، همه در این خانه، این خویشاوند ثروتمند خود را ستایش می کردند و تملق او را می گفتند. و او نیز که می دید با احترام به او می نگرند، از این امتیاز بهره می برد و سعی می کرد نقش رهبر و راهنمای خانواده را بازی کند، و به همین علت در همه امور دخالت می کرد، و حتی ژان کریستف را نیز در این میان بی نصیب نگذاشت و در هر فرصت از هنر و هنرمندان بدگویی می کرد، و کم کم کار به جایی رسید که این دسته از

فروش فروش. و با یک ساعت ساز و یک نوازنده کترباس هم رفیق و محشور بود که ظاهراً همه سالخورده بودند و پرحرف، و هر وقت دور هم جمع می شدند، اول لطیفه ها و حکایت هایی را که بلد بودند، برای چندمین بار می گفتند و سپس بحث آن ها شروع می شد درباره هنر و سیاست، و درباره پدر و اجداد اشخاص یا خانواده هایی که در آن شهر زندگی می کردند. و این بحث پایانی نداشت. و هیچ کدام به موضوع بحث خود علاقه مند نبودند، بلکه می خواستند حرف بزنند، و یک نفر را پیدا کنند که به حرف هایشان گوش بدهد.

لوئیزا نیز آشنایانی داشت. بعضی از زنان همسایه گاهی سراغ او می آمدند و خبرهای محله را به او می رساندند. و گاهی «خانم های نیکوکار» شهر از محله های دیگر به بهانه دید و بازدید نزد او می آمدند و از او می خواستند برای آشپزی در مهمانی مفصل آن ها به سراغشان برود، و در ضمن در زندگی او دخالت می کردند و از او می خواستند در تعلیمات مذهبی فرزندانش بیشتر دقت کند.

اما کریستف از هیچ کدام از این مهمانان، بیش از عمو ثودور دل خور نبود. او پسر خوانده پدر بزرگ بود. کلارا، زن اول پدر بزرگ، این پسر را، از شوهر اول خود، به خانه او آورده بود. ثودور با چند نفر دیگر تجارخانه ای داشتند و با آفریقا و خاور دور داد و ستد می کردند. و جمعی این مرد نمونه ای بود از آلمانی های فعال و موفق امروزی که سنت ها و آرمان های قوم و نژاد خود را نادیده می گیرند، و از پیروزی خود سرمست اند که به هر حال به قدرت و ثروت رسیده اند. و کسی حریف شان نمی شود. با این وصف، چون آدمی نمی تواند یک باره منکر خصلت ها و خلقیاتی شود که در طی قرن ها در اعماق جان یک قوم و ملت ریشه دوانده اند، آن اعتقادات و آرمان ها هر لحظه به شکلی در رفتار و گفتار عمو ثودور خود را نشان می دادند، و به همین علت او هر بار به بهانه ای جمله ای

سرمشق ادب و مهربانی باشد، اما بدبختانه گاهی آن بچه ناخلف درمی آید و آبروی خانواده اش را می برد. «عمو تودور هم هروقت او را در کوچه و خیابان می دید، رویش را برمی گرداند و برای آن که به او نشان بدهد که چه قدر از او بدش می آید دستمالش را درمی آورد و فین می کرد و دماغش را می گرفت.

کریستف که در خانه اثری از محبت نمی دید، کمتر به آن جا می رفت، زیرا در خانه توقعات عجیبی از او داشتند. از او می خواستند که مثل آن ها فکر کند و به هرکس و ناکسی احترام بگذارد و به او اجازه نمی دادند که پرسد چرا باید به چنین کسانی احترام گذاشت؟ و اصولاً کریستف برای این جور احترام گذاشتن ها ساخته نشده بود، و هرچه سعی می کردند او را به راه بیاورند و وادارش کنند که مطیع و حرف شنو باشد و مانند یک بچه بورژوازی آلمانی، آرام و سربه راه، فایده نداشت. احساس می کرد به آزادی نیاز دارد و رهایی از این گونه قید و بندها. و هروقت که ساعت ها در ارکستر شهر، یا برای مهمانان دوک بزرگ در کاخ او، نوازندگی می کرد، به محض آن که کارش به پایان می رسید، می رفت و مثل یک کره اسب مدتی در علفزار غلت می زد، و با شلوار نو روی شیب صخره ها سر می خورد، و یا می رفت و با بچه های شرور محله زد و خورد می کرد. اما زیاد با این جور بچه ها محشور نمی شد. نه از ترس سیلی و دستانم پدر، بلکه بیشتر به این علت که در میان بچه های شرور محله دوست و معاشری نداشت. و بچه ها از او خوششان نمی آمد. چون بازی را خیلی جدی می گرفت و با تمام قوا کتک کاری می کرد. وانگهی دوست می داشت که ساعت ها در گوشه ای بنشیند و در اوهام و خیالات خود فرو رود، و از همسالان خود دوری می کرد. و شاید از آن می ترسید که بچه ها او را هُو کنند. بنابراین بیشتر در گوشه ای می نشست و تماشا می کرد و وارد بازی بچه ها نمی شد. و هروقت بچه ها با اصرار از او می خواستند که با آن ها

خویشان خود را، که زندگی خود را وقف موسیقی کرده اند، به نیشخند می گرفت، و جالب آن بود که پدر و پدربزرگ حرف های نیشدار او را می شنیدند و به شوخی های زننده او می خندیدند.

اما تودور بیش از همه به کریستف نیش می زد. و او آزرده می شد و چیزی نمی گفت، دندان هایش را روی هم می فشرد و چهره اش درهم می رفت و تودور از سکوت دردناک او لذت می برد. اما یک روز که سر میز غذا نشسته بودند و تودور نیش زدن به کریستف را از حد گذراند، او چنان به خشم آمد که از جا بلند شد و به صورت او تف انداخت. این واقعه وحشتناکی بود، و باور نکردنی. تودور که مبهوت شده بود، نمی دانست چه بگوید. بعد از چند لحظه به خود آمد و رگباری از دشنام نثار او کرد، و آن وقت همه به کریستف هجوم بردند تا به زور کتک وادارش کنند که در برابر تودور زانو بزند و عذرخواهی کند. اما کریستف خود را از چنگ آن ها بیرون کشید و از خانه بیرون رفت و آن قدر در کشتزارهای اطراف خانه راه رفت و دوید تا خسته شد و از نفس افتاد. و گاهی با خود می گفت حالا که زورش نمی رسد تودور را به رودخانه بیندازد، بهتر است خود را غرق کند. و آن شب را تا سحر در آن اطراف ماند و نزدیک سپیده دم رفت و در خانه پدربزرگ را کوید.

پیرمرد که از ناپدید شدن او بسیار نگران بود و تمام شب را بیدار مانده بود، در را به روی او باز کرد و بی آن که چیزی بگوید دست او را گرفت و به خانه بازگرداند، که پدر و مادرش نگران و منتظر بودند. در آن جا نیز وقتی حالت عصبی او را دیدند، چیزی نگفتند. صبح بود و قرار بود که شب برای پیانو زدن به کاخ دوک بزرگ برود. با این حال ملکپور نمی توانست ساکت بماند. و تا چند هفته بعد در هرفرصت او را سرزنش می کرد. و گاهی وانمود می کرد که با خود صحبت می کند و با کنایه می گفت: «چه زحمت ها باید کشید تا یک بچه را طوری تربیت کرد که برای دیگران

ستاره‌ها چشمک می‌زدند، خروس‌ها در دو سوی رود با همدیگر پرسش و پاسخ داشتند، چهچه‌ها چکاوک‌ها، که روشنایی ماه آن‌ها را فریخته، و پروازشان داده بود، از دل آسمان شنیده می‌شد. گاهی گوتفرید آواز می‌خواند و گاهی ژریمی ماهیگیر داستان‌هایی می‌گفت از زندگی حیوانات، با لحنی آرام و معماگونه. و حکایت‌های او اسرارآمیز می‌نمود. ماه پشت جنگل‌ها پنهان می‌شد و قایق از حاشیه تاریک رود می‌گذشت. تاریکی آسمان و تاریکی آب درهم می‌شدند. آب رودخانه دیگر چین و شکن نداشت. قایق در تاریکی شب سُرمی خورد. آیا به راستی سُرمی خورد، یا در آب غوطه‌ور شده بود، یا از حرکت افتاده بود؟... نیزارها در سر راهشان با خش‌خش آرامی کنار می‌رفتند... گاهی گردش شبانه آن‌ها تا نزدیک سپیده‌دم ادامه می‌یافت و با دمیدن روشنایی، در آب‌های رود ماهی‌های نقره‌گون را می‌دیدند، و ماهی‌های سبزفام را، که به خوشه‌های نارس گندم می‌ماندند، و ماهی‌های آبی‌رنگ را، که مثل سنگ‌های گرانبها در آب جا به جا می‌شدند، و با نخستین فروغ سپیده‌دم ماهی‌ها به هم نزدیک‌تر می‌شدند، و هروقت تکه نانی در آب می‌انداختند ماهی‌ها مثل مارهایی که در تصویر فرشته «مدوز»^۱ به هم پیچیده‌اند، به خرده‌های نان هجوم می‌آوردند. و هر قدر که خرده‌های نان بیشتر در آب فرو می‌رفتند ماهی‌ها هم پایین‌تر می‌رفتند و ماریچ می‌زدند و دور خرده‌ها می‌چرخیدند و کم‌کم مانند شهابی که تنها یک لحظه در آسمان پدیدار می‌شود، در عمق آب ناپدید می‌شدند. فروغ صورتی فام سپیده‌دم در آب منعکس می‌شد و آب‌ها را رنگین می‌کرد. پرندگان یکی پس از دیگری بیدار می‌شدند. و در این لحظه‌ها کریستف به خانه می‌رسید و از

همبازی شود، با آن که دلش می‌خواست، عذر می‌آورد و می‌گفت که آن بازی را دوست ندارد و با غصه و حسرت از میدان بازی دور می‌شد. تنها چیزی که به او آرامش می‌بخشید ولگردی با دایی گوتفرید بود، که هروقت دایی‌اش از روستاهای دور و نزدیک به شهر باز می‌گشت، نزد او می‌رفت. آزادگی و بی‌قیدی او را می‌پسندید و حالا خوب می‌فهمید که چرا دایی گوتفرید از قیدهای اجتماعی می‌گریزد و دوست دارد در روستاها پرسه بزند و به هیچ جا وابسته نباشد. شب‌ها گاهی آن دو با هم در حاشیه کشتزارها قدم می‌زدند، بی‌آن که مقصدی داشته باشند، و ساعت‌ها راه می‌رفتند. و چون گوتفرید با وقت و ساعت کاری نداشت، دیر به خانه باز می‌گشتند. کریستف دوست می‌داشت در ساعت‌هایی که همه در خواب‌اند، بیدار بماند و شبگردی کند. گوتفرید نمی‌خواست با او همراهی کند، اما از بس کریستف اصرار می‌کرد ناچار تسلیم او می‌شد. و نیمه‌شب نزدیک خانه آن‌ها می‌آمد و به ترتیبی که قرار گذاشته بودند سوت می‌زد و کریستف که با لباس به رختخواب رفته بود از بستر بیرون می‌آمد و کفش‌هایش را به دست می‌گرفت و نفس را در سینه حبس می‌کرد و تا نزدیک پنجره آشپزخانه روی زمین می‌خزید و از روی میزی که کنار پنجره بود خود را به کوچه می‌انداخت و گوتفرید که پای دیوار بود او را روی دوش می‌گرفت و به زمین می‌گذاشت. و آن دو مثل بچه مدرسه‌ای‌ها شاد و بی‌خیال به گردش شبانه می‌رفتند.

بعضی از شب‌ها، سراغ ژریمی ماهیگیر، که از دوستان گوتفرید بود، می‌رفتند و با قایق او، که زیر نور ماه و در ساحل رود بود، به تماشای امواج می‌شتافتند و به اطراف چشم می‌دوختند که همه چیز زیبا بود. صدای چک‌چک آب از پاروهای قایق، هم به نوت‌های به هم پیوسته می‌ماندند و هم به نوت‌های کروماتیک.^۱ بخار شبیری رنگی در سطح امواج می‌لغزید،

۱. دو نوت که هم‌اسم بوده و نیم پرده فاصله داشته باشند کروماتیک نامیده می‌شوند.

۱. Meduse - از گورگن‌های افسانه‌ای، سه خواهر به نام مدوز - اورباله - و استنتو. که مدوز فناپذیر بود و دو خواهر دیگر عمر جاودانی داشتند - و سر این سه خواهر را مارها احاطه کرده بودند. و بال‌های طلایی داشتند و می‌توانستند پرواز کنند.

لوتیزا برای پدر بزرگ غصه می خورد که به خاطر آن ها ناچار به سختی زندگی می کند. و با آن که گشاده دستی و آسوده زیستن را دوست دارد و به درآمد ناچیز خود نیازمند است، از کمک به آن ها مضایقه نمی کند. و گاهی موعد پرداخت وام هایی که از این و آن گرفته بودند می رسید، و این مبلغ نیز کفایت نمی کرد، و ژان میشل پیر اثاث خانه و کتاب ها و اشیای یادگاری اش را می فروخت و مبلغ بیشتری به لوتیزا می داد. اما ملکپور وقتی از این قضیه باخبر می شد، به هر ترتیب نیمی از این پول را از چنگ لوتیزا بیرون می آورد و پیرمرد - نه از لوتیزا بلکه از زبان نوه هایش - به حقیقت پی می برد و دیوانه وار به خشم می آمد و با ملکپور درگیر می شد. که هر دو بسیار تند و خشن بودند، و بیم آن می رفت که کارشان به زد و خورد بکشد. اما در بدترین درگیری ها، ملکپور در دم آخر کوتاه می آمد و هراندازه مست بود و از ژان میشل دشنام می شنید، نمی گذاشت کار به زد و خورد بکشد، و تسلیم او می شد، و در فرصت بعدی باز همین صحنه تکرار می شد.

گاهی پیرمرد به لوتیزا و بچه هایش می گفت: «بچه های بیچاره من!... بعد از مرگ من شما چه خواهید کرد؟ چه بر سر شما خواهد آمد؟... اما غصه نخورید... من آن قدر زنده می مانم تا کریستف بزرگ شود و سرپرست شما باشد.»

اما او در حساب هایش اشتباه کرده بود. پیرمرد به پایان خط رسیده بود و هیچ کس چنین باوری نداشت... ژان میشل هشتاد ساله بود و موهای پرپشت و خاکستری داشت، در ریش سفید و زیر او چند تار موی سیاه پیدا می شد. ده تا دندان بیشتر برایش نمانده بود، اما با همین دندان ها و به کمک آرواره هایش خیلی خوب و راحت غذا می خورد، اشتها ی خوبی داشت. و با آن که ملکپور را از باده خواری منع می کرد، خود او مشروب را خالص، و بی افزودن آب می خورد و زیاد هم می خورد و به شراب سفید

روی دوش دایی گو تفرید بالا می رفت و از پنجره آشپزخانه خود را به خوابگاهش می رساند، که هوای دم کرده و سنگینی داشت و کریستف از خستگی به خواب می رفت. نفس او از عطر تازه کشتزارها شادابی یافته بود.

همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت و اگر برادر کوچکتر او، ارنست، این راز را فاش نکرده بود، کسی از راز گردش شبانه آن ها باخبر نمی شد. ولی پس از آشکار شدن راز، مراقب او بودند تا بعد از نیمه شب از خانه بیرون نرود. با این حال کریستف راه های دیگری پیدا می کرد و از خانه می گریخت. که معاشرت با دایی دوره گرد و دوستانش را دوست می داشت و به اعتراض دیگران اعتنا نمی کرد. ملکپور می گفت که این پسر ذات بدی دارد و تربیت پذیر نیست. ژان میشل پیر نیز حسادت می کرد که چرا کریستف دایی اش را بیش از او دوست دارد. و می گفت: «چرا این پسر که می تواند با شاهزادگان و بزرگان معاشرت کند با ولگردان فرومایه به گردش می رود؟...» و همه معتقد شده بودند که کریستف لیاقت همنشینی با بزرگان را ندارد.

*

گرفتاری های مالی خانواده، به علت می خواری و بی بندوباری ملکپور روز به روز بیشتر می شد. اما تا وقتی ژان میشل پیر زنده بود، زندگی آن ها هر چند سخت، اما تحمل پذیر بود. پدر بزرگ تنها کسی بود که می توانست تا حدودی ملکپور را مهار کند و مانع سقوط کامل او شود. مردم شهر نیز به احترام پیرمرد، می خواری و مست بازی پسرش را کم و بیش نادیده می گرفتند. ژان میشل که سابقاً رئیس ارکستر کلیسا بود، مستمراً ناچیزی می گرفت، مبلغی هم از درس موسیقی و کوک کردن پیانو درمی آورد، و بیشتر درآمد خود را به لوتیزا می داد. هر چند که این زن بیتوا گرفتاری های مالی خانواده را از او پنهان می کرد، اما پدر بزرگ به حقیقت پی می برد. و

موزل^۱ علاقه داشت و از نوشیدن شراب و شراب سیب و آبجو مضایقه نمی‌کرد. و قدر این نعمت‌های خداوند را می‌دانست اما اندازه نگاه می‌داشت. هرچند که این اندازه هم چندان کم نبود و می‌توانست عقل را در جام باده غرق کند. دید چشم او خوب بود، از راه رفتن خسته نمی‌شد، و از کار کردن روی‌گردان نبود. ساعت شش صبح بیدار می‌شد، با دقت سر و وضع خود را مرتب می‌کرد. زیرا همیشه مقید بود که پاکیزه و آراسته باشد، و همه کارهای خانه را به تنهایی انجام می‌داد، و نمی‌خواست عروسش بیاید و به او کمک کند. اتاقش را همیشه پاکیزه نگاه می‌داشت، قهوه درست می‌کرد، و به هرسوی خانه می‌رفت و به همه چیز نظم می‌بخشید. و در این حال با صدای بم و زنگ‌دار خود آواز می‌خواند و ژست‌های ابرایی می‌گرفت و خوشش می‌آمد که صدایش طنین بیشتری داشته باشد. و بعد از پایان کارهای خانگی دنبال کارهای دیگر می‌رفت، اما زیاد وقت شناس نبود. در سر راه خود می‌ایستاد و با آشنایان و با زنان زیباروی همسایه حرف می‌زد، زیرا او زنان زیبا و دوستان پیر خود را دوست می‌داشت و به همین علت همیشه دیر به کار خود می‌رسید، اما مقید بود که ناهار خوردن او دیر نشود و گاهی خود را برای ناهار به خانه دیگران دعوت می‌کرد. هرروز چند ساعتی را با نوه‌های خود می‌گذراند و شب، هروقت که به خانه می‌رسید به‌بستر می‌رفت، و در آن حال چند صفحه از کتاب مقدس می‌خواند و سپس می‌خوابید. یکی دو ساعت می‌خوابید و در دل شب بیدار می‌شد و از میان کتاب‌های گوناگون تاریخی، دینی، ادبی یا علمی، که در حراج خریده بود، یکی را انتخاب می‌کرد و چند صفحه‌ای می‌خواند. برای او مهم نبود که این کتاب جالب باشد یا خسته‌کننده، مطابق ذوق او باشد یا از آن چیزی سر در نیاورد، هرچه بود، آن را با دقت می‌خواند و حتی یک جمله آن را ناخوانده

نمی‌گذاشت. به محض آن که خسته می‌شد، دوباره به خواب می‌رفت. روزهای یکشنبه نوه‌هایش را با خود به کلیسا می‌برد و بعد از آن می‌رفت و با دوستان خود «بول»^۱ بازی می‌کرد. جسم او سالم بود، تنها گاهی نقرس آزارش می‌داد و شست پایش درد می‌گرفت و بیشتر به هنگام خواندن کتاب مقدس این درد به سراغ او می‌آمد و دادش را درمی‌آورد. و با این وضع به نظر می‌آمد که دست‌کم عمر او به یک قرن و حتی بیشتر خواهد رسید. و هروقت به او می‌گفتند که صد سال عمر خواهد کرد، مثل یکی از پیرمردان نامدار عصر ما، در جواب می‌گفت که نباید برای مشیت الهی حد و مرز قائل شد! پیری در اخلاق و رفتار او اثر نگذاشته بود، جز آن که زود به گریه می‌افتاد، و سال به سال دل‌نازک‌تر می‌شد. زود از جا درمی‌رفت، و صورت سرخ و سفید او تا گردن ارغوانی می‌شد و زبانش می‌گرفت و نفسش به شماره می‌افتاد. پزشک خانوادگی، که از دوستان او بود، به او هشدار می‌داد که مراقب خود باشد. کمتر بخورد و کمتر عصبانی شود، اما او که مثل همه سالخوردگان لجباز بود، به حرف او گوش نمی‌داد و پزشک و علم پزشکی را مسخره می‌کرد و مرگ را حقیر می‌شمرد و بارها گفته بود که از مرگ نمی‌ترسد.

یک روز تابستانی، که هوا بسیار گرم بود، پدر بزرگ، که در باده‌خواری کمی زیاده‌روی کرده و با یک نفر هم درگیر دعوا و مرافعه شده بود، زودتر از روزهای دیگر به خانه بازگشت و در باغچه خانه‌اش مشغول کار شد. بعد از ظهر بود و او در زیر آفتاب سوزان بیل می‌زد و خاک باغچه را زیر و رو می‌کرد کریستف نزدیک پدر بزرگ در سایه نشسته بود و کتابی به دست گرفته بود، اما حوصله کتاب خواندن نداشت. در رؤیاهای خود فرو رفته بود و به صدای خواب‌آور زنجره‌ها گوش می‌داد و بی‌اختیار به پدر بزرگ چشم دوخته بود و حرکات او را زیر نظر داشت. پیرمرد که پشت به او

۱. Moselle جایی بین فرانسه و آلمان.

۱. Boules نوعی بازی با گوی‌های فلزی.

کسی در تعقیب اوست. و در خانه فریاد زنان خود را به آغوش مادرش انداخت، که در آشپزخانه نشسته بود و سبزی پاک می کرد. کریستف چنان می لرزید که نمی توانست حرف بزند، اما لوئیزا از حرف های نامفهوم و بریده بریده او فهمید که چه اتفاقی افتاده است و از خانه بیرون دوید.

کریستف در گوشه ای زانوان خود را بغل کرده و نشسته بود و همچنان اشک می ریخت. برادرانش بازی می کردند و از همه چیز بی خبر بودند. و کریستف چنان بهت زده بود که حتی در فکر پدر بزرگ نبود. منظره وحشتناکی را که دیده بود در نظر می آورد و می ترسید دوباره او را به آن جا ببرند تا آن منظره را ببیند.

عصر آن روز، که هنوز کریستف گریه می کرد، و برادران او از بازی خسته شده بودند و گرسنه بودند، لوئیزا به خانه بازگشت تا هرسه را با خود به خانه پدر بزرگ ببرد. در بین راه چنان شتاب زده بود و به سرعت می دوید که ارست و ردلف داد و بیداد می کردند و حاضر نبودند با آن سرعت دنبال او بدونند، و لوئیزا چنان فریادی زد که سابقه نداشت. بچه ها از ترس ساکت شدند و فهمیدند که اتفاق مهمی افتاده است. به محض آن که وارد خانه پدر بزرگ شدند، به گریه افتادند. هنوز هوا تاریک نشده بود. شامگاه بود و آخرین اشعه آفتاب، که در فضای خانه، در اتاق، در آینه، و روی ویولنی که به دیوار آویخته شده بود، پخش می شد انعکاس هم انگیزی داشت. در خوابگاه پیرمرد شمعی روشن کرده بودند و روشنائی لرزان آن با فروغ پریده رنگ غروب آفتاب، درهم فرو می رفتند و فضا را غم انگیزتر می کردند. ملکپور در کنار پنجره نشسته بود و با صدای بلند می گریست. پزشک روی بستر پدر بزرگ خم شده بود و به ضربان قلب او گوش می داد. بچه ها به اشاره لوئیزا در کنار بستر او زانو زدند تا دعا بخوانند. کریستف با ترس به چهره پدر بزرگ نگاه کرد. ظاهراً چهره پیرمرد مثل بعد از ظهر، که در باغچه روی خاک و گِل افتاده بود وحشتناک نبود. اما

داشت، خم شده بود و علف های هرز را می کند. اما ناگهان ایستاد و دست هایش را به هوا بلند کرد و مثل یک تخته سنگ به زمین افتاد و صورتش در خاک و گِل فرو رفت. کریستف که در رؤیاهای خود فرو رفته بود، در ابتدا مبهوت شده بود و نمی دانست چرا پدر بزرگ به زمین افتاده است، اما کم کم متوجه شد که پیرمرد تکان نمی خورد. به طرف او دوید، با تمام قوا او را تکان داد، می خواست سر پدر بزرگ را از زمین بلند کند، می ترسید و می لرزید. به صورت او نگاه کرد، حالت چشم های او عجیب بود، نزدیک بود از ترس نفسش بند بیاید. سر او را دوباره روی خاک گذاشت و از ته دل فریاد کشید و از خانه بیرون دوید. فریاد می زد و اشک می ریخت. مرد رهگذری از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ کریستف قدرت حرف زدن نداشت. با دست خانه را به او نشان داد. رهگذر به سوی خانه دوید و چند نفر یگر نیز که صدای فریاد کریستف را شنیده بودند هراسان وارد خانه شدند و خود را به جسد نیمه جان ژان میشل رساندند. هیچ کس به فکر گل های باغچه نبود، و گل ها زیر گام های شتابان آنان لگدکوب می شدند. همه با هم حرف می زدند و خم می شدند و به چهره پیرمرد نگاه می کردند و سرانجام دو سه نفر با هم او را از زمین بلند کردند. کریستف که نزدیک در ورودی به دیوار تکیه داده بود و صورتش را در دست های خود پنهان کرده بود، و از دیدن پدر بزرگ در این حال وحشت داشت، نمی توانست چشم هایش را ببندد و از قضایای بی اطلاع بماند. وقتی که پیرمرد را روی دست بلند کرده، و از کنار او می گذشتند، از لای انگشت هایش جثه بزرگ پیرمرد را دید که دست هایش در دو طرف آویزان شده بود و سر او در هر قدم به طرفی می افتاد. دهان او باز مانده بود، چشم های او ترسناک شده بود، و صورتش پر از گِل بود و خون آلود و ورم کرده. کریستف دیگر طاقت نیاورد، فریادی کشید و پا به فرار گذاشت و دوان دوان به سوی خانه خودشان رفت. چنان تند می دوید که پنداری

فکر بچه‌ها نبودند. کریستف از لای در نیمه‌باز، صورت غم‌زده پدر بزرگ را، که روی بالش فشرده می‌شد، و دم به دم بیشتر به‌گودی می‌نشست، می‌دید. مثل این بود که مرگ همچون تلمبه‌ای آخرین رگه‌های حیات او را می‌مکد و او را در خود فرو می‌برد. هنوز نفس می‌کشید، خُور خُور می‌کرد، مثل حبابی بود که روی آب مانده، و در حال محو شدن بود. پیدا بود که دیگر روح در بدن او نیست، و سرش ناگهان در کنار بالش او لغزید و برای همیشه خاموش شد.

چند دقیقه بعد لوئیزا که حق می‌گریست و دعا می‌خواند و درمانده بود، کریستف را دید که رنگش پریده و سراپا می‌لرزد و با چشمان حیرت‌زده به اطراف می‌نگرد. بی‌اختیار به‌سوی او دوید و در آغوشش کشید و او را با خود به‌خانه برد. پنداری کریستف شعور و فهم خود را از دست داده بود. ساعتی به‌خواب رفت، و به‌محض آن که چشم گشود، دریافت که در خانه تنهاست. به‌وحشت افتاده بود، دچار تشنج شده بود و از ترس فریاد کشید و از هوش رفت. و آن شب و روز بعد را با تب گذراند. شب بعد به‌خواب رفت و ظهر روز بعد کمی به‌خود آمد، و احساس کرد که مادرش در کنار اوست. می‌پنداشت که آوای ملایم ناقوس‌ها را از دور می‌شنود، اما نمی‌خواست از جای برخیزد، در رؤیا فرو رفته بود.

وقتی دوباره چشم گشود، دایی گوئفرید را دید که روی لبه تخت خواب او نشسته است. کریستف به‌ذهن خود فشار آورد و کم‌کم همه چیز را به‌یاد آورد و دوباره به‌گریه افتاد. گوئفرید او را بوسید و به‌آرامی گفت:

-کوجولوی عزیز من!...

کریستف خود را به‌او می‌فشرده و می‌گفت:

-دایی!... دایی جان!...

گوئفرید به‌او گفت:

در همان حال که لوئیزا دعا می‌خواند و بچه‌ها کلمات دعای او را تکرار می‌کردند و از خداوند می‌خواستند که پدر بزرگ را هرچه زودتر شفا بدهد، کریستف از ته دل می‌گفت که اگر واقعاً پیرمرد خوب شدنی نیست، بهتر است این قدر عذاب نکشد و زودتر جان بسپارد.

پدر بزرگ دیگر کسی را نمی‌شناخت و تنها چند لحظه‌ای به‌هوش آمد و ظاهراً حس می‌کرد که در آستانه مرگ است. کشیش بالای سر او ایستاده بود و دعا می‌خواند. پیرمرد در این میان چشم گشود و بی‌آن که چیزی را تشخیص بدهد، به اطراف خود نگاه می‌کرد. وحشت در چهره او سایه انداخته بود و با لکنت می‌گفت:

-دارم می‌میرم... می‌میرم!...

صدای او چنان هول‌انگیز بود که زخم آن به‌قلب کریستف نشست و هرگز آن لحظه را فراموش نکرد. پیرمرد دیگر چیزی نگفت. یکی دو بار دست‌هایش را بلند کرد و در هوا تکان داد. مثل این بود که یا مرگ جنگ و جدال دارد و معلوم بود که حرکات او از روی فهم و شعور نیست و در این حال مادرش را صدا می‌زد.

و چه جانخراش بود. مادرش را، که سال‌ها پیش درگذشته بود، در این دم به‌کمک می‌طلبید. درست مثل لحظاتی که کریستف درمانده می‌شد و مادرش را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست. و این، آخرین تلاش بیهوده او بود و آخرین صدای او. لحظه‌ای به‌نظر می‌آمد که آرام شده است و در نگاه او برقی از فهم و شعور درخشید. به اطراف نگاه کرد. نگاه او روی کریستف که پای تخت او زانو زده بود ثابت ماند، می‌خواست لبخند بزند... و چیزی بگوید. لوئیزا، کریستف را نزدیک‌تر برد. لب‌های ژان میشل تکان می‌خوردند، می‌خواست موهای کریستف را نوازش کند، ولی نتوانست و از هوش رفت و این پایان زندگی او بود.

بچه‌ها را به‌اتاق دیگر بردند. چنان مشغول و گرفتار بودند که اصلاً در

- گریه کن!... گریه کن!

و او همچنان گریه می کرد. کمی تسکین یافت. اشک هایش را پاک کرد و به گوتفرید چشم دوخت. گوتفرید متوجه شد که می خواهد چیزی از او بپرسد و انگشت را روی لب گذاشت و گفت:

- هیس!... ساکت باش!... گریه کردن خوب است. حرف زدن خوب نیست.

کریستف گفت:

- گریه هم نتیجه ندارد. می خواهم چیزی بپرسم. بگو!

کریستف لحظه ای مکث کرد و پرسید:

- حالا او کجاست؟

گوتفرید که منظور او را درست نفهمیده بود، گفت:

- در آسمان است. نزد خداوند.

کریستف گفت:

- دایی جان!... خود او کجاست؟ خود پدر بزرگ... (و منظورش جسد

او بود)... هنوز توی خانه است؟

- امروز صبح او را به خاک سپردند، مگر صدای ناقوس ها را نشنیدی؟

کریستف که آرام شده بود، دریافت که دیگر پدر بزرگ را نخواهد دید

و به گریه افتاد. گوتفرید به او نگاه می کرد و برای او غصه می خورد و می گفت:

- طفلک عزیز من!... طفلک بیچاره من!... گریه ملوس من!...

کریستف منتظر بود که گوتفرید او را دلداری بدهد، اما دایی گوتفرید

که می دانست با کلمات درد او درمان نمی شود، ساکت بود و چیزی

نمی گفت. کریستف از او پرسید:

- دایی گوتفرید!... تو از مردن نمی ترسی؟

و انتظار داشت که گوتفرید بگوید که از مرگ نمی ترسد و به او قوت قلب بدهد، اما گوتفرید از او خواست که ساکت باشد و بعد از چند لحظه مکث، گفت:

- کسی نیست که از مرگ ترسد. من هم می ترسم. چه می شود کرد؟ همین است که هست، باید قبول کرد و تسلیم شد.

کریستف با او موافق نبود و منکر این گونه اعتقادات بود. گوتفرید بار دیگر گفت:

- عزیز من!... باید تسلیم شد. که خواست خداوند این است و هرچه خداوند می خواهد حکمتی دارد، باید به خواست او احترام گذاشت.

کریستف مشتش را به هوا برد و فریاد زد:

- نه!... من از او متنفرم!

گوتفرید آزرده شد و از او خواست که دیگر از این حرف ها نزنند. کریستف ترسیده بود. از آنچه گفته بود احساس پشیمانی می کرد و دایی گوتفرید آهسته دعا می خواند. کریستف نیز با او دعا می خواند اما در جوش و خروش بود و در آن حال که دعا می خواند و تسلیم و تمکین در برابر خواست خداوند را می پذیرفت، شراره های عصیان را در اعماق جان خود احساس می کرد. از خود می پرسید که چرا باید آفریدگار جهان آن قدر نامهربان باشد که بنده های خود را زجر بدهد؟

*

روزها و شب ها می گذرند. باران آن چند وجب خاک را، که ژان میشل زیر آن خفته است، زیر و رو می کند. ملکیور تا چند روز پس از مرگ پدر بزرگ می گرید و می نالد، اما کریستف می بیند که پدرش بعد از یک هفته، دیگر نمی گرید و حتی گاهی شوخی می کند و از ته دل می خندد؛ چنان که پنداری مرگ ژان میشل را فراموش کرده است. با این وصف هروقت کسی از پدر بزرگ یاد می کند، غصه دار و ماتم زده می شود، اما

مجسم می‌کرده، تفاوت بسیار دارد. کسی که تصوراتی از مرگ دارد، با کسی که در حال جان‌کندن است و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، متفاوت است و نمی‌تواند حقیقت مرگ را بفهمد. در برابر این واقعیت شوم و حیرت‌انگیز، خرد و اندیشه آدمی، آدمک چوبینی بیش نیست. همه تلاش آدمی برای آن که مرگ را از میان بردارد و زندگی را از زوال برهاند، بیهوده و بی‌نتیجه است.

کریستف شب و روز به این موضوع فکر می‌کرد و خاطره آخرین ساعت‌های زندگی پدر بزرگ او را آرام نمی‌گذاشت. او صدای آخرین نفس‌های هولناک پیرمرد را شنیده بود، و از آن پس همه چیز در نظر او به صورت دیگری درآمده بود. و از آن پس به هر جا می‌رفت و به هر سو نگاه می‌کرد، مرگ را می‌دید که مانند جانوری درنده و نابینا به سوی آدمی می‌آید. هر چند می‌دانست که او نیز مانند دیگران در چنگال قدرت هلاکت‌بار سرنوشت اسیر است، اما به جای آن که تسلیم شود و حقیقت را بپذیرد، لجاجت می‌کرد و گمان می‌کرد که می‌تواند با این غول قدرتمند در بیفتد و با تمام نیروی خود تلاش می‌کرد و سرش از هر سو به در و دیوار می‌خورد و کم‌کم می‌فهمید که جنگ و جدال او بی‌فایده است. با این وصف آتش عصیان در او فرو نمی‌نشست، بلکه افروخته‌تر می‌شد و سراسر زندگی او نبرد با سرنوشت بی‌رحم بود، و شکست خود را در هر حال نمی‌پذیرفت.

*

زندگی آن خانواده چنان سخت شده بود که کریستف فرصتی برای تفکر و تأمل نمی‌یافت. وضع مالی آن‌ها، که حتی در دوران حیات ژان میشل بسیار بد و فلاکت‌بار بود، پس از مرگ او بدتر و فلاکت‌بارتر شد. با مرگ پدر بزرگ، خانواده کرافت پشت و پناه خود را از دست دادند و فقر به خانه آن‌ها راه یافت.

چند لحظه بعد غم خود را فراموش می‌کند و چهره‌اش شکفته می‌شود و با شور و شادی حرف‌هایی می‌زند که با مرگ و میر ارتباط ندارد و هر چند که او صادقانه غمگین است، اما نمی‌خواهد که با غم و غصه زندگی کند. لوتیزا این شوم‌بختی را با تأمل و تحمل پذیرفته است، که او هر نوع شوم‌بختی را می‌پذیرد و تحمل می‌کند و به دعا‌های شبانه خود دعایی هم برای آموزش روح ژان میشل افزوده است. بیشتر روزها به گورستان می‌رود و سنگ قبر پدر بزرگ را پاک و پاکیزه نگاه می‌دارد. پنداری این کار هم جزیی از وظایف خانه‌داری اوست.

گو تفرید این خاک را، که پدر بزرگ زیر آن خفته است، عزیز می‌شمارد. هربار که از دوره گردی در روستاها باز می‌گردد، به گورستان می‌رود، و یک دسته گل، و صلیب تازه‌ای را که خود ساخته است، روی قبر او می‌گذارد. و این کار را دور از چشم دیگران و بدون وقفه انجام می‌دهد.

لوتیزا گاهی کریستف را همراه خود به گورستان می‌برد، و او از خاک شوم و حاصلخیز گورستان، که گل‌ها و درختان بسیاری را در آغوش بارور کرده است، و بوی نفس‌گیر آن، که با نفیس سروهای سرسبز می‌آمیزد، نفرت دارد، اما جرأت نمی‌کند احساس خود را به کسی بگوید و از افکار معصیت‌آمیز خود شرمگین می‌شود. در هر حال غمگین است و مرگ پدر بزرگ ذهن او را آرام نمی‌گذارد. هر چند که پیش از این با مرگ آشنا شده است، اما تا وقتی آدمی مرگ کسی را به چشم نبیند، مفهوم مرگ و حتی مفهوم زندگی را نمی‌داند، و هیچ چیز نمی‌داند. که تا آن لحظه آدمی گمان می‌کرده است که در طی سال‌ها زندگی درس‌ها و تجربه‌ها آموخته، و ناگهان متوجه می‌شود که تا حال هیچ چیز نمی‌دانسته، و هیچ چیز را ندیده است. و هر چه پیش از آن می‌دیده، از پشت پرده‌ای از پندارها و اوهام بوده است، و واقعیت چهره خود را از او پنهان می‌کرده... کسی که درد می‌کشد، با کسی که درد نکشیده و درد را تنها در تصورات خود

ملکیور نیز خانواده را بیشتر به پرتگاه فقر می کشید و به جای آن که بعد از مرگ پیر مرد، بیشتر کار کند، اوقات خود را بیشتر با تنبلی و می خوارگی می گذرانند. تا وقتی پدر بزرگ زنده بود، مراقب او بود و نمی گذاشت که او خود را یک باره در گرداب می خوارگی و بی بند و باری غرق کند. پس از مرگ او، ملکیور دیگر مانعی در سر راه خود نمی دید و یکسره به پستی و آلودگی تسلیم شد. تقریباً همیشه مست به خانه می آمد. سهمی از درآمد ناچیز خود را به خانواده نمی داد، و قسمتی از درآمدش را، که از درس پیانو به دست می آورد، کم و بیش از دست داده بود. یک بار که به خانه یکی از شاگردان خود رفته بود، چنان مست بود که او را بیرون کردند و بعد از این رسوایی تمام درها به روی او بسته شد و در ارکستر شهر، که به احترام پدرش کج تابی های او را نادیده می گرفتند، بعد از مرگ ژان میشل به فکر افتاده بودند که او را کنار بگذارند، زیرا زیر بار هیچ نظم و قاعده ای نمی رفت. بعضی از شب ها در صحنه های پایانی کنسرت، خود را به تأثر می رساند. حتی گاهی فراموش می کرد که برای اجرای برنامه خود به تأثر برود و انگهی هروقت که می رفت آن قدر مست بود که کارهای ناشایست و جاهلانه ای می کرد و شبی از شب ها، که از خود بی خود بود، و اپرای والکوره^۱ در صحنه تأثر اجرا می شد، ناگهان در وسط یکی از صحنه ها می خواست کنسرتوی بزرگ خود را با ویولن اجرا کند! که با هزار زحمت مانع کار او شدند. بعضی از شب ها نیز، که با ارکستر همراهی می کرد، خوانندگان اپرا در صحنه، قسمت شاد و فرح انگیزی اجرا می کردند، ناگهان با صدای بلند می خندید و کارهای مضحک او مایه تفریح و سرگرمی همکارانش شده بود. به همین علت حرکات احمقانه او را در حین اجرا نادیده می گرفتند، اما این نوع چشم پوشی ها، در واقع بدتر از آن بود که با او برخورد جدی داشته باشند و در این میان کریستف شرم زده

۱. Walküre والکوره، از اپراهای واگنر

می شد و آرزوی مرگ می کرد.

کریستف که در ارکستر جایگاه ویولن اول را داشت، در هنگام اجرا پدرش را زیر نظر می گرفت. هروقت که پدرش بیش از اندازه مست بود، به او اشاره می کرد که ساکت بماند و از نواختن دست بردارد، اما غالباً تلاش او بی فایده بود. بهتر آن بود که کسی به ملکیور نگاه نکند و او را به حال خود بگذارند. چون اگر کسی به او نگاه می کرد شکلک در می آورد و حرف های احمقانه و بی ربطی می زد. کریستف ناچار بود روی خود را برگرداند و وانمود کند که به کار خود مشغول است. اما نمی توانست صدای همکاران خود را در ارکستر نشنود که به حرف ها و حرکات پدرش می خندیدند و گاهی چنان متأثر می شد که اشک به چشمانش می نشست. نوازندگان ارکستر که آدم های خوبی بودند، به خاطر او خویشتن داری می کردند و آهسته تر می خندیدند تا صدایشان به گوش او نرسد. هروقت می خواستند درباره ملکیور چیزی بگویند، مواظب بودند که کریستف صدایشان را نشنود اما کریستف می دانست که وقتی پایشان را از تأثر بیرون بگذارند پشت سر پدرش چه چیزها خواهند گفت. و کم کم ملکیور مضحکه شهر شده بود و از دست کریستف کاری بر نمی آمد و عذاب می کشید و ناچار بعد از پایان هر اجرا، پدرش را با خود به خانه می برد. زیر بازویش را می گرفت و به پیاوه گویی های او گوش می داد. مگر می توانست با این کارها دیگران را فریب بدهد؟ و این کوشش او هم همیشه بی نتیجه می ماند. هر بار وقتی به آخرین پیچ کوچه نزدیک می شدند، ملکیور می گفت که با یکی از دوستانش قراری دارد و باید به دیدن او برود. کریستف با هیچ منطقی نمی توانست مانع او شود. ناچار زیاد اصرار نمی کرد و او را به حال خود می گذاشت. چون اگر می خواست با او مخالفت کند، ملکیور فریاد می کشید و به او دشتام می داد، و همسایگان پنجره ها را می گشودند تا این منظره را تماشا کنند.

چیز دیگری بود و با آن که این پیانو دیگر به درد نمی خورد و صدای درست و خوش آهنگی از آن در نمی آمد، و کریستف نیز با پیانوی خوب و خوش صدایی که دوک بزرگ به او هدیه داده بود، تمرین می کرد، اما پیانوی کهنه پدر بزرگ برای او یک دنیا خاطره بود. در نخستین روزها با شستی های رنگ باخته و برق افتاده این پیانو به دنیای موسیقی راه یافته بود و زیبایی های این دنیای وسیع را با آن کشف کرده بود. پدر بزرگ یک ماه تمام روی این پیانو کار کرده بود، تا نوه عزیزش بتواند با آن نواختن را یاد بگیرد. این پیانوی قدیمی برای او مقدس بود، و به همین علت به پدرش اعتراض کرد و فریاد زد و گفت که «این پیانو مال اوست و هیچ کس حق ندارد به آن دست بزند» اما برای او عجیب بود که پدرش فریاد او را با سیلی و دشنام پاسخ نداد، بلکه خنده موزیانه ای کرد و ساکت ماند.

ساعتی بعد کریستف این قضیه را از یاد برد و پی کار خود رفت و آن شب نیز وقتی به خانه بازگشت کمی خسته، ولی شاد بود. و در همان لحظه های اول متوجه شد که دو برادر او، ارنست و ردلف، از زیر چشم به او نگاه می کنند و می خندند و در عین حال وانمود می کنند که کتاب می خوانند و حرکات او را زیر نظر گرفته اند. کریستف گمان می کرد که آن دو باز کار احمقانه ای کرده، یا چیزی را زده و شکسته اند و به این گونه کارهای ارنست و ردلف عادت داشت و معمولاً هر بار که برادرانش کار بدی می کردند آن ها را کتک می زد و تنبیه شان می کرد. اما این دفعه حوصله نداشت که پرس و جو کند و بفهمد که بچه ها چه کار بدی کرده اند. در کنار آتش بخاری، نزدیک پدرش نشست. ملکپور با علاقه و کنجکاوی بی سابقه ای از او می پرسید که آن روز را چگونه گذرانده است و به حرف های او گوش می داد. در آن حال گاهی به ارنست و ردلف نگاه می کرد، و چشمک های معنی داری می زد. کریستف ناگهان به خود آمد و به حقیقت پی برد و یا شتاب برخاست و به اتاق خود رفت، در آن جا از

ملکپور همه درآمد خانواده را به هدر می داد. نه تنها حقوق ماهانه اش را نثار می و میخانه می کرد، بلکه تمام درآمد لوئیزا و کریستف را از دست شان در می آورد و همه را به باد می داد. لوئیزا بعد از آن که شوهرش به او گفته بود که جهیزی به خانه او نیاورده، و در این جا هیچ چیز مال او نیست، دیگر جرأت نداشت حرفی بزند و در مقابل او بایستد. و هر بار که کریستف می خواست از مادر خود حمایت کند، ملکپور به او می گفت که در کار آن ها فضولی نکند و باز اندوخته ناچیز لوئیزا را از او می گرفت و کریستف که دوازده سیزده سال بیشتر نداشت، جز این کاری از او بر نمی آمد که فریادهای او را با فریاد جواب بدهد. هر چند جثه درشتی داشت، آن قدر نیرومند نبود که با او در بیفتد، و ناچار او و لوئیزا به فکر افتادند که پول خود را در گوشه ای پنهان کنند که دست ملکپور به آن نرسد، اما این مرد برای یافتن مخفی گاه هوش عجیبی داشت، و هر وقت که همسر و فرزندش از خانه بیرون می رفتند، مخفی گاه را پیدامی کرد و اندوخته همسر و پسرش را یک جا با خود می برد.

کم کم وضع از این هم بدتر شد، و این پول ها کفاف و لخرجی های او را نمی داد، و به فروش اسباب و اثاثی که از پدرش به او رسیده بود، پرداخت و کریستف هر روز می دید که کتاب ها و تخت خواب و مبیل و اثاث پدر بزرگ، و حتی تصویرهای آهنگسازان مشهور را از خانه بیرون می برند. چیزی نمی توانست بگوید، اما یک روز که ملکپور پایش محکم به پایه پیانوی قدیمی پدر بزرگ خورد، در آن حال که از درد می نالید و زانویش را می مالید، فریاد زد که در این خانه جایی برای رفت و آمد نیست و باید این چیزهای کهنه را، که به درد هیچ کس نمی خورد، دور ریخت. کریستف نتوانست ساکت بماند و به او اعتراض کرد... بعد از مرگ پدر بزرگ اثاث او را به این جا آورده بودند تا خانه او را بفروشد، و این همه مبیل و اثاث اتاق ها را پر کرده بود. اما پیانوی پدر بزرگ برای کریستف

پیانوی قدیمی اثری نبود، فریاد کشید. صدای خنده پدر و برادرانش را از اتاق مجاور می شنید. خونش به جوش آمد، نزد آنها رفت و با فریاد پرسید:

- پیانوی من کجاست؟

بچه ها با صدای بلند می خندیدند. ملکيور که خود را آرام و متعجب نشان می داد، وقتی چهره غم زده کریستف را دید نتوانست خود را نگاه دارد و پوزخند زد. کریستف دیگر طاقت نیاورد، نمی دانست چه می کند، دیوانه شده بود. خود را روی پدر انداخت و با تمام قوا گردنش را با دو دست فشار می داد، و فریاد می زد:

- دزد!... دزد!...

ملکيور به زحمت خود را از دست کریستف خلاص کرد و او را به زمین انداخت. سر کریستف به حفاظ فلزی بخاری دیواری خورد، اما او از جا بلند شد و با صراحت، با صدای بلند به پدرش گفت:

- دزد!... تو همه چیز من و مامان را می دزدی. حتی اموال پدر بزرگ را می دزدی و می فروشی.

ملکيور از جا بلند شد، مشتش را در هوا بلند کرد که به سر پدرش بکوبد، اما پشیمان شد. کریستف با خشم و کینه به او نگاه می کرد و می لرزید. ملکيور هم می لرزید، نتوانست سرپا بماند. نشست و صورتش را در میان دو دست پنهان کرد. ارنست و ژدلف در آن جا نمانده و به بیرون گریخته بودند و یک باره سر و صداها خوابید. ملکيور می نالید و حرف های نامفهومی می زد. کریستف به دیوار تکیه داده بود و دندان هایش را به هم می فشرد. ملکيور به خود ناسزا می گفت:

- من دزد! من خانواده ام را می چاپم. ای کاش می مردم و آسوده می شدم. کریستف که استوار در جای خود ایستاده بود، فریاد زد، و از او پرسید:

- حالا بگو پیانو کجاست؟

ملکيور که جرأت نمی کرد در چشم های او نگاه کند، آهسته گفت:

- پیانو را به ژورمر سمسار فروخته ام.

کریستف یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- پولش کجاست؟

ملکيور بی اختیار پول را از جیبش درآورد و به پدرش داد. کریستف به طرف در رفت، ملکيور او را صدا زد:

- کریستف!

کریستف ایستاد، ملکيور با صدای لرزانی گفت:

- پسر! کریستف کوچولوی من! با تحقیر به من نگاه کن!

کریستف برگشت و خود را به گردن او آویخت، و با گریه گفت:

- بابا!... من که تو را تحقیر نمی کنم، اما من خیلی بدبختم.

هر دو گریه می کردند. ملکيور می نالید و می گفت:

- من آدم بدی نیستم، دست خودم نیست.

و قول داد که دیگر لب به مشروب نزنند. کریستف با شک و تردید به او نگاه می کرد. ملکيور به او گفت که وقتی پول در جیبش باشد، نمی تواند جلوی خود را بگیرد. کریستف فکری کرد و گفت:

- بابا!... باید که... باید...

نتوانست جمله اش را تمام کند.

- پسر!... چه می خواهی بگویی؟...

- نمی دانم... اصلاً بهتر است نگویم.

- بگو که چه کار باید بکنم، هر کار که تو بگویی می کنم.

کریستف برای او توضیح داد که باید تمام درآمد خانواده، و حتی حقوق ماهانه ملکيور به دست یک نفر سپرده شود. و ملکيور روز به روز، یا هفته به هفته، برود و مبلغی برای مخارج روزانه خود از او بگیرد.

ملکیور در آن لحظه هر شرطی را حاضر بود بپذیرد، و حتی می گفت که حاضر است نامه ای به دوک بزرگ بنویسد و درخواست کند که حقوق ماهانه او را به کریستف بپردازند. کریستف دلش نمی خواست که پدرش را تا این حد سرافکنده ببیند، ولی ملکیور در حال و وضعی بود که می خواست فداکاری اش را به پسر خود نشان بدهد. و نشست و این نامه را هم نوشت. و در این هنگام لوئیزا به خانه آمد و از قضایا باخبر شد، و با صراحت گفت که «حتی اگر مجبور باشم گدایی می کنم و حاضر نیستم شوهرم این قدر خوار و سرافکنده شود. و به او اعتماد کامل دارم. همین که قول بدهد دیگر از این کارها نکند، قول او را قبول می کنم.» و این ماجرا در همین جا به خوبی و خوشی تمام شد. و نامه ای که ملکیور به دوک بزرگ نوشته بود، در گوشه ای افتاد و دیگر کسی از آن یاد نکرد.

اما چند روز بعد، که لوئیزا اتاق ها را رفت و روب می کرد، نامه را یافت، و به جای آن که نامه را پاره کند، آن را در گوشه ای پنهان کرد، چون در همین چند روز شوهرش زیر قول خود زده و اخلاق و رفتارش ذره ای تغییر نکرده بود.

لوئیزا چندین ماه این نامه را نگاه داشت، و با آن که شوهرش یک روز او را آسوده نمی گذاشت، نمی خواست این نامه را به دست دوک بزرگ برساند، اما یک روز که ملکیور به زور کتک انداخته کریستف را از دست او درآورد، دیگر طاقت نیاورد و ساعتی بعد که با کریستف تنها ماند، نامه را به او داد و گفت:

«باید این نامه را به دفتر دوک بزرگ ببری.

کریستف هنوز تردید داشت، اما می دید که چاره ای غیر از این نیست. و با این وضع ملکیور تمام درآمد آن ها را می گرفت و به باد می داد. و خانواده درمانده می شد. و ناچار نامه را از مادرش گرفت و به طرف کاخ دوک بزرگ رفت. اما پایش پیش نمی رفت و این فاصله را که همه روز در

بیست دقیقه می پیمود، این بار ساعتی گذشته بود و هنوز به مقصد نرسیده بود. تحمل این سرافکنندگی برای او دشوار بود. نمی خواست غرور و بلندنظری اش را از دست بدهد. چگونه می توانست برود و نزد دیگران اعتراف کند که پدرش اصلاح پذیر نیست. هرچند که همه از عیب های پدرش خبر داشتند، اما او نمی خواست که خود را بشکند و به همه بگوید که پدرش موجود بد و هرزه ای است. و بدبختانه این بار کارد به استخوانش رسیده بود. وقتی به کاخ رسید دچار تردید شد. دو سه بار رفت و برگشت و در خیابان های شهر پرسه زد. بیست بار تا چند قدمی کاخ رفت و نتوانست وارد کاخ شود، اما نه تنها زندگی خود او به خطر افتاده بود، بلکه او سرپرست مادر و دو برادر کوچک خود بود، و نمی توانست بدبختی و درماندگی آن ها را نادیده بگیرد. وظیفه او بود که به آن ها کمک کند و نمی توانست به خاطر حفظ غرور و بلند نظری اش خانواده خود را در گرداب فقر رها سازد.

وارد کاخ شد، از پلکان بالا رفت، پشیمان شد. روی یک پله نشست. چند دقیقه به همین حال ماند. چند دقیقه در پاگرد معطل شد، و سرانجام رفت و دستش را روی دستگیره در اتاق کارمندان دفتری دربار گذاشت، اما جرأت نداشت دستگیره را بپیچاند و در را باز کند. تا آن که کسی به آن سو آمد و ناچار در را باز کرد.

در آن جا همه او را می شناختند. به یک کارمند جوان این دفتر گفت که می خواهد حضرت والا باژون هامیر لانگباخ، سرپرست امور تآثرهای شهر را ملاقات کند. این جوان که صورت سرخ و سفید، و سری طاس داشت و جلیقه ای سفید و کراوات صورتی رنگ، دست او را صمیمانه فشرد و درباره ای ربایی که دیشب به تماشای آن رفته بود، چیزهایی گفت. کریستف بار دیگر گفت که برای چه منظوری آمده است. کارمند جوان در جواب او گفت که «حضرت والا کسی را نمی پذیرند، اما اگر او می خواهد

نامه‌ای را به دست ایشان برساند، می‌تواند نامه او را با نامه‌های دیگر نزد حضرت والا ببرد.» کریستف بی‌اختیار نامه را به دست او داد و کارمند جوان با یک نگاه از موضوع آن باخبر شد و گفت:

- کریستف عزیز!... پدرت باید خیلی زودتر این کار را می‌کرد. عجیب است که آن آدم همیشه مست و بی‌خیال چنین نامه‌ای نوشته باشد.

کریستف آزرده شد و نامه را از دست او گرفت و با صدای بلند گفت: نه!... من اجازه نمی‌دهم به پدر من توهین کنید.

کارمند جوان که مبهوت شده بود، گفت:

- کریستف عزیز!... من قصد بدی نداشتم. همه این را می‌دانند. من حقیقت را گفتم، قصدم توهین نبود.

کریستف با خشم گفت:

- نه! نه! این طور نیست.

- پس خبر نداری که پدرت همیشه مست و بی‌خیال است؟

- نه! اصلاً این طور نیست.

- اگر این طور نیست، چرا پدرت این نامه را نوشته؟

- برای این که... برای این که (و دیگر نمی‌دانست چه بگوید)... برای

این که من و ملکپور، هر دو باید سر ماه بیاییم و حقوق بگیریم، حقوق او را هم من می‌گیرم که وقت ما تلف نشود. آخر پدرم کارهای زیادی دارد.

کریستف خجالت می‌کشید که این حرف‌های بی‌معنی را به هم بافته است، و کارمند جوان با تمسخری آمیخته به ترحم به او نگاه می‌کرد.

کریستف نامه را در دست خود می‌فشرد و می‌جاله‌اش می‌کرد و می‌خواست از اتاق بیرون برود، اما کارمند جوان از جا بلند شد و دست او را گرفت و گفت:

- صبر کن دوست عزیز! الساعه می‌روم به حضور حضرت والا و ترتیب

این کار را می‌دهم.

کارمند جوان وارد اتاق مدیرکل شد. کارمندان دفتر از زیرچشم به کریستف که گیج و سرگشته در کناری ایستاده بود، نگاه می‌کردند و کریستف نیز که نمی‌دانست چه باید کرد، می‌خواست از اتاق دفتر بیرون برود، که کارمند جوان از اتاق مدیرکل بیرون آمد و گفت:

- کریستف عزیز! حضرت والا شما را می‌پذیرند.

کریستف وارد اتاق مدیرکل شد. حضرت والا بازون هایلانگباخ، که پیرمردی بود ریزه‌اندام، و سری بزرگ داشت و پایه زلف‌های بلند، از بالای عینک دور طلایی‌اش به او نگاه کرد، و بی‌آن که از نوشتن دست بردارد، و حتی با حرکت دادن سر به سلام و عرض ادب کریستف جواب بدهد، بعد از چند لحظه مکث گفت:

- آقای کرافت! کاری با من داشتید؟

کریستف که خودش را باخته بود، گفت:

- حضرت والا!... خواهش می‌کنم مرا ببخشید... من خوب فکرهایم را کردم، و دیگر خواهشی ندارم.

پیرمرد که نمی‌خواست از کریستف بیشتر توضیح بخواند، با دقت به سر تا پای کریستف نگاهی انداخت و سرفه‌ای کرد و گفت:

- آقای کرافت!... حتماً می‌خواستید آن نامه را، که در دست شماست، به من بدهید؟

کریستف متوجه شد که نگاه دقیق پیرمرد، به نامه‌ای دوخته شده است که در دست دارد، و بی‌اختیار آن را می‌جاله می‌کند، و با لکنت گفت:

- حضرت والا!... اصلاً نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم... این کار بی‌نتیجه است... نمی‌خواهم...

پیرمرد بی‌آن که به روی خود بیاورد، گفت:

- خواهش می‌کنم آن نامه را به من بدهید.

کریستف بی‌اختیار نامه را به دست او داد و در آن حال حرف‌های

سر و صدا راه بیندازد، قطعاً حقوق او را قطع خواهند کرد.» و از آن پس دیگر ملکيور اعتراض نمی کرد و در همه جا لاف می زد که به خاطر خانواده اش به این فداکاری بزرگ تن داده است. کریستف هم در این باره چیزی نمی گفت و آرام شده بود.

اما ملکيور در عین حال که لاف فداکاری می زد، گاهی نزد این و آن می نشست و گله می کرد که «چرا باید زن و فرزندش او را بچاپند و همه درآمدش را از دست او بقاپند؟ و چرا باید او را که یک عمر برای آسایش آنها زحمت کشیده، به این روز سیاه بیندازند؟» و از طرف دیگر گاهی نزد کریستف می آمد و تملق او را می گفت و سعی می کرد با این حقه بازی ها از او «وجه می» بگیرد. اما کریستف تسلیم او نمی شد و با نگاهی شماتت بار او را به سکوت وا می داشت. و عجیب این بود که مردی با خصوصیات ملکيور از نگاه این پسر چهارده ساله واهمه داشت. با این وصف ملکيور در نمی ماند و با ابتکار دیگری از پسرش انتقام می گرفت: به میخانه می رفت و تا می توانست باده می نوشید و دیگران را نیز مهمان می کرد و از آن ها می خواست که به حساب او بنوشند و به میخانه چي می گفت که طلب خود را از کریستف بگیرد. کریستف از ترس آبروریزی، ناچار قرض های پدرش را می پرداخت. و او و لوئیزا مجبور بودند جان بکند تا پولی به دست بیاورند و قرض های ملکيور را بپردازند. از سوی دیگر ملکيور که می دید حقوق ماهانه اش را به کریستف می پردازند، به کار خود در ارکستر تأثیر شهر بی علاقه شده بود، و کمتر سر کار خود حاضر می شد و ناچار او را اخراج کردند و حقوق ماهانه اش قطع شد و اصرار و التماس کریستف هم مؤثر واقع نشد. و از آن پس تأمین معاش پدر و مادر و دو برادرش به عهده او بود. و بدین گونه کریستف در چهارده سالگی رئیس و نان آور خانواده شد.

*

بی ربط و نامفهومی می زد. بازون نامه را باز کرد و با دقت چین و چروک آن را صاف کرد و آن را خواند و به کریستف که همچنان حرف می زد، نگاهی کرد و گفت:

«آقای کرافت! بسیار خوب. با درخواست شما موافقم.

کریستف، بهت زده از اتاق مدیرکل بیرون رفت. کارمند جوان از جا بلند شد و با لحنی صمیمانه گفت:

«کریستف عزیز!... از حرف های من ناراحت نشو.

دست او را گرفت و فشرد و کریستف بی اختیار دست او را فشار داد و بی آن که به چشم های او نگاه کند، از در اتاق بیرون رفت.

با شتاب از کاخ بیرون دوید، شرمسار بود و آشفته. قضایا را در ذهن خود مرور می کرد. همدردی و دلسوزی دیگران به نظرش نوعی توهین می آمد. در خانه لوئیزا از او پرسید که چه کرده است؟ با لحنی تند و در چند کلمه به او جواب داد. پنداری کینه مادرش را به دل گرفته بود که او را به این کار واداشته است. از کاری که کرده بود پشیمان بود. گمان می کرد پدرش را خوار و خفیف کرده است. دلش می خواست پدرش را ببیند و از او تقاضای عفو کند... اما آن شب ملکيور دیر به خانه آمد و چنان مست و نفرت انگیز بود که کریستف حتی رغبت نمی کرد به او نزدیک شود. و ناچار به بستر رفت و به توهانات احمقانه ای که در آن روز داشت می خندید.

چند روز بعد که ملکيور از قضیه باخبر شد، چنان به خشم آمد که به کاخ رفت، و با داد و فریاد به کارمندان دفتر جناب بازون اعتراض کرد. اما با سرافکنندگی بازگشت و به کسی نگفت که در آن جا به او چه گفته اند. و ظاهراً به او گفته بودند که «بهتر است آرام و باادب باشد، و این را هم بداند که قصد داشته اند حقوق او را قطع کنند و تنها به خاطر لیاقت فرزندش این کار را نکرده اند. ولی اگر یک بار دیگر پای خود را از گلیمش درازتر کند و

دادن او استاد بودند. هروقت که می‌دیدند آرامش او را به هم ریخته‌اند، لذت عجیبی می‌بردند و کریستف از دست آن‌ها عذاب می‌کشید. معمولاً او روی لبه صندلی، در کنار شاگرد خود می‌نشست و سعی می‌کرد بسیار جدی و متین باشد و مراقب بود حرف بی‌ربطی نزند و کاری نکنند که دخترها به او بخندند. چون می‌دانست که دخترها از زیر چشم مراقب جزئی‌ترین حرکات او هستند، گاهی دست و پایش را گم می‌کرد و حرف‌های بی‌ربطی می‌زد، و هروقت می‌خواست موضوعی را به شاگرد خود بفهماند می‌ترسید که حرف‌ها و حرکاتش مضحک و ابلهانه باشد. و در واقع مضحک هم بود! و هروقت به دخترها سخت می‌گرفت، و از آن‌ها انتقاد می‌کرد، شاگردانش به آسانی تلافی می‌کردند و آزارش می‌دادند و با یک نگاه عاشقانه آرامش او را به هم می‌ریختند یا سؤالات بی‌برده‌ای می‌کردند که صورت او از خجالت سرخ می‌شد و یا از او خواهشی می‌کردند؛ برای نمونه، از او می‌خواستند که برود از روی میز گوشه اتاق، چیزی را که جا گذاشته‌اند بیاورد، و او ناچار می‌شد طول تالار را بپیماید و تا انتها برود و چون می‌دانست که شاگرد او با نگاهی شوخ و مودیانانه او را دنبال می‌کند، تعادل خود را از دست می‌داد و آن قدر ناشیانه قدم برمی‌داشت که شاگرد او به خنده می‌افتاد.

و اما بعد از پایان درس، ناچار بود با شتاب خود را برای تمرین به تأثر برساند. غالباً فرصت غذا خوردن نداشت و با کمی گوشت پخته که لای یک تکه نان می‌پیچید و در جیب می‌گذاشت، خود را سیر می‌کرد. در بعضی از روزها جایگزین تویبای پفی فر، رهبر ارکستر می‌شد، که به او علاقه زیادی داشت، و گاهی از او می‌خواست که در تمرین جای او را بگیرد و ارکستر را رهبری کند. و در فاصله پایان تمرین و آغاز نمایش در تأثر، دوباره ناچار بود به چند خانه برود و درس پیانو بدهد. بعضی از شب‌ها نیز او را به کاخ فرا می‌خواندند، و در آن جا نیز برای مهمانان دوک

کریستف این وظیفه طاق‌سوز را با اراده‌ای استوار پذیرفت. غرور او نمی‌گذاشت که دست کمک پیش کسی دراز کند، و قسم می‌خورد که این بار را به تنهایی خواهد کشید. از دوران کودکی هروقت که می‌دید مادرش به خانه ثروتمندان می‌رود و صدقه یا هدیه حقارت‌آمیز آن‌ها را می‌پذیرد و به خانه می‌آورد، رنج می‌برد، و با او بحث و جدل می‌کرد. اما مادرش، این زن خوب و ساده‌دل، چیزهایی را که زنان ثروتمند به او بخشیده بودند با سرفرازی به همه نشان می‌داد و این کار را عیب نمی‌دانست، و حتی خوشحال بود که با این کار می‌تواند اندکی از بار سنگینی را که بردوش کریستف بود بکاهد و مختصر غذایی به شام شب خانواده بیفزاید. اما کریستف بسیار آزرده می‌شد و در چنین شب‌هایی غمگین می‌نشست و به غذایی که با کمک مادی دیگران تهیه شده بود لب نمی‌زد. لوئیزا دلش می‌شکست و به او اصرار می‌کرد که چیزی بخورد، و او لج می‌کرد و نمی‌خورد و حتی به مادرش پرخاش می‌کرد و از سر میز غذا بلند می‌شد و می‌رفت. پدرش به این چیزها بی‌اعتنا بود و او را خودنما می‌نامید. برادرانش او را مسخره می‌کردند و سهم غذای او را می‌خوردند.

اما به هر حال ناچار بود راهی برای گذران زندگی بیابد. حقوقی که از ارکستر می‌گرفت کفایت نمی‌کرد. ناچار به چندین نفر درس موسیقی می‌داد. مهارت او در نوازندگی و حسن شهرت او، باعث شده بود که بعضی از خانواده‌های سرشناس و ثروتمند از او بخواهند که به دخترهایشان درس پیانو بدهد و البته توجه خاص دوک بزرگ به کریستف نیز در این زمینه بسیار مؤثر بود و او هر روز صبح، بعد از ساعت نه، می‌رفت و به دخترهایی درس پیانو می‌داد که سن‌شان از او بیشتر بود و راه و رسم عشوه‌گری را خوب آموخته بودند و آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. بعضی از این دخترها چنان بی‌استعداد بودند که داد او را در می‌آوردند، اما همه آن‌ها در یافتن نقطه‌های ضعف معلم خود، و آزار

این سه ساعت برای دل خودش کار کند، اما مشکل آن بود که گاهی ناچار بود در ساعت‌های فراغت آهنگ‌های سفارشی بسازد. زیرا عنوان نوازنده و نژده دربار را داشت و مورد لطف و عنایت خاص دوک بزرگ بود، و وظیفه داشت که آهنگ‌هایی برای اجرا در جشن‌های دربار بسازد.

با این حساب زندگی او تا اعماق به‌زهر آلوده شده بود. و حتی در عالم رؤیا نیز آزاد نبود. اما سختی‌ها او را آبدیده کرده بودند که قاعده این است. وقتی که همه چیز حاضر و آماده باشد و مانع و مشکلی نباشد، روح آدمی کمتر انگیزه‌ای برای فعال شدن می‌یابد... کریستف در تنگنای عجیبی افتاده بود. ناچار بود برای گذران زندگی آهنگ‌های مبتذلی بسازد. از هر سو زیر فشار بود، اما هرچه بیشتر در تنگنا می‌افتاد روح سرکش او استغنائی بیشتری احساس می‌کرد. اگر کسی در زندگی مانع و مشکلی نداشته باشد، کمتر دل به کار می‌دهد اما کریستف زندگی سختی داشت. در شبانه‌روز تنها یکی دو ساعت فرصت داشت که با خویشتن باشد. و در این ساعت‌ها همه نیروی او مانند سیلابی که از قله‌های کوهستان سرازیر می‌شود به کار می‌افتاد. مصلحت هنرمند در آن است که مقید و با انضباط باشد، و حدود مشخصی برای کوشش‌های خود داشته باشد. با اطمینان می‌توان گفت که فقر معلم خوبی است، که نه تنها در طرز فکر هنرمند، بلکه در شیوه و سبک هنری او اثر می‌گذارد، و قناعت را نه تنها به جسم، به روح او نیز می‌آموزد. هر وقت که آدمی بداند وقت محدودی دارد و باید درباره موضوع مشخصی سخن بگوید، از پرگویی و بیهوده‌گویی می‌پرهیزد، و عادت می‌کند که تنها درباره مسائل مهم و اساسی حرف بزند و در وقت کم مطلب زبده‌ای بگوید، که برای شنونده مفیدتر باشد.

زندگی کریستف هم این گونه بود و او در این تنگنا به‌ارزش آزادی پی برد و ساعت‌های گرانبهای فراغت خود را با کارهای بیهوده تلف نمی‌کرد و هرچند که طبعاً علاقه داشت پر آب و تاب و مفصل بنویسد و

بزرگ یکی دو ساعت بیان می‌زد. در این شب‌ها، شاهدخت، که مدعی بود موسیقی‌دان است، و به‌راستی موسیقی را دوست می‌داشت، اما بین آهنگ‌های خوب و بد فرق نمی‌گذاشت، کریستف را وادار می‌کرد در برنامه‌های باژوک،^۱ بعضی از راپسودی‌های کم‌ارزش و احساساتی را در کنار شاهکارهای موسیقی بنوازد و از آن بدتر وقتی بود که برنامه‌ای در کار نبود و شاهدخت کریستف را وادار می‌کرد قطعه‌هایی را با انتخاب او بنوازد و آثار مورد علاقه او، قطعه‌های بودند بسیار احساساتی و بسیار تهور انگیز!

کریستف، نزدیک نیمه شب از کاخ بیرون می‌آمد و در آن هنگام دست‌هایش از بس پیانوزده بود، مثل آتش می‌سوختند و احساس می‌کرد که تب دارد و شکمش خالی بود. غرق عرق بود و در بیرون یا برف می‌بارید، یا مه بود و یخبندان و ناچار بود نیمی از خیابان‌های شهر را پییماید تا به‌خانه برسد. آرزو داشت هرچه زودتر به‌خانه برسد و بخوابد، و در عین حال مراقب بود لباس شب او کثیف نشود و از ریخت نیفتد، که جز آن لباسی نداشت که در ضیافت‌های شبانه بپوشد.

هنوز خوابگاه او با برادرانش در یک جا بود و موقعی که به خوابگاه می‌رسید، با آن که بدنش داغ بود و شکمش خالی، در این اتاق، که به‌خوكدانی بیشتر شباهت داشت، بدبختی‌های روزانه را از یاد می‌برد و احساس می‌کرد که از همه چیز بیزار و متنفر است و خوشبختانه آن قدر خسته بود که وقتی سر به‌بالش می‌گذاشت به خواب می‌رفت.

در سپیده‌دم تابستان و در زمستان، پیش از سپیده‌دم بیدار می‌شد. تنها ساعت‌های فراغتش بین پنج تا هشت صبح بود که دلش می‌خواست در

۱. Baroque. شیوه‌ای ادبی و هنری که نخست در ایتالیا به‌وجود آمد و سپس در قرن هفدهم و هجدهم در سراسر اروپا گسترش یافت، و در این شیوه معمولاً در مقابله با کلاسیسم، احساسات در اولویت قرار می‌گیرد.

سلطنتی» را، که به مناسبت جشن تولد دوک بزرگ ساخته بود، و کانتات^۱ «ازدواج فرخنده» را، که به خاطر جشن عروسی شاهزاده خانم آدلاید آفریده بود، با زیباترین شکل و در دفترهای جداگانه چاپ کرده بودند، و دیگر امکان پاره کردن و سوزاندن آن‌ها را نداشت. با خود می‌گفت که بدبختانه با چاپ این آهنگ‌ها، نشانه‌های حماقت هنری او تا قرن‌های بعد باقی خواهد ماند. آری! کریستف به قرن‌های آینده می‌اندیشید و شرم داشت که این نوع آثار چاپ شده‌اش در قرن‌های آینده به دست مردم برسد.

در آن سال‌های پرتب و تاب، نه آرامشی داشت و نه آسایشی. تا سرحد جنون کار می‌کرد و رنج می‌برد، و گوشه امن و پناهگاهی نداشت. نه دوستی داشت و نه مانند همسالان خود به بازی و تفریح می‌پرداخت. بعد از ظهرها که همسالان او در کوچه‌ها بازی می‌کردند، این پسر سیزده چهارده ساله که مدام فکرش مشغول بود و چین به پیشانی‌اش افتاده بود، در میان اعضای ارکستر، و در برابر دفترچه نت نشسته بود. شب‌ها نیز، موقعی که همسالان او به بستر می‌رفتند، در تالار تأثر بود و از خستگی تاب و توانش از دست رفته بود.

کریستف با برادرانش نیز رفیق و همدل نبود. ارنست، برادر کوچکتر او، که دوازده سال داشت، هرزه و به تمام معنی فاسد و بی‌شرم بود، و بیشتر وقت خود را با چند تا از بچه‌های رذل و ولگرد محله می‌گذراند و کارهای بد و شرم‌آوری از آن‌ها آموخته بود. کریستف نجیب و شریف، که حتی تصور چنین کارهایی برایش دشوار بود، یک روز که به حقیقت پی برد، به وحشت افتاد. برادر دیگر او، رُذلف، که عزیز دُرْدانه عمو تودور بود، و می‌خواست مثل او تاجر شود، در ظاهر مرتب و مؤدب بود و در باطن موزی و آب زیرکانه، و خود را از کریستف برتر می‌دانست. هرچند

به هوس‌های درونی خود پاسخ گوید، اما چون فرصت او کم بود حس می‌کرد که باید کم و گزیده بنویسد، و آنچه در ذهن دارد مختصر و مفید روی کاغذ بیاورد که درس زندگی حتی از درس استادان و سرمشق بزرگان موسیقی برای او آموزنده‌تر بود. در این سال‌ها که خصوصیات آدمی شکل می‌یابد، کریستف پی برد که هرئت معنایی دارد، و عادت کرد که موسیقی را با بیانی روشن و بی‌پیرایه دوست بدارد و به آهنگسازانی که به زبان موسیقی سخن می‌گفتند، اما حرف و حدیثی نداشتند، اعتنا نکند. با این وصف، هنوز آهنگ‌های او عمق اندیشه و هنر او را نشان نمی‌دادند، زیرا هنوز اعماق وجود خود را کشف نکرده بود. هنوز خود را در لابه‌لای اندیشه‌ها و احساساتی می‌جست که محصول دوران کودکی او بودند و این گونه چیزها که در کودکی به آدمی می‌آموزند کم‌کم جزو طبیعت ثانوی می‌شود و کریستف نیز طبعاً آنچه می‌گفت و می‌ساخت فطری بود و از شور عشق خبر نداشت و کمی دانست که این شور و شیفگی، همانند رعد که می‌خروشد و غبار مه را از آسمان می‌زداید، یک باره لباس عاریتی از تن آدمی درمی‌آورد و شخصیت واقعی او را پدیدار می‌سازد. اندیشه کریستف با احساسات مبهم و خاطره‌های عجیب دوران کودکی به هم آمیخته بودند، و او نمی‌توانست خود را از چنگ این توهمات رها سازد و رنج می‌برد که چرا آهنگ‌هایی می‌سازد که با ذوق و توانایی او سازگاری ندارند و در قابلیت خود تردید می‌کرد، اما نمی‌خواست شکست را بپذیرد. سعی می‌کرد بیشتر کار کند و آهنگ‌های بهتری بسازد اما نمی‌توانست. کم‌کم به سروده‌های خود بی‌علاقه شده بود و می‌دانست که این آهنگ‌ها ارزش و اعتبار ندارند، و گاهی نوشته‌های خود را پاره می‌کرد و دور می‌ریخت. چه قدر ناراحت و شرمسار می‌شد وقتی که می‌دید بی‌ارزش‌ترین آهنگ‌های او را، و از جمله «عقاب

۱. Cantate قطعه موسیقی آوازی متعلق به دوره باژوک.

همچو پسری دارد، اما کم کم به او حسادت می کرد و موفقیت های او را ناچیز می شمرد و سعی می کرد او را در نظر دیگران خوار و خفیف کند. کریستف در عین نفرت، دلش برای او می سوخت، و خود را بی اعتنا نشان می داد و می دانست که پدرش ناخودآگاه چنین می کند و مردی است شکست خورده، پس بهتر می دید که خاموش بماند و به روی خود نیاورد. چون اگر می خواست سکوت را بشکند، ناچار بود درباره پدرش حرف های بسیار تند و گزنده ای بزند، که مصلحت نبود. با این حال کریستف عذاب می کشید و از قلبش خون می چکید.

جمع شدن این خانواده سر میز شام چه قدر غم انگیز بود، که در اطراف سفره ای پر از لکه های چربی می نشستند و کریستف حرف های ابلهانه و بی مزه آنها، و صدای آرواره هایشان را می شنید، و همه را در دل تحقیر می کرد، و در عین حال با ترحم به آنها می نگریست، و دوستشان می داشت! و در این میان یک رشته نامریی او را با مادرش پیوند می داد. لوتیزا تمام روز را کار می کرد و زحمت می کشید، و شب ها آن قدر خسته بود که قدرت سخن گفتن نداشت. بعد از شام، در آن حال که روی صندلی نشسته بود و جوراب وصله می کرد، به خواب می رفت. این زن آن قدر خوب و بامحبت بود که ظاهراً شوهر و سه فرزندش را به یک اندازه دوست می داشت و بین آنها فرق نمی گذاشت. کریستف نیاز داشت با یک نفر درد دل کند، اما لوتیزا هم با همه خوبی و بزرگواری اش نمی توانست نیاز او را برآورد.

کریستف محرم اسراری نمی یافت و در خود فرو می رفت. بیشتر خاموش بود، و هیچ کس خبر نداشت که او با چه خشم و نفرتی به کار یکتواخت و ملال آور خود ادامه می دهد. چنین وضعی برای پسری به سن و سال او خطرناک بود. در این سن و سال بحرانی آدمی بسیار حساس است و تاب تحمل چنین فشارهایی را ندارد، و از پا در می آید، و در تمام

که نان او را می خورد، زیر بار امر و نهی او نمی رفت و با حرف های نیشداری که از پدرش و عمو تئودور یاد گرفته بود، او را آزرده می ساخت. این دو برادر به موسیقی علاقه مند نبودند و به تقلید از عمو تئودور، موسیقی را بی ارزش و بی اهمیت می دانستند. در ضمن هیچ کدام حاضر نبودند ریاست کریستف را در خانه بپذیرند و به حرف های او گوش نمی دادند. اما کریستف بسیار جدی بود و هر وقت تافرومانی می کردند با مشت های نیرومندش آنها را سر جای خود می نشاند و سعی می کرد آن دو را به راه راست هدایت کند. اما ارنست و ژولف با حيله و نیرنگ او را بازی می دادند و از ساده دلی او بهره می بردند، و هر بار نقشه ای می کشیدند و دروغ هایی به هم می بافتند و از او پول می گرفتند، و پشت سرش بد می گفتند و می خندیدند. کریستف که پاکدل و مهربان بود همیشه فریب آنها را می خورد و آن قدر نیازمند محبت بود که با چند کلمه دوستانه آنها، کینه و نفرتش را از یاد می برد، و هر چه از او می خواستند می داد. ولی یک بار که متوجه شد آنها به سادگی و زودباوری او می خندند، و دور از چشم او مسخره اش می کنند، اعتمادی را که به برادرانش داشت از دست داد. با این وصف آن دو به قدری در نیرنگ بازی مهارت داشتند که حتی موفق شدند ساعت طلای زیبایی را که دوک به او هدیه داده بود با صحنه سازی از دستش دریاورند. کریستف آنها را پست و فرومایه می شمرد، اما هر بار تسلیم مکر و حيله شان می شد، و گاهی از پاکدلی و زودباوری خود به خشم می آمد، و هر وقت پی می برد که به او دروغ گفته اند، کتک شان می زد، ولی دوباره بعد از چند روز در تله نیرنگ های دو برادر می افتاد. برای او از همه چیز تلخ تر بدخلقی های پدرش بود، که از همسایگان شنیده بود که ملکپور در همه جا از او بدگویی می کند. این مرد که در این سال ها مدام شاهد موفقیت های هنری پسرش بود، ابتدا لاف می زد و به خود می بالید که

عمر ناقص و معیوب می شود. سلامت روح و جسم کریستف به خطر افتاده بود. هرچند که از پدر عضلات قوی و استخوان بندی محکمی به ارث برده بود، بر اثر خستگی بیش از اندازه جسم او هم لطمه خورده بود، و چنان شکننده و حساس شده بود که وقتی به خشم می آمد، سراپا می لرزید و استفراغ می کرد. از همان ایام که هفت هشت سال بیشتر نداشت و با ارکستر شهر همکاری می کرد، آرامش خود را از دست داده بود، بد خواب شده بود، در خواب با صدای بلند حرف می زد و فریاد می کشید. گاهی گریه می کرد و می خندید. و هربار که با مانع و مشکل طاققت فرسایی روبه رو می شد، تب می کرد و می لرزید و کم کم به سردردهای شدید مبتلا شد. گاهی در سر، و پشت گردن خود احساس لرزش می کرد. مثل این بود که در بدن او سوزن فرو می کنند، بهت زده می شد و تا چند دقیقه بینایی اش را از دست می داد و مجبور می شد مدتی دست از کار بکشد تا حالش سر جا بیاید. چون غذا خوردنش نظم نداشت و غذای خوب و مقوی هم نمی خورد، در نتیجه ضعیف شده بود. اسهال و درد معده آزارش می دادند. اما از همه بدتر، قلب او بود، که گاهی چنان به شدت می تپید که پنداری می خواهد از سینه بیرون بیاید، و گاهی برعکس، چنان کند می زد که می خواست از کار بایستد. شب ها درجه حرارت بدنش، مدام بالا و پایین می رفت. گاهی از تب می سوخت و ناگهان بدنش سرد می شد و از سرما می لرزید. همیشه مضطرب بود. گاهی گلویش می گرفت، پنداری چیزی راه نفس او را بسته است و طبعاً از این وضع وحشت می کرد. اما نمی خواست یا نمی توانست به پدر و مادر چیزی بگوید. کم کم به فکر افتاد بیشتر در وضع و حال خود دقیق شود تا بفهمد که چه دردی دارد، و بعد از مدتی نشانه هایی از انواع بیماری ها را در خود یافت. در هنگام راه رفتن نیز سرش گیج می رفت و می ترسید به زمین بیفتد و بمیرد. حدس می زد که یک روز به زمین خواهد افتاد و

دیگر از جا بلند نخواهد شد. اما دلش نمی خواست که به این زودی، و پیش از آن که به پیروزی نهایی دست یابد، جان بسپارد. مدام به پیروزی نهایی می اندیشید و آرزوی رسیدن به پیروزی نهایی در او آتشی روشن کرده بود که به او جرأت و امید می بخشید و او را نیرومند می کرد تا بتواند تاب بیاورد و این همه سختی را تحمل کند. پنداری او به خوبی می دانست که بعدها به کجا خواهد رسید. کریستف در آن ایام پسری بود بیمار حال، که نوازنده و بولن بود، و کنسرتوهایی می ساخت در حد متوسط، اما در تصوراتش از این فراتر می رفت، به دنیای دورتری می رفت، آینده را می دید و می پنداشت که نه تنها در حال، بلکه در آینده نیز زندگی می کند و زندگی امروز خود را بخشی از دنیای فردای خود می دانست. می دانست که زندگی و هنر امروز او با فردای او که اندیشه اش عمق خواهد یافت تفاوت اساسی دارد. در این ایام حتی وقتی خود را در آینده می بیند، با چهره فعلی خود بیگانه است. با آن که هر روز چهره خود را، صورت پهن و ابروهای پر پشت و چشم های کوچک و گود افتاده، بینی کوتاه و نوک تیز، با پره های فراخ، و آرواره های محکم، و لب هایی را که پنداری با هم قهر کرده اند، و این چهره عادی و تقریباً زشت خود را در آینده می بیند، خود را نمی شناسد. حتی با آهنگ هایی که می سازد غریبه است. آن ها را از خود نمی داند، اما اطمینان دارد به آنچه دلخواه اوست خواهد رسید. حتی می داند که چه خواهد کرد، اما در بعضی از لحظه ها دچار تردید می شود، و این تصور را دروغی بیش نمی داند و خود را ملامت می کند که چرا این قدر خیال پردازی می کند. اما زود پشیمان می شود و تردید را کنار می گذارد، و به تصورات خود ایمان می آورد، و هیچ چیز نمی تواند اطمینانش را از بین ببرد. می داند که اندیشه او هنوز خام است و هنر او هنوز ناقص و معیوب است. می داند که وجود او هنوز کشف نشده باقی مانده است. به فردا می اندیشد، به فردای پیروزی.

شاهکارهای زوال‌ناپذیری آفریده‌اند. و حس می‌کند که آن‌ها زنده‌اند و می‌توانند در وجود او شور و شوق بیافرینند و در اعماق جان او اثر بگذارند. آرزو می‌کند که به حد آن‌ها برسد، و او نیز بتواند مانند آن‌ها با فروغ خویش آسمان تیره فلاکت‌زدگان را با یک لبخند روشن کند، و آفریدگار باشد و امیدبخش و شادی‌انگیز.

افسوس!... که اگر روزی هم‌پراز کسانی شود که دوستشان دارد، و به آن سعادت بی‌زوال برسد، پی خواهد برد که جهان پنداری بیش نیست.

به‌فردای خود ایمان دارد، و شعله‌های این ایمان او را می‌سوزاند، و این روشنائی دور دست او را به شوق می‌آورد... و آرزو می‌کند که زنده بماند، و گودالی زیر پای او باز نشود، که او را ببلعد و از بین ببرد!

کریستف همچون ناخدایی سکان کشتی‌اش را در دست گرفته است و به‌رویه‌رو می‌نگرد و به‌چپ و راست نگاه نمی‌کند. برامواج ایام پیش می‌رود و در همه جا، در ارکستر، که در میان نوازندگان شوخ و پرحرف نشسته است، در خانه و سر میز شام، که به‌حرف‌های بی‌معنی کسان خود گوش می‌دهد، و در کاخ، که برای آدمک‌های درباری پیانو می‌زند، و هر جای دیگر، در افکار و رؤیاهای خود فرو رفته است. در میان جمع نشسته است و دلش در جای دیگر است. به‌آینده می‌اندیشد، آینده‌ای که ترکیدن یک اتم می‌تواند آن را نابود کند. اما برای او بود و نبود آینده اهمیت ندارد و در هر حال به‌آینده می‌اندیشد و در آینده زندگی می‌کند.

*

کریستف در اتاق خود، در برابر پیانوی قدیمی‌اش نشسته است. شب نزدیک می‌شود. آخرین روشنائی روز روی دفترچه‌تُت او افتاده است، و او تا وقتی که روز آخرین قطره‌های وجودش را به‌هرسو فرو می‌پاشد، می‌نشیند و می‌نویسد و مطالعه می‌کند. عطر ذوق و اندیشه بزرگان از دست رفته هنر، از لا به‌لای دفترچه‌های تُت به‌بیرون می‌تراود و در جان او فرو می‌نشیند. چشمان او پر از اشک می‌شوند، احساس می‌کند که موجود نازنینی در نزدیکی اوست. احساس می‌کند که تنها نیست و روح نوازش‌بخشی در کنار اوست. و افسوس که نمی‌تواند این موجود نامریی را در برگیرد. غمگین می‌شود و به‌جذبه فرو می‌رود، اما غم او نیز لبریز از روشنائی است. به آن استادان عزیز و نابغه‌های از دست رفته، می‌اندیشد که زنده‌اند، و روح و اندیشه آن‌ها در آهنگ‌هایی که خلق کرده‌اند باقی مانده. به سعادت آن استادان بی‌مانند می‌اندیشد که

به او نگاه می‌کند تا بناگوش سرخ شد. روزنامه‌ای را از جیب درآورد و وانمود کرد که سخت مشغول مطالعه است. در عین حال قیافهٔ رجال سرشناس و بانفوذ را به خود گرفته بود، اما چند دقیقه بعد که کلاه کریستف از دستش افتاد، با شتاب خم شد و کلاه را برداشت و به دست او داد. کریستف که با تعجب به او می‌نگریست، به سردی از او تشکر کرد، زیرا از این جور خوش خدمتی‌ها بدش می‌آمد، و در ضمن دوست نمی‌داشت که کسی او را زیر نظر بگیرد.

چند لحظه بعد، کریستف او را فراموش کرد و به تماشای منظره‌های اطراف رود مشغول شد. مدت‌ها بود که از شهر بیرون نیامده بود و حالا از این فضای باز لذت می‌برد. باد تندی می‌وزید، امواج خود را به کشتی می‌کوفتند، تا چشم کار می‌کرد رودخانه ادامه داشت، ساحل خاکستری بود و همواره شاخه‌های بید تا نیمه در آب فرو رفته بودند. شهرهای دوردست تاج‌های باشکوهی از برج‌های سبک گوتیک بر سر داشتند. از دودکش کارخانه‌ها دود متراکمی در فضا پخش می‌شد، تاکستان‌ها زرد و سبز بودند، بعضی از صخره‌های ساحلی افسانه‌ای می‌نمودند و کریستف از این تماشا لذت می‌برد و جذبه و حال خود را با صدای بلند به زبان می‌آورد. پسری که در کنار او نشسته بود، وقتی متوجه شد که کریستف مجذوب این منظره‌ها شده است، با صدایی نرم و آهسته، دربارهٔ بعضی از آثار تاریخی، که در دوردست ساحل، از دل ویرانه‌ها سر درآورده و به خوبی بازسازی شده بودند، به تفصیل چیزهایی می‌گفت. اما مثل این بود که همهٔ این اطلاعات را از برکرده، و به معلم خود درس جواب می‌دهد و در لابه‌لای این توضیحات، گاهی کریستف را «آقای موسیقی‌دان» و «هنرمند دربار دوک بزرگ» می‌نامید.

کریستف با تعجب گفت:

- پس مرا می‌شناسید؟

۲

اوتو

روز یکشنبه‌ای بود که تویاس پفی فر، رهبر ارکستر، او را برای ناهار به خانهٔ خود که در بیرون شهر بود دعوت کرده بود. کشتی‌های رود راین این فاصله را در یک ساعت می‌پیمودند. کریستف صبح آن روز با کشتی به آن سو رفت. روی عرشه پسری که همسال او بود، به شادی جایی باز کرد تا کریستف در کنار او بنشیند. کریستف در کنار او نشست، اما به او اعتنایی نداشت. چند دقیقه بعد احساس کرد که آن پسر از او چشم برنمی‌دارد. کنجکاو شد و به او نگریست: پسری بود با موی بور و صورتی گوشتالود و سرخ و سفید که موهایش را خوب شانه زده و از یک طرف فرق باز کرده بود. تازه پشت لبش سبز شده بود و هنوز چهرهٔ ساده و زودباور کودکان را داشت اما آراسته لباس پوشیده بود تا خود را یک آقای تمام عیار نشان دهد: کت و شلوار فلانل، دستکش‌هایی به رنگ روشن، کفش‌های روباز سفید و کراوات آبی رنگ، به آراستگی او افزوده بودند. یک چوبدستی باریک و ظریف هم به دست گرفته بود و بی آن که سرش را به طرف کریستف بچرخاند، گردنش را مثل مرغان خانگی شق و رق گرفته بود و از زیر چشم به کریستف نگاه می‌کرد، و هنگامی که پی برد کریستف

و آن جوانک با لحنی ساده و صمیمی و در عین حال تحسین آمیز، که حس خودخواهی کریستف را قلقلک می داد، گفت:

- البته که می شناسم.

گفت و گوی صمیمانه آن‌ها آغاز شد. معلوم بود که پسر جوان، کریستف را در کنسرت‌ها دیده، و از دوستان آن هنر اوست و از این قضیه چیزی نمی گفت، اما کریستف متوجه این حقیقت شده بود، و هرچند عادت نداشت که ببیند دیگران با احترام و با شوق و هیجان با او حرف بزنند، از این وضع بدش نمی آمد. درباره منطقه‌ای که از دور به چشم می آمد از او چیزهایی پرسید و آن پسر نکته‌هایی را که تازگی آموخته بود، به تفصیل برای او شرح داد. کریستف وسعت دانش و اطلاعات او را تحسین کرد و این حرف‌ها برای این بود که همدیگر را بهتر بشناسند، و هر دوی آن‌ها به همین زودی و آسانی به هم علاقه‌مند شده بودند. هرچند که هیچ کدام با صراحت این حقیقت را به زبان نمی آوردند، اما در حاشیه چیزهایی می گفتند و کم کم به اصل مطلب می رسیدند. کریستف به این اطلاعات دست یافت که دوست او، «آقای اوتو دینر»^۱ نام دارد، پدرش از بازرگانان ثروتمند شهر است، و کم کم در ضمن صحبت دریافتند که آشنایان مشترکی دارند. اما گرم سخن بودند که کشتی به مقصد رسید و عجیب آن بود که اوتو هم مقصدش در همان جا بود. این قضیه برای هر دو عجیب می نمود. کریستف به او گفت که «فعلاً تا وقت ناهار ساعتی مانده است، و می‌توانند در آن اطراف سیر و سیاحتی بکنند». از محدوده شهری بیرون رفتند و به کشتزارها رسیدند. کریستف دست اوتو را دوستانه گرفته بود و شانه به شانه او راه می رفت و برای او از دوران کودکی اش می گفت، که چه نقشه‌هایی در ذهن خود برای آینده طرح می کرده است. مثل آن بود که از روز تولد با او آشنا بوده است، حقیقت آن

1. Otto Diener

بود که تا این هنگام با همسالان خود معاشرت نداشت و حالا که می دید هم صحبت خوب و باادب و چیزفهمی پیدا کرده است خوشحال شده بود. دقیقه‌ها به سرعت می گذشتند و کریستف اصلاً در این فکر نبود که به خانه رهبر ارکستر برود. اوتو هم بسیار شاد بود که با آهنگساز جوان دوست شده است، و نمی خواست به او هشدار بدهد که وقت رفتن به مهمانی رسیده است. بعد از ساعتی که به جنگل رسیدند، این موضوع را به او یادآوری کرد. کریستف اصرار داشت به قله تپه‌ای بروند که در وسط جنگل بود. هنگامی که به قله رسیدند، روی سبزه‌ها دراز کشید. مثل این بود که دوست دارد ساعت‌ها در این حال بماند و اوتو که می دید آهنگساز جوان خیال رفتن ندارد، با شرم به او گفت:

- نمی‌خواهید به مهمانی بروید؟

کریستف بی آن که از جای خود تکان بخورد، گفت:

- حرفش را هم نزن!

و به اوتو نگاهی کرد و چون او را نگران دید، گفت:

- این جا هوای خوبی دارد، اصلاً به مهمانی نمی‌روم. اتفاقی که نمی‌افتد!

سپس نیم خیز شد و گفت:

- راستی شما کاری ندارید؟ عجله ندارید؟... بهتر است برویم با

همدیگر ناهار بخوریم. من در دامنه تپه رستوران خوبی سراغ دارم.

اوتو به نظم و ترتیب عادت کرده بود و کار بی قاعده نمی کرد. برای هرکاری می‌بایست مدتی فکر کند تا تصمیم بگیرد، اما کریستف به گونه‌ای از او سؤال کرده بود، که نمی‌توانست جواب منفی بدهد و ناچار رضایت داد.

وقتی به رستوران رسیدند، شور و هیجان آن‌ها فرو نشست. هر دو به این مسئله فکر می‌کردند که چه کسی دیگری را مهمان خواهد کرد. و

هر کدام می خواستند سخاوت خود را به دیگری نشان بدهند. هر کدام برای این منظور دلیلی داشتند: اُتو به خاطر آن که ثروتمند بود، و کریستف به علت آن که فقیر بود. اما هیچ کدام این قضیه را به زبان نمی آوردند. وقتی پیشخدمت سر میز آن‌ها آمد، اُتو چنان آمرانه سفارش می داد که می خواست نشان بدهد که میزبان است. کریستف به او مهلت نداد و غذاهای بهتری به سفارش او افزود. اُتو نیز مقابله به مثل کرد و سفارش شراب داد. و کریستف براو پیشی گرفت و دستور داد بهترین شراب را بیاورند.

چند دقیقه بعد میز آن‌ها پر از غذاهای خوب و رنگارنگ بود، اما آن‌ها یکباره ساکت شده بودند. بی میل و رغبت غذا می خوردند، ناگهان حس کردند که با هم غریبه اند. دیگر موضوعی برای سخن گفتن نمی یافتند. نیم ساعت اول یا سکوتی غم انگیز گذشت، اما کم کم شادی و هیجان خود را باز یافتند. غذای خوب آن‌ها را سر حال آورد. با محبت و اعتماد بیشتری به همدیگر می نگریستند. کریستف با آن که کمتر به این نوع رستوران‌ها آمده بود، و با چنین فضایی انس و عادت نداشت، کم کم احساس می کرد که با فضای اطراف خود مانوس شده است. سختی های زندگی اش را برای اُتو شرح داد، اُتو هم آداب دانی و تکلف را کنار گذاشت و بی پرده گفت که احساس خوشبختی نمی کند، و دوستانش از ادب و حجب و حیای او سوء استفاده می کنند و دستش می اندازند، و چون نمی خواهد در تفریحات مبتذل و احمقانه آن‌ها شرکت کند، آزارش می دهند. کریستف مشت های گره خورده خود را به او نشان داد و گفت که اگر از این پس بخواهند او را اذیت کنند، با مشت جواب دوستان ناباب او را خواهد داد!... اُتو نیز مانند او با خانواده اش تفاهم نداشت. و هر چه بیشتر گرفتاری هایشان را برای هم شرح می دادند، نقطه های مشترک بیشتری می یافتند. پدر و مادر اُتو از او می خواستند که راه و رسم تجارت را

خوب یاد بگیرد تا بتواند جانشین پدر شود، اما او می خواست شاعر خوبی شود، و حتی اگر لازم باشد، مانند شیلر، از شهر خود بگریزد و با فقر و محرومیت بسازد (اما تمام ثروت پدرش به او می رسید، که نادیده گرفتن این همه مال و ثروت آسان نبود!) اُتو با شرمساری می گفت که تا حالا شعرهای زیادی درباره اندوه زندگی سروده است. کریستف با اصرار زیاد او را وادار کرد که چند تا از شعرهایش را بخواند، و او با هیجان و در عین حال با لکنت، دو سه تا از شعرهایش را خواند، که به نظر کریستف بسیار خوب و حتی عالی بود. حالا دیگر فرصتی پیش آمده بود تا هنرهای همدیگر را بیستایند. اُتو علاوه بر هنر موسیقی کریستف، زور بازو و جسارت و شهامت او را نیز می ستود! اما کریستف مجذوب روح و اخلاق و ادب او شده بود. - که در دنیا همه چیز نسبی است - و در ضمن شیفته دانش و اطلاعات وسیع او بود، که خود از آن محروم بود، و تشنه دانش و دانایی بود.

کم کم سیر شده بودند و احساس سستی و سنگینی می کردند. آرنج‌ها را روی میز تکیه داده بودند و از همه جا و همه چیز سخن می گفتند و با مهربانی به چشم های همدیگر نگاه می کردند.

چند ساعتی گذشته بود و بایستی می رفتند. اُتو کوششی کرد تا پول غذا را بپردازد، اما کریستف با یک نگاه تند او را سر جای خود نشاند، و صورت حساب را گرفت. نگران بود که مبلغ آن بیش از موجودی کیف او باشد. حاضر بود حتی ساعت خود را گرو بگذارد و نگذارد که اُتو در پرداخت این حساب با او شریک باشد. اما نیازی به گرو گذاشتن ساعت نبود، و موجودی کیف او برای پرداخت حساب کافی بود، هر چند که این مبلغ تقریباً به اندازه درآمد یک ماه او بود.

آن دو از تپه پایین رفتند. سایه شامگاه در جنگل گسترده می شد، بلندترین شاخه ها هنوز در روشنائی گلفام غروب غوطه می خوردند و با

سکوت بگذرانند.

کریستف در تاریکی شب به خانه رفت. روح او پُر از نغمه و سرود بود. اما آن شب دو سه بار از خواب بیدار شد. تنها یک اندیشه در ذهن او بود و هر بار که چشم می‌گشود با خود می‌گفت: «دیگر تنها نیستم، یک دوست پیدا کرده‌ام.»

*

صبح روز بعد، کریستف می‌پنداشت که همه چیز را در عالم رؤیا دیده است و برای آن که تردید را از ذهن خود بزدايد، جزئیات دیدارش را با اُتو در ذهن خود مرور می‌کرد. در ساعتی که به شاگردان خود درس می‌داد، هنوز ذهن او با این قضیه مشغول بود. بعد از ظهر نیز در تمرین ارکستر، حواسش جای دیگری بود و پس از پایان کار به یاد نمی‌آورد که چه آهنگ‌هایی را نواخته است.

وقتی به خانه بازگشت، نامه‌ای به دست او دادند. نیازی نبود که پرسد این نامه از کیست. به اتفاق خود رفت و در را بست تا نامه‌ای را بخواند که روی کاغذ آبی رنگ، و بسیار منظم و دقیق، نوشته شده بود و امضای «اُتو دینر» در پای آن بود با این مضمون:

«آقای کریستف عزیز!

اجازه بدهید که شما را دوست بسیار محترم بنامم.

لحظه به لحظه گردش دیروز همچنان ذهن مرا مشغول کرده است. از لطف و بزرگواری شما بسیار متشکرم. از محبت و بزرگواری شما، و از آن ناهار عالی، و برای همه چیز سپاسگزاری می‌کنم. و تنها ناراحتی من این است که برای ناهار هزینه زیادی به شما تحمیل شد. به هر حال روز بی‌مانندی بود. شاید دست سرنوشت عمداً ما را سَر راه همدیگر قرار داده، و تقدیر این بوده است که دوست همدیگر باشیم. از حالا به امید یکشنبه آینده هستم که شما را خواهم دید. امیدوارم برای شما مشکلی

همهمه‌ای موج مانند در هم فرو می‌رفتند. برگ‌های دندانه سوزنی صنوبر که فرو ریخته بودند، زمین را زیر پای آن‌ها فرش کرده بودند. کریستف می‌خواست چیزی بگوید، اما تردید داشت. لحظه‌ای ایستاد. اُتو هم در کنار او ایستاد. مگس‌ها وز وز می‌کردند، شاخه خشکی پیش پای آن‌ها به زمین افتاد. کریستف دست اُتو را گرفت و با هیجان گفت:

«می‌خواهید دوست من باشید؟»

اُتو آهسته گفت:

«بله!»

دست‌های همدیگر را گرفتند، هیجان‌زده بودند، نمی‌توانستند در چشم‌های همدیگر نگاه کنند.

بعد از چند لحظه به راه افتادند، چند قدم از هم فاصله داشتند، تا وقتی در جنگل بودند با هم حرف نزدند، پنداری از همدیگر می‌ترسیدند. هیجان مرموزی داشتند، که وادارشان می‌کرد با سرعت راه بروند. وقتی از جنگل بیرون رفتند، آرامش خود را بازیافتند و دوباره دست همدیگر را گرفتند. به روشنایی پاک و زلال غروب نگاه می‌کردند و نرم نرم چیزهایی به همدیگر می‌گفتند.

در کشتی در قسمت جلوی عرشه نشستند. درباره چیزهایی بی‌اهمیت با هم حرف می‌زدند، و به حرف‌های همدیگر گوش نمی‌دادند که نیازی به گفتن و شنیدن نداشتند، خسته بودند و احساس خوشی داشتند، و برای آن‌ها همین بس بود که در کنار هم نشسته‌اند.

وقتی به ساحل رسیدند، قرار گذاشتند که یکشنبه بعد همدیگر را ببینند. کریستف تا در خانه اُتو او را همراهی کرد. در روشنایی چراغ‌گاز خیابان به هم لبخند زدند و خداحافظی کردند. حتی شادمان بودند که از هم جدا می‌شوند، زیرا ساعت‌هایی را که با هم بودند با اشتیاق و هیجان گذرانده بودند و دلشان می‌خواست که چند ساعتی را در تنهایی و

ما باید دست در دست هم، کارهای بزرگی انجام بدهیم... «دوست» چه کلمه روحناواری است. همیشه از خود می پرسیدم که آیا روزی می آید که من هم دوستی داشته باشم؟... آیا این دوست، وفادار خواهد بود؟... و حالا می بینم که دوست وفاداری پیدا کرده ام. ای کاش بتوانیم در سال های آینده با هم باشیم و با هم کار کنیم. ذوق و هنر موسیقی من، اگر از دانش و دانایی تو کمک بگیرد، غوغا خواهد کرد. و من تا حالا کسی را با اطلاع تر از تو ندیده ام و از آن می ترسم که شایسته دوستی تو نباشم. چون تو برعکس من بسیار بالاد و دانا هستی و باید سپاسگزار تو باشم با آدم زمختی مثل من دوست شده ای. و اصلاً چرا باید دو دوست سپاسگزار و قدرشناس همدیگر باشند؟... دو دوست برای همدیگر نه زحمتی دارند و نه منتهی. ما هردو برابریم، چون به همدیگر علاقه داریم. ای کاش زودتر با تو آشنا می شدم، اما همان طور که خواسته ای دنبال تو به در خانهات نخواهم آمد - هرچند که دلیل این همه احتیاط و دوراندیشی تو را نمی دانم. ولی می دانم که عاقل تر از من هستی. و هرچه بگویی همان کار را خواهم کرد.

و یک موضوع دیگر: از پول حرف نزن! که من از پول نفرت دارم!... نه تنها از پول، بلکه از کلمه «پول» نفرت دارم. اگرچه ثروتمند نیستم، اما آن قدر پول دارم که بتوانم دوست خود را مهمان کنم. حاضرم جان خود را فدای او کنم. مگر تو غیر از این هستی؟ اگر من نیاز داشته باشم همه ثروت خود را در اختیار من نخواهی گذاشت؟... اما من هیچ وقت نیازمند نخواهم شد! زیرا مشتهای قوی دارم و فکر و ذهن نیرومند، و همیشه می توانم نان خود را دریاورم... خدای من! تا روز یکشنبه، که همدیگر را دوباره خواهیم دید، هنوز یک هفته باقی مانده است!... عجیب است که تا دو روز پیش تو را نمی شناختم، و نمی دانم چگونه توانسته ام این سال ها را بی تو زندگی کنم؟

پیش نیامده باشد، که دعوت رهبر ارکستر را نادیده گرفتید و به خانه او نرفتید. دلم نمی خواهد به خاطر من به زحمت افتاده باشید که در این صورت بسیار متأسف خواهم شد.

آقای کریستف عزیز!... مطمئن باشید که تا عمر دارم دوست وفادار شما خواهم بود.

در ضمن، به گمان من لازم نیست به خودتان زحمت بدهید، و روز یکشنبه تا در خانه ما بیاوید اگر موافق باشید همدیگر را در شلوسگارتن^۱ خواهیم دید.

*

کریستف از شوق اشک می ریخت و نامه را می خواند، حتی آن قدر به شوق آمده بود که با صدای بلند می خندید و به این سو و آن سو می پرید!... بی درنگ نشست و قلم را برداشت تا جواب بنویسد، اما او عادت به نوشتن نداشت. نمی دانست چگونه و با چه کلماتی آنچه را در فکر و ذهن دارد بنویسد. در ضمن نوشتن گاهی چنان به قلم فشار می آورد که کاغذ سوراخ می شد و گاهی با جوهر انگشتانش را سیاه می کرد، بی آرام شده بود و پا به زمین می کوفت. سرانجام بعد از آن که چند بار نوشت و نپسندید و کاغذ را پاره کرد، توانست نامه ای بنویسد که هر سطر آن به سویی رفته بود، و چندین غلط املایی داشت:

«عزیز من!... روح و روان من!... چرا باید از من سپاسگزار باشی؟ مگر برای تو شرح نداده ام که پیش از آشنایی با تو چقدر غمگین و تنها بودم؟ دوستی تو برای من از هر سعادت بالاتر است. دیروز برای نخستین بار در زندگی ام احساس خوشبختی می کردم و چقدر خوشبخت بودم!... و امروز از شوق می گریستم و نامه تو را می خواندم. آری! دوست من!... در این نکته تردیدی نیست که دست سرنوشت ما را به هم پیوند داده است.

به سوی وعده گاه می آید. زیرا اُتو حتی در هیجان انگیزترین لحظه ها آرامش خود را حفظ می کرد. کریستف به طرف او دوید و سلام کرد. اُتو به آرامی جواب او را داد و دیگر چیزی برای گفتن نمی یافتند. جز آن که بگویند که هوا خوب است، و ساعت ده و پنج دقیقه است، یا شش، یا ده دقیقه. به ساعت بزرگ بالای سردر کاخ نگاه می کردند و می گفتند که این ساعت هیچ وقت دقیق نیست و چند دقیقه ای از وقت عقب می ماند.

به ایستگاه راه آهن رفتند تا به ایستگاه بعدی بروند که شهر کوچکی بود و از گردشگاه های مردم در روزهای تعطیل. در بین راه یک کلمه با هم حرف نزدند. می خواستند نگاه را جایگزین کلام کنند و با نگاه های معنی دار حرف هایشان را بزنند و موفق نمی شدند، زیرا نگاهشان چیز معنی داری نمی گفت و درواقع کم دی بازی می کردند. کریستف شرمسار شده بود، نمی دانست چرا نمی تواند شور و اشتیاق خود را به زبان بیاورد. اُتو صفا و صداقت کریستف را نداشت و همه چیز را با احتیاط می نگریست و حقیقت آن بود که دو دوست در این هفته از هم دور بودند و در عالم رؤیا احساس خود را به اوج بی ماندی رسانده بودند. حالا که همدیگر را می دیدند و با واقعیت روبه رو می شدند، حس می کردند که از اوج به زیر آمده اند. در اولین لحظه ها نومید شده بودند و هیچ کدام نمی خواستند این حقیقت را به زبان بیاورند.

تمام روز را به سیر و سیاحت گذرانند، اما هردو عبوس و گرفته بودند. مثل این که با هم غریبه بودند. روز جشن بود و خانواده های خرده بورژوا، گروه گروه برای گردش و تفریح به آن شهر کوچک آمده بودند. در هر گوشه عده ای دور هم جمع شده بودند و می گفتند و می خندیدند. و آن دو دوست نمی توانستند مثل هفته قبل با هم صمیمی و خودمانی باشند. عیب و علت را در شادی و هیاهوی مردم می جستند و برای آن که بر سر شوق و شور بیایند، هر کدام چیزهایی می گفتند. اُتو از

امروز حواس من پرت بود و در ضرب زدن میزان ها،^۱ رهبر ارکستر ایراد می گرفت اما من اهمیت نمی دادم. تو هم بهتر است به انتقاد دیگران اعتنا نکنی! که نظر دیگران ارزش و اعتباری ندارد اهمیت ندارد که درباره من چه می گویند و چه فکر می کنند. تنها کسی که نظرش برای من اهمیت دارد، تویی، روح و روان من!... تو هم مرا به همین اندازه دوست بدارا نمی توانم بگویم که چقدر دوست دارم. من از آن توام. و از موی سر تا نوک پا، همیشه از آن تو خواهم بود.

«کریستف»

✱

کریستف در بقیه روزهای آن هفته بی قرار بود. گاهی تا چند خیابان آن طرف تر، از مسیر خود دور می شد، تا از نزدیک خانه او عبور کند. اما نمی خواست او را ببیند. بلکه دیدن خانه دوست برای او کفایت می کرد. در آن حال رنگ از رخسار او می پرید، و روز پنجشنبه دیگر طاقت اش تمام شد و نامه دیگری فرستاد که از نامه اول پرهیجان تر بود و اُتو نیز با یک نامه احساساتی به او جواب داد.

و عاقبت روز یکشنبه رسید. کریستف سر ساعت در وعده گاه بود اما یک ساعت منتظر ماند، و از اُتو اثری نبود. کم کم کریستف از آمدن او مأیوس شده بود، نگران بود که مبادا اُتو بیمار شده باشد که در غیر این صورت محال بود به وعده گاه نیاید. آرزو می کرد که «ای کاش بیاید!» و ترکه چوبی را پیدا کرد و سنگریزه ای را نشانه گرفت و با خود گفت که اگر سه بار پیپی سنگریزه را با این ترکه نشانه بگیرم و به هدف بزنم، حتماً خواهد آمد! و سه بار نشانه گرفت و هر سه بار سنگریزه را نزد، و ناامید شد. و درست در همین لحظه اُتو را دید که آرام و باوقار قدم برمی دارد و

۱. در وزن خوانی و باسلتو، ضرب های میزان ها با دست راست و به وسیله خطوطی فرضی در فضا مشخص می شود (تئوری موسیقی از استاد مصطفی کمال پورتراب).

می‌خندیدند و کریستف ادای خرگوش فراری را درمی‌آورد و اُتو نیز از او تقلید می‌کرد. سپس دنبال هم می‌دویدند. اُتو خرگوش شده بود و کریستف سگ. از روی گودال‌ها به آن سو می‌پریدند و همچنان می‌رفتند تا به یک مزرعهٔ جو رسیدند. دهقانی که دشتبان مزرعه بود، فریاد زد که از آن سو نروند و آن‌ها گوش ندادند، و از آن سو رفتند، کریستف با مهارت صدای سگ را تقلید می‌کرد، و هردو می‌خندیدند. به یک بلندی رسیدند، در سراسیمگی سر خوردند، و شادمانه فریاد کشیدند. کم‌کم خسته شدند و در گوشه‌ای نشستند و خنده‌کنان به همدیگر نگاه می‌کردند. شاد بودند و سر‌حال. زیرا دیگر نمی‌خواستند نقش دو قهرمان را بازی کنند و از معقولات حرف بزنند. خودشان بودند، دو تا بچه بودند، دو تا نوجوان.

چند دقیقه بعد، از جا بلند شدند و دست همدیگر را گرفتند و دوان دوان می‌رفتند و ترانه‌های بی‌معنی می‌خواندند و می‌خندیدند. وقتی به حاشیهٔ جنگل رسیدند، نام خود را روی کندهٔ درختی کردند. در قطار، به‌هنگام بازگشت، هروقت که به همدیگر نگاه می‌کردند، با صدای بلند می‌خندیدند. لحظه‌ای که از هم جدا شدند شادمان بودند که روز بسیار خوبی را گذرانده‌اند و حتی وقتی تنها شدند همین احساس را داشتند.

*

آن دو در سراسر این هفته، و هفته‌های بعد، سرگرم تصویرسازی از یکدیگر بودند، صبر و حوصله و مهارتی همانند زنبوران عسل را در این تصویرسازی‌ها به کار می‌بردند. گاهی چند تکه از خاطره‌های ناچیز و بی‌اهمیت روزهای تعطیل را در کنار هم می‌چسبانند و تصویر عجیب و بسیار زیبایی از همدیگر درست می‌کردند. در روز یکشنبه که همدیگر را می‌دیدند متوجه می‌شدند که آن تصویرهای خیالی با واقعیت فاصلهٔ بسیار دارد، اما به‌روی خود نمی‌آوردند. با این وضع عادت کرده بودند، و تفاوت این تصویرها با واقعیت برای آن‌ها اهمیت نداشت.

نکته‌های تازه‌ای که در کتاب‌ها یافته بود حرف می‌زد، و کریستف دربارهٔ مسائل فنی آثار موسیقی سخن می‌گفت. هریک دیگری را با این حرف‌های خسته‌کننده به‌ستوه می‌آورد و حتی خود آن‌ها هم از حرف‌های نابه‌جا و ابلهانه‌ای که به هم می‌یافتند بدشان می‌آمد، اما می‌ترسیدند که دنبالهٔ سخن را رها کنند و به گرداب سکوت سرنگون شوند. اُتو آن قدر غصه‌دار بود که دلش می‌خواست گریه کند. کریستف به فکر افتاده بود دوست خود را رها کند و به‌دور دست بگریزد.

اما ساعتی پیش از آن که با قطار به شهر خود بازگردند، همه چیز تغییر کرد. به جنگل رفته بودند و سگی را دیدند که پارس می‌کند که ظاهراً گرسنه بود و می‌خواست خرگوشی را شکار کند. کریستف به اُتو گفت که بهتر است در گوشه‌ای پنهان شوند و ببینند سگ شکاری چه کار می‌کند. همین کار را کردند و پشت درخت‌ها پنهان شدند و دنبال سگ می‌رفتند. سگ همچنان پارس می‌کرد و به این سو و آن سو می‌دوید. بعد از مدتی ردّ شکار را گم کرد و به طرف آن‌ها آمد. آن دو روی برگ‌های پژمرده دراز کشیده بودند و مراقب او بودند. اما سگ دوباره از آن حدود دور شد. صدای پارس او از دوردست می‌آمد که آن صدا هم بعد از چند دقیقه خاموش شد. و آن دو دوست، صدای مرموز کرم‌ها و حشرات را می‌شنیدند که مشغول جویدن و نابود کردن درختان جنگل بودند و پنداری صدای آن‌ها زمزمه‌ای بود مرگ‌بار. آن دو به این صدا گوش می‌دادند و از جای خود تکان نمی‌خوردند و ناگهان خرگوشی را دیدند که از لابه‌لای بوته‌ها بیرون آمد. هردو خرگوش را دیدند و از شادی فریاد کشیدند. خرگوش بینوا ترسید و به‌سوی دیگری دوید، و آن‌ها سُرین برجستهٔ خرگوش را می‌دیدند، و صدای به هم خوردن بوته‌هایی را که خرگوش دوباره لابه‌لای آن‌ها پنهان می‌شد، می‌شنیدند. با آن که ناراحت شده بودند که چرا فریاد کشیده‌اند تا خرگوش فرار کند، با صدای بلند

تصمیم‌گیری دخالت کند و خود به جای او تصمیم می‌گرفت، و برنامه روزی را که با هم بودند، مشخص می‌کرد. حتی برای زندگی و آینده خود و اُتو نقشه می‌کشید، به او فرصت بحث و جدل نمی‌داد. اُتو بی اختیار تصمیم او را تأیید می‌کرد، هرچند گاهی آزرده می‌شد که چرا کریستف از او توقع دارد که تمام دارائی‌اش را در اختیار او بگذارد تا به ذوق و سلیقه خود یک تأثیر بزرگ بسازد، ولی هیچ وقت اعتراض نمی‌کرد، زیرا کریستف همچون یک فرمانروای مقتدر و مستبد حرف می‌زد که مخالفت با او امکان نداشت. با این ترتیب وقتی کریستف می‌گفت که تمام دارایی پدر او، یعنی اُسکار دینر، بازرگان ثروتمند و سرشناس شهر باید در راه ترویج هنر خرج شود، مگر او می‌توانست چیزی بگوید و کاربرد بهتری برای بذل و بخشش ثروت پدرش پیدا کند؟ کریستف احساس نمی‌کرد که افکارش را براو تحمیل می‌کند، چون طبعاً مستبد بود. تصور نمی‌کرد که دوست او ممکن است نظر و عقیده دیگری داشته باشد، اما بدون تردید اگر اُتو کلمه‌ای می‌گفت و نظر خود را در مخالفت با او ابراز می‌کرد، کریستف بی‌چون و چرا حرف او را می‌پذیرفت و حاضر بود همه چیز خود را فدای او کند حتی تمام دنیا را زیر پای او بریزد. دلش می‌خواست به شکلی فداکاری خود را به او ثابت کند و امیدوار بود در روزهایی که به‌گردش می‌رفتند خطری پیش بیاید، و او با دل و جان به استقبال خطر برود و نگذارد که آسیبی به اُتو برسد. حتی حاضر بود به خاطر او جانبازی کند. در این روزها در همه جا مراقب او بود و هر جا که ممکن بود پای اُتو بلغزد و به زمین بخورد، مثل دختر بچه‌ای دست او را می‌گرفت، و مواظب او بود که خسته نشود، و گرما آزارش ندهد و سرما نخورد. هر وقت در سایه می‌نشستند، کتش را درمی‌آورد و روی دوش او می‌انداخت و هنگام راه‌پیمایی کت و پالتوی او را می‌گرفت و همراه می‌برد تا او بتواند سبک‌تر راه برود، و حتی اگر لازم بود او را بردوش

از این دوستی با غرور و افتخار یاد می‌کردند. سرشت آن‌ها با همدیگر متضاد بود و همین، آن‌ها را بیشتر به هم نزدیک می‌کرد. کریستف در جهان کسی را بهتر از اُتو سراغ نداشت، دست‌های ظریف او، موهای خوش حالت او، گونه‌های صاف و باطراوت او، ظاهر آراسته او، و ادب و شرم او، و همه چیز او برای کریستف در جهان مثل و مانند نداشت. اُتو نیز مجذوب آزادی و جرأت و جسارت کریستف شده بود. و او، که از خانواده خود آموخته بود که همیشه مطیع و فرمانبردار و باوقار باشد، خوشحال بود رفیقی دارد که قدرتمند و سرکش است، و زیر بار هیچ قاعده و قانونی نمی‌رود، و هر وقت قانون‌شکنی او را می‌دید هم می‌ترسید و هم از کار او لذت می‌برد. کریستف از شخصیت‌های معروف شهر عیب و ایراد می‌گرفت، و ادای دوک بزرگ را درمی‌آورد. و اُتو در عین حال که خوشش می‌آمد وحشت می‌کرد. کریستف که متوجه شده بود حرف‌های تند او در اُتو تأثیر می‌گذارد، بی‌پروا تر می‌شد و بیشتر از بزرگان شهر بد می‌گفت. مانند یک کهنه انقلابی تیشه به ریشه قوانین حکومتی و قراردادهای اجتماعی می‌زد و اُتو با ترس و در عین حال با شوق به حرف‌های او گوش می‌داد، اما مراقب اطراف بود که مبادا کسی در آن نزدیکی باشد و حرف‌های آن‌ها را بشنود.

هر وقت به‌گردش می‌رفتند، کریستف هر جا که می‌دید روی تابلویی نوشته‌اند: «ورود به این محوطه برای همه ممنوع است» بی‌پروا از روی پرچین وارد آن محوطه می‌شد و از دیوار باغ‌ها بالا می‌رفت و از درخت‌ها میوه می‌چید. اُتو می‌ترسید که بیایند و آن‌ها را بگیرند، و در عین حال خوشش می‌آمد که چنین دوست بی‌باکی دارد. خود را رفیق کریستف، و قهرمانی همانند او می‌پنداشت. چون در خانواده با اطاعت خو گرفته بود، و طبعاً مطیع و حرف‌شنو بود، دنباله‌روی از کریستف را به آسانی می‌پذیرفت. کریستف حتی به او فرصت نمی‌داد که در

کجا به دست آورم؟ که من خوشبختی را در وجود تو می‌جویم. اگر تو خوشبخت باشی غم عالم را به جان می‌پذیرم. در فکر من باش!... مرا دوست بدار!... به دوستی تو نیاز دارم. عشق تو به من گرما می‌بخشد و به من نیرو می‌دهد که زندگی کنم. کاش می‌دانستی که دور از تو چگونه از سرما می‌لرزم، تو را می‌بوسم، روح و روان من!... تو را می‌بوسم!»

و اُتو در جواب او می‌نوشت:

«با اندیشه‌ام اندیشه تو را می‌بوسم!»

و کریستف بیش از او مبالغه می‌کرد:

«با دو دست سر تو را می‌گیرم، و با تمام وجودم تو را می‌بوسم، و آن قدر که دوست دارم می‌بوسم. که می‌دانی حد و اندازه ندارد!»
و اُتو می‌نوشت:

«آیا به راستی آن قدر که ادعا می‌کنی، دوستم داری؟»

و کریستف دادش در می‌آمد:

«خدایا! خداوند!... چگونه و با چه زبانی به او بگویم که آن قدر نه، بلکه ده بار، صد بار، هزار بار بیشتر از آن قدر دوست دارم! مگر خودت شعله‌های این آتش را احساس نمی‌کنی. بگو چه باید بکنم تا دوست داشتن مرا احساس کنی؟»

اُتو می‌نوشت:

«در عالم چیزی زیباتر از دوستی ما پیدا نمی‌شود. گمان می‌کنم در تمام تاریخ دوستی ما بی‌مانند بوده است. دوستی ما مثل رؤیا شیرین و باطراوت است. و ای کاش این دوستی برای همیشه باقی می‌ماند. ممکن است روزی بیاید که دوستم نداشته باشی؟»

کریستف به او جواب می‌داد:

«مرا خواهی بخشید که ناچارم تو را گیج و سر به هوا بخوانم... تردید ابلهانه تو مرا به خشم آورده است. چگونه دلت می‌آید که بگویی روزی تو

می‌گرفت. عاشقانه به او چشم می‌دوخت و می‌توان گفت که عاشق او بود. اما او هنوز نمی‌دانست که عشق چیست و چه راز و رمزهایی دارد. گاهی که در کنار او راه می‌رفت، احساس می‌کرد که آرام و قرار ندارد، صورتش سرخ می‌شود و گُر می‌گیرد و به وحشت می‌افتاد. شاید اُتو نیز همین احساس را داشت و به‌غریزه از هم فاصله می‌گرفتند. یکی از جلو می‌رفت و دیگری عقب می‌ماند. گاهی یکی از آن دو به بهانه چیدن تمشک عمداً از رفیق خود جدا می‌شد و هیچ کدام نمی‌دانستند که علت این پریشانی چیست.

در نامه‌های خود این احساسات پرشور را به زبان قلم جاری می‌کردند، زیرا در نوشتن دیگر لازم نمی‌دانستند واقعیت را انکار کنند و چیزی مانع ابراز این احساسات نمی‌شد و هرچه در دل داشتند بی‌پرده می‌نوشتند و معمولاً در یک هفته دو سه بار برای هم نامه می‌نوشتند. نامه‌هایشان به غزل و اشعار عاشقانه شباهت داشت. در این نامه‌ها کمتر درباره وقایع و زندگی روزانه چیزی می‌نوشتند و اگر گاهی به یک مسئله واقعی اشاره می‌کردند، آن را در لفافه‌ای از عجایب و غرایب می‌پوشاندند و همدیگر را «امید من! محبوب من! همه چیز من! خویشتن من!» می‌نامیدند. و کلمه «روح» را در این نامه‌ها با مفهوم تکان دهنده‌ای به کار می‌بردند و تابلوی غم‌انگیز سرنوشت خود را با رنگ‌های تیره و تار نقاشی می‌کردند و افسوس می‌خوردند که چرا سرنوشت وادارشان کرده است که غم خود را برغم دوست خود بیفزایند.

کریستف در نامه‌هایش می‌نوشت: «محبوب من!... از این که غمخوار من شده‌ای، رنج می‌برم. نمی‌توانم اندوه تو را ببینم.» و در زیر جمله‌هایی مانند «نمی‌خواهم این گونه باشم»، چنان قلم را فشار می‌داد و خط می‌کشید، که کاغذ پاره می‌شد، و در جای دیگر می‌نوشت: «اگر اندوه تو را از پای در آورده، با چه امیدی زنده باشم و توش و توان زندگی را از

*

روزی کریستف بعد از پایان درس پیانو، به تأثر می‌رفت، که در خیابان اُتو را با پسری از همسالانش، از دور دید، که با همدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند و ظاهراً با هم بسیار صمیمی بودند. رنگ از روی کریستف پرید، و با نگاه آن‌ها را تا پیچ خیابان بعدی دنبال کرد اما آن دو متوجه او نشدند. دنیا در نظر کریستف تیره و تار شده بود، مثل این بود که در نظر او خورشید برای همیشه زیر ابر پنهان شده بود.

در یکشنبه بعدی که همدیگر را دیدند، کریستف ابتدا از این ماجرا چیزی نگفت، اما ده دقیقه بعد، با صدای گرفته‌ای گفت:
- روز چهارشنبه تو را در «کروز گاسه»^۱ دیدم.

اُتو سرخ شد و چیزی نگفت. کریستف کمی مکث کرد و گفت:
- مثل این که تنها نبودی.

- نه تنها نبودم، یک نفر هم با من بود.

کریستف آب دهانش را فرو داد، و با لحنی ظاهراً سرد و بی‌اعتنا گفت:
- آن یک نفر کی بود؟

- پسرعمویم، فرانتس.

کریستف به فکر فرو رفت، و بعد از لحظه‌ای گفت:

- تا حالا نگفته بودی که پسرعمویی به نام فرانتس داری.

- آن‌ها ساکن رین‌باخ^۲ اند.

- زیاد او را می‌بینی؟

- گاهی به این جا می‌آید.

- و تو هم گاهی نزد او می‌روی؟

- گاهی.

اُتو برای آن که موضوع صحبت را عوض کند، دارکوبی را که نوک

را فراموش خواهم کرد؟ زندگی برای من به معنای دوست داشتن توست. حتی مرگ نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. حتی اگر تو هم بخواهی نمی‌توانی این دوستی را نابود کنی. اگر جان مرا بگیری و قلبم را از سینه دریآوری، خواهم مرد، اما در آن حال دعا می‌کنم که زنده بمانی و خوشبخت باشی. پس دیگر تردید را کنار بگذار و مرا با این گونه سخنان عذاب مده!

و یک هفته بعد در نامه دیگری نوشت:

«سه روز است که نامه‌ای از تو نرسیده است، مبادا فراموشم کرده باشی؟ با این تصور خون در رگ‌هایم از حرکت باز می‌ماند. در آخرین یکشنبه‌ای که تو را دیدم، حس کردم که با من نامهربان شده‌ای و می‌خواهی از من جدا شوی. اما اگر بفهمم که می‌خواهی مرا ترک کنی، مثل یک سنگ تو را خواهم کشت!»

اُتو در جواب او نوشت:

«محبوب عزیزم! توقع نداشتم به من دشنام بدهی و چشمان مرا از اشک لبریز سازی که سزاوار دشنام نیستم. ولی هرچه بگویی به تو عیب و ایراد نخواهم گرفت که خود را مدیون تو می‌دانم. اگر مرا به قتل برسانی یقین دارم پاره‌ای از وجودم باقی خواهد ماند و به تو عشق خواهد ورزید.»
کریستف در نامه بعدی خود را ملامت می‌کرد:

«خدایا! خداوند! من بودم که به دوست خود دشنام دادم و او را به گریه انداختم؟... محبوب من! سزاوار آنم که بر سرم بکوبی تا به پای تو بیفتم. من آدم بی‌مایه‌ای هستم و شایسته آن نیستم که دوست تو باشم.»

آن دو در این نامه‌نگاری‌ها سبک ویژه‌ای داشتند. نام و نشانی خود را به شکل خاصی روی پاکت می‌نوشتند. تمبر را وارونه و کج در طرف راست پاکت می‌چسبانند تا نامه‌هایشان مشخص، و از نامه‌های دیگر متمایز باشد و این رمز و رازهای کودکانه را دوست می‌داشتند.

خود را به تنه درختی می‌کوبید، به او نشان داد. اما کریستف موضوع را دنبال کرد:

- دوست توست؟

- کی؟ (به خوبی می‌دانست که منظور او چه کسی است!)

- پسرعمویت را می‌گویم.

- دوست من است. اما برای چه می‌پرسی؟

- برای هیچ چیز.

او تو، هرچند که از فرانتس خوشش نمی‌آمد و شوخی‌های زننده او را نمی‌پسندید، برای آن که سر به سر کریستف بگذارد، گفت:

- پسر خوبی است.

- کی؟ (هرچند که خوب می‌دانست که چه کسی را می‌گوید!)

- فرانتس.

او تو منتظر بود که کریستف اعتراض کند. اما او وانمود می‌کرد که حرف او را نشنیده است. و در آن حال به یک درخت فندق آویزان شده بود و شاخه‌ای را می‌کند. و او تو برای آن که داد او را دریاورد، گفت:

- فرانتس خوش صحبت است، لطیفه‌های خوبی می‌گوید و در عین حال پسری است باادب و باشخصیت.

کریستف چیزی نگفت. می‌خواست به او بفهماند که فرانتس لیاقت آن را ندارد که درباره‌اش چیزی بگویند.

او تو می‌خواست درباره‌ی پسرعمویت نکته‌های دیگری بگوید، اما کریستف درختی را در دوردست به او نشان داد و گفت که بهتر است تا آن جا بدوند. و در ساعت‌های بعد دیگر از فرانتس حرفی نزدند، اما پیدا بود که از هم دلگیر شده‌اند. هر دوی آن‌ها رسمی و با تکلف حرف می‌زدند که سخن گفتن به این سبک برای کریستف بسیار دشوار بود. به زحمت گاهی چند کلمه‌ای به زبان می‌آورد اما عاقبت تاب نیاورد و به هنگام بازگشت

دست‌های او را گرفت و پر خاش‌کنان گفت:

- گوش کن، اوتو! نمی‌خواهم با فرانتس دوست باشی... برای این که تو دوست من هستی و نمی‌خواهم یک نفر را بیش از من دوست داشته باشی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ من اگر تو را از دست بدهم چاره‌ای جز مردن ندارم. هم خودم را می‌کشم و هم تو را... نه! مرا ببخش که این حرف را زدم.

کریستف اشک می‌ریخت. و او تو که نگران و پریشان شده بود، سوگند خورد که کسی غیر از کریستف را دوست نمی‌دارد و بود و نبود فرانتس برای او اهمیت ندارد. و اگر او بخواهد دیگر با پسرعمویت یک کلمه حرف نخواهد زد. کریستف که با شادی به حرف‌های او گوش می‌داد، احساس می‌کرد که دوباره جان گرفته است. می‌خندید و آسوده‌تر نفس می‌کشید، پنداری باری را از دوش او برداشته بودند... آن وقت رو در روی هم ایستادند و با علاقه چشم در چشم همدیگر دوختند. احساس می‌کردند که خوشبخت‌اند. دست همدیگر را گرفتند و به راه افتادند. شادی خود را باز یافته بودند و بیشتر احساس یگانگی می‌کردند.

اما این آخرین بار نبود که از این نوع «بازی»‌ها داشتند. او تو که فهمیده بود چه تسلطی بر روح و فکر کریستف دارد، گاهی او را به بازی می‌گرفت و به وسوسه می‌افتاد انگشت روی نقطه‌های ضعف او بگذارد و داد او را دریاورد که هرچند از او می‌ترسید، دوست می‌داشت او را بیازارد. بد ذات نبود، اما طبع دخترانه‌ای داشت.

با آن که قول داده بود و سوگند خورده بود، گاهی او را می‌آزرد و در آن حال که دست در دست هم داشتند و به گردش می‌رفتند، چیزی می‌گفت که کریستف به خشم می‌آمد و با هم بگومگو می‌کردند. اما او تو در دل می‌خندید و چیزهایی می‌گفت که آتش خشم او را شعله‌ورتر کند و در پایان کریستف به گریه می‌افتاد، و او تو هم قول می‌داد که دیگر او را

دست از تعصب برمی داشت و اوتو را آزاد می گذاشت. حتی گاهی به او می گفت که از قید دوستی او دست بردارد، و با فرانتس و دیگران نیز دوست باشد و اوتو برای آن که صداقت گفتار او را بیازماید، موزیانه با فرانتس گرم می گرفت، و کریستف تاب نمی آورد و از او می رنجید!

با این حال، کریستف وانمود می کرد که از دوستی او با فرانتس آزرده نمی شود، اما دروغگویی او را تحمل نمی کرد، اوتو دروغگو نبود، ریاکار هم نبود، اما راست گویی را چندان نمی پسندید! و مثل کسی که لکنت دارد و به زحمت حرف می زند، راست گویی برایش زیاد آسان نبود. حرف های او نه دروغ بود و نه راست. کمرو بود، همیشه دودل بود، صریح و روشن حرفش را نمی زد، هرچه می گفت دوپهلو بود، حتی با کریستف نیز صادق نبود. هروقت رازی را از او پنهان می کرد، به ناگزیر دروغی می گفت، و دروغش آشکار می شد، به جای آن که عذرخواهی کند، انکار می کرد. و دروغ های دیگری به هم می یافت. یک روز کریستف از دروغگویی او چنان به خشم آمد که به او سیلی زد و تصور می کرد که دیگر دوستی آن ها به پایان رسیده است و اوتو او را نخواهد بخشید. اما اوتو چند ساعتی با او قهر کرد و دوباره نزد او آمد، و حتی گله ای نکرد و کینه ای نیز از او به دل نگرفته بود. کریستف از بردباری او بدش آمده بود، و دلش می خواست که اوتو سیلی او را با سیلی محکم تری جواب می داد. اوتو نیز زودباوری او را نمی پسندید و دلش می خواست که او آن قدر ساده دل نباشد و دروغ های او را باور نکند، و خود را از او داناتر می دانست.

مدتی بود که همدیگر را به چشم روزهای اول نمی نگرستند. واقع بین شده بودند، و عیب های همدیگر را می دیدند. بی پروایی های کریستف، دیگر مثل روزهای اول اوتو را مجذوب نمی کرد، بلکه برعکس او را به خشم می آورد. حس می کرد که کریستف با این قانون شکنی ها نظم و

نرنجانند و دوباره زیر قول خود می زد! کریستف در نامه های خود با گلایه و سرزنش از او می خواست که دست از این کارها بردارد و او را آموده بگذارد. حتی گاهی چنان متأثر می شد که به او می نوشت:

«پست فطرت! دیگر با تو حرف نمی زنم! فهمیده ام که چه موجود رذلی هستی!... تو و همه توله سگ هایی را که از تخم و تبار تو هستند باید به جهنم فرستاد!»

اما نامه مهرآمیزی از اوتو می رسید و کریستف از آنچه نوشته بود، پشیمان می شد و به گریه می افتاد. یا اوتو برای او گل می فرستاد، و کریستف با یک دنیا تأثر می نوشت:

«فرشته من!... من یک دیوانه ام! حماقت های مرا نادیده بگیر!... انسانی بهتر از تو در تمام روی زمین یافت نمی شود. من به اندازه انگشت کوچک تو ارزش ندارم. گوهر محبت را در سینه تو باید جست. گلی را که برایم فرستاده ای با اشک می بوسم و آن را روی قلبم می فشارم، دلم می خواهد در خون غرق شوم، تا نتیجه حماقت های خود را بیشتر حس کنم!»

اما گذشت زمان همه چیز را تغییر می دهد. دوستی آن ها هم به همان شکل باقی نماند. شاید از همدیگر خسته شده بودند. گروهی معتقدند که قهر و آشتی های گاه به گاه دوستی را استحکام می بخشد و در حقیقت این طور نیست. کریستف وقتی می دید که اوتو وادارش می کند به کارهای نادرست تن بدهد، از او می رنجید و سعی می کرد او را سر عقل بیاورد و به او هشدار می داد که از خودخواهی دست بردارد. سرشت سرکش و عدالت خواه او، برای نخستین بار عشق را می آزمود و تمام وجود خود را به دلدار سپرده بود، و در مقابل انتظار داشت که اوتو نیز فکر و روح خود را به او بسپارد، که به نظر او دوستی یگانگی بود، اما کم کم پی برد که دنیا را موافق طبع او، که همه چیز را بی عیب و نقص می خواهد، نساخته اند، و او از دیگران بیش از اندازه توقع دارد. ناچار از توقعات خود می کاست و

آرامش جامعه را برهم می‌زند. متوجه شده بود که دوست او پسر بی‌ادبی است. سر و وضع مرتب و آراسته‌ای ندارد، دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌گذارد، یقه لباسش چروک دارد، سرآستین پیراهنش را بالا می‌زند، کلاهش را به دست می‌گیرد، و در موقع راه رفتن دست‌هایش حرکات نامناسبی دارند. با صدای بلند آواز می‌خواند، بدن و صورتش همیشه عرق کرده است، و جمعاً به روستاییان می‌ماند. اوتو که به سبک اشراف‌زادگان تربیت شده بود، خجالت می‌کشید که یکی از آشنایان پدرش او را در کنار چنین دوستی ببیند. و هر وقت کالسکه‌ای را از دور می‌دید، از کریستف فاصله می‌گرفت و به بهانه‌ای عقب می‌کشید تا او را با کریستف نبینند.

در رستوران یا در قطار، اوتو بیش از هر جای دیگر از طرز رفتار کریستف شرمسار می‌شد، زیرا کریستف با صدای بلند حرف می‌زد و هر چه به فکرش می‌رسید به زبان می‌آورد، و با او بسیار خودمانی بود و می‌گفت و می‌خندید. گاهی یکی از افراد سرشناس شهر را که نزدیک آن‌ها نشسته بود، با انگشت نشان می‌داد و از او بد می‌گفت و همه را مسخره می‌کرد. حتی درباره زندگی خصوصی خود و خانواده‌اش حرف‌هایی می‌زد که بسیار حقارت‌آمیز بود. و اوتو هر قدر که به او اشاره می‌کرد و بازوی او را فشار می‌داد تا دست از این بازی‌ها بردارد، بی‌فایده بود. کریستف توجهی به اطراف خود نداشت و آسوده و بی‌خیال حرفش را می‌زد. اوتو می‌دید که دیگران از زیر چشم به آن‌ها نگاه می‌کنند و پوزخند می‌زنند. آن قدر شرمسار می‌شد که دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را بلعد، و با این ترتیب می‌دید که کریستف موجودی است گستاخ و سرکش. نمی‌دانست که چرا مجذوب همچو آدمی شده است.

از همه بدتر وقتی بود که کریستف تابلوی ورود ممنوع را در جایی می‌دید و بی‌پروا از پرچین یا دیوار به آن سو می‌پرید و وارد ملک

خصوصی دیگران می‌شد. هر چیزی که آزادی او را محدود می‌کرد، یا هر قاعده و قانونی که می‌خواست مالکیت خصوصی را مقدس جلوه بدهد، در نظر او بی‌اعتبار بود. اوتو با ترس و لرز دنبال او می‌رفت و هر لحظه در انتظار حادثه و حتی فاجعه‌ای بود. یک روز آن‌ها در جنگل به دیواری رسیدند که بالای آن را با خرده شیشه و ته بطری‌های شکسته پوشانده بودند، تا کسی نتواند به آن سری دیوار برود، اما کریستف با زحمت به آن سوی دیوار پرید و اوتو نیز ناگزیر از او پیروی کرد. اما بعد از چند دقیقه، مردی که نگهبان آن ملک خصوصی بود، آن‌ها را دید و دشنام داد و تهدید کرد که به زندانشان خواهد فرستاد. و اوتو که می‌ترسید زندانی شود و آبرویش برود، به زاری و التماس افتاد و به مرد نگهبان گفت که تقصیری ندارد، و دنبال کریستف ندانسته به آن جا آمده است. آن مرد از سر تقصیرشان گذشت و آن‌ها را با فحش و فضحیت از باغ بیرون کرد. بعد از رفع شدن این خطر، اوتو کریستف را ملامت می‌کرد که چرا با این کارهای بی‌قاعده باعث رسوایی می‌شود. کریستف با تحقیر به او می‌نگریست و او را «بز دل و ترسو» خواند. آن دو دوست دشنام‌های زیادی نثار همدیگر کردند و اوتو می‌خواست او راها کند و تنها به شهر برگردد، اما کم‌کم هردو از سر و صدا افتادند و ساکت شدند. هوا طوفانی بود. آن دو از بس بی‌حوصله و آزرده بودند، متوجه هیچ چیز نبودند. دشت، که پر از زمزمه حشرات بود، ناگهان در سکوت فرو رفت. آن دو به اطراف خود چشم دوختند و دیدند که آسمان تیره و تار است، و ابرهای کبود مثل سواران مهاجم تاخت‌کنان به سوی نقطه نامعلوم می‌شتابند و در گودال عمیقی فرو می‌روند. اوتو نگران شده بود و جرأت نمی‌کرد به کریستف چیزی بگوید. کریستف، که از زیر چشم مراقب او بود، به ترس و نگرانی او بی‌برده بود و مودبانه لبخند می‌زد. با این وصف، هیچ کدام نمی‌توانستند بی‌اعتنا و خونسرد بمانند. کم‌کم به هم نزدیک شدند،

در آن دشت وسیع تنها بودند. گاهی بادی می وزید و شاخ و برگ درخت ها را تکان می داد. و ناگهان گردبادی برخاست و گرد و غبار دشت را به هوا برد، و با خشم به درخت ها شلاق زد و همه چیز را زیر و رو کرد و دوباره آرام شد و همه چیز در سکوت فرو رفت. اوتو، که از ترس می لرزید، گفت:

- هوا طوفانی است. باید زودتر برگردیم.

کریستف گفت:

- باشد! برگردیم!

اما دیگر دیر شده بود، صاعقه با درخشش تند و خیره کننده اش فضا را روشن کرد، رعد به خروش آمد، رگبار در یک لحظه سراسر دشت را فرا گرفت... رعد همچنان می غرید، باران با شتاب می بارید، آن دو تا سر تا پا خیس شده بودند، در وسط دشت بودند، و هیچ حفاظ و پناهگاهی در نزدیکی آن ها نبود. تا نزدیک ترین روستا در حدود نیم ساعت فاصله داشتند، و هربار صاعقه در میان ابر و باران شعله ور می شد و رگبار شتاب بیشتری می یافت. آن دو در زیر رگبار درمانده بودند، نمی توانستند بدوند و خود را به جایی برسانند، چون سر تا پا خیس بودند و کفش هایشان پر از آب بود، و از سر و رویشان آب می چکید. نفس شان به سختی در می آمد. اوتو دندان هایش را روی هم می فشرد و به کریستف دشنام می داد، از خشم دیوانه شده بود، و نمی دانست چه باید کرد. می گفت بهتر است سر جای شان بایستند تا رگبار تمام شود، و حتی تهدید می کرد که می خواهد وسط جاده بنشینند یا در میان کشتزار بخوابد، اما کریستف به داد و فریاد او گوش نمی داد، و تلاش می کرد برود، بلکه به جایی برسد. رگبار چنان تند بود که حتی جلوی پای خود را نمی دید. غریدن پیایی رعد او را گیج کرده بود و هرچند کمی ترسیده بود، اما چیزی نمی گفت.

و ناگهان رگبار تمام شد و طوفان همچنان که بی خبر آمده بود، بی خبر

از آن جا رفت. اما آن دو سر و وضع تأثرانگیزی داشتند. کریستف، که در حال عادی نیز سر و لباسش نامرتب بود، نامرتب تر شده بود، اما اوتو، که همیشه منظم و آراسته بود، مثل آن بود که با لباس زیر دوش رفته باشد. کریستف به او نگاه می کرد و نمی توانست خود را نگاه دارد، و با صدای بلند می خندید. و اوتو که حال و حوصله درافتادن با او را نداشت، چیزی نمی گفت. کریستف جلو رفت و دستش را گرفت و او را دلداری داد. با هم به خانه یک روستایی رفتند، و در آن جا کنار آتش نشستند و شراب گرم خوردند و کم کم خشک شدند و به راه افتادند تا به شهر برگردند. در بین راه کریستف با شوخی و خنده، از آنچه پیش آمده بود حرف می زد، اما اوتو دلگیر بود و حوصله حرف زدن نداشت و با کریستف قهر کرده بود. حتی در هنگام جدا شدن هم با او آشتی نکرد، و بی خدا حافظی هریک به خانه خود رفتند.

آن دو دوست، با آن که گاهی با هم درگیر می شدند و بگومگو داشتند، نمی توانستند بدون همدیگر زندگی کنند. طبیعی بود که هیچ کدام بی عیب نبودند و هر دو خودخواه بودند. اما این خودخواهی نتیجه سادگی و پاکدلی آن ها بود که هنوز نوجوان بودند و با حساسگری های موزیانه بزرگ سالان آشنایی نداشتند، وانگهی نیازمند مهر و محبت همدیگر بودند. اوتو، شب ها که سر به بالش می نهاد، در عالم خیال افسانه هایی می ساخت، که خود قهرمان داستان و بسیار دلاور و بی باک بود. در این داستان ها کریستف، در همه جا پشتیبان او بود، و به او قدرت و قوت می بخشید. کریستف هم در هر جا که بود و هر چیز زیبایی که می دید، با خود می گفت که ای کاش اوتو در این جا بود، و او هم این همه زیبایی را می دید و در تمام لحظه ها تصویر او را می دید و به او می اندیشید. این تصویر بی عیب و نقص بود و بسیار زیبا و با آن که به عیب های او پی برده بود، ولی وقتی تنها بود و در فکر او بود، عیبی در او نمی یافت. حتی

آنها می‌پرسید که این کلمات را در کجا دیده‌اند، می‌گفتند که منظورش را نمی‌فهمند، و مگر چه اشکالی دارد که آنها به‌همدیگر بگویند: «روح عزیز من!» کریستف ناچار سراغ نامه‌ها رفت، و همه را بی‌کم و کاست لابه‌لای دفتر موسیقی یافت و دیگر قضیه را دنبال نکرد.

اما یک روز ارنست را، که در کشوی لوتی‌ها را باز کرده بود، تا اندوخته او را بدزد، غافلگیر کرد و نتوانست دزدی آشکار او را نادیده بگیرد و به‌سختی او را کتک زد. در ضمن هرچه در دلش بود بیرون ریخت، و تمام کارهای بدی را که او در گذشته کرده بود، یک‌یک برشمرد. ارنست که کاسه صبرش لبریز شده بود نتوانست ساکت بماند و در نهایت گستاخی به کریستف گفت که «آدمی مثل او، که دوست آن چنانی دارد، حق ندارد به‌او تهمت بزند؟» و حرف‌های درپهلویی درباره دوستی او با اوتو می‌زد که کریستف منظور او را درست نمی‌فهمید و از او خواست که با صراحت حرفش را بزند. اما ارنست موزیانه می‌خندید و از ترس آن که بیشتر خشم برادرش را برانگیزد چیزی نمی‌گفت. کریستف که دریافت نمی‌تواند او را به‌حرف بیاورد، با حقارت به‌او نگاه می‌کرد، و ارنست که می‌دید چقدر خوار و خفیف شده است، نتوانست ساکت بماند و درباره دوستی او با اوتو چیزهایی گفت، و کریستف که کم‌کم منظور او را می‌فهمید نزدیک بود از خشم دیوانه شود، و به‌او حمله برد و خود را روی او انداخت، و سر او را با دو دست گرفت و محکم روی آجرهای کف اتاق کوفت. لوتی‌ها و ملکپور که فریادهای وحشت‌انگیز ارنست را شنیده بودند، به‌کمک او آمدند و با هزار زحمت او را از زیر دست و پای برادرش بیرون کشیدند، و از کریستف پرسیدند چرا مثل وحشی‌ها شده است؟ و درواقع او وحشی شده بود. چشم‌هایش از حدقه درآمده بود و دندان‌هایش را به‌هم می‌سایید و تلاش می‌کرد که دوباره خود را روی ارنست بیندازد. هرچه از او می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است؟ جواب نمی‌داد و می‌گفت که

کلماتی را به‌ذهن می‌آورد که از او شنیده بود و لذت می‌برد. آن دو در همه حال از همدیگر تقلید می‌کردند. اوتو به‌سبک کریستف راه می‌رفت و حرف می‌زد و کریستف هروقت که می‌دید اوتو افکار و عقاید او را به‌نام افکار و عقاید خود بازگو می‌کند، تعجب می‌کرد. غافل از آن که خود او نیز همین کار را می‌کند و مثل او لباس می‌پوشد و راه می‌رود، و گاهی کلمات را به‌سبک او ادا می‌کند که این همه از جادوی دوستی بود. هریک در دیگری اثر گذاشته بود، جان و دل‌شان لبریز از مهر و محبت بود و هر دو تصور می‌کردند که دوستی چنان شور و حالی در جان‌شان برانگیخته است. اما غافل از آن بودند که شور جوانی، آفریننده آن ذوق و حال است.

✱

کریستف لازم نمی‌دانست که نوشته‌هایش را در جای مطمئنی نگاه دارد، چون در خانه به‌هیچ کس بدگمان نبود. با این وصف، شرم‌گریزی به‌نوعی وادارش می‌کرد پیش‌نویس نامه‌هایی را که به‌اوتو می‌نوشت، و جواب‌های او را لابه‌لای یک دفتر موسیقی پنهان کند و آن را در یک کشو می‌گذاشت، اما در کشو را قفل نمی‌کرد و خاطرش آسوده بود که کسی سراغ نامه‌ها نمی‌رود. اما در این حساب، بازیگوشی‌های برادرانش را فراموش کرده بود.

مدتی بود که متوجه شده بود برادرانش، ارنست و ژدولف، هروقت او را می‌بینند سر در گوش همدیگر می‌گذارند و بیچ‌بیچ می‌کنند و با صدای بلند می‌خندند. کریستف حرف‌های آنها را نمی‌شنید، و مثل همیشه به‌کار آنها کاری نداشت و به‌گفتار و کردارشان بی‌اعتنا بود، اما گاهی چند کلمه‌ای از حرف‌های درگوشی‌شان را می‌شنید، و متعجب می‌شد. زیرا این کلمات به‌نظرش آشنا می‌آمدند، و کم‌کم دریافت که برادرانش نامه‌های او را خوانده‌اند. زیرا گاهی می‌شنید که ژدولف و ارنست، به‌همدیگر می‌گویند: «روح و روان من!»، و «روح عزیز من!» و هرچه از

ارنست را خواهد کشت، ارنست نیز حاضر نبود چیزی بگوید.

کریستف تا چند روز نه غذا می خورد و نه می توانست بخوابد و روز و شب عذاب می کشید. این عذاب به خاطر اُتو نبود، بلکه احساس می کرد که دگرگون شده است. ارنست نمی توانست درک کند که چه ضربه ای به برادر خود زده است. کریستف روح بسیار پاک و پاکیزه ای داشت، پانزده ساله بود، قوی بود و غرایز نیرومندی داشت، اما کار پرزحمت شبانه روزی او را از هرنوع آلودگی دور نگاه می داشت، و هرگز با آن همه پاکدلی، نمی توانست این گونه پلیدی ها را به ذهن بیاورد، و حالا ارنست کاری کرده بود که او گرداب های پلیدی را در اطراف خود می دید و زیبایی دوست داشتن از صفحه تصورات او پاک شده بود. نه تنها دوستی با اُتو، بلکه هرنوع دوستی و مهر و محبتی در نظر او با زهر آمیخته بود.

بعد از آن روز، گاهی می شنید که آشنایانش با کنایه چیزهایی می گویند و درست یا به اشتباه، می پنداشت که مردم آن شهر کوچک از او تصویر بدی در ذهن دارند. در همین روزها بود که ملکپور درباره گردش های روزهای تعطیل او، به او هشدار داد و شاید منظور بدی نداشت، اما کریستف دگرگون شده بود و هرگفته و شنیده ای را به بدی تعبیر می کرد و خود را گناهکار می شمرد، و اُتو نیز دچار همین بحران شده بود.

از آن پس گاهی پنهانی، و دور از چشم مردم، همدیگر را می دیدند، و دیگر نمی توانستند صفا و صداقت روزهای گذشته را داشته باشند. این دو نوجوان، که آن قدر ساده و بی پیرایه به همدیگر دل بسته بودند، در این مدت حتی یک بوسه برادرانه از هم نگرفته بودند و خود را از همه عالم خوشبخت تر می دانستند، زیرا می توانستند آرزوها و رؤیاهای خود را به همدیگر بگویند. و حالا که وضع تغییر کرده بود، چنان وحشتی داشتند که حتی از فشردن دست همدیگر پرهیز می کردند و سرخ می شدند و اندیشه های بد از ذهن شان می گذشت و دیگر نمی توانستند آن دوستی

بی پیرایه را حفظ کنند.

از آن پس کمتر همدیگر را می دیدند. دل خوش بودند که به همدیگر نامه بنویسند، اما این نامه ها مثل گذشته بی پرده و صمیمانه نبود. با احتیاط و بی احساس می نوشتند، نامه هایشان دیگر مزه و طعم نداشت، و کم کم از نامه نویسی دست برداشتند و بهانه می آوردند که کارشان زیاد شده است و فرصت نامه نوشتن ندارند!... اُتو مدتی بعد به دانشگاه رفت، و این دوستی که چند ماهی مثل آفتاب زندگی آن ها را روشن کرده بود به تیرگی گرایید.

سفیدرنگی می دید که پنجره هایش همیشه بسته بود. در سال یک یا دو بار، باغبانی به این باغ می رفت و تا حدودی به چمن ها و درختان نظم می داد، اما چند روز بعد این نظم از بین می رفت و دوباره باغ بی نظمی طبیعی خود را می یافت و همه جا در سکوت فرو می رفت.

سکوت این باغ کریستف را مجذوب می کرد. گاهی به جایگاه دیده بانی خود می رفت و باغ را از نظر می گذراند. وقتی کوچکتر بود، از روی تخته سنگ، چشم های او تا لبه دیوار می رسید، و در سال های بعد، بینی و سپس دهان او به آن خط رسید. و حالا که بزرگتر شده و قد کشیده بود، می توانست چانه خود را روی دیوار بگذارد و مدت ها در آن حال بماند و به سکوت باغ گوش بدهد و باغ را در روشنائی شامگاه تماشا کند که در این لحظه ها نور سرخ فام و شفاف غروب روی چمن ها پخش می شد و در سایه صئوبرها انعکاسی آبی رنگ می یافت. کریستف تا وقتی که صدای پای رهگذری را نمی شنید، از آن جا تکان نمی خورد. شب ها عطر باغ در فضای اطراف پراکنده می شد. یاس ها در بهار، درختان ااقیا در تابستان، و برگ های پژمرده در پاییز عطر سحرآمیزشان را در فضا پخش می کردند. هرشب که کریستف دیرگاه از کاخ دوک بزرگ باز می گشت، مدتی در این فضای معطر نفس می کشید و افسوس می خورد که باید برود و در اتاق بدبوی خود بخوابد. در آن سال ها که کودکی بیش نبود، گاهی در میدانی که در مقابل در بزرگ این باغ بود، با همسالانش بازی می کرد. در دو سوی در بزرگ دو درخت بلوط صدساله سایه می انداختند و گاهی پدر بزرگش می آمد و به یکی از این دو درخت تکیه می داد و پیپ می کشید و بچه ها هم میوه های فرو ریخته این دو درخت را برای بازی جمع می کردند.

یک روز صبح که کریستف از این کوچه می گذشت، به عادت همیشگی روی تخته سنگ رفت و از جایگاه دیده بانی خود به باغ نظری انداخت، اما

۳

مینا

چهار پنج ماه پیش از این قضایا، این خبر سر زبان ها افتاده بود که خانم یوزفائین کرایش^۱ با دخترش، از برلین به آن شهر کوچک می آید تا در این جا، که زادگاه خانوادگی آن ها بود، اقامت کند. شوهر این خانم، اشتفان فن کرایش وزیر مشاور بود و تازگی درگذشته بود. این خانواده در این جا خانه زیبایی داشتند در میان یک باغ بزرگ. و این باغ که وسعت یک پارک را داشت، از دامنه تپه های اطراف شهر تا ساحل رود راین گسترده شده بود. در ورودی آن از خانه ژان کریستف چندان دور نبود، و او از اتاق زیر شیروانی خود، درخت های بلند این باغ را، که شاخه هایشان از بالای دیوارها به بیرون سر کشیده بودند، می دید. کوچه باریکی، که بسیار کم رفت و آمد بود، از کنار دیوارهای این باغ می گذشت و اگر کسی روی تخته سنگی که در کنار دیوار بود می ایستاد، می توانست درون باغ را ببیند. کریستف هر وقت که گذارش به آن کوچه می افتاد، روی تخته سنگ بزرگی می ایستاد و به باغ نظری می افکند و می دید که خیابان های باغ زیر انبوهی از علف پنهان شده اند و چمن ها نظم و ترتیب ندارند. درخت ها درهم فرو رفته اند و شاخه هایشان باهم درگیر شده اند و در وسط باغ ساختمان

1. Josepha von Kerich

چشم‌ها و دهان گشوده در عالم رؤیا فرو رفته بود. شاید هیچ چیز را نمی‌دید، اما ناگهان در بین خواب و بیداری متوجه شد که دو زن در پیچ یکی از خیابان‌های باغ ایستاده و به او چشم دوخته‌اند که یکی از آن‌ها خانمی بود با لباس سیاه، صورتی ظریف و موهای بور، که به خاکستری گرائیده بود. قامتی باریک و بلند داشت و ساده و بی‌تکلف می‌نمود. با نگاهی مهربان و در عین حال طنزآمیز به او می‌نگریست و دیگری دختری بود پانزده ساله، که او هم لباس عزا پوشیده بود و پیدا بود که می‌خواهد با صدای بلند به او که تقریباً نیمه‌خواب بود، بخندد. اما مادرش به او اشاره می‌کرد که وقار و متانت خود را حفظ کند و او با دست دهان پر از خنده خود را پنهان کرده بود. این دختر سفیدقام بود و شاداب، بینی کمی بزرگ داشت و دهان کوچک و چانه ظریف، و ابروهای نازک و چشمان روشن و موهای بور و به تصویر دختران جوان، در تابلوهای کراناخ^۱ نقاش شباهت داشت.

کریستف مبهوت مانده بود و به جای آن که بگریزد، همچنان بی حرکت مانده بود و به آن دو زن نگاه می‌کرد. اما وقتی آن خانم را دید که به سوی او می‌آید و نگاهی مهربان و طنزآمیز دارد، به خود آمد. از روی تخته سنگ پایین پرید و پا به فرار گذاشت و در این حال صدای آن زن را می‌شنید که با مهربانی می‌گفت: «آی! بچه!...» و صدای خنده بلند آن دختر جوان را می‌شنید که به آوای پرندگان می‌ماند. کریستف با تمام قوا می‌دوید مثل این که می‌ترسید که به تعقیب او آمده باشند! شرمسار بود و بعد از آن، از ترس آن که او را ببینند و بشناسند، دیگر از آن کوچه باریک عبور نمی‌کرد و هروقت ناگزیر بود از آن کوچه بگذرد، تقریباً می‌دوید و پشت سرش را نگاه می‌کرد. اما تصویر آن دو زن در ذهنش مانده بود و گاهی روی بام شیروانی خانه خودشان می‌رفت و از دور به باغ نظری می‌انداخت، که البته

در همان نظر اول متوجه شد که باغ دیگر آن باغ همیشگی نیست؛ پنجره‌های ساختمان را گشوده بودند و پیدا بود که کسانی به آن جا آمده‌اند، اما هرچه نظر انداخت نتوانست کسی را ببیند و به هر حال سکوت پانزده ساله باغ به پایان رسیده بود و کریستف که شیفته آن سکوت بود، غمگین به خانه بازگشت.

در خانه، پدرش حرف‌هایی را که آن روز از مردم محله شنیده بود، بازگو می‌کرد و می‌گفت که خانم یوزفان کرایش اسباب و اثاثی بسیار عالی و گرانبها همراه آورده است، و عده زیادی از مردم محله آن روز در میدان مقابل در بزرگ باغ جمع شده‌اند تا از دور اسباب و اثاث گرانبهای خانم فن کرایش را، که باربرها به خانه او می‌بردند، تماشا کنند. و این اخبار، طبعاً برای کریستف نیز که در آن شهر کوچک زندگی می‌کرد، جالب بود. زیرا در آن شهر دامنه حوادث بسیار محدود بود و کریستف با کند و کاو در مطالب بسیار بی سر و ته و مبهمی که از پدرش شنیده بود، سعی می‌کرد تصویری از آن خانم و دخترش در ذهن خود بسازد اما روز بعد که به تأثر رفت و کار روزانه‌اش را آغاز کرد، همه چیز را به فراموشی سپرد. با این وصف عصر آن روز که به خانه باز می‌گشت، دوباره به یاد این قضیه افتاد، و چنان کنجکاو شده بود که به جایگاه دیده‌بانی معمول خود رفت و از بالای دیوار به باغ نظری انداخت. چیز تازه‌ای ندید. در گذرگاه‌های بین درختان باغ کسی را ندید. درخت‌ها در آغوش آفتاب غروب به خواب رفته بودند. او که دیگر به آن خانم و دخترش نمی‌اندیشید، در رؤیاهای خود فرو رفت و فکر و روح خود را به سکوت خیال‌انگیز باغ سپرد. باغ روشنایی سحرآمیزی داشت و او در این فضای سبز قام سیر می‌کرد و به موسیقی درون خود گوش می‌داد و دنیا را از یاد برده بود.

خود او هم نمی‌دانست چند دقیقه را در این حال گذرانده است. با

کار او دخالت می‌کند؟ و لوئیزا گفت: «خدمتکار دَم در ایستاده بود که جواب نامه را ببرد و من به او گفتم که تو امروز بعد از ظهر آزاد هستی، و حتماً نزدشان خواهی رفت.»

کریستف پرخاش می‌کرد و می‌گفت که نمی‌خواهد نزد خانم فن کرایش برود. اما احساس می‌کرد که چاره‌ای جز قبول دعوت این خانم ندارد. و نزدیک ساعت پنج و نیم خود را آماده کرد و کت بلندش را پوشید و با آن که در ظاهر اعتراض می‌کرد، در باطن چندان ناراضی نبود، و بدش نمی‌آمد که به خانه خانم کرایش برود.

خانم کرایش به محض دیدن او، پی برد که این نوازنده و موسیقی‌دان جوان دربار، همان پسر بچه وحشی و گریزپایی است که از بالای دیوار به باغ نگاه می‌کرده است و در این چند هفته نیز درباره او تحقیقاتی کرده بود. به او گفته بودند که این جوان چه زندگی سختی داشته، و با چه تلاش و پشتکاری به این درجه از هنر موسیقی رسیده است و به همین علت علاقه‌مند شده بود که او را ببیند و با او بیشتر آشنا شود.

آن روز کریستف کت بلند و بدقواره‌ای پوشیده بود، و با آن وضع به یک کشیش دهاتی بی‌شبهت نبود. در نهایت دودلی و شرمندگی به خانه خانم کرایش رسید، و آرزو داشت که آن‌ها به یاد نیاورند که او را در بالای دیوار باغ خود دیده‌اند. خدمتکاری که در راه روی او گشوده بود، او را از یک راهروی طولانی، که با قالی فرش شده بود، به اتاقی برد، که در بزرگ شیشه‌ای آن به باغ باز می‌شد. هوا سرد بود و باران ریزی می‌بارید. در بخاری دیواری آتش افروخته بودند. خانم کرایش و دخترش در کنار دَر شیشه‌ای نشسته بودند، و شاخه‌های خیس درختان از پشت شیشه مه‌آلود و لرزان به نظر می‌آمدند. خانم کرایش گلدوزی می‌کرد و دختر او کتابی را که در دست داشت با صدای بلند می‌خواند. وقتی او را دیدند، دختر کتاب را کنار گذاشت، و مادر و دختر به همدیگر نگاه معنی‌داری

از آن جا نمی‌توانست آن دوزن را ببیند، و تنها شاخه‌های بلند درختان باغ را می‌دید.

یک ماه بعد، شبی با ارکستر دربار، در تأثر شهر، قطعه‌هایی از کنسرتوی خود را که برای پیانو و ارکستر ساخته بود اجرا می‌کرد، تصادفاً آن خانم و دخترش را در لژ روبه‌روی صحنه دید که هر دو به او چشم دوخته بودند و او چنان خودش را باخته بود که این قطعه را به زحمت اجرا کرد. بعد از پایان اجرا، با آن که سعی می‌کرد به خانم کرایش و دخترش نگاه نکند، اما می‌دید که آن دو پرشورتر از دیگران برای او کف می‌زنند. کریستف به محض آن که پرده افتاد، شتاب زده می‌خواست از تأثر بیرون برود که آن خانم و دخترش را در گوشه‌ای منتظر خود دید، اما وانمود کرد که آن‌ها را ندیده است و از دَر دیگر تأثر بیرون رفت. در این روزها می‌ترسید که این خانم و دخترش را در کوچه و خیابان ببیند و هروقت که از دور مادر و دختری را شبیه به آن‌ها می‌دید، از راه دیگری می‌رفت.

✱

و اما خانم کرایش، سرانجام دَر آشنایی را گشود.

یک روز که کریستف نزدیک ظهر به خانه بازگشت، لوئیزا نامه‌ای به دست او داد، و شادمان به او گفت که امروز صبح خدمتکاری با لباس تمام رسمی آمد و این نامه را برای تو آورد. نامه در پاکت بزرگی بود با حاشیه سیاه. در گوشه راست آن علامت اشرافی خانواده فن کرایش نقش بسته بود. کریستف پاکت را گشود و با نگرانی این نامه را، که مفاد آن را از پیش حدس می‌زد، خواند: خانم فن کرایش از او، یعنی «آقای کریستف کرافت» موسیقی‌دان دربار، دعوت کرده بود که ساعت پنج و نیم بعد از ظهر آن روز، برای صرف چای به خانه او برود.

کریستف با صدای بلند گفت: «من به خانه این خانم نخواهم رفت!» و لوئیزا به او گفت: «باید بروی!» کریستف به مادرش اعتراض کرد که چرا در

کردند و لبخند زدند. کریستف متوجه لبخند و نگاه معنی دارشان شد و در دل گفت:

«فهمیده‌اند که من همان پسر بچه‌ای هستم که از بالای دیوار...»

و خود را گم کرده بود و ناشیانه سر و دستش را تکان می‌داد و سلام و تعظیم می‌کرد و خانم کرایش با مهربانی و ادب به او خوشامد گفت:

«همسایه عزیز!... روزتان به‌خیر! از دیدنتان خوشحالیم. از روزی که در تأثر کنسرتوی شما را شنیدم دلم می‌خواست شما را ببینم... راستی که چقدر کنسرتوی شما زیبا بود. ببخشید که به‌شما زحمت دادیم به‌خانه ما بیایید.»

خانم کرایش بسیار احترام‌آمیز و صمیمانه با او سخن می‌گفت. اگرچه کریستف حس می‌کرد که در لابه‌لای این کلمات مهرآمیز نشانه‌هایی از طنز هم وجود دارد، اما به‌خودش نوید می‌داد که: «معلوم می‌شود نفهمیده‌اند که من همان پسر بچه هستم که...»

خانم کرایش که می‌دید کریستف چیزی نمی‌گوید، گفت:

«دخترم، مینا، علاقه داشت شما را از نزدیک ببیند.»

مینا نتوانست سکوت خود را حفظ کند، و بی‌اختیار خندید و گفت:

«ولی مامان، این اولین بار نیست که ما همدیگر را از نزدیک می‌بینیم.»

کریستف خود را باخته بود، و در دل می‌گفت:

«انکار فایده ندارد، مرا شناخته‌اند!»

و خانم کرایش گفت:

«دخترم حق دارد. شما در همان روز اول که به‌این‌جا آمدیم، به‌دیدن ما آمده بودید.»

مینا دیگر نتوانست خود را نگاه دارد و چنان از ته دل می‌خندید که اشک در چشمانش جمع شده بود. خانم کرایش هم که سعی می‌کرد متانت خود را حفظ کند، اختیار از دست داد و او هم به‌خنده افتاد. خنده

آن دو به کریستف هم سرایت کرد، و او نیز بی‌اختیار می‌خندید و در خنده هیچ کدام اثری از موزیگری و تمسخر نبود. اما وقتی خنده دسته‌جمعی تمام شد، خانم کرایش از او پرسید که بالای دیوار چه می‌کرده است؟ و کریستف بینوا نمی‌دانست چه جوابی بدهد و رنگ به‌رنگ می‌شد. مینا، این دختر دلریا و شاداب از آشفتگی این جوان، که به‌لکنت افتاده و خود را گم کرده بود، لذت می‌برد. تا آن که خانم کرایش به کمک او آمد و موضوع صحبت را عوض کرد و دستور داد که چای بیاورند.

خانم کرایش درباره زندگی او دوستانه چیزهایی پرسید، اما کریستف هنوز شرم‌منده بود و نمی‌توانست سر جای خود راحت بنشیند. نمی‌دانست چگونه باید فنجان چای را در دست بگیرد. هربار که شیر یا قند یا شکر یا آب، یا چیز دیگری به او تعارف می‌کردند، آرامش خود را از دست می‌داد. از جا بلند می‌شد و سر و دست را تکان می‌داد و کلمات نامفهومی به‌زبان می‌آورد. یقه و کراوات و کت بلند و تنگش، چنان او را معذب کرده بودند که پنداری در لاک خود فرو رفته بود، و نمی‌توانست سرش را به‌راست و چپ بچرخاند. از سؤالات پیاپی خانم کرایش و تعارف‌های مؤدبانه او نیز کلافه شده بود، و از سوی دیگر حس می‌کرد که مینا به‌قیافه و سر و لباس و حرکات او چشم دوخته است، و در عین حال که تفریح می‌کند، گاهی با عشوهری به او چشمک می‌زند!

خانم کرایش که متوجه شده بود از دهان او نمی‌تواند چند کلمه حرف حساب بیرون بکشد، و ناچار است در این میان تنها سخنران جلسه باشد از او خواهش کرد که با پیانو قطعه‌ای بنوازد. کریستف که در این‌جا، حتی بیش از تالار تأثر، شرمگین بود، ابتدا یک قطعه آرام^۱ از آثار موتسارت را نواخت. آشفتگی ذهن او و شرم‌زدگی‌اش در برابر این دو زن باعث شده بودند که روحیات او با این قطعه آرام و روح‌نواز هم‌آهنگ شود، و آن را

چنان جذاب و بامهارت بنوازد که پنداری بهار را با موسیقی به خانه آنها آورده بود. خانم کرایش چنان مجذوب شده بود که با ادب مخصوص خانواده‌های اشرافی، هنر او را بیش از اندازه ستود. چنان مهرآمیز و خوب حرف می‌زد که کلام او در دل می‌نشست. مینا نیز از خنده و شوخی دست برداشته بود، و با تعجب به این پسر جوان - که بلد نبود دو کلمه حرف حساب بزند، اما با انگشتان افسونکار خود به شیوایی سخن می‌گفت - نگاه می‌کرد. کریستف که حس می‌کرد آنها را مجذوب ساخته است، همچنان که پیانو می‌زد، گفت:

- حالا اجازه بدهید شرح بدهم که آن روز در بالای دیوار چه می‌کردم. و برای آنها قطعه‌ای نواخت، و در ضمن نواختن شرح داد که آن روز در بالای دیوار، با تماشای سکوت باغ، طرح این قطعه در ذهن او نشسته است - که حقیقت آن بود که این قطعه را چند روز پیش از آن ماجرا ساخته بود. تنها خود او می‌دانست که چرا در واقعیت کمی دست برده است! - و این قطعه با نوسانات روان و پرشتاب خود،^۱ نغمه پرنندگان و خواب باشکوه درختان را در آرامش غروب آفتاب به یاد می‌آورد.

آن دو زن با علاقه به این قطعه گوش دادند و بعد از پایان آن، خانم کرایش به چابکی از جا برخاست و دست‌های کریستف را گرفت و با شور و هیجان او را ستود. مینا آن را ستایش‌انگیز خواند و گفت: «برای آن که کریستف بتواند از این گونه آثار بی‌مانند بسازد، همین امروز به خدمتکاران می‌گوید که نردبانی پای آن دیوار بگذارند، تا او بتواند به راحتی از بالای دیوار باغ را تماشا کند!» اما خانم کرایش گفت: «بهتر است که او به حرف‌های بچگانه مینا گوش ندهد» و از کریستف خواهش کرد که هروقت دوست دارد برای تماشای باغ بیاید، و حتی اگر حوصله دیدن آنها را نداشته باشد، می‌تواند تمام وقت خود را در گوشه‌ای از باغ

به تماشا بگذارند.

اما مینا با تهدید دستش را بالا برد و گفت:

- اگر به تماشای باغ بیایید و سراغی از ما نگیرید، می‌دانم چه جور شما را تنبیه کنم!

شاید مینا چندان به دیدار کریستف علاقه‌مند نبود، اما دختری بود جوان و زیبا، که تهدید او نوعی دلربایی زنانه بود!

کریستف سرخ شد، و خانم کرایش با کلماتی دلنشین برای او شرح داد که مادر، پدر و پدربزرگ او را از سال‌ها پیش می‌شناخته است و درباره آنها با ادب و احترام سخن می‌گفت، و بیش از پیش کریستف را مجذوب خود ساخت. آن قدر دوستی و صمیمیت این دو زن در او اثر گذاشته بود که مثل همیشه فریب سادگی و زودباوری خود را خورد، و صمیمانه هرچه در دل داشت برای آنها گفت، و درباره رفتاری‌های خود، و نقشه‌هایی که برای آینده داشت داد سخن داد. تا آن که خدمتکاری آمد و خبر داد که شام حاضر شده است و خانم کرایش از کریستف خواست که بماند و شام را با آنها بخورد. و او نیز پذیرفت. و سر میز شام در میان مادر و دختر نشست و این جوان، که در دنیای موسیقی آن قدر هنرمند بود، سر میز شام نشان داد که هنوز هنر غذا خوردن را نیاموخته است. تا آن هنگام به او یاد داده بودند که سر میز شام تنها باید به فکر خوردن و نوشیدن بود، اما آداب غذا خوردن را به او نیاموخته بودند و او آن شب طوری غذا می‌خورد که گاهی مینا تاب نمی‌آورد و با اکراه به او می‌نگریست.

آن دو زن توقع داشتند که کریستف بعد از شام به خانه خود برود اما او در فکر رفتن نبود. همراه آنها به تالار کوچکتی رفت و در کنارشان نشست و به گفت و گو ادامه داد. مینا، که خسته شده بود و خمیازه‌های خود را پنهان نمی‌کرد، گاهی با اشاره به مادرش می‌فهماند که به این جوان بگوید که وقت رفتن است، اما کریستف هنوز گیج و سرمست مهر و

1. andante con moto

خانم کرایش بعد از مرگ شوهر، خود را وقف تعلیم و تربیت دخترش کرده بود. و همچنان که در عشق به اعتدال و میانه روی گرایش داشت، احساسات مادرانه اش نیز با عقل آمیخته بود. با آن که مینا تنها فرزند او بود، و به او بیش از اندازه دل بسته بود، اما عاقلانه او را دوست می داشت، و اگر عیبی در اخلاق و رفتارش می دید، ساکت نمی ماند و به او هشدار می داد. همچنان که به خودش نیز سخت می گرفت و دچار خیال پردازی و توهم نمی شد، روحی لطیف داشت و در عین حال عاقل و فهمیده بود و مشکاف و دقیق. در نظر اول نقطه های ضعف هرکس را کشف می کرد و از هوشمندی خود لذت می برد، اما بدخواه دیگران نبود، و اگر کاری برای دیگری از دستش برمی آمد دریغ نمی کرد.

کریستف نوجوانی بیش نبود و خانم کرایش را به فکر انداخته بود که در عین مهربانی، منتقد و راهنمای او باشد. در این ایام، که تازه به این شهر کوچک آمده بود و عزادار شوهر خود بود، و تا حدودی در انزوا زندگی می کرد، وجود کریستف برای او نوعی سرگرمی بود. در درجه اول به خاطر هنر او، این زحمت را پذیرفته بود که از او حمایت کند. خانم کرایش موسیقی دان نبود، اما دوستدار موسیقی بود. موسیقی در دل او می نشست و روح او را با اندوهی دلپذیر آشنا می کرد. وقتی کریستف پیانو می زد، او در کنار آتش می نشست و گلدوزی می کرد و لبخند می زد. انگشت های او خود به خود روی پارچه گلدوزی حرکت می کردند، و خیال او در لابه لای تصویرهای غم انگیز و شادی بخش گذشته غوطه می خورد.

خانم کرایش نه تنها به موسیقی، بلکه به نوازنده آن علاقه مند شده بود. آن قدر هوش و فراست داشت که بتواند ابعاد کم نظیر هنر او را کشف کند. هرچند که نمی توانست از این پیش تر برود و به اعماق شخصیت و روح خلاق او دست یابد، اما پی برده بود که شعله های اسرارآمیز روح این

محبت آن دو زن بود و همه چیز را از یاد برده بود. مینا نیز در آن حال که خسته و بی حوصله بود، گاهی به او چشمک می زد و تفریح می کرد. این جوان که در آغاز ورودش به این خانه نمی دانست که چگونه باید نشست، حالا نیز نمی دانست که چگونه باید برخاست و رفت. خوشبختانه خانم کرایش با کلماتی دلنشین و در نهایت ادب به او فهماند که وقت رفتن است. که در غیر این صورت او می خواست تمام شب را در کنار آن دو زن بماند. کریستف به خانه بازگشت، اما خاطره نگاه نوازش بخش خانم کرایش، و چشمان آبی مینا را با خود به همراه برد، و در تمام آن شب گرمای لطیف انگشتان مینا را، که از برگ گل لطیف تر بود، حس می کرد و عطر جادویی او را که از هر عطری سحرآمیز تر بود، با تمام وجودش می بوید.

*

کریستف آن شب با خانم کرایش قرار گذاشته بود که به مینا درس پیانو بدهد و از آن پس دو روز در هفته، صبح به خانه آن ها می رفت و به مینا درس می داد، و عصرها هم، گاهی به آن جا می رفت و پیانو می زد و با آن دو زن هم صحبت و همنشین می شد.

خانم کرایش با محبت او را می پذیرفت. زنی بود باهوش و بسیار مهربان، که در سی و پنج سالگی شوهرش را از دست داده بود، و با آن که روح او جوان بود و جسم او نیز جوان و باطراوت بود، دیگر به محافل بزرگان و اشراف رفت و آمدی نداشت. حال آن که پیش از آن شمع جمع بسیاری از این گونه محافل بود. او می خواست یاد همسرش را همیشه عزیز و گرامی بدارد، و عزت نام او را، که سال ها با دوستی و عشق در کنارش زندگی کرده بود، حفظ کند. وانگهی در سال های گذشته اوقات زیادی را با عیش و خوشی گذرانده بود، و از این حیث کمبود نداشت. این زن بسیار مهربان و باوقار بود و در او اثری از احساسات تند و آتشین یافت نمی شد.

راهنمای باصلاحیتی تربیت او را به عهده می گرفت و نه دوستی داشت که با او درد دل کند. در ایامی که با اوتو دوستی داشت، هروقت می خواست چیزی از او پرسد و بردانش خود بیفزاید، اوتو از بالا به او می نگریست و تحقیرش می کرد و او ناچار پشیمان می شد و از پرسیدن دست برمی داشت.

اما حالا خانم کرایش به آسانی با او مأنوس شده بود و از آن نوع گرفتاری ها با او نداشت. اصلاً لازم نبود غرور خود را بشکند و چیزی از او پرسد، که کریستف از این کار پرهیز داشت. این زن با ظرافت، و بی آن که به غرور او لطمه بزند، به او یاد می داد که چه کارهایی باید بکند و چه کارهایی نباید بکند. طرز لباس پوشیدن و غذا خوردن و حتی راه رفتن و حرف زدن را به او یاد می داد. کوچک ترین نقص او را نادیده نمی گرفت، و کریستف از او نمی رنجید. زیرا با ظرافت و ادب از او انتقاد می کرد، حسن نیت داشت، و نمی خواست او را سرافکنده کند. حتی به او تاریخ و ادبیات درس می داد و به روی خود نمی آورد که کریستف از تاریخ و ادبیات چیزی نمی داند. به جای آن که فضل فروشی کند، و به نادانی او عیب و ایراد بگیرد، همه روز مینا و کریستف را در کنار خود می نشاند و وادارشان می کرد که بهترین و گزیده ترین آثار شاعران آلمان و کشورهای دیگر، و صفحاتی از تاریخ جهان را با صدای بلند بخوانند و پنداری وظیفه خود می دانست که این پسر را، که زیر دست او افتاده بود، تربیت کند. و در عین حال طوری رفتار می کرد که کریستف حس نکند دست آموز او شده است. حتی برای آن که این پسر یاد بگیرد که چگونه لباس بپوشد، برای او لباس می خرید و شال گردن می بافت، و چیزهایی به او هدیه می داد که بتواند سر و روی خود را بیاراید و معطر کند. و با چنان لطف و محبتی این کارها را می کرد که به کریستف برنخورد و نوعی احساس مادرانه به او داشت؛ چنان که گویی این کودک را به او سپرده اند و باید مراقب او باشد،

جوان به زودی روشنائی خیره کننده اش را در همه جا پخش خواهد کرد. از همان روزهای اول فهمیده بود که این پسر با صداقت است و شجاع و بااستقامت، که وجود این گونه چیزها در یک نوجوان ستایش انگیز است. با این وصف، عیب های او هم، از نظر او که همه چیز را به دیده طنز می نگریست، پنهان نمی ماند. حرکات مضحک و ناشیانه او را می دید و می خندید، اما این عیب ها در نظرش چندان مهم نبودند (که او هیچ چیز را مهم و جدی نمی دانست)، و هروقت که اداهای مضحک و گاهی خشونت آمیز کریستف را زیر نظر می گرفت، به این نتیجه می رسید که این پسر خوب تربیت نشده است، و هرچه باشد یکی از افراد خانواده کرافت است که نوازندگان خوبی هستند، اما تا حدودی خُل و نیمه دیوانه اند!

کریستف ظرافت نیشخندهای خانم کرایش را درک نمی کرد، و تنها به پاکدلی و مهربانی او توجه داشت، زیرا تا حال کمتر کسی را دیده بود که مثل این زن، خیرخواه او باشد. با آن که او به کاخ دوک بزرگ می رفت و با افراد سرشناس آشنایی داشت، هنوز مثل گذشته کودکی بود وحشی و نادان. نه آموزشی دیده بود و نه کسی در فکر تربیت او بود. شاهزادگان متکبر و خودخواه، به او اعتنائی نداشتند و تنها از هنر نوازندگی او بهره می بردند. هرشب که به کاخ می رفت، با پیانو قطعه هایی می زد تا حاضران لذت ببرند و سرگرم باشند. در این فرصت هیچ کدام از این افراد سرشناس چیز مفیدی به او یاد نمی دادند و تنها به نوازندگی او آفرین می گفتند و برای او کف می زدند. بعد از مرگ پدر بزرگ، هیچ کس چه در خانه و چه در بیرون از خانه، در فکر آن نبود که راهنمای او باشد و به آموزش او کمکی بکند و دست او را بگیرد و از او یک مرد بسازد. از نادانی خود، و از اداهای ناشیانه و خشونت آمیز خود رنج می برد و سعی می کرد بی کمک دیگران، چیزهایی یاد بگیرد و با خودآموزی به جایی برسد، اما موفق نمی شد. نه کتاب در دسترس او بود و نه آدم دانایی و نه

ناچار بود عزادار و غمگین باشد، دوست دارد تفریح کند و بانشاط باشد. و از بخت بد، کریستف در این روزهای بد و غم‌انگیز سر راه او قرار گرفته بود. و مینا به او به چشم یک حیوان دست‌آموز خانگی نگاه می‌کرد. و برای آن که به احساسات دخترانه خویش نیز میدان بدهد و عادت دلربایی و عشوه‌گری را فراموش نکند، گاهی با نگاه عاشقانه‌ای، این پسر را پریشان و دل‌باخته می‌کرد. حال آن که مینا حتی در این لحظه‌ها فکرش در جای دیگری بود. و این دختر مثل همه دخترهای هم‌سن و سال خود به عشق می‌اندیشید، و با رؤیاهای شیرین به زندگی خود شور و حرارت می‌بخشید. هرچند دوشیزه‌ای که مثل او خوب تربیت شده باشد، در این سال‌ها در جست و جوی عشقی است که به زناشویی خاتمه یابد، اما هنوز مرد ایده‌آل او در نظرش چهره ثابتی نیافته بود. گاهی دلش می‌خواست با یک افسر ارتش ازدواج کند، و گاهی برای همسری شاعری را در نظر می‌آورد که در ردیف شیلر باشد، و از هر جهت بی‌نقص و بلندمرتبه. و هر بار برای آینده در ذهن خود نقشی طرح می‌کرد و روز بعد نقش دیگری جایگزین آن می‌شد و آخرین نقش نیز دوام نمی‌یافت. اما دوشیزگانی که با رؤیاهای خود زندگی می‌کنند، وقتی یک نفر را در دسترس خود می‌بینند، حتی اگر با هیچ کدام از نقش‌های ایده‌آل آن‌ها شباهت نداشته باشد، به خاطر او همه آن نقش‌ها را از یاد می‌برند.

مینا، با آن که بسیار احساساتی بود، آرام بود و عاقل. با آن که عنوان اشرافی داشت، و از این جهت به خود می‌بالید، حتی در سال‌های شیرین دوران جوانی نیز روحیه او به زنان خانه‌دار آلمانی شباهت داشت.

*

بدیهی است که کریستف نوجوان از مکانیسم پیچیده قلب زنان - که در واقع آن قدر که در ظاهر می‌نماید، پیچیده نیست - چیزی نمی‌دانست، و غالباً از طرز رفتار و گفتار این دو زن متحیر و مبهوت می‌شد، اما آن قدر

اما کریستف آن قدر مجذوب محبت‌های او می‌شد، که خود را مدیون او می‌دانست و گاهی جلوی او زانو می‌زد و با کلماتی پُر شور و پراحساس از او سپاسگزاری می‌کرد و خانم کرایش به او می‌خندید و در عین حال فروتنی او را می‌پسندید.

اما روابط کریستف با مینا حال و هوای دیگری داشت. مینا در نخستین روز دیدارشان، می‌خندید و از او دلبری می‌کرد، اما در نخستین جلسه درس با کریستف سرد و بی‌اعتنا بود، به درس او گوش نمی‌داد و حتی حاضر نبود به او نگاه کند و اگر گاهی به او نظری می‌انداخت، چنان سرد بود که سرمای یخبندان را به یاد می‌آورد. کریستف مبهوت مانده بود که چرا مینا، دیگر آن مینای دیروزی نیست، و می‌پنداشت که شاید کار بدی کرده و مینا را از خود رنجانده است و هرچه فکر می‌کرد چنین کاری را به‌خاطر نمی‌آورد. حقیقت آن بود که مینا همان مینای دیروزی بود، و دیروز هم به او بی‌اعتنا بود و اگر لبخندی می‌زد و گاهی عشوه‌گری می‌کرد به‌غریزه دخترانه‌اش مربوط بود، که می‌خواست تأثیر جاذبه زنانه‌اش را بر او، که تازه وارد بود، بیازماید. حتی اگر به جای او، توله سگی را برای اولین بار می‌دید همین کار را می‌کرد، تا بتواند او را مجذوب خویش سازد. اما آزمایش او با پیروزی و سرفرازی به پایان رسیده بود، و حالا دیگر قصد دلبری و عاشق‌کشی نداشت و با نظر انتقادی به او می‌نگریست و از او عیب‌جویی می‌کرد. کریستف به نظر او موجودی بود بینوا و بدمنظر و بی‌ادب که انگشتان بدشکلی داشت، اما خوب پیانو می‌زد. سر میز غذا بلند نبود چنگال را درست به دست بگیرد، و با کارد - بدون کمک چنگال - ماهی را می‌برد. و چنین پسری در نظر او جذابیت نداشت، اما ناچار بود از او درس پیانو بیاموزد، و بدش نمی‌آمد که به جای درس موسیقی، سر به سر او بگذارد، چون در حال حاضر همبازی و هم‌سن و سالی نداشت. با آن که وانمود می‌کرد دیگر بچه نیست، احساس می‌کرد که در این ایام که

کتابی را با صدای بلند می‌خواند، و هرچند که کمی نوک زبانی حرف می‌زد، اما لحن شیرینی داشت. هروقت به داستان پادشاهان و دلاوران می‌رسید، صدای او آهنگ باشکوهی می‌یافت. گاهی خانم کرایش کتاب را از او می‌گرفت و دنباله داستان را می‌خواند و ظرافت روح و فکر او، حتی غم‌انگیزترین لحظه‌های داستان را با زیبایی مهر و محبت می‌آمیخت و کریستف بیشتر علاقه‌مند بود که آن دو کتاب بخوانند و او گوش بدهد، و در اندیشه‌های خود فرو رود، و هر بار خود را به جای یکی از قهرمانان داستان بگذارد.

هروقت که نوبت او می‌شد، خود را می‌باخت، چون نمی‌توانست درست و روان بخواند. بعضی از کلمات را ناخوانده رها می‌کرد، گاهی نقطه‌گذاری‌ها را نادیده می‌گرفت و نظم جمله‌ها را درهم می‌ریخت. هروقت که به لحظه‌های تأثرانگیز داستان می‌رسید، به‌گریه می‌افتاد و با تأثر کتاب را روی میز می‌انداخت و آن دو زن می‌خندیدند. او چقدر آن‌ها را دوست می‌داشت و هر جا که بود از فکرشان غافل نبود. چهره آن‌ها در نظرش با شکسپیر و گوته به هم می‌آمیخت، زیرا کلام شیرین و نغز شاعران بزرگ را نخستین بار آن دو زن به گوش او رسانده بودند. بی‌تردید اگر بیست سال بعد، اگمونت^۱ و رومئو ژولیت را می‌خواند، خاطره این شب‌های آرام را همراه با چهره‌های محبوب آن دو زن به یاد می‌آورد.

هر روز عصر، که کریستف نزد آن‌ها می‌رفت، می‌نشستند و کتاب می‌خواندند، و او ساعت‌ها به این داستان‌ها گوش می‌داد و به آن دو زن می‌نگریست. شب‌ها در بستر، در رؤیا یا بیداری، و روزها در تأثر، که تمرین موسیقی می‌کرد، هروقت که پیانو می‌زد، به آن دو زن می‌اندیشید، و هر دو را در قلب خود جای داده بود و با آن که هنوز عشق را

احساس خوشبختی می‌کرد که اگر چیزی را مخالف ذوق و میل خود می‌دید، اهمیت نمی‌داد و با خود می‌گفت که این دو زن را دوست دارد، و آن‌ها هم دوستش دارند و اصل قضیه همین است. یک کلمه مهرآمیز و یک نگاه پرمحبت آنان او را به‌جذبه فرو می‌برد و گاهی چنان شیفته محبت آنان می‌شد که به‌گریه می‌افتاد.

شب‌ی کریستف در اتاقی که یک درِ شیشه‌ای به‌سوی باغ داشت، نزدیک خانم کرایش، که در روشنائی چراغ گلدوزی می‌کرد، نشسته بود. مینا در آن سوی میز نشسته بود و کتاب می‌خواند. از درِ نیمه‌باز تا دوردست باغ دیده می‌شد، شن‌های کنار باغچه‌ها در روشنائی مهتاب برق می‌زدند. زمزمه پرندگان گاهی از لابه‌لای درختان به گوش می‌رسید. کریستف احساس می‌کرد آن قدر خوشبخت است که نمی‌تواند آرام بنشیند. بی‌دلیل از جا برخاست و در مقابل خانم کرایش زانو زد و دست او را گرفت و به‌گونه‌ها و چشمان خود فشرد و آن را غرق بوسه کرد و در آن حال اشک می‌ریخت. مینا به او نگاهی کرد، و چهره‌اش را درهم برد تا نشان بدهد که این گونه کارها را نمی‌پسندد. خانم کرایش لبخند می‌زد، و با دست دیگرش که آزاد بود، موهای کریستف را نوازش کرد و با لحن مهربانی گفت: «خرس‌گنده! باز چه خبر شده؟...»

و برای کریستف چه شیرین بود این آرامش، و این سکوت، و این فضای پر از محبت و دوستی. در این خانه نه داد و فریادی بود و نه درگیری و دعوایی. این خانه همچون دهکده سبز و باصفایی بود در بیابان خشک و پهناور زندگی... گاهی در این فضای دوست‌داشتنی آثار شاعران بزرگ، گوته و شیللر و شکسپیر را می‌خواندند، و اندیشه‌های خدایی‌گونه این نوایح، همچون سیلاب‌های بهاری جاری می‌شدند، و با روشنائی حماسی خود، همه چیز و همه کس را زران‌دود می‌کردند.

مینا که سر در کتاب فرو برده بود، و چهره‌اش کمی گلگون شده بود،

۱. Egmont شاهزاده‌ای که در شورشی برضد فیلیپ دوم کشته شد. و گوته این تراژدی را در نمایشنامه‌ای نوشته، و به‌هون با الهام از آن آهنگی ساخته است.

پرخاش می‌کرد. مینا هم با کنایه به او نیش می‌زد، و او نیز ساکت نمی‌نشست و جوابش را می‌داد، و آن دو به هم بد می‌گفتند و خانم کرایش به آن‌ها می‌خندید و کریستف در این جنگ لفظی چندان آزموده نبود و همیشه شکست می‌خورد و آزرده می‌شد و گاهی حس می‌کرد که از مینا بدش می‌آید.

کریستف هفته‌ای دو روز از ساعت نه تا ده صبح به مینا درس پیانو می‌داد، و به او سخت می‌گرفت که موسیقی را خوب یاد بگیرد و زیاد تمرین کند... اتاق درس او در کارگاه مینا بود که به بازار آشفته‌ای می‌ماند و درهم ریختگی روح زنانه او را منعکس می‌کرد. روی میز پر بود از مجسمه‌های کوچکی از گربه‌های نوازنده، که ارکستری داشتند؛ گربه‌ای ویولن می‌زد و گربه دیگر ویولون سل و گربه‌های دیگر سازهای دیگر را. و یک آینه کوچک جیبی و چند نوع لوازم آرایش و کاغذ و دفتر نیز در کنار این مجسمه‌ها جای گرفته بودند. در گوشه دیگری مجسمه‌های کوچکی از نیم تنه آهنگسازان در کنار هم بودند: بتھون عبوس، واگنر با کلاه بره، و همچنین مجسمه‌ای از آپولن. روی تاقچه بخاری دیواری هم مجسمه کوچکی بود از قورباغه‌ای که پیپ می‌کشید، و یک بادبزنی کاغذی با نقش ساختمان تآتر بایرُوت^۱. در قفسه‌ای کتاب‌هایی در دو ردیف در کنار هم بودند؛ کتاب‌هایی از آثار لوبکه^۲، مومسن^۳، شیللر، ژول ورن، موتسکی، و کتاب «بی‌خانمان» و چند کتاب دیگر. بردیوارها چند پوستر آویخته شده بود، با تصویرهایی از مریم باکره در کلیسای سیکستین، و نقاشی‌های هیرگومیر، و منظره‌ای از یک هتل در سویس. و در گوشه دیگری از اتاق عکس‌هایی از افسران، آوازه‌خوانان یَتُور، رهبران ارکستر، و دوستان

نمی‌شناخت، احساس می‌کرد که هردو را عاشقانه دوست دارد. اما هنوز نمی‌دانست که عاشق مادر است یا عاشق دختر او؟ و هرچه فکر می‌کرد به جایی نمی‌رسید و نمی‌دانست که کدام یک را انتخاب کند. چون هنوز تصمیم نهایی‌اش را نگرفته بود. بیشتر به جانب مادر گرایش داشت. کم‌کم حس می‌کرد که به راستی عاشق اوست. عاشق چشمان هوشمند او و نگاه پر از رمز و راز او و عاشق دهان نیمه باز او، و پیشانی صاف و قشنگ او، و گیسوان موج او، که فرق آن در یک طرف باز می‌شد، و عاشق صدای کمی گرفته و تک سرفه‌های او، و دست‌های نوازشگر و مادرانه او، و عاشق ظرافت حرکات و فکر و روح ناشناخته او... وقتی این زن در کنار او می‌نشست و دست روی شانه او می‌گذاشت، و قسمتی از کتاب را که او نمی‌فهمید، به شیرینی برایش تفسیر می‌کرد، از خوشی می‌لرزید. گرمای نفس او را روی گونه‌هایش، و فشار انگشتانش را بر پشت خود حس می‌کرد. عطر تن او را می‌بوید و دیگر کتاب را از یاد می‌برد و چیزی نمی‌فهمید. از او می‌خواست که یک بار دیگر همه چیز را بگوید، او کلافه می‌شد، و با شوخی می‌گفت: «مثل این که فایده ندارد، این خر، همیشه خر خواهد ماند!» و کریستف می‌خندید و می‌گفت: «برای او مهم نیست که همیشه خر بماند، به شرط آن که خانم کرایش او را از خانه‌اش بیرون نیندازد.» و خانم کرایش می‌گفت: «حتی اگر از این هم خرت‌تر شود، او را بیرون نخواهد انداخت، و همیشه در کنار خود نگاه خواهد داشت، به شرط آن که خوب و حرف‌ش‌نو باشد!» و هردو با صدای بلند می‌خندیدند و کریستف در شادی غرق می‌شد.

✱

کریستف بعد از آن که حس کرد خانم کرایش را دوست دارد، دیگر به مینا توجه نداشت و از سردی و بی‌اعتنایی مینا دیگر آزرده نمی‌شد. چون با او خودمانی شده بود، دیگر خجالت نمی‌کشید و گاهی به او

۱. Bayreut تأثیری که به‌ابتکار فرماندار باویر در شهر بایرُوت آلمان، برای نمایش و اجرای

آثار واگنر ساخته شده است. ۲. Lubke نویسنده آلمانی در قرن نوزدهم.

۳. Mommsen تاریخ‌نگار و دانشمند آلمانی - در قرن نوزدهم.

کریستف بود و از عصبانی شدن او لذت می برد. گاهی کارهای احمقانه‌ای می کرد. پیاپی سرفه می کرد و می گفت که نفسش می گیرد و نمی تواند پیانو بزند. یا از جا بلند می شد و می گفت که باید برود و به خدمتکاران دستورهای بدهد. کریستف می دانست که مینا ادا در می آورد و می خواهد او را بازی بدهد و مینا هم می دانست که او می داند و با آزار دادن او تفریح می کرد. می دانست که کریستف نمی تواند به او بگوید که از بازی های او باخبر است!

یک روز موقع تمرین، مینا دستمالی را روی دهان می فشرد و پیاپی سرفه می کرد، تا نشان بدهد که مریض و بدحال است، و کریستف از زیر چشم مراقب اداها می بود، اما مینا این بار به سرفه کردن قناعت نکرد و دستمالش را به زمین انداخت و کریستف ناچار خم شد و دستمال را برداشت و به دست او داد و مینا با لحن اشراف مآبانه ای از او تشکر کرد و کریستف بی نهایت آزرده شد.

دخترک که متوجه شده بود موضوع دستمال می تواند بهانه خوبی برای آزار دادن کریستف باشد، روز بعد هم همین کار را کرد، و بعد از سرفه های پیاپی دستمال را به زمین انداخت. کریستف اعتنایی نکرد، مینا به او گفت:

- لطفاً دستمال را به من بدهید.

کریستف فریاد زد:

- دختر خانم! من که خدمتکار دست به سینه شما نیستم، خم شوید و دستمال تان را بردارید.

مینا دیگر نتوانست تاب بیاورد، با چنان سرعتی از جا برخاست که چهارپایه زیر پای او به زمین افتاد، و با خشم فریاد زد:

- تا حالا موجودی به این بی ادبی ندیده بودم.

و از اتاق بیرون رفت. کریستف مدتی منتظر شد، و او بازنگشت. از

خانواده در کنار هم بودند. و هر یک از دوستان خانواده در زیر عکس هایشان شعری نوشته بودند - از آن گونه شعرهایی که در آلمان به آن شعر می گویند! - و تصویر خود را به این خانواده تقدیم کرده بودند. در وسط اتاق هم مجسمه نیم تنه ای از برامس^۱ روی یک پایه مرمرین جای داشت، و در بالای پیانو چند میمون کوچک پارچه ای و اشیای یادگاری دیگری به چند ریسمان بلند آویخته، و در فضا رها شده بود.

مینا همیشه دیر و خواب آلود برای درس پیانو می آمد و بی آن که حرفی بزند، باوقار و بی اعتنا در برابر پیانو می نشست. در ابتدا دستش را روی شستی ها می گذاشت و بی خودانه چیزهایی می نواخت، و همه نت ها را به همدیگر پیوند می داد. مثل این که هنوز در خواب بود و دلش نمی خواست از این حال بیرون بیاید، اما کریستف وادارش می کرد که قطعه دشواری را بنوازد. مینا هم لج می کرد و عمدتاً بد و به اشتباه می نواخت که او نیز مانند بسیاری از زنان آلمانی، نوازندگان را دوست می داشت، اما چندان به موسیقی علاقه مند نبود و ناچار نواختن پیانو را یاد می گرفت. گاهی کارهای بچگانه ای می کرد تا داد معلم را در بیاورد. با این حال سعی می کرد که چیزهایی بیاموزد. اما خود را به درس و معلم بی اعتنا نشان می داد و از همه بدتر وقتی بود که می خواست قطعه ای را پراحساس بنوازد، و به گمان خود به آن قطعه شور و حال بیشتری ببخشد، که بسیار احساساتی می نواخت و بسیار بد و نادرست.

کریستف بسیار جدی بود. کوچک ترین اشتباه او را نادیده نمی گرفت، اما مینا نمی خواست با او کنار بیاید. هر وقت که کریستف اشتباه او را تذکر می داد، روی اشتباه خود پافشاری می کرد و می گفت در دفترچه نت این جور نوشته شده است! کریستف می رنجید، و هر دو به همدیگر بد می گفتند. مینا دوباره آن قطعه را به اشتباه می نواخت و از زیر چشم مراقب

۱. Brahms آهنگساز آلمانی - در قرن نوزدهم.

کاری که کرده بود پشیمان شده بود، حس می‌کرد مثل بچه‌های ولگرد رفتار کرده است و گمان می‌کرد که مینا به مادرش شکایت خواهد کرد، و خانم کرایش بی‌ادبی او را نخواهد بخشید. و او نیز حاضر نخواهد شد از مینا عذرخواهی کند.

روز بعد، با آن که گمان می‌کرد مینا برای درس پیانو نخواهد آمد، به کارگاه او رفت و منتظر ماند. در حقیقت مینا مغرورتر از آن بود که برود و به مادرش شکایت کند، و با تمام عیب‌هایی که داشت با انصاف بود و می‌دانست که تقصیر با خود او بوده است. و آن روز پنج دقیقه دیرتر از همیشه آمد و در برابر پیانو نشست، بی‌آن که با کریستف حرفی بزند. و مثل آن بود که کسی جز خود او در اتاق نیست و با این حال در آن روز و روزهای بعد، هرچند کمی دیر، اما همیشه سرِ درس حاضر می‌شد، چون می‌دانست که کریستف موسیقی‌دان خوبی است، و می‌دانست برای آن که دیگران او را یک دوشیزهٔ نجیب‌زاده، و از طبقهٔ اشراف بدانند، باید نواختن پیانو را به خوبی یاد بگیرد.

*

روزی از روزهای مه‌آلود ماه مارس بود. دانه‌های برف مثل پَر پرندگان در هوا چرخ می‌زدند و به زمین می‌نشستند، و کریستف و مینا در کارگاه بودند. هوا نیمه تاریک بود، و مینا مثل همیشه چیزی را نادرست نواخته بود و ادعا می‌کرد که در دفترچه نُت این گونه نوشته شده است. کریستف با آن که می‌دانست مینا راست نمی‌گوید، خم شده بود تا دفترچهٔ نت را ببیند، و مینا عمداً دستش را روی دفترچه نُت گذاشته بود تا کریستف آن قسمت را نبیند، و کریستف که ناچار بیشتر خم شده بود، و دهانش با دست مینا فاصله‌ای نداشت، به جای آن که به دفترچه نُت نگاه کند، به چیز دیگری که هزار بار زیباتر بود خیره شده بود: به دست بسیار ظریف مینا، که از برگ گل لطیف‌تر بود. و ناگهان - بی‌آن که بداند چه می‌کند - لب‌های

خود را با تمام قدرت روی دست او فشار داد.

هر دو مبهوت شده بودند. کریستف خود را عقب کشید، و مینا دستش را از روی دفترچه نُت برداشت، هر دو از شرم سرخ شده بودند و یک کلمه حرف نمی‌زدند، و در چشم‌های همدیگر نگاه نمی‌کردند. بعد از یک لحظه سکوت پرغوغا، مینا دوباره به نواختن مشغول شد. سینه‌اش با التهاب پائین و بالا می‌رفت، و این بار غلط اندر غلط می‌زد، اما کریستف به او ایراد نمی‌گرفت. او بیش از مینا متقلب شده بود، و شقیقه‌هایش به تندی می‌زد. هیچ صدایی را نمی‌شنید، و برای آن که سکوت را بشکند گاهی با صدایی که برای خودش غریب می‌نمود تذکراتی به مینا می‌داد و با خود فکر می‌کرد که مینا او را نخواهد بخشید و خود را ملامت می‌کرد، و ابله و بی‌ادب می‌خواند. مینا همچنان پیانو می‌زد و با تعجب و کنجکاوی از زیر چشم به کریستف می‌نگریست و برای نخستین بار نگاه او با مهر و محبت آمیخته بود، اما کریستف بعد از پایان درس، بی‌آن که خداحافظی کند، از اتاق بیرون رفت.

وقتی که مینا تنها شد، به جای آن که مثل روزهای دیگر نزد مادرش برود، به اتاق خود رفت و در را بست و به آنچه روی داده بود، بیشتر اندیشید. لبانش را می‌گزید و در آینه چهرهٔ زیبای خود را می‌نگریست و لبخند می‌زد. سرِ میز غذا باطراوت و بانشاط بود. بعد از ناهار هم در خانه ماند و خود را با گلدوزی مشغول کرد اما هر بار سوزن را به اشتباه در پارچه فرو می‌برد، و آن را درمی‌آورد، و دوباره اشتباه خود را تکرار می‌کرد. ولی این گونه چیزها برایش اهمیت نداشت و گاهی از جا بلند می‌شد و به این سو و آن سو می‌پرید و آواز می‌خواند. مادرش که متعجب شده بود، او را دیوانه می‌خواند و مینا خود را به گردن او می‌آویخت و او را می‌بوسید و گلوی او را فشار می‌داد.

آن شب، مینا در خوابگاهش بار دیگر در آینه خود را نگرست. سعی

حیرت زده شد. زیرا مینا شاداب و بانشاط بود و به گرمی حال او را پرسید. فروتن شده بود و بامتانت. رام شده بود، دیگر ادای بچه مدرسه‌ای‌ها را در نمی‌آورد. با علاقه و حوصله درس پیانو را تمرین می‌کرد. به تذکرات معلم خود گوش می‌داد، و هرچه کریستف می‌گفت می‌پذیرفت. اگر یک نُت را غلط می‌زد، و متوجه اشتباه خود می‌شد با عشوهِ گری فریاد می‌زد، و آن را اصلاح می‌کرد. کریستف از کارهای او سر در نمی‌آورد، پیشرفت او در درس موسیقی حیرت‌انگیز بود. بعد از چند روز، کریستف می‌دید که مینا بهتر می‌نوازد و به موسیقی علاقه‌مند شده است. با آن که سابقه نداشت از شاگردان خود تعریف کند، او را تشویق می‌کرد. وانگهی او برای آن که کریستف را بیشتر مجذوب خویش سازد، بیشتر آرایش می‌کرد و لباس‌هایی می‌پوشید که با رویان‌های رنگارنگ زینت یافته بودند و عاشقانه به او می‌نگریست. کریستف از این جور اداها خوشش نمی‌آمد، اما بی آن که بخواهد بیشتر مجذوب او می‌شد. نگاه مینا تا اعماق جاننش فرو می‌رفت و گاهی می‌نشست و با او گفت و گو می‌کرد. حرف‌های مینا دیگر بچه‌گانه نبود. حتی گاهی فضل‌فروشی می‌کرد. از اشعار شاعران بزرگ مثال‌هایی می‌آورد. کریستف در مقابل او پریشان و حیرت زده بود. مینا دیگر آن مینای قبلی نبود، و کریستف نمی‌دانست با او چه کند و چه بگوید.

مینا او را زیر نظر داشت و منتظر بود. از او چه انتظاری داشت؟ شاید خود او نیز نمی‌دانست. شاید انتظار داشت که کریستف بار دیگر دست او را ببوسد، اما کریستف گمان می‌کرد که بوسیدن دست او جسورانه و بی‌ادبانه بوده است، و از کار خود پشیمان شده بود. و مینا برعکس، منتظر بود و بی‌قرار. یک روز که کریستف دور از او نشسته بود و سعی می‌کرد چشمش به دست او، آن دست بسیار لطیف و وسوسه‌آفرین نیفتد، مینا دستش را نزدیک لب او برد و کریستف با آن که مبهوت و شرمسار شده

می‌کرد جزئیات رویداد آن روز را به نظر بیاورد ولی دیگر چیز تازه‌ای به ذهن او نمی‌آمد، که تمام جزئیات را بارها در ذهن خود مرور کرده بود! به فکر افتاد که بیشتر به کریستف بیندیشد و تصویر او را در نظر بیاورد. و از عجایب آن بود که تصویر خیالی او، که ساخته و پرداخته خود او بود، چندان زشت نبود!

وقتی چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت، باز آن قضیه را به خاطر آورد و با صدای بلند می‌خندید. مادرش که در اتاق مجاور بود، خیال می‌کرد که مینا برخلاف توصیه او در بستر نیز کتاب می‌خواند و در را باز کرد، و او را در بستر خود دید، که لبخند می‌زد. پرسید:

- من که نمی‌فهمم. چه خبر شده؟ تا حالا تو را این قدر خوشحال ندیده بودم.
مینا گفت:

- خبری نشده. داشتم فکر می‌کردم.

- دیگر وقت خواب است.

و او به آرامی گفت:

- بسیار خوب، ماما! الساعه می‌خوابم.

و در دل آرزو می‌کرد که مادرش زودتر برود و او را تنها بگذارد. و بعد از آن که مادرش در را بست و رفت، باز در افکار خود فرو رفت. مثل این که همه چیز به نظر او شیرین و دوست داشتنی می‌آمد و حتی تا آخرین لحظه بیداری، از شادی در پوست نمی‌گنجید و از این سو به آن سو می‌غلطید و با خود می‌گفت:

- چقدر خوشبختم. دوستم دارد و دوستش دارم.

و بالش را در آغوش کشید و به خواب رفت.

*

پس از این ماجرا، نخستین بار که همدیگر را دیدند، کریستف

بود، با اشتیاق آن را بوسید. بی پروایی ساده دلانه مینا او را نگران کرده بود، و به فکر افتاد که مینا و خانم کرایش را فراموش کند، و دیگر نزد آنان نرود.

اما این کار از او ساخته نبود. دیگر دیر شده بود. دل او اسیر عشق بود. هرچه فکر می کرد راه و چاره ای نمی یافت. و این عشق مثل مه، که از ژرفای دره برمی آید و همه جا را فرا می گیرد، او را در میان گرفته بود. و او مثل پروانه ای گرد این شعله، گرد این میل ناشناخته، و گرد این جاذبه خطرناک می چرخید. که هرچه بود نیروی کور طبیعت، این میل را به جان او انداخته بود.

*

هر دو در انتظار چیزی بودند. همدیگر را زیر نظر گرفته بودند. همدیگر را می خواستند و در عین حال هراسان و نگران بودند. گاهی با هم قهر بودند و گاهی آشتی. ساکت بودند و در سکوت بنای عشق را می ساختند.

عشق خاصیت عجیبی دارد که گذشته را نیز در برمی گیرد. کریستف از روزی که احساس کرد مینا را دوست می دارد، می پنداشت که در گذشته نیز عاشق او بوده است. در این سه ماه، که تقریباً همه روزه همدیگر را می دیدند، ظاهراً عشقی در کار نبود، اما کریستف گمان می کرد که از همان دیدار اول به او دل باخته است و همیشه این عشق در دل و جان او جای داشته است. به هر حال به سعادت رسیده بود، و سرانجام تکلیفش را با عشق روشن کرده و فهمیده بود که عاشق کیست. مثل بیماری بود که درد را در سراپای خود حس می کند، اما بعد از مدتی می فهمد که دردش چیست و در کجای بدن اوست، آن وقت خیالش آسوده می شود. که عشق باید هدف معلوم و معینی داشته باشد وگرنه طاقت سوز خواهد بود و چنین عشقی نیروی آدمی را می فرساید. وقتی که انسان می فهمد که چه

چیز و چه کسی را دوست دارد، فکر و روحش در آن نقطه متمرکز می شود. هرچند که عشق دشواری هایی دارد، اما وقتی هدف معلوم باشد غم آن را می شود تحمل کرد، حال آن که احساس تهی بودن تحمل پذیر نیست.

در این روزها مینا کارهایی می کرد تا به کریستف بفهماند که دوستش دارد، اما او نمی فهمید و عذاب می کشید. گمان می کرد که مینا او را تحقیر می کند و خوار می شمارد. آن دو همدیگر را درست نمی شناختند و هر دو سرگردان بودند و با خیالات بی اساس خود را عذاب می دادند. گاهی انواع عیب ها را در همدیگر می یافتند و گاهی همه حسن های عالم را. که نه این درست بود و نه آن. معمولاً وقتی از هم دور بودند، همدیگر را زیبا می دیدند و هنگامی که به هم می رسیدند، زیبایی ها را فراموش می کردند و تنها زشتی ها را می دیدند و هر دو در اشتباه بودند.

هیچ کدام نمی دانستند که چه می خواهند. در نظر کریستف، که در کودکی در عطش محبت سوخته بود، عشق شربت گوارایی بود که این عطش را فرو می نشاند، و گمان می کرد که با عشق چون و چرا نباید کرد و در برابر عظمت آن باید چشم بسته تسلیم شد. و هرچه عشق بگوید باید پذیرفت و درد مطبوع آن را تحمل کرد. با این وصف انواع آرزوهای لجام گسیخته و تیره و تار با این احساس عاشقانه می آمیخت و او را دچار سرگیجه می کرد، و او راز این معما را کشف نمی کرد، اما مینا از زاویه دیگری به این عشق می نگریست. نوعی کنجکاوی او را به سوی عشق می کشید، داستان های عاشقانه را دوست می داشت، و حالا می خواست آن چیزها را که درباره عشق در داستان ها خوانده بود، بیازماید. عشق آن ها بیشتر «کتابی» بود و هر دو سعی می کردند احساسی را در خود بیابند که هنوز وجود نداشت.

اما لحظه های خودفریبی و خودخواهی، در برابر فروغ درخشان و

بکند و چه بگوید و حتی عمداً از مینا دور می‌شد، و مینا به‌روی خود نمی‌آورد، اما سخت آزرده شده بود. هنگامی که کریستف پیش آمد و خواست چیزی بگوید، مینا برای آن که آزرده‌گی‌اش را نشان بدهد، بی‌احساس و بی‌اعتنا به‌او نگاه می‌کرد و کریستف نتوانست حرفش را بزند و وقت به‌این‌گونه گذشت و به‌خانه بازگشتند و کریستف ناراحت بود که چرا حرف دلش را نزده است.

یک هفته از آن روز گذشت و هردو به‌شک افتاده بودند و گمان می‌کردند که همه چیز خواب و خیال بوده است و بس. مینا به کریستف بی‌اعتنا شده بود و کریستف نیز سعی می‌کرد با او تنها نماند. هردو از هم فاصله می‌گرفتند، تا آن‌که سرانجام روزی که در انتظارش بودند رسید. آن روز هوا از صبح بارانی بود، و تا بعدازظهر همچنان باران می‌آمد و آن دو در خانه ماندند و با همدیگر حرف نمی‌زدند. کتاب می‌خواندند و گاهی از پنجره باران را در باغ تماشا می‌کردند. هردو غمگین بودند، در حدود ساعت چهار بعدازظهر باران بند آمد. به‌باغ رفتند و محو تماشای چمنزاری شدند که تا ساحل رود گسترده شده بود، و بعد از باران از همیشه زیباتر شده بود. بخار نیم‌گرمی از روی سبزه‌ها برمی‌خاست. قطره‌های باران روی برگ‌ها می‌درخشیدند. زنبورهای زرین‌بال از این سو به آن سو می‌پریدند و آن دو در کنار همدیگر بودند. به‌هم نگاه نمی‌کردند، با هم حرف نمی‌زدند، زنبوری روی یک شاخه گل‌سین^۱ نشست، و چند قطره آب از بالا روی گیسوان مینا چکید. هردو خندیدند. حس می‌کردند به‌همدیگر نیاز دارند. هنوز در چشم‌های هم نگاه نمی‌کردند، اما ناگهان مینا دست او را گرفت و گفت:

- بیایید دنبال من!

و دوید و او را همراه خود به‌خیابان باریکی در میان درخت‌ها برد، و از

خدایی‌گونه عشق رنگ می‌بازند، و لحظه‌ای دور از انتظار، لحظه‌ای جاودان و فراموش نشدنی، سرانجام در روزی، یا ساعتی فرا می‌رسد.

یک روز عصر، که آن دو در کنار هم نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند، سایه روزی که به‌پایان خود نزدیک می‌شد در اتاق افتاده بود، آن‌ها درباره مسائل بسیار مهم، مثل بی‌نهایت و زندگی و مرگ بحث می‌کردند و معلوم نبود چرا دامنه صحبت‌شان به‌این‌جا کشیده است. مینا در این ضمن از تنهایی خود می‌گفت و کریستف به‌او می‌گفت که اگر خوب و دقیق به اطراف خود نگاه کند، می‌فهمد که تنها نیست. مینا با او موافق نبود و می‌گفت:

- با حرف که آدم نمی‌تواند خودش را بفریبد. هرکس برای خودش زندگی می‌کند، هیچ‌کس به فکر دیگری نیست، هیچ‌کس مرا دوست ندارد.

چند لحظه به سکوت گذشت، و پس از آن، کریستف با شوری عاشقانه گفت:

- کسی شما را دوست ندارد؟... پس من...؟

و جمله او ناتمام ماند. خانم کرایش وارد اتاق شد. کریستف وانمود کرد که کتاب می‌خواند، و مینا سوزن را در پارچه گلدوزی فرو برد، که در انگشتش فرو رفت. تا آخر شب خانم کرایش در کنار آن‌ها نشسته بود. آن‌ها هم پنداری واهمه داشتند که با هم تنها بمانند، و یک بار که خانم کرایش برای یافتن چیزی به اتاق دیگری رفت، مینا - که کمتر چنین کاری می‌کرد - دنبال او دوید تا به‌او کمک کند. کریستف نیز دیگر در آن جا نماند، و بی‌خدا حافظی به‌خانه بازگشت.

روز بعد که همدیگر را دیدند، می‌خواستند گفت و گوی دیشب را دنبال کنند، اما نتوانستند و همراه خانم کرایش به‌گردش رفتند. فرصتی بود که حرف‌هایشان را بزنند، اما کریستف هراسان بود و نمی‌دانست چه

۱. Glycine گیاهی خزنده، با گل‌هایی به رنگ حنایی.

آن جا به دامنه تپه رفتند. قطره های آب از درختان باران خورده، چک چک روی سر آن ها می ریخت. وقتی به قلعه تپه نزدیک شدند، مینا که خسته شده بود، ایستاد و گفت:

- کمی صبر کنید!

کریستف به او نگاه کرد. مینا نگاهش را به نقطه ای دوخته بود، دهانش نیمه باز بود و لبخند می زد و دست کریستف را می فشرد. تپش تند قلب خود را حس می کردند، سکوت فضا را گرفته بود، جوانه های قهوه رنگ درختان در آفتاب برق می زدند. پرستوها در هوا پرواز می کردند، مینا نگاهش را به کریستف دوخت، پنداری صاعقه به جان او افتاده بود، به گردن او آویخت، و کریستف او را در آغوش کشید و گفت:

- مینا... مینا... مینای عزیز من!

- دوستت دارم کریستف. دوستت دارم.

روی یک نیمکت خیس در کنار هم نشستند. عشقی شیرین و دلپذیر، اما گنگ و نامفهوم در وجودشان نفوذ کرده بود و هر چیزی جز آن ناپدید شده بود. دیگر از آن خودخواهی ها و خودفریبی ها و خیالبافی ها اثری نبود. عشق همچون تندبادی، همه سایه ها را از فکر و روح آن ها زدوده بود. این دخترک مبتکر و طناز، و این پسر مغرور و خودخواه، جز عشق به چیز دیگری نمی اندیشیدند و حاضر بودند جان خود را فدای همدیگر کنند و به خاطر همدیگر بمیرند. دگرگون شده بودند، و دنیا را با نظر تازه ای می دیدند. عشق در نگاه و چهره آن ها می درخشید، لحظه ای بود ناب و بی مانند که تکرار آن ممکن نبود. از عشق سخن می گفتند و عهد می بستند که تا ابد به همدیگر وفادار باشند. پس از رد و بدل کردن بوسه ها و کلماتی که شیرین بود و به هم ربط نداشت، به یاد آوردند که دیر شده است، و دست در دست، و دوان دوان بازگشتند. حال خود را نمی فهمیدند، درختان و تخته سنگ ها را در راه خود نمی دیدند و چند بار

نزدیک بود پایشان به سنگی بخورد و به زمین یفتند.

کریستف بعد از جدا شدن از مینا به خانه رفت. نتوانست تاب بیاورد، از خانه و از شهر بیرون رفت. ساعت ها در میان دشت قدم زد، هدفی نداشت، شب بود و تاریکی، در دشت هیچ کس نبود. هوا سرد بود و جغدی می نالید، کریستف مثل کسی بود که در خواب راه می رود. بالای تپه رفت، از میان تاکستان ها نور لرزان چراغ های شهر را می دید، ستاره ها در آسمان می درخشیدند. روی تخته سنگی نشست و ناگهان به گریه افتاد. نمی دانست چرا گریه می کند، بیش از حد تصور خوشبخت بود. و این شادی او با غم همراه بود. غم کسانی را می خورد که به اندازه او خوشبخت نیستند و غم می خورد که این احساس هم مثل همه چیز جهان ناپایدار است. و همچنان که می گریست به خواب رفت. وقتی چشم گشود، سپیده دمیده بود. پرده سفید رنگ مه را می دید که از رود برآمده بود و به سوی شهر می رفت. به سوی شهری می رفت که مینا در آن جا خسته و خواب آلود، به شادی و خوشبختی می اندیشید.

*

صبح آن روز در باغ به دیدار همدیگر شتافتند، و بار دیگر از دوست داشتن سخن گفتند. اما دیگر آن شور و حال آسمانی روز پیش وجود نداشت، مینا نقش دلباختگان را بازی می کرد و کریستف نیز، با آن که صادق تر از او بود، به تقلید از آنچه درباره عاشقان خوانده بود، اداهای عاشقانه داشت. هر دو از آینده حرف می زدند. کریستف افسوس می خورد که تنگدست است و زندگی فقیرانه ای دارد و مینا خود را بزرگوار و بی اعتنا به مسائل مادی نشان می داد، و می گفت که پول در نظر او ارزش و اهمیت ندارد... و در حقیقت او هرگز طعم فقر را نچشیده بود و نمی دانست که بی پولی چه معنا و مفهومی دارد. کریستف به او می گفت که غصه این چیزها را نخورد، زیرا او در آینده هنرمند بزرگی خواهد شد و

رؤیاهای عاشقانه می سپرد. هروقت در برابر پیانو می نشست، بعضی از ملودی‌ها را که دوست می داشت، با حوصله عجیبی بارها می نواخت، و آکوردها و پاساژهایی را که خود می پسندید بارها تکرار می کرد. هروقت آهنگی از «شومان» می شنید، به گریه می افتاد، و در آن روزها با همه خوب و مهربان شده بود. کریستف هم مثل او شده بود. به فقیرانی که سر راه او نشسته بودند صدقه می داد، و با مهربانی و همدردی به آن‌ها نگاه می کرد، و فقیران دردمند وقتی می دیدند که نوجوانی درد آن‌ها را می فهمد و با آن‌ها همدردی می کند لحظه‌ای تسکین می یافتند.

اما احسان و نیکوکاری آن دو سطحی و زودگذر بود. مینا در این روزها گاهی به فکر «فریدا»ی سالخورده می افتاد، که یک عمر در خدمت آن‌ها بود و زندگی فقیرانه و غم‌انگیزی داشت، و ناگهان احساساتی می شد و می دوید و خود را به گردن او می آویخت. و فریدا که گوشه‌ای نشسته بود و لباس‌های خود را وصله می کرد، از لطف و محبت نابهنگام مینا متعجب می شد اما دو ساعت بعد، به فریدای بینوا و سالخورده، که نتوانسته بود با شتاب، و با شنیدن اولین زنگ او به اتاقش برود، پرخاش می کرد. کریستف نیز این روزها چنان دل‌نازک شده بود که مواظب بود که مبادا در پیاده‌رو مورچه‌ای را زیر پای خود له کند، اما با خانواده خویش بیگانه شده بود. با آن‌که با دیگران مهربان‌تر شده بود، با خانواده‌اش بی‌مهری می کرد و به آنان لطف و محبتی نداشت و حتی دلش نمی خواست هیچ کدام‌شان را ببیند. از سوی دیگر نیکوکاری او هم چندان عمق و اساس نداشت. هرکس تصادفاً سر راه او قرار می گرفت، گاهی از احسان او برخوردار می شد. و اگر از موارد استثنایی بگذریم، آن دو خودخواه‌تر شده بودند، زیرا وجودشان از یک اندیشه و یک احساس پر شده بود، و جز آن، هیچ چیز برای آنان ارزش و اعتبار نداشت.

حضور این دختر چه جایگاه والایی داشت در زوایای زندگی

به همه امتیازات دست خواهد یافت... و گفت و شنود عاشقانه مثل یک رمان سرگرم کننده برای مینا جذاب بود و تصور می کرد که وظیفه دارد نقش یک دلدادۀ واقعی را بازی کند. از آن پس هردو اشعار عاشقانه را با شوق و هیجان می خواندند، و کریستف به آرایش و آراستگی خود می پرداخت و قیافه مضحکی پیدا می کرد. در ضمن دقت می کرد که بهتر و سنجیده‌تر سخن بگوید که دقت او باعث می شد حرف‌های بی‌ربط و ابلهانه‌ای بزند. خانم کرایش به او گوش می داد و تعجب می کرد که چرا این پسر، این قدر احمق شده است!

اما در زندگی عاشقانه آن‌ها لحظه‌های زیبای وصف‌ناپذیر شاعرانه هم یافت می شد که پنداری در این لحظه‌ها، آفتاب درخشان از میان انبوه ابرها بیرون می آمد. گاهی با یک نگاه، با یک اشاره، و با یک کلمه - که معنایی هم نداشت - آن دو به قلۀ خوشبختی صعود می کردند. در فضای نیم‌تاریک شبانه، در لحظه‌ای که می خواستند از هم جدا شوند، نگاهشان به همدیگر متصل می شد، و دست‌های لرزان‌شان به همدیگر می چسبیدند و این لحظه‌های وصف‌ناپذیر را هرشب بارها در ذهن خود مرور می کردند و هنگامی که به خواب می رفتند تا صبح با صدای زنگ ساعت، بارها مشتاق و هراسان بیدار می شدند، و قلبشان با آوایی که به زمزمه جویبار می ماند، این نغمه را می خواند: «دوستم دارد! دوستم دارد!»

همه چیز در نظر آن‌ها زیباتر شده بود. آسمان درخشش زیباتری داشت و هوا لطافت بیشتری. بام‌های قرمزرنگ، دیوارهای کهن سال، سنگفرش‌های به هم ریخته، و کوچه‌های اطراف، زیبایی سحرآمیزی یافته بودند. مینا، هرشب مشتاق و تب‌آلود از بستر بیرون می آمد و مدت‌ها در کنار پنجره می ایستاد. بعد از ظهرها، هر روز که کریستف نزد او می آمد، در باغ روی تاب می نشست، و کتابی را بی آن‌که بخواند روی زانو می نهاد، و احساس می کرد که خوشبخت است و خود را به باد بهار و

کریستف! هروقت به باغ می‌رفت تا او را بیابد و از دور او را با لباس سفید می‌دید، و هروقت که در تأثر برنامه‌ای اجرا می‌کرد، و می‌دید که او وارد جایگاه مخصوص تماشاگران شده است، و هروقت که با کسی صحبت می‌کرد و به مناسبتی نام عزیز مینا و خانواده آن‌ها را می‌شنید، رنگش می‌پرید و سرخ می‌شد و تا چند دقیقه نه چیزی را می‌دید و نه چیزی را می‌شنید. احساس می‌کرد نیروی ناشناخته‌ای سیلاب خون را در رگ‌های او به سرعت جاری می‌سازد.

این دختر کوچولوی ساده و هوسباز آلمانی، به بازی‌های عجیبی علاقه‌مند بود؛ گاهی انگشترش را در میان لایه‌ای از آرد پنهان می‌کرد و از او می‌خواست انگشتر را به کمک دندان‌ها، و بی آن که نوک بینی‌اش به آرد آلوده شود، بیابد. گاهی نیز بیسکویتی را از وسط سوراخ می‌کرد و ریسمان بلندی از آن می‌گذراند، و هرکدام یک سر ریسمان را با دندان می‌گرفتند، و آن را لای دندان گیر می‌دادند، و هرکس زودتر می‌توانست نیمه ریسمان طرف خود را در دهان فرو ببرد و به بیسکویت برسد، برنده بود و می‌توانست بیسکویت را بخورد. اما جالب آن بود که در گیرودار این بازی، نگاهشان به هم دوخته می‌شد، و هرقدر ریسمان کوتاه‌تر می‌شد و به همدیگر نزدیک‌تر می‌شدند نفس‌شان به هم می‌آمیخت و می‌خندیدند. کریستف در آن حال احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد مینا را آن قدر محکم گاز بگیرد که دادش دریابد. اما ناگهان خود را عقب می‌کشید، و مینا همچنان می‌خندید، و هردو از هم دور می‌شدند و وانمود می‌کردند که به هم توجه ندارند و زیرچشم مراقب همدیگر بودند.

این بازی‌های کودکانه هرچند پرجاذبه بود، اما کریستف را هراسان می‌کرد، و گاهی ترجیح می‌داد که با خانم کرایش و دوستان او بنشیند و به حرف‌های خسته‌کننده آن‌ها گوش بدهد. به هر حال هیچ چیز نمی‌توانست حایلی بین آن‌ها به وجود بیاورد و آن دو را از هم جدا سازد.

تازه اگر حایل و مانعی هم به وجود می‌آمد، گفت و گوی خاموش آن‌ها جذاب‌تر و شیرین‌تر می‌شد. یک کلمه، یک اشاره، و یک نگاه می‌توانست احساس درونی آن‌ها را، با همه زیبایی و روشنایی‌اش، از تاریکخانه مبتذل و بی‌ارزش زندگی عادی دریاورد. تنها خود آن‌ها این همه روشنایی و زیبایی را می‌دیدند و یا این گونه تصور می‌کردند. با این احساس به همدیگر لبخند می‌زدند و اگر کسی در این لحظات به حرف‌هایشان گوش می‌داد، گمان می‌کرد که درباره مسائل عادی و بی‌ارزش زندگی روزانه گفت و گو می‌کنند. ولی همین حرف‌های عادی برای خود آن‌ها به منزله سرود جاودانی عشق بود. اندکی تغییر در رنگ رخسار با لحن و آهنگ صدای هریک برای دیگری یک عالم حرف داشت، و پنداری صفحات کتابی بود که گشوده می‌شد، و هردو می‌توانستند با چشم‌های بسته این کتاب را بخوانند و هردو به صدای قلب خود گوش می‌دادند و سرود دل‌باختگی را می‌شنیدند. اعتماد به نفس آن‌ها اندازه نداشت. امیدشان نهایت نداشت، همدیگر را دوست می‌داشتند، و با هم یگانه بودند، خوشبخت بودند. در زندگی آن‌ها نه سایه‌ای وجود داشت و نه تردیدی و نه از آینده بیم و هراس داشتند. مثل روزهای بهار صاف بودند و زلال! و آسمانی داشتند بدون یک لکه ابر. هیچ چیز قادر نبود به اعتقاد و ایمان آنان لطمه‌ای وارد سازد. هیچ چیز نمی‌توانست آن عشق را، با آن همه وسعت و عظمت از بین ببرد. گاهی با خود می‌گفتند که در عالم واقعی‌اند یا رؤیا؟ و تردید نداشتند که همه چیز را در خواب می‌بینند. هیچ رشته‌ای آنان را به زندگی واقعی پیوند نمی‌داد. پنداری در این فضای سحرآمیز خود آن‌ها نیز رؤیایی بیش نیستند و نفس سوزان عشق آن دو را در کوره خود گداخته است.

*

دیری نپایید که خانم کرایش به این بازی‌ها و پنهان کاری‌ها، که به نظر

محکوم کردن او بود. هربار که مینا این چیزها را می شنید و ناراحت می شد و می خواست از کریستف دفاع کند، خانم کرایش به او فرصت نمی داد و معصوماته به موضوع دیگری می پرداخت، اما او به مقصود خود رسیده بود و در مینا اثر گذاشته بود.

از آن پس مینا هم به دیده اغماض به کریستف نمی نگریست و گاهی عیب های او را به زبان می آورد، و کریستف هم کم و بیش متوجه تغییر اخلاق مینا شده بود و از او می پرسید: «چرا این جور به من نگاه می کنی؟» و او جواب می داد: «منظوری نداشتم!» اما چند لحظه بعد که کریستف قضیه را فراموش کرده، و سر حال بود، مینا دوباره به او ایراد می گرفت که چرا آن قدر بلند حرف می زند و می خندد؟ و کریستف غمگین می شد. چون تا آن موقع گمان نمی کرد که برای خندیدن هم باید ذوق و سلیقه مینا را در نظر بگیرد. عیب جویی ها به همین جا خاتمه نمی یافت و گاهی که کریستف با شادی و هیجان درباره مطلبی حرف می زد، ناگهان مینا وسط حرف او می دويد و به او ایراد می گرفت که چرا سر و صورتش را این گونه آرایش داده است، یا به او اعتراض می کرد که چرا این قدر عامیانه حرف می زند. یا برعکس به او می گفت که چرا می خواهد فضل فروشی کند. کریستف پس از این عیب جویی ها ذوق و حال خود را از دست می داد، با این وصف این چیزها را زیاد جدی نمی گرفت. حتی این عیب جویی ها را دلیل علاقه شدید و دخترانه مینا می دانست. مینا هم گمان می کرد که با این خرده گیری ها او را اصلاح می کند. کریستف سعی می کرد در رفتار و اخلاق خود تغییراتی بدهد، و مینا با این تغییرات مختصر راضی نمی شد، و کم کم معتقد شده بود که کریستف اصلاح پذیر نیست.

کریستف فرصت زیادی نداشت تا بفهمد که چرا اخلاق مینا تغییر کرده است. زیرا عید پاک نزدیک بود و مینا و مادرش می خواستند چند روزی نزد یکی از خویشاوندان خود بروند که در اطراف «وایمار» اقامت

خودشان بسیار ماهرانه و درواقع بسیار ناشیانه بود، پی برد. یک روز، خانم بی خبر وارد اتاق شد و مینا و کریستف را دید که کنار هم نشسته اند و آهسته با هم حرف می زنند، و آن دو وقتی صدای در را شنیدند شتابان از هم دور شدند و ساکت نشستند. خانم کرایش وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است، اما مینا افسوس می خورد و دلش می خواست که مادرش از قضایا خبردار شود و به او اعتراض کند، تا در برابر او بایستد و عشق آنان به صورت یک داستان رماتیک درآید.

اما خانم کرایش قضایا را به روی خود نمی آورد و نمی خواست فرصت این گونه بازی ها را به مینا بدهد. بسیار باهوش تر از آن بود که این مسائل ناچیز را جدی بگیرد و نگران شود. اما از آن پس هروقت که در کنار مینا می نشست، درباره کریستف چیزهایی می گفت و با چند کلمه، و با لحنی تمسخرآمیز، تصویر مضحکی از او ارائه می داد، و ظاهراً با حسابگری این کار را نمی کرد، بلکه از روی غریزه، این مکر زنانه را به کار می برد، تا دخترش را، که بزرگ ترین دارایی او بود، از خطر دور سازد. مینا وقتی این نکته ها را از مادر می شنید، ناراحت می شد، قهر می کرد، و گاهی حرف های تندی می زد و با صراحت می گفت که این حرف ها بی اساس و بی پایه است. اما قلبش چیز دیگری می گفت. نمی توانست همه انتقادات مادرش را انکار کند، که به هر حال خانم کرایش با زیرکی و مهارت بسیار نشانه گیری کرده و در نهایت بی رحمی تیر را به هدف زده بود. خانم کرایش می گفت که کفش های کریستف از پای او بزرگ تر است، لباسش بی قواره است. گرد و غبار کلاهش را پاک نمی کند. لهجه اش شهرستانی است، و به طرز مضحکی سلام و تعارف می کند. و بی خود و بی جهت از جا در می رود، و داد می زند... و هیچ کدام از عیب های او را نادیده نمی گرفت. این نکته ها را در ضمن حرف های ساده و خودمانی به مینا می گفت، و به گونه ای می گفت که نه طعم و بوی انتقاد داشت و نه به قصد

داشت.

در آخرین هفته پیش از این سفر، مینا دوباره با او مهربان شده بود، و بار دیگر صمیمیت نخستین روزها را بازیافته بودند. هرچند که مینا گاهی به او ایرادهایی می‌گرفت، اما از همیشه با او صمیمی‌تر شده بود. یک روز در حدود دو ساعت با همدیگر در باغ گردش کردند، و در ضمن گردش مینا دست او را گرفت و به انتهای باغ برد، و حلقه‌ای از گیسوان خود را، که در کیسه کوچک عطرآلودی نهاده بود، با ریسمان بلندی به گردن او آویخت. و آن دو بار دیگر تجدید عهد کردند و پیمان بستند که جاودانه با هم باشند و قسم خوردند که هر روز به همدیگر نامه بنویسند، و ستاره‌ای را در آسمان نام بردند، و قرار گذاشتند که شب‌ها در یک لحظه معین هر دو به آن نگاه کنند.

سرانجام روز موعود رسید. در شب آن روز، کریستف حال خود را نمی‌فهمید، و در این فکر بود که «فردا کی خواهد آمد؟» و همین که صبح شد تازه پی برد که «فردا» بی‌کی از آن می‌ترسید فرا رسیده است. پیش از ساعت هشت به خانه آن‌ها رفت. مینا هنوز بیدار نشده بود. کریستف چند دقیقه در باغ قدم زد، اما تاب نیاورد. وارد سرسرای ساختمان شد، چندین بسته و چمدان را کنار هم چیده بودند. کریستف در گوشه اتاقی نشست و به سر و صدای درها و صدای گام‌های آشنا در طبقه بالا گوش می‌داد. چند دقیقه بعد خانم کرایش را دید که با لبخند تمسخرآمیزی به سلام او جواب داد و رفت. و بعد از او هم مینا آمد. رنگ‌باخته بود و چشم‌هایش ورم کرده. او هم مثل کریستف، آن شب را تا صبح نخوابیده بود، و حالا این طرف و آن طرف می‌دوید و به «فریدا» ی‌پیر دستور می‌داد که این کار را بکند و آن کار را نکند. و در آن حال دست کریستف را گرفت و فشرد. خانم کرایش هم آمد و مدتی با مینا درباره کلاه‌هایی که می‌خواستند همراه ببرند بحث کردند. ظاهراً مینا به کریستف که در کنار پیانو ایستاده

بود، اعتنایی نداشت و همراه مادرش از اتاق بیرون رفت. اما معلوم نشد که چگونه مادرش را رها کرد و نزد او آمد و در را بست، و دست او را گرفت، و به اتاق دیگری برد، که کرکره‌هایش را بسته بودند، و در آن جا صورتش را به صورت کریستف چسباند و او را در آغوش گرفت و با گریه پرسید:

- قول می‌دهی... قول می‌دهی که همیشه دوستم داشته باشی؟

آهسته گریه می‌کردند تا کسی صدایشان را نشنود. و به محض آن که صدای پای خدمتکاران را شنیدند از هم فاصله گرفتند. مینا اشک‌هایش را پاک کرد، و با خدمتکارانی که به آن اتاق آمده بودند پرخاش‌کنان دستورهایی داد، اما صدایش می‌لرزید. کریستف در این میان توانست دستمالی را که مینا اشک‌هایش را با آن پاک کرده بود، و از دستش افتاده بود، برآید.

در کالسکه‌ای که به سوی ایستگاه راه‌آهن می‌رفت، کریستف همراه آن‌ها بود، و رو در روی مینا نشسته بود. گاهی آن دو از زیر چشم به هم نگاه می‌کردند، و در ضمن خویشتن‌دار بودند که اشکشان جاری نشود. گاهی پنهانی دست‌های همدیگر را می‌گرفتند و می‌فشردند. خانم کرایش زیرکانه مراقب حال آن‌ها بود، و آنچه را می‌دید به روی خود نمی‌آورد.

در ایستگاه وقتی قطار حرکت کرد، کریستف که پای پنجره کوبه آن‌ها ایستاده بود، چشم در چشم مینا دوخته بود و بی‌آن که به اطراف خود نگاه کند، دنبال قطار می‌دوید. آن قدر دوید که نفس او به شماره افتاد و قطار از نظر ناپدید شده بود و او خود را در میان جمعیتی دید که مسافر بودند و در انتظار قطار بعدی. ساعتی بعد به خانه بازگشت. خوشبختانه در خانه هیچ کس نبود و او ساعت‌ها در گوشه‌ای نشست و گریست.

✱

برای نخستین بار با غم جدایی آشنا شده بود، که برای هر عاشق

برداشت. خود را ملامت می‌کرد که چرا قدر آن روزهای سعادت‌بار و بی‌مانند را ندانسته است و آن دقیقه‌ها و آن ساعت‌ها را، که در کنار او بوده، و در هوای نزدیک به او نفس می‌کشیده، و صدای او را می‌شنیده، و از حضور او بهره‌مند می‌شده است، بیهوده به‌هدر داده. حالا دیگر دیر شده بود، و افسوس خوردن نتیجه‌ای نداشت.

به‌خانه خودشان بازگشت. دیدن اعضای خانواده برای او نفرت‌انگیز بود. کارهای آن‌ها و حرف‌های ابلهانه‌شان، بیش از همیشه به‌نظرش تحمل‌ناپذیر می‌آمد. حس می‌کرد که آن‌ها به‌زندگی عادی خود ادامه می‌دهند، و اصلاً خبر ندارند که مینا به‌سفر رفته، و چه مصیبت بزرگی روی داده است. در شهر هم کسی از این مصیبت خبر نداشت. مردم شاد و بی‌خیال به‌کار و کسب خود مشغول بودند، در کشتزارهای اطراف، زنجیره‌ها آواز می‌خواندند، آسمان صاف و درخشان بود، و او از همه متنفر بود. و همه را به‌خودخواهی و بی‌خبری از مصیبتی که روی داده بود متهم می‌کرد. حال آن‌که خود او از همه خودخواه‌تر بود و همه دنیا را برای خود می‌خواست. نیک خواهی و مهربانی را از یاد برده بود. تنها به‌خود می‌اندیشید و هیچ‌کس را نمی‌دید و دوست نمی‌داشت.

روز غم‌باری را گذراند. ماشین‌وار به کارهای روزانه پرداخت، اما برای زیستن شهامت خود را از دست داده بود.

یک شب که غمگین و دردمند بود و با خانواده خود، سر میز غذا نشسته بود، نامه‌رسان نامه‌ای برای او آورد، که پیش از آن که چشم او به‌خط روی پاکت بیفتد، قلبش لرزید و نویسنده نامه را شناخت. چهار جفت چشم با کنج‌کاوی به او دوخته شده بود. و پدر و مادر و برادران او انتظار داشتند که کریستف پاکت را بگشاید و نامه را با صدای بلند بخواند، و امیدوار بودند که حرف تازه‌ای بشنوند و رنج زندگی عادی و کسالت‌بارشان را لحظه‌هایی فراموش کنند. اما او نامه را در کنار بشقاب

صادقی عذاب تحمل‌ناپذیری است. در آن حال دنیا تهی می‌شود، زندگی تهی می‌شود، و همه چیز تهی می‌شود، نفس به‌سختی برمی‌آید و این جدایی دلهره‌مرگباری دارد و هرچیز ما را به‌یاد معشوق می‌اندازد. در هرچیز که در اطراف ماست نشانی از او می‌یابیم و آدمی در این هنگام بیهوده سعی می‌کند که سعادت از دست رفته را باز یابد، و ناگهان حس می‌کند که زمین زیر پای او دهان باز کرده است و به‌سرگیجه دچار می‌شود و از پا درمی‌آید. مرگ را رو در رو می‌بیند که حقیقت نیز جز این نیست، زیرا جدایی، از نقاب‌هایی است که مرگ چهره‌اش را پشت آن پنهان می‌کند و آدمی در آن حال حس می‌کند که زنده است و به‌چشم می‌بیند که قلبش پاره پاره می‌شود، زندگی رنگ می‌بازد، و ظلمت نیستی به‌روی ما آغوش می‌گشاید.

کریستف برای آن که بیشتر رنج بکشد به‌دیدار خانه محبوب می‌رفت. خانم کرایش کلید باغ را به او داده بود، تا هر وقت که بخواهد برود و در باغ گردش بکند. کریستف به آن جا رفت، و آن قدر دیدار خانه معشوق برای او درد آلود بود که او را از پا درآورد. پیش از آن که در باغ را بگشاید گمان می‌کرد که در آن جا پاره‌هایی از وجود معشوق را خواهد یافت، اما وقتی در باغ قدم گذاشت می‌دید، که او را در همه جا می‌بیند. چهره او را در تمام باغ می‌دید. در هر خیابانی که قدم می‌گذاشت، مطمئن بود که مینا را در خیابان بعدی خواهد دید و هر چند که می‌دانست مینا به‌سفر رفته است، به‌خودش نوید می‌داد که او را در گوشه‌ای از باغ خواهد یافت و در همه جا او را می‌دید. در آن گوشه پردرخت، در آن قسمت که گل‌سین‌ها صف کشیده بودند، و در همه جا او را می‌دید و با خود می‌گفت: «هشت روز پیش... سه روز پیش... و همین دیروز... و همین امروز صبح، او در این جا بود...» و با یادآوری آن لحظه‌ها به‌قلب خود زخم می‌زد. کم‌کم حس می‌کرد که طاقت این یادآوری‌ها را ندارد و از این خیال‌پردازی‌ها دست

بارها بوسید. سپس آن را زیر بالش خود گذاشت و هر لحظه به آن دست می‌زد تا از وجودش مطمئن شود. کم‌کم آرام شد، شادی او وصف‌ناپذیر بود، و آسوده خاطر به خواب رفت.

زندگی‌اش تحمل‌پذیر شده بود. مدام در فکر مینا بود و این اندیشه در ذهن او موج می‌زد. می‌خواست جواب نامه مینا را بنویسد، اما مجاز نبود آنچه را که احساس می‌کند بنویسد، که ممکن بود خانم کرایش نیز آن را بخواند. سعی ناشیانه‌ای می‌کرد، تا عشق خود را در لفافه کلمات مؤدبانه پنهان کند، و این گونه عبارات را به صورت مضحکی پشت هم ردیف می‌کرد.

پس از فرستادن این نامه، شب و روزش با انتظار جواب آن می‌گذشت و برای این که تاب بیاورد، به گردش می‌رفت و کتاب می‌خواند اما در همه حال در فکر مینا بود و نام او را با سماجتی دیوانه‌وار در ذهن خود تکرار می‌کرد و به این نام عشق می‌ورزید و آن را تا حد پرستش دوست می‌داشت. حتی کتابی از لسینگ^۱ را همیشه در جیب خود داشت، که نام آن «مینا» بود. هر روز وقتی از تأثیر بیرون می‌آمد، از چند خیابان می‌گذشت، تا به یک مغازه خرازی برسد که نام آن «مینا» بود. و مدتی به حروف مقدس کلمه «مینا» خیره می‌شد. در عین حال خود را گناهکار می‌دانست که چرا به توصیه مینا گوش نداده، و به جای آن که به موسیقی بپردازد و آهنگی بسازد، وقت خود را به بیهودگی می‌گذراند. و این خواهش مینا، که با ساده‌دلی خودپسندانه او سازگاری داشت، در او سخت اثر گذاشته بود. و به فکر افتاد که آهنگی بسازد که نه تنها آن را به مینا تقدیم کند، بلکه انعکاسی باشد از خصوصیات اخلاقی و روحی او. در این ایام جدایی بهتر از این کاری از او بر نمی‌آمد. به محض آن که قلم به دست گرفت و برای نوشتن نث‌های این آهنگ، که در ذهنش بود، آماده

خود، روی میز گذاشت، و با خویشتن‌داری گفت که می‌داند مفاد نامه چیست. و برادرانش دل‌خور بودند و از او چشم برنمی‌داشتند. و او تا لحظه‌ای که سر میز غذا نشسته بود، معذب بود. و عاقبت برخاست و به اتاق خود رفت و در را بست. قلبش چنان می‌تپید و دستش چنان می‌لرزید که نزدیک بود در لحظه گشودن پاکت، نامه را پاره کند. بعد از آن که چند کلمه اول را از نظر گذراند، از شادی لبریز شد.

نامه بسیار محبت‌آمیزی بود. مینا این نامه را پنهانی برای او نوشته بود و او را «کریستف کوچولوی عزیز من» نامیده بود. برای او شرح داده بود که به یاد او بسیار گریسته است و شب‌ها به آسمان نگاه کرده، و به یاد او بوده است و نوشته بود که در این سفر به فرانکفورت، که شهر بسیار بزرگی است، و فروشگاه‌های بزرگ و زیبایی دارد، رفته است، اما به هیچ چیز توجه نکرده و به سوگند خود وفادار مانده، و جز او در فکر هیچ چیز دیگری نبوده است. و در ضمن از او خواسته بود که در این روزها و قتش را بیشتر با موسیقی و ساختن آهنگ بگذراند تا شهرتی به دست بیاورد، و باعث سرافرازی او نیز بشود. و در پایان از او خواسته بود که به اتاق کوچکی که در آخرین روز در آن جا هم‌دیگر را بوسیده و خداحافظی کرده بودند، سری بزنند. و مطمئن باشد که بار دیگر در آن اتاق او را در آغوش پرمهر خود خواهد فشرد... و نامه را «جاودانه از آن تو» امضا کرده بود. در پای نامه چند کلمه‌ای افزوده، و از او خواسته بود که از کلاه شاپوی بی‌قواره‌اش دست بردارد و یک کلاه حصیری بخرد... و توضیح داده بود که در این جا کلاه حصیری با نوار پهن آبی، مُد شده است و آقایان متشخص چنین کلاهی به سر می‌گذارند.

کریستف برای آن که معنا و مفهوم نامه را درست دریابد، چهار بار آن را خواند. گیج شده بود. حتی تاب و توان شاد بودن را نداشت. احساسی خستگی می‌کرد. در بستر خود دراز کشید. نامه را بار دیگر خواند و آن را

۱. Lessing نویسنده آلمانی در قرن هجدهم.

قید و بند رنج‌ها و خواهش‌های نفسانی رها می‌شود و تسلط خود را بر همه چیز حس می‌کند و همه رنج‌ها و شادی‌ها را مطیع اراده خود می‌بیند. اما این احساس تنها در لحظه‌های کوتاهی به هنرمند دست می‌دهد، و پس از آن هنرمند بار سنگین واقعیات را بیش از پیش بردوش خود احساس می‌کند. در این روزها که کریستف این قطعه را می‌ساخت، فرصت آن را نداشت که به مینا بیندیشد، زیرا مینا با او زندگی می‌کرد و مینا دیگر در قالب خویش نبود بلکه در قالب او بود. اما وقتی آن قطعه را به پایان رساند، خود را تنها حس می‌کرد. حتی تنها تر از پیش. به یاد آورد که مینا هنوز جواب نامه دو هفته پیش او را نداده است.

و بار دیگر نامه‌ای نوشت و این بار خود را در قید ادب و نزاکت محدود نکرد، و با زبان طنز نوشت که آیا او را فراموش کرده، یا تنبلی باعث این فراموشی شده است، و درباره قطعه‌ای که ساخته بود، در پرده توضیحاتی داد تا او را بیشتر کنجکاو کند و در بازگشت غافلگیرش سازد. در ضمن با شوخ طبعی خاص خود، برای او توضیح داد که به فرمان آن شهبانوی کوچولو و مستبد یک کلاه حصیری با نواری آبی خریده است، اما به این موضوع اشاره نکرد که برخلاف توصیه او، در این مدت از کارهای همیشگی خود بازمانده و گوشه‌گیر شده است، و حتی دعوت دوک بزرگ را به بهانه بیماری پذیرفته و او را از خود رنجانده است. این نامه راز و رمزهایی داشت که دل‌باختگان این گونه نکته‌ها را دوست دارند و خود را با آن‌ها فریب می‌دهند و از جمله راز و رمزها، آن بود که در سراسر نامه به جای عشق، کلمه دوستی را به کار برده بود، و احتیاط را از دست نداده بود.

کریستف با نوشتن این نامه اندکی آرام شده بود. چون به هر حال با محبوب خود گفت و گو کرده بود و می‌پنداشت که مینا به محض دریافت نامه، جواب او را خواهد نوشت و نزد خود حساب می‌کرد که سه روز بعد

شد، همچون آبی که مدت‌ها پشت سدّی مانده باشد و دیواره‌های سد شکست بردارد، سیلاب موسیقی به سوی او جاری شد. هشت روز تمام، شب و روز مشغول این کار بود. کمتر از اتاق بیرون می‌رفت، و به هیچ کس، حتی به مادرش اجازه نمی‌داد وارد اتاق او بشود. به همین علت لوئیزا سینی غذای او را پشت در اتاقش می‌گذاشت.

کریستف یک کویتت^۱ برای اجرا با کلارینت و چهار ساز زهی نوشت، که نخستین قسمت آن منظومه‌ای بود درباره امیدها و آرزوهای دوران جوانی و آخرین قسمت این کویتت شوخ طبعی‌های عاشقانه را مجسم می‌کرد و نمایشی بود از لودگی‌های تا حدودی لجام‌گسیخته خود آهنگساز. اما هسته مرکزی و اصل این آهنگ، در قسمت دوم جای گرفته بود. که تندای لارگتو^۲ را داشت و کریستف در ضمن آن روح و ذهن پر حرارت و پرجوش و در عین حال ساده و کوچکی را توصیف می‌کرد، که تنها خود او می‌دانست که صاحب آن را، که کسی جز مینا نبود، تشخیص بدهد. چون خود مینا قادر به تشخیص این نکته نبود و کریستف مطمئن بود که با تنظیم این قسمت از آهنگ به اعماق روح معشوقه خود دست یافته است. و این تصور او را می‌لرزاند و در ضمن به او آرامش می‌بخشید، زیرا توانسته بود در ایام جدایی عشق بی‌نهایت خود را به مینا عرضه کند. این کار برای او بسیار دوست داشتنی بود و از سوی دیگر جنبه‌های هنری آهنگ را نیز در نظر گرفته بود. شور عشق را در یک قلب مناسب و زیبا جای داده بود. چون در این قطعه همه استعداد هنری‌اش را به کار گرفته و موفق شده بود تناسب و تعادل را حفظ کند، از کار خود بسیار لذت می‌برد، که هر هنرمندی طعم این لذت عالی و بی‌مانند را چشیده است، و به خوبی می‌داند که به هنگام آفریدن یک اثر، چگونه از

۱. Quintette موسیقی برای پنج ساز.

۲. Larghetto از اصطلاحات ایتالیایی برای تندای اندک سنگین در موسیقی.

برساندا! اما چگونه؟ و به کجا برود؟

صبح روز چهارم نامه مختصری از مینا رسید، که در نیم صفحه بود و بی احساس و با اعتراضات بسیار. مینا نوشته بود که حالش بسیار خوب است و چرا باید آن تصورات احمقانه به ذهن او راه یابد؟ و توضیح داده بود که وقت نامه نویسی ندارد و از او خواسته بود که دیگر از این نامه‌های عجیب و تند و تیز ننویسد و حتی بهتر است که دیگر نامه‌ای ننویسد.

کریستف از پا افتاده بود. اعتقاد داشت که مینا درست و عاقلانه می‌اندیشد، و پشیمان شده بود که چرا احتیاط را از دست داده و آن مهملات را نوشته است. از نادانی خود شرمسار شده بود و حتی با مشت به سر خود می‌کوفت، اما پی برده بود که با تمام وجودش مینا را دوست دارد، و مینا به این اندازه او را دوست ندارد.

روزهای بعد از رسیدن آن نامه، بسیار تیره و تار بود که وصف آن دشوار است، زیرا تیرگی بی نهایت را نمی‌توان توصیف کرد. تنها چیزی که او را در این ایام به زندگی امیدوار و پای‌بند می‌کرد همین نامه‌ها بود و حالا از این امید نیز محروم شده بود و ماشین‌وار زندگی می‌کرد و از آن پس تنها چیزی که به او امید می‌بخشید، آن بود که هر شب مثل بچه‌های دبستانی، تقویم دیواری را برمی‌داشت و روی یکی دیگر از روزهایی که به بازگشت مینا باقی مانده بود، خط می‌کشید.

*

از روزی که قرار بود مینا و مادرش به خانه برگردند یک هفته گذشته بود و هنوز از آن‌ها خبری نبود. نگرانی کریستف به مرز پریشانی رسیده بود. مینا قول داده بود روز و ساعت بازگشت‌شان را به او اطلاع بدهد و کریستف منتظر این خبر بود تا در ساعت موعود به ایستگاه راه آهن برود، و بی خبری باعث شده بود که پیش خود حدس و گمان‌هایی بزند و بیشتر گیج و سرگردان شود.

جواب آن به دستش خواهد رسید. آن سه روز را با آرامش و شکیبایی گذراند، اما وقتی روز چهارم رسید و از جواب نامه خبری نبود بی‌قرار شد. روزهای بعد نیز، مدام در انتظار ساعتی بود که نامه‌رسان می‌آمد و دیگر نه ذوق کار داشت و نه به سیر و سیاحت می‌رفت. یک لحظه در جای خود آرام نمی‌گرفت، خرافاتی شده بود، و اگر از آتش جرقه‌ای می‌پرید، یا تصادفاً کلمه‌ای از کسی می‌شنید، با خود می‌گفت که حتماً نامه‌ای در راه دارد و ساعت‌ها در خانه منتظر می‌ماند، اما وقتی نامه‌رسان می‌آمد و نامه‌ای برای او نمی‌آورد دوباره سست و بی‌حال می‌شد. هر شب تا صبح انتظار می‌کشید که روز برسد و نامه‌رسان محله را ببیند. ساعت‌ها بی‌آن که چیزی بگوید یا به چیزی بیندیشد در گوشه‌ای می‌نشست و حتی شب‌ها قدرت این که از جای برخیزد به بستر برود، در خود نمی‌یافت. تا آن که سرانجام برمی‌خاست و به بستر می‌رفت و می‌خوابید و گمان می‌کرد که آن شب به صبح نخواهد رسید.

کم‌کم طاقت انتظار او به نوعی بیماری تبدیل شد. گاهی به پدر و برادرانش و حتی به نامه‌رسان شک می‌برد که مبادا نامه مینا را از بین برده باشند. چون به وفاداری مینا اطمینان داشت. پس از مدتی به این فکر افتاد که مبادا مینا بیمار شده، در بستر مرگ افتاده باشد و شاید مرده باشد. چنان اسیر این توهمات شده بود که تاب نیاورد و نامه سوم را نوشت و فرستاد و این بار احتیاط را کنار گذاشت و از ادب و نزاکت و حتی رعایت قواعد دستور زبان صرف‌نظر کرد و با صراحت و بدون پرده‌پوشی برای او نوشت که چه فکرهای عجیبی به ذهنش رسیده است. این نامه در چند جا خط خورده بود و چند جای آن سیاه شده بود ولی کریستف دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌داد. نامه را به همان شکل به صندوق انداخت و آن شب مینا را در خواب دید که سخت بیمار بود و از او کمک می‌خواست. از جا برخاست و به فکر افتاد که پای پیاده راه بیفتد و برود و خود را به مینا

نوع سخنان نیست.

اما مینا بعد از نوشتن نامه، به گلدوزی مشغول شد و در آن حال که نزدیک او نشسته بود، داستان آن سفر را، که به خوبی و خوشی گذشته بود، به تفصیل برای او شرح داد. از گردش و اسب سواری و رفت و آمد به کاخ‌های اشراف و دیدار اشخاص برجسته و ممتاز با شور و هیجان چیزهایی گفت. مادرش لبخند می‌زد و کریستف که خاموش نشسته بود و گوش می‌داد در این میان احساس بیگانگی می‌کرد.

مینا معلوم نبود چرا به مادرش چشم دوخته بود و این داستان‌ها را شرح می‌داد و گاهی تصادفاً، به کریستف نیز نگاهی می‌کرد، که بسیار سرد و بی‌احساس بود. کریستف گمان می‌کرد که مینا عمداً و در حضور مادرش با او چنین رفتاری دارد و منتظر بود که با او تنها شود، اما خانم کرایش لحظه‌ای آن دو را تنها نمی‌گذاشت. کریستف برای آن که فضای گفت و گو را تغییر بدهد، چند دقیقه‌ای دربارهٔ خودش و آثار جدید هنری‌اش، و نقشه‌هایی که برای آینده دارد، حرف‌هایی زد. اما متوجه شد که مینا با علاقه به او گوش نمی‌دهد، و سعی می‌کند از او بگریزد. با این وصف، مینا گاهی سخن او را قطع می‌کرد و چیزی می‌گفت که چندان به موضوع مربوط نبود. کریستف کمی امیدوار می‌شد، اما زود به اشتباه خود پی برد، زیرا می‌دید که مینا دست روی دهان خود گذاشته است و خمیازه می‌کشد. با آن که عذرخواهی کرد و بهانه آورد که خسته است، کریستف دیگر نشستن در آن محفل را جایز ندانست و از جا برخاست. با این حال تصور می‌کرد که مادر و دختر از او خواهند خواست که بنشیند و به این زودی نرود، اما آن‌ها چیزی نگفتند و از او نخواستند که بماند. مینا هم دنبال او نیامد، و در همان جا دست او را فشرد و خداحافظی کرد.

کریستف پریشان به خانه بازگشت. پنداری مینای عزیز او، مینای عزیز دو ماه پیش او، دیگر وجود نداشت. چه اتفاقی افتاده بود؟ این پسر فقیر و

شبی یکی از همسایگان، به نام فیشر، که پرده کوب بود و از دوستان سابق پدر بزرگ، به خانه آن‌ها آمده بود. این پیرمرد، بعضی از شب‌ها بعد از شام می‌آمد و ساعتی با ملکپور، کنار هم می‌نشستند و پیپ می‌کشیدند و از هردری سخن می‌گفتند. کریستف که آن روز چندین ساعت را در انتظار نامه مینا، بیهوده گذرانده بود و بسیار پریشان بود، چند دقیقه‌ای بی آن که به حرف‌های آن دو گوش بدهد، در گوشه‌ای نشسته بود و در افکار خود فرو رفته بود. اما وقتی که بی‌حوصله از جا برخاست تا به اتاق خود برود، پیرمرد برای ملکپور شرح می‌داد که قرار است فردا برای پرده کوبی به خانه خانم کرایش برود. کریستف که مبهوت شده بود، با تعجب پرسید:

- مگر آن‌ها برگشته‌اند؟

فیشر سالخورده خندید و گفت:

- پسر جان! تو که بهتر از من خبرداری، پرروز برگشته‌اند.

کریستف دیگر چیزی نمی‌شنید. به اتاق خود رفت و لباس بهتری پوشید که از خانه بیرون برود، مادرش که نگران شده بود، در راهرو دنبال او رفت و از او پرسید که این وقت شب کجا می‌رود؟... و او جواب نداد و از خانه بیرون رفت.

ساعت نُه شب بود که به خانه آن‌ها رسید. مینا و مادرش در تالار بزرگ نشسته بودند و از دیدن او متعجب شدند. مینا که پشت میزی نشسته بود و نامه می‌نوشت، بی آن که به او نگاه کند، دست او را فشرد و دوباره به نوشتن مشغول شد. و البته از بی‌نزاکتی خود عذر خواست، اما وانمود می‌کرد که به حرف‌های او گوش می‌دهد. کریستف در ذهن خود جمله‌های دلنشینی آماده کرده بود تا برای او شرح بدهد که ایام جدایی را چگونه گذرانده است. اما چند کلمه‌ای بیشتر نگفت و کسی به او گوش نمی‌داد و ناچار خاموش شد. چون حس می‌کرد در چنین فضایی جای آن

بینوا هنوز خام بود و از کیفیت روح آدمی، که مدام در حال تغییر و تحول، و حتی زیر و رو شدن و بازسازی است، خبر نداشت. این حقیقت ساده به نظر او آن قدر بی رحمانه می آمد، که نمی توانست آن را بپذیرد و باور کند و حتی از نزدیک شدن به این حقیقت وحشت داشت و به خود تلقین می کرد که درست ندیده و نفهمیده است و مینای عزیز او همان مینای دو ماه پیش است. به فکر افتاد که فردا صبح نزد مینا برود و به هر ترتیب که باشد با او حرف بزند.

آن شب تا صبح بیدار ماند و تمام زنگ های ساعت دیواری را می شمرد و صبح زود، رفت و مدتی در اطراف خانه آن ها قدم زد. ساعتی بعد که وارد خانه معشوق شد، به جای مینا، خانم کرایش را دید که صبح زود بیدار شده بود و گلدان توی ایوان را آب می داد و از دیدن کریستف تعجب کرد و گفت:

- آه!... شما هستید؟... منتظر تان بودم. موضوعی هست که باید به شما بگویم. یک لحظه صبر کنید، همین الساعه می آیم.

و به اتاق رفت و دست هایش را خشک کرد و بازگشت. کریستف در چهره او نگرست و نزدیک شدن مصیبت را احساس کرد. خانم کرایش گفت:

- به باغ برویم. در آن جا راحت تر می توانیم حرف بزنیم.

کریستف ناچار دنبال او راه افتاد. هر گوشه ای از این باغ، خاطره عاشقانه ای را به یاد او می آورد. خانم کرایش ظاهراً متوجه نگرانی و آشفته حالی کریستف شده بود، و می خواست بیشتر او را در بیم و امید نگاه دارد، و در حاشیه باغچه ای ایستاد و نیمکت را نشان داد و گفت: «همین جا بنشینیم.» و این همان نیمکتی بود که شبی پیش از آن که مینا به سفر برود در کنار مینا در آن جا نشسته بود و مینا را بوسیده بود.

خانم کرایش بسیار جدی حرف می زد و کریستف با نگرانی

به حرف های او گوش می داد:

- حتماً می دانید که درباره چه موضوعی می خواهیم صحبت کنم. من از شما چنین توقعی نداشتم. با اطمینان کامل دخترم را به شما سپرده بودم و گمان نمی کردم که قصد بدی داشته باشید و بخواهید دخترم را گمراه کنید. شما در واقع سرپرست او بودید، و بهتر بود که مراقب او باشید و حرمت او را حفظ کنید.

لحن خانم کرایش تا حدودی نیشدار بود و پیدا بود که این عشق کودکانه در نظر او اهمیت چندانی ندارد، اما کریستف این قضیه را درک نمی کرد و لحن ملامت آمیز او مثل یک فاجعه در او تأثیر می گذاشت و چنان متأثر شده بود که با لکنت گفت:

- خانم!... خانم!... خواهش می کنم مرا محکوم نکنید. من دختر شما را گمراه نکرده ام. من آدم ناپاک و پست فطرتی نیستم... قسم می خورم!... اما من مینا را دوست دارم، با تمام وجودم دوستش دارم و می خواهم با او ازدواج کنم.

خانم کرایش پوزخند زد و با لحنی که در عین مهربانی، حقارت آمیز بود، گفت:

- پسر جان!... این افکار بچگانه را از ذهن خود دور کن!... ازدواج تو با مینا ممکن نیست.

کریستف پرسید:

- چرا؟... چرا ممکن نیست؟

خانم کرایش که سعی می کرد به گونه ای سخن بگوید که آمیخته با اعتراض نباشد، و در عین حال منظورش را به او بفهماند، در جواب او گفت:

- چرا ندارد. مثل آفتاب روشن است.

اما کریستف دست بردار نبود و می خواست علت را بداند. خانم

خانم کرایش متنفر است. از مینا متنفر است. در ذهن خود آن‌ها را تحقیر می‌کرد. هر دو را محکوم می‌کرد. مثل این بود که با تمام قوا به او سیلی زده باشند. از شرم می‌لرزید، از خشم می‌لرزید، احساسی می‌کرد که باید کاری بکند، باید جواب خانم کرایش را بدهد. می‌خواست از او انتقام بگیرد. گریه می‌کرد. از جا بلند شد و برای خانم کرایش نامه‌ای نوشت، نامه‌ای ابلهانه و بسیار تند:

خانم!

«شما ادعا می‌کنید که در مورد من قضاوت نادرستی داشته‌اید. نمی‌دانم ادعای شما تا چه اندازه واقعیت دارد ولی این را می‌دانم که من در مورد شما اشتباه کرده بودم. گمان می‌کردم از دوستان من هستید، و ظاهراً مرا از دوستان خود می‌دانستید، و من شما را از هرکس در دنیا بیشتر دوست می‌داشتم. و حالا می‌بینم که به من دروغ گفته بودید و منظورتان آن بوده است که با کلمات مهرآمیز مرا فریب بدهید و از من بهره‌برداری کنید. و در این مدت وسیله‌ای بوده‌ام برای تفریح و وقت‌گذرانی شما. برای شما پیانو می‌زدم و خدمتکار شما بودم... اما من خدمتکار شما نیستم، خدمتکار هیچ کس نیستم.

شما با صراحت به من فهمانیدید که نمی‌توانم دلباخته دختر شما باشم، اما هیچ کس نمی‌تواند مرا از عاشق شدن منع کند. اگرچه هم‌مطراز شما نیستم، به اندازه شما به نجابت و شرافت پای‌بندم، که اصالت در قلب آدمی است. و با آن که کُنت نیستم و از طبقه اشراف نیستم، از اشراف شریف‌ترم و هرکس، خواه کُنت باشد و خواه خدمتکار، اگر مرا تحقیر کند، او را خوار و فرومایه می‌شمارم. و هرکس که ادعا کند به شرافت پای‌بند است، ولی شریف نباشد، در نظر من از لجن ناپاک‌تر است.

من با شما که حرمت مرا نگاه نداشتید و فریب دادید برای همیشه خدا حافظی می‌کنم و با صراحت می‌گویم که از شما بدم می‌آید. اما تا

سرایس به آرامی برای او توضیح داد که او ثروتی ندارد و نمی‌تواند توقعات مینا را برآورد. در ضمن آن دو از هر نظر با هم متفاوت‌اند. کریستف تسلیم نمی‌شد و دلیل می‌آورد که آینده درخشانی خواهد داشت. ثروتمند خواهد شد و مشهور خواهد شد و به قله افتخار خواهد رسید. خانم کرایش اعتماد به نفس او را می‌ستود و می‌گفت که به هر حال پیوند آن دو امکان‌پذیر نیست، اما این حرف‌ها هم کریستف را قانع نمی‌کرد و می‌خواست دلیل اصلی مخالفت او را بداند و خانم کرایش ناچار شد با قاطعیت حرف آخر خود را بزند:

«کریستف!... بحث ما با همدیگر بی‌فایده است، این پیوند ممکن نیست. مسئله سر پول و دارایی نیست، مسئله چیز دیگری است، موقعیت اجتماعی و خانوادگی تو و مینا با همدیگر متفاوت است.

دیگر لازم نبود چیزی بگوید. این سخن او مثل سوزن در قلب کریستف فرو رفت و حالا دیگر همه چیز برای او روشن شده بود. می‌فهمید که چرا خانم کرایش او را جدّی نمی‌گیرد و از بالا به او نگاه می‌کند. پی برد که اگر این خانم به او لطف و محبتی دارد از روی ترحم و تحقیر است، و احساس می‌کرد که با این زن بیگانه شده است... پیش از این، گمان می‌کرد که خانم کرایش او را مانند فرزند خویش می‌بیند و با او رفتاری مادرانه دارد، اما حالا به حقیقت پی برده بود. دیگر تاب نمی‌آورد، رنگش سفید شده بود. خانم کرایش با نرمی و ملاطفت سعی داشت او را آرام کند، ولی فایده نداشت و کریستف در هر کلمه به ظاهر محبت آمیز او، بی‌اعتنایی و تکبر اشرافی‌اش را کاملاً احساس می‌کرد و دیگر چیزی نگفت و برخاست و رفت. دنیا دور سر او می‌چرخید.

به اتفاق خود پناه برد. تنها بود و آن قدر خشمگین، که سراپا می‌لرزید. سرش را در بالش پنهان کرده بود و آن را گاز می‌گرفت. دستمالی را در دهان فرو برده بود تا کسی صدای فریادش را نشنود. احساس می‌کرد از

زنده‌ام مینا را دوست دارم و او را همیشه از آن خود می‌دانم و هیچ کس نمی‌تواند او را از من بگیرد.

این نامه را همان روز به صندوق انداخت و ناگهان دچار وحشت شد. سعی می‌کرد این موضوع را به فراموشی بسپارد، اما نمی‌توانست. بعضی از جمله‌های تند و اهانت‌آمیز آن نامه را به یاد می‌آورد و عرق سرد به پیشانی‌اش می‌نشست. در نظر می‌آورد که وقتی خانم فن کرایش، با آن همه ادب و متانت اشرافی‌اش، این نامه دشنام‌آمیز را بخواند، چه خواهد گفت. روز اول چنان نومید و خشمگین بود که عیب کار خود را نمی‌فهمید، اما روز بعد متوجه شد که با فرستادن این نامه برای همیشه از مینا جدا خواهد شد، و این بدبختی از هر مصیبتی برای او فاجعه‌بارتر بود. با این حال به خود امید می‌داد که خانم کرایش او را می‌شناسد و از اخلاق تند و دیوانه‌بازی‌های گاه به گاه او خبر دارد، و شاید به همین دلیل نامه او را زیاد جدی نگیرد، و او را به خاطر عشق صادقانه‌اش عفو کند... و منتظر بود که یک کلمه مهرآمیز از او بشنود و خود را روی پای او بیندازد... و پنج روز منتظر ماند، که نامه‌ای با این مضمون از خانم کرایش رسید:

«آقای عزیزا

نوشته بودید که بین ما سوء تفاهمی بوده، و این رابطه به شما تحمیل شده است. پس عقل حکم می‌کند که این رابطه را برای همیشه قطع کنیم. امیدوارم از این پس دوستانی بیابید که قدر شما را بشناسند و رابطه شما براساس سوء تفاهم استوار نباشد. تردیدی ندارم که شما آینده‌ای بسیار درخشان خواهید داشت و ما از دور به درخشش هنری شما در دنیای موسیقی چشم خواهیم دوخت.

با درود: یوزف فن کرایش،

اگر خانم کرایش در نامه خود بدترین دشنام‌ها را به او داده بود، نمی‌توانست به اندازه این نامه بسیار منطقی و مؤدبانه در او اثر بگذارد.

کریستف خود را درمانده می‌دید. خانم کرایش با ادب و بزرگواری خود او را به زانو درآورده بود، و کریستف دریافته بود که دیگر نمی‌تواند مینا را ببیند و هرگز او را نخواهد دید. این درد برای او تحمل‌پذیر نبود. کریستف خواسته بود که غرور خود را حفظ کند و حال حس می‌کرد که اگر غرور همه عالم را روی هم جمع کنند، در برابر ذره‌ای عشق ناچیز و بی‌ارزش می‌نماید. دیگر به غرور خود نمی‌اندیشید، که حتی غیرت خود را از دست داده بود. روزهای بعد چندین نامه برای خانم کرایش نوشت و عاجزانه خواهش کرد که او را ببخشد و این نامه‌ها مانند نامه اول او بی‌معنی و ابلهانه بودند. و هیچ کس جواب نامه‌های او را نداد و همه چیز به پایان رسید.

*

کریستف در آستانه مرگ بود. به فکر خودکشی بود و به فکر کشتن دیگران، و در ذهن خود این گونه تصورات را داشت. دلش می‌خواست که همه چیز را آتش بزند و از بین ببرد، که گاهی در ذهن و فکر کودکان کینه و عشق به نهایت خود می‌رسند... و این هولناک‌ترین بحران زندگی او در این مرحله بود که به کودکی او پایان داد و او را آبدیده کرد. هرچند که نزدیک بود کار دست خود بدهد و به زندگی خود پایان بدهد.

حس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند زنده بماند. ساعت‌ها آرنج خود را به لبه پنجره آشپزخانه تکیه می‌داد و به سنگفرش‌های حیاط خیره می‌شد و در این فکر بود که راهی پیدا کند و خود را از عذاب زندگی برهاند، و زندگی او به رسمان یک لحظه بسته بود و آن قدر نومید شده بود که هر لحظه ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد. لوتیزا می‌دید فرزندش رنج می‌برد، دقیقاً نمی‌دانست که در فکر او چه می‌گذرد، اما غریزه‌اش به او اعلام خطر می‌کرد. سعی داشت با او حرف بزند، از درد او باخبر شود، و مرهمی بر زخم‌های قلب او بگذارد، اما زن بینوا در این سال‌ها هرگز با

افتاده بود، و همسایگان او را یافته و به خانه آورده بودند. و این مرد مدتی بود که می‌خوارگی را از حد گذرانده بود، و ظاهراً این زیاده‌روی‌ها به سلامتی این پهلوان قوی‌پیکر چندان لطمه‌ای نزده بود، که اگر دیگری به جای او بود و چنین می‌کرد، قطعاً از پای درمی‌آمد. ملکیور به اندازه چهار نفر غذا می‌خورد و آن قدر باده می‌نوشید که در شب‌های یخ‌بندان در وسط کوچه بیهوش می‌شد و به زمین می‌افتاد، اما دست‌بردار نبود. گاهی در حال مستی با دیگران دست به یقه می‌شد و زد و خورد می‌کرد و گاهی چند نفر روی سر او می‌ریختند و کتکش می‌زدند و این مرد همچنان سرپا بود و گاهی با خنده و شوخی داستان می‌خوارگی‌ها و زد و خورد‌هایش را برای دیگران به تفصیل شرح می‌داد.

و آن شب لوئیزا وقتی صدای درِ خانه را شنید، هراسان شد و دوید تا در را باز کند. اما کریستف از جای خود تکان نخورد و حتی انگشت‌ها را در گوش‌های خود فرو برد تا صدای عربده‌ مستانه پدرش و حرف‌های طعنه‌آمیز و نیشدار همسایگان را نشنود. با این حال ناگهان احساس عجیبی به او دست داد. از جا بلند شد و به طرف درِ خانه دوید. فریاد جگرخراش مادرش را شنید و در کوچه عده‌ای را دید که آهسته با هم حرف می‌زدند. نور لرزان یک فانوس راهروی ورودی خانه را روشن کرده بود. پیکر پدرش را که از آن آب می‌چکید، روی تخته پاره‌ای انداخته و تا آن جا آورده بودند. و کریستف به یاد آورد که جسد نیمه‌جان پدر بزرگش را نیز به همین شکل حمل می‌کردند. لوئیزا خود را روی پیکر او انداخته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. کریستف کم‌کم پی می‌برد که چه اتفاقی افتاده است: پدرش در بین راه در نه‌ری که به سوی آسیاب می‌رفت، افتاده و غرق شده بود.

کریستف دیگر نتوانست خاموش بماند و فریاد کشید و در کنار لوئیزا خود را روی نعش پدر انداخت و جز آن، هر چیز دیگر از نظرش محو

کریستف صمیمانه حرف نزده بود، و فرزندش اسرار خود را از او پنهان می‌کرد. لوئیزا آن قدر درگیر مشکلات زندگی بود که فرصت نمی‌کرد با او بنشیند و درد دلش را بپرسد. حالا که می‌خواست به کمک او برود، نمی‌دانست چه کار کند... مثل یک روح سرگردان در اطراف او طواف می‌کرد. دلش می‌خواست کلماتی پیدا کند و او را دل‌داری بدهد، اما می‌ترسید چیزی بگوید و خشم او را برانگیزد. با آن که احتیاط می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، حتی همین چرخیدن دائمی در اطراف او گاهی پسرش را به خشم می‌آورد، زیرا لوئیزای ساده‌دل یاد نگرفته بود که در این گونه کارها زیرکی و ظرافت داشته باشد و کریستف بدخلق و بی‌گذشت شده بود. با این وصف مادرش را دوست می‌داشت، اما کسانی که همدیگر را دوست می‌دارند، گاهی آن قدر خرده‌بین می‌شوند که ناچیزترین نکته‌ها را نادیده می‌گیرند. اگر یکی از آن‌ها بلندتر از معمول حرف بزند، یا حرکت ناشایسته‌ای بکند، و چشم‌ها یا بینی‌اش تکان ناهنجاری بخورد، و حتی طرز غذا خوردن و راه رفتن و خندیدن او می‌تواند در دیگری تأثیر بدی داشته باشد، که تجزیه و تحلیل آن ممکن نیست. و این نکته‌های بسیار ریز و ناچیز، گاهی اهمیت پیدا می‌کنند و باعث می‌شوند که مادر و پسر، یا دو برادر با همدیگر بیگانه بمانند. کریستف در این روزهای بحرانی نمی‌توانست به مادر بی‌نوازش پناه ببرد و از او کمک بخواهد. وانگهی عاشق دل‌شکسته تنها به خویش می‌اندیشید و در خود فرو می‌رود و دلسوزی دیگران برای او ارزش و اهمیتی ندارد.

یک شب که همه خفته بودند و کریستف در اتاق خود نشسته بود، و نه به چیزی فکر می‌کرد و نه دلش می‌خواست از جای خود تکان بخورد، صدای گام‌های چند نفر را شنید، و سپس متوجه شد که با مشت به درِ خانه می‌کوبند. از حال خود بیرون آمد، در کوچه همه‌های می‌شنید. کریستف به یاد آورد که ملکیور هفته پیش مست و بی‌خبر در وسط کوچه

شده بود. و او و لوتیزا با هم می‌گریستند.

✱

ملکیور را روی تخت خواب نهاده بودند، و کریستف در کنار او بود و او را در خواب جاودانه‌اش تماشا می‌کرد، که حالا چهره‌ای باوقار و شکوهمند یافته بود، و آرامش اندهوهار مرگ او را در برگرفته بود. عشق کودکانه کریستف مثل تبی بود که قطع شده بود. مرگ با نفس سرد خود همه چیز را از ذهن او پاک کرده بود. مینا را از یادش برده بود و عشق او را از ذهن و حافظه او زدوده بود. و راستی که مرگ چه مصیبت بزرگی است، که هر چیز در برابر این واقعیت، ناچیز می‌نماید و رنگ می‌بازد. آیا آدمی باید مدام رنج ببرد، تلاش کند و در تکاپو باشد و هزاران نوع هوس و آرزو را در جان خود پیرورد، تا سرانجام به این جا برسد؟

کریستف به چهره پدرش که برای همیشه خفته بود، می‌نگریست. برای او دلش می‌سوخت. صفت‌های خوب او را به یاد می‌آورد، زیرا ملکیور هرچند معایب بسیار داشت، ذاتاً آدم بدی نبود. صادق و باشرف بود و صداقت و شرافت خانواده کرافت، و سازش‌ناپذیر بودن آنان را، کم و بیش به ارث برده بود و در هر جا که پای شرافت و صداقت پیش می‌آمد، عقب نمی‌نشست. به هر کار پلیدی که مردم به خاطر منافع و مصالح خود آن را عیب نمی‌شمردند تن نمی‌داد، هر چه داشت، و حتی چیزهایی را که متعلق به خود او نبود، به هر آدم فقیری که سر راه خود می‌دید، یا او را می‌شناخت، می‌بخشید. هر چه داشت خرج باده‌نوشی می‌کرد، اما برای دیگران هم دست و دل باز بود و نمی‌توانست کسی را غمگین ببیند. و حالا کریستف همه صفات خوب او را در نظر می‌آورد و شاید عیب‌های او را نیز حُسن می‌شمرد. با خود می‌گفت که چرا قدر او را نشناخته است؟ و افسوس می‌خورد که چرا به او بی‌اعتنا بوده است؟ پدرش در زندگی شکست خورده بود و پنداری کریستف فریاد دردمندانه او را می‌شنید.

این مرد بسیار رنج کشیده بود، اما برای مبارزه ساخته نشده بود. و حالا که زندگی بیهوده‌اش به انتها رسیده بود، کریستف ناله او را می‌شنید. به یاد می‌آورد که یک بار پدرش به او گفته بود: «کریستف! مرا تحقیر نکن!» و حالا بار دیگر صدای او را می‌شنید و از پشیمانی می‌لرزید. روی پیکر بی‌جان او افتاد و او را بوسید و گریست و گفت: «پدر عزیزم!... تو را تحقیر نمی‌کنم... دوستت دارم. مرا ببخش!»

مثل این بود که ناله پدر را می‌شنید که می‌گفت: «تحقیرم نکنید! تحقیرم نکنید!» و ناگهان احساس کرد که به جای پدر خوابیده است، و کلمات هراس‌آور او را از زبان خود می‌شنید و سنگینی آن زندگی بی‌فایده و از دست رفته را روی قلب خود احساس می‌کرد و با وحشت در این فکر بود که: «آدم باید آن همه رنج و تیره‌روزی را تحمل کند تا سرانجام به این مرحله برسد؟» و او نیز در این روزها به این مرحله نزدیک شده بود و به فکر افتاده بود که خود را بکشد، تا دیگر رنج نبرد و غم نخورد. و حالا پی می‌برد که آن تصور چقدر کودکانه بوده است. و اگر با اراده خود به سوی مرگ بشتابد، درواقع ایمان خود را انکار کرده و در ابتدای راه تن به شکست داده است.

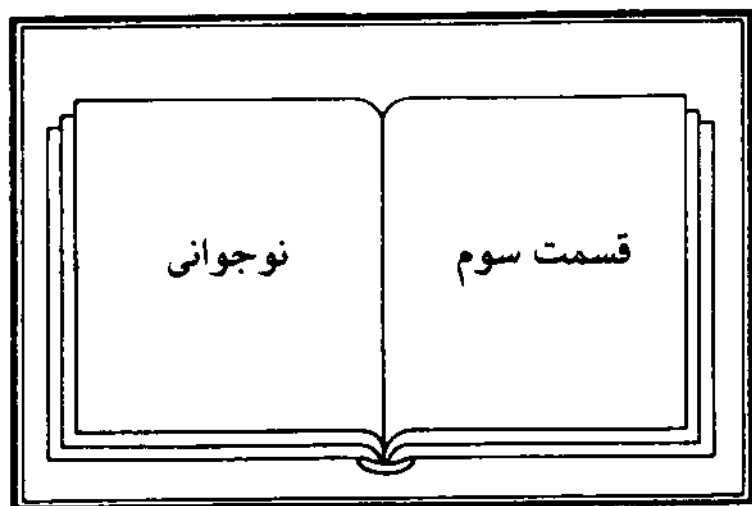
کریستف پی می‌برد که زندگی نبردی است بی‌متارکه و بی‌ترحم، و این نبرد انسانی را می‌طلبد شایسته این نام، که در برابر لشکر دشمنان نامریی بجنگد و در برابر قدرت مرگبار طبیعت و تمایلات بی‌قاعده و افکار تیره و تار تسلیم نشود. و بعید نبود که خود او در این وادی تلف شود، و یک عشق زودگذر او را در این نبرد از پا درآورد. و این نوجوان، این پسر باتقوای پانزده ساله، ندای خداوند را به گوش جان می‌شنید:

-پیش برو!... پیش برو! و در هیچ کجا درنگ مکن!

و در پاسخ این ندا می‌گفت:

-خداایا! خداوند! کجا بروم؟ که به هر جا بروم و هر کار که بکنم، پایانش

مرگ است. مگر همه تلاش‌های آدمی به مرگ نمی‌انجامد؟
- بله! پایان کار همین است، و چاره‌ای جز یک عمر رنج بردن و
سرانجام مردن نیست. آدمی برای خوشبخت شدن به دنیا نمی‌آید، و در
هر حال باید قانون مرا بپذیرد. تو هم رنج خواهی برد و خواهی مرد، پس
زندگی کن و انسان باش!... انسان باش!





خانه اولر

دیگر در خانه صدایی نبود. بعد از مرگ پدر، پنداری همه چیز مرده بود و حالا که سر و صدای ملکپور از بین رفته بود، در آن خانه از صبح تا شب، جز همه‌مۀ ملال‌آور رود راین آوایی به گوش نمی‌رسید. کریستف رنج می‌برد و دیگر در اندیشه خوشبخت شدن نبود و مدام کار می‌کرد و می‌خواست با ریاضت خود را تنبیه کند. در جواب کسانی که به او تسلیت می‌گفتند و با او همدردی می‌کردند، چیزی نمی‌گفت و خود را مغرور و بی‌اعتنا نشان می‌داد. در تأثر کار خود را مثل همیشه درست و دقیق، اما سرد و بی‌اعتنا، انجام می‌داد. به شاگردانش همچنان درس موسیقی می‌داد و شاگردان او که از مرگ پدر او باخبر شده بودند، تعجب می‌کردند که چرا در چهره او نشانی از تأثر نمی‌بینند. اما آنان که سن و سال بیشتری داشتند و دردکشیده بودند، می‌دانستند که او با خونسردی و بی‌اعتنائی ظاهر خویش، درد جانکاه خود را پنهان می‌کند و دلشان به حال او می‌سوخت و با سخنان مهرآمیز سعی می‌کردند از درد او بکاهند. اما کریستف این گونه دلسوزی‌ها را دوست نمی‌داشت. و حتی موسیقی نیز درد او را تسکین نمی‌داد و از آن لذت نمی‌برد. کار موسیقی هم برای او نوعی انجام وظیفه شده بود. هیچ چیز او را دل‌گرم نمی‌کرد و از هر چیزی که به او امید

می بخشید، و انگیزه‌ای برای زیستن در او پدید می‌آورد، می‌گریخت. دو برادر او، که نتوانسته بودند سکوت عذاب‌آور این خانه غمگین را تحمل کنند، در نخستین روزها گریخته بودند. رُدف نزد عمویش تئودور رفته بود و در خانه او می‌زیست و در تجارتخانه او کار می‌کرد و برادر دیگرش ارنست، به‌جست و جوی کار رفت. هربار به حرفه‌ای می‌پرداخت، و سرانجام در کشتی‌هایی که در رود راین بین مایانس و کُلن رفت و آمد داشتند به کار مشغول شد و هروقت که بی پول می‌شد، به خانه می‌آمد و از کریستف و مادرش مبلغی می‌گرفت و پوی کار خود می‌رفت. با این وضع کریستف و مادرش در آن خانه تنها مانده بودند. درآمد آن‌ها ناچیز بود و پرداخت اقساط قرض‌های ملکپور نیز، که به عهده گرفته بودند، زندگی مادر و پسر را دشوارتر می‌کرد. ناچار در جست و جوی خانه کوچکتری بودند تا هزینه کمتری داشته باشند.

سرانجام، آپارتمان کوچکی پیدا کردند با دو سه اتاق، در طبقه بالای خانه کوچکی در کوچه «مارشه»، که در محله پُرسر و صدایی بود و در مرکز شهر و دور از رود راین، و دور از درخت و گل و سبزه، و دور از حال و هوایی که با آن انس گرفته بودند. برای کریستف که می‌خواست تن به ریاضت بسپارد، این جا به جایی فرصت خوبی بود و از سوی دیگر مالک این خانه، که با خانواده‌اش در طبقه هم‌کف آن زندگی می‌کرد، اولر^۱ بود، منشی در دفتر دادگاه، از دوستان پدر بزرگ، و لوتیزا را به خوبی می‌شناخت. و همین، برای این زن دردمند، که عزیزانش را از دست داده بود و در خانه خودشان تنها و سرگشته مانده بود، موهبتی بود که به خانه‌ای برود که او را بشناسند، و از شوهر و پدر شوهرش خاطره‌هایی داشته باشند.

لوتیزا کم‌کم آماده می‌شد که به آن خانه برود و آخرین روزها را در آن

خانه ماتم‌زده، ولی عزیز، با اندوه می‌گذراندند. هردو این اندوه تلخ را احساس می‌کردند، اما هیچ کدام از آن سخنی نمی‌گفتند. هم جرأت نمی‌کردند و هم خجالت می‌کشیدند. هیچ کدام نمی‌خواستند ضعف خود را نشان بدهند. سر میز غذا روبه‌روی هم می‌نشستند و به‌همدیگر نگاه نمی‌کردند. درونی پر آشوب داشتند و دردشان را پنهان می‌کردند و به محض آن که از سر میز غذا برمی‌خاستند، از هم جدا می‌شدند، و کریستف پی کار خود می‌رفت. با این حال هروقت فرصت و فراغتی داشت، پنهانی به خانه باز می‌گشت. با نوک پا به اتاق خود می‌رفت یا به انبار زیر شیروانی پناه می‌برد، یا ساعتی کنار پنجره می‌ایستاد و به‌کوچه نگاه می‌کرد و به هر صدایی که از گوشه‌ای از این خانه قدیمی برمی‌خاست گوش می‌داد، خانه‌ای که سست و نیمه ویران بود و هروقت کسی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت در و دیوارش می‌لرزید. کریستف با صدای ترق ترق تخته‌های کف اتاق و صداهای درون و بیرون خانه آشنایی داشت، و مدت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و بی آن که تکان بخورد، به فضای اطراف خود می‌نگریست و به صداهای گوش می‌داد و گاهی ساعت‌ها در این حال می‌ماند، تا وقتی که زنگ کلیسای سن مارتین او را به خود می‌آورد.

لوتیزا نیز در طبقه پایین این خانه، آهسته و آرام قدم برمی‌داشت، و کریستف صدای پای او را می‌شنید و هروقت صدای پای او قطع می‌شد به وحشت می‌افتاد. زیرا لوتیزا شوهر خود را از دست داده بود، و مثل هر مصیبت‌دیده‌ای تا مدت‌ها با بیم و هراس زندگی می‌کرد و کریستف گاهی به طبقه پایین می‌رفت و آهسته در را نیمه‌باز می‌کرد، و لوتیزا را می‌دید که پشت به او، روی یک چهارپایه در مقابل گنجه دیواری نشسته، و انبوهی از پارچه‌های تکه تکه و اشیای ریز و درشت را در کنار خود روی هم انباشته است. لوتیزا این چیزها را از گنجه بیرون می‌آورد، و بعضی از آن‌ها را در میان دو دست نگاه می‌داشت و به فکر فرو می‌رفت... که این

می‌شوند. حال و حوصله کار کردن را نداشت. نمی‌توانست جورایی را که تا نیمه بافته بود، تمام کند یا لباس‌هایی را که از گنجه درآورده بود سر جای خود بگذارد، یا پنجره‌ای را که گشوده بود ببندد. ذهن او تهی شده بود، نمی‌توانست فکر کند و تصمیم بگیرد. مختصر نیرویی هم که در او مانده بود صرف یادآوری خاطرات می‌شد. ناتوانی خود را حس می‌کرد و شرمگین بود و بحران روحی خود را از کریستف پنهان می‌کرد. این پسر نیز چنان در غم‌های خود فرو رفته بود، که از افسردگی و درماندگی مادر چیز زیادی نمی‌دانست و نمی‌فهمید که چرا لوئیزا توان خود را از دست داده است و نه حرف می‌زند و نه کار می‌کند. با آن که کم و بیش پی برده بود که وضع روحی مادرش با گذشته فرق کرده است، زیاد در فکر او نبود.

با این وصف، یک روز که کریستف از طبقه بالا پایین آمد و ذراتی را گشود و مادرش را مات و متحیر در میان انبوهی از پارچه‌های پاره و اشیای کهنه دید، یکه خورد. لوئیزا سرش خم بود و به هیچ چیز توجه نداشت، اما وقتی حس کرد که کریستف پشت سر او ایستاده است، به خود آمد و راست نشست، و با یک حرکت غریزی چیزهایی را که در دستش بود لا به لای انبوه پارچه‌ها پنهان کرد، و خنده تلخی بر لبانش نشست و با لکنت گفت:

- داشتم این چیزها را مرتب می‌کردم!...

و کریستف ناگهان دریافت که این زن زجر دیده، در لابه‌لای این اشیای بازمانده از سال‌های پیش، گذشته‌اش را می‌بیند و یک باره دلش به حال او سوخت و برای آن که او را از سستی و بی‌حالی بیرون بیاورد، با دل‌سوزی به او گفت:

- مادر!... چرا خودت را در میان کهنه پاره‌ها زندانی کرده‌ای؟ باید زودتر این جور کارها را تمام کنی.

چیزها او را به یاد گذشته می‌انداختند. و او ساعت‌ها در این حال می‌نشست و در اندیشه‌های دردناک خود غرق می‌شد.

لوئیزا در این روزها چندین ساعت از وقت خود را با خاطرات گذشته می‌گذراند، گذشته‌ای که کمتر با شادی آمیخته بود. اما زن بینوا همین شادی‌های بسیار اندک را فراموش نمی‌کرد و همین چیزها روشنایی پریده رنگی در دورترین نقطه‌های زندگی او پدید می‌آوردند. و همین روشنائی‌های کم‌فروغ در فضای خاطرات او نور می‌پاشیدند. و در این لحظه‌ها به یاد نمی‌آورد که ملکیور چقدر در حق او ظلم کرده است، بلکه خوبی‌های او را به یاد می‌آورد. ازدواج با او بزرگ‌ترین واقعه زندگی‌اش بود. با آن که ملکیور از روی هوس و بی‌فکری با او ازدواج کرده و بعد پشیمان شده بود، لوئیزا تمام وجودش را وقف او کرده بود، و گمان می‌کرد ملکیور نیز به‌او علاقه‌مند بوده است. و به همین علت قدرشناس محبت شوهرش بود، و نمی‌خواست بیش از این موشکافی کند، و به این نتیجه برسد که ملکیور چقدر او را آزار داده و تحقیر کرده بود. این زن ساده و پرتحمل، واقعیات را - نه آن چنان که بود - بلکه به صورتی که خود می‌خواست درمی‌آورد و می‌پذیرفت تا بتواند زنده بماند و زندگی کند. هر نوع بی‌عدالتی را، که از آن سر در نمی‌آورد، خواست خداوند می‌دانست و ظلم‌هایی را که در این سال‌های طولانی تحمل کرده بود، تقدیر الهی می‌پنداشت و با این تصور، خاطره تلخی از رنج‌ها و شوم‌بختی‌های خود را در ذهن نگاه نمی‌داشت. اما احساس می‌کرد که فرسوده شده است و حالا که دیگر ملکیور وجود نداشت، و دو پسر او از خانه گریخته بودند، همه امیدهایش را از دست داده بود، خسته بود، سست و بی‌حال بود و بی‌اراده. به نوعی بحران عصبی دچار شده بود که معمولاً کسانی که عمر خود را با کار و زحمت گذرانده‌اند، وقتی سالمند می‌شوند و با ضربه یک مصیبت از پا درمی‌آیند، به چنین بحرانی دچار

لوئیزا بی اختیار گفت:

- باشد!... تمام می‌کنم.

و پارچه‌ها را تا کرد که در گنجه بگذارد، اما نتوانست، همه چیز از دستش می‌افتاد و با درماندگی گفت:

- نمی‌توانم!... نمی‌توانم!... دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم.

کریستف هراسان شده بود. خم شد و با دست پیشانی او را نوازش داد و گفت:

- مادر!... می‌خواهی کمکت کنم؟ مثل این که حالت خوش نیست.

لوئیزا جواب نداد، مثل این که بی صدا می‌گریست. کریستف جلوی او زانو زد تا صورتش را بهتر ببیند و با نگرانی گفت:

- مادر!...

لوئیزا سرش را روی شانه کریستف نهاد و گفت:

- پسر!... عزیزم!... تنها تو برایم مانده‌ای. قول بده که تنه‌ایم نگذاری و

پیش من بمانی.

کریستف که پنداری تمام وجودش زخم خورده بود، گفت:

- مادر! من پیش تو می‌مانم. چرا با این جور فکرها خودت را زجر

می‌دهی؟

- من آدم بدبختی هستم. همه مرا می‌گذارند و می‌روند.

و با دست چیزهایی را که در اطرافش پخش و پراکنده بودند، نشان داد، که معلوم نبود چه منظوری دارد، و التماس کنان گفت:

- پسر!... پیش من بمان!... اگر تو هم بگذاری و بروی، نمی‌دانم چه کار

کنم؟

- قول می‌دهم که پیش تو بمانم. پیش تو می‌مانم.

لوئیزا گریه می‌کرد. بی اختیار گریه می‌کرد، کریستف با دستمال اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟... حالت خوب نیست؟

- نمی‌دانم!... نمی‌دانم!... پسر!... هرکار که می‌کنم فایده ندارد. دست

خودم نیست، بی خودی گریه می‌کنم، چه کنم؟ پیر شده‌ام، بی عقل شده‌ام، توان کار کردن ندارم، ذوق هیچ چیز را ندارم، دیگر به درد نمی‌خورم،

کاش زودتر می‌مردم.

کریستف او را در آغوش فشرد و گفت:

- مادر!... این قدر خودت را اذیت نکن.

لوئیزا کمی آرام شد و گفت:

- از تو خجالت می‌کشم، اما نمی‌دانم چرا این جور شده‌ام.

این زن زحمتکش و پر طاقت که عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، حالا احساس می‌کرد که همه نیرویش را از دست داده است. کریستف

وانمود می‌کرد که از وضع و حال او چیزی نمی‌فهمد و او را دلداری می‌داد:

- چیز مهمی نیست. کمی خسته شده‌ای، بعد از چند روز حالت خوب

می‌شود.

اما کریستف نگران بود. از کودکی مادرش را دیده بود که چه مقاومتی دارد، و چگونه در برابر سخت‌ترین مصیبت‌ها پایداری می‌کند و حالا

درماندگی‌اش را می‌دید و هراسان می‌شد. به مادرش کمک می‌کرد تا چیزهایی را که دور و بر خود ریخته بود جمع کند. گاهی لوئیزا چیزی را

برمی‌داشت و به آن خیره می‌شد. کریستف بی آن که به‌رویی خود بیاورد، آن را از دستش می‌گرفت و در گنجه می‌گذاشت و مادر اعتراضی نمی‌کرد.

*

بعد از آن روز، کریستف بیشتر در کنار او می‌ماند و هروقت کارش تمام می‌شد، به‌خانه باز می‌گشت و دیگر به‌اتاق خود نمی‌رفت و در را به‌روی

خود نمی‌بست، می‌رفت و در کنار لوئیزا می‌نشست و می‌دید که مادرش

چقدر تنه‌است و دیگر تاب و تحمل تنهایی را ندارد و با این وضع نمی‌توانست او را به حال خود رها کند.

از پنجره اتاق می‌توانستند جاده‌ای را در دوردست ببینند. پنجره را می‌گشودند و به تاریکی شب نگاه می‌کردند. روشنایی کم‌سوی چراغ خانه‌ها را می‌دیدند. آن‌ها هزاران بار این منظره را دیده بودند، اما حالا در این اندیشه بودند که به‌زودی از آن خانه خواهند رفت، و دیگر تاریکی و روشنایی را از این زاویه نخواهند دید. گاهی کلماتی را که به‌ذهن‌شان می‌رسید به‌همدیگر می‌گفتند، که هرچند همه صداهای آن دور و بر برای آن‌ها آشنا بود، حالا وقتی آن صداها را می‌شنیدند پنداری چیز تازه‌ای کشف کرده‌اند، و به شوق می‌آمدند. و گاهی لوئیزا داستان یا خاطره بی‌معنی و بی‌فایده‌ای را که بی‌دلیل از ذهنش می‌گذشت، برای کریستف تعریف می‌کرد. حالا که موجود عزیز و مهربانی را در کنار خود می‌دید، زبانش باز شده بود، و روان‌تر حرف می‌زد و دلش می‌خواست بیشتر حرف بزند. زیرا عادت کرده بود که همیشه از شوهر و فرزندانش فاصله بگیرد، چون آن‌ها را هوشمندتر و چیزفهم‌تر از خود می‌دانست. جرأت نمی‌کرد با آن‌ها بحث و گفت‌وگو کند و حالا که کریستف را می‌دید که با مهربانی و محبت به او می‌نگرد و به حرف‌های او گوش می‌دهد. این تحول برای او بسیار تازگی داشت و بسیار شیرین بود. با این وصف گاهی خود را گم می‌کرد و کلمات مناسبی برای بیان مطلب نمی‌یافت و به‌زحمت مقصودش را به‌زبان می‌آورد و جمله‌های او گاهی ناتمام می‌ماند. گاهی که می‌خواست خاطره‌ای را بازگو کند، به کریستف چشم می‌دوخت و داستان را فراموش می‌کرد. کریستف دست او را با محبت می‌فشرد، و کاری می‌کرد که لوئیزا اعتماد به نفس خود را بازیابد و راحت‌تر حرف بزند. مادرش غالباً خاطره‌هایی از زندگی غم‌انگیز و دشوار خود را تعریف می‌کرد که برای هیچ کس جز خود او، جاذبه‌ای نداشتند. کریستف که

گمان می‌کرد یادآوری این خاطرات مادرش را بیشتر رنج خواهد داد، حرف او را قطع می‌کرد و از او می‌خواست که به خوابگاهش برود و بخوابد و لوئیزا که منظور او را می‌فهمید، می‌گفت:

«نه! کمی زود است... کمی بیشتر بنشینیم و حرف بزنیم.

ساعت‌ها بعد از آن که مردم محله به خواب رفته بودند، آن دو می‌نشستند و حرف می‌زدند، و لوئیزا وقتی از جا برمی‌خاست تا به خوابگاه برود احساس می‌کرد که با شرح خاطرات خود سبک‌تر شده است، اما کریستف برعکس، غمی برغم‌هایش افزوده شده بود.

روز جابه‌جایی نزدیک شده بود. در آخرین شب، مادر و پسر مدت‌ها در آن اتاق تاریک در کنار همدیگر ماندند. هر دو ساکت بودند، و گاهی لوئیزا می‌نالید: «آه!... خدای من!... و کریستف برای آن که غم جابه‌جایی را از ذهن او بزداید، درباره فردا و خرده‌کاری‌های اسباب‌کشی، چیزهایی می‌گفت. لوئیزا می‌خواست تا صبح بیدار بماند اما کریستف با مهربانی او را وادار کرد که برود و بخوابد. و خود بعد از رفتن او، مدت‌ها از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. مثل این که می‌خواست برای آخرین بار پرده تاریک شب را کنار بزند و رود را بهتر ببیند. از آن جا درختان باغ مینا را می‌دید که در آغوش باد تکان می‌خوردند. آسمان تیره بود، هیچ کس در کوچه نبود، کم‌کم باران گرفت، گلبادهای روی بام‌ها دور خود می‌چرخیدند، کودکی در خانه همسایه می‌گریست، شب با اندوه جانکاهی همه سنگینی خود را روی زمین افکنده بود، و ساعت، هرربع ساعت و هر نیم ساعت، و هر ساعت زنگ می‌زد و صدای باران طنین بیشتری به آن می‌بخشید.

وقتی کریستف پنجره را بست و با اندوه به سوی خوابگاه رفت، صدای بسته شدن پنجره را در طبقه پایین شنید و دریافت که مادرش نیز بیدار مانده است، و تا ساعت‌ها در این فکر بود که علاقه‌مند شدن و دل بستن به چیزی، برای مردم فقیر چقدر رنج‌آور است. زیرا آن‌ها نه قطعه زمینی

بود و مراقب بود که حیوان روی سنگفرش‌های خیس نلغزد و به‌زمین نخورد. مادرش در کنارگاری راه می‌رفت و نگران خیس شدن کریستف در زیر باران بود. وقتی به‌خانه جدید رسید، این آپارتمان در آن هوای ابری و تیره و تار، چنان نمناک و تاریک به‌نظر می‌آمد که به‌ماتمکده بیشتر شباهت داشت و اگر چهره آرام و خندان اولر، صاحبخانه پیر را در مقابل خود نمی‌دیدند، از همان لحظه نومیدی هردوشان را از پا درمی‌آورد. با هزار زحمت اثاث خود را در کف اتاقی در آن آپارتمان روی هم انباشتند و آن قدر خسته بودند که یکی روی صندوق دراز کشید و دیگری روی یک ساک دستی. ابتدای شب بود و نمی‌دانستند که چه کار باید کرد. اما از توی پلکان صدای سرفه‌ای را شنیدند و لحظه‌ای بعد اولر سالخورده را دیدند که آمده بود و از آن‌ها عذر می‌خواست که مزاحم‌شان شده است و دعوتشان کرد که تنها نمانند و آن شب به‌خانه آن‌ها بروند و با هم شام بخورند. لوئیزا آن قدر غمگین بود که نمی‌توانست دعوت او را نپذیرد. کریستف هم علاقه‌ای به قبول این دعوت نداشت، اما گمان می‌کرد که اگر نزد آن‌ها بروند شاید مادرش غم و غصه خود را فراموش کند و ناچار دعوت را قبول کرد.

مادر و پسر به‌خانه همسایگان جدید خود رفتند. اعضای خانواده اولر: دختر او و دامادش فوگِل، و نوه‌هایش، یک پسر و یک دختر، که از کریستف کمی کوچکتر بودند، همه جمع بودند، و شادمان پیش دویدند و به آن‌ها خوش‌آمد گفتند و با مهربانی از آن‌ها می‌پرسیدند که به کمک احتیاج دارند؟ چیزی کم و کسر ندارند؟... و پیاپی سؤال می‌کردند. و کریستف نمی‌دانست به کدامیک جواب بدهد، چون همه با هم حرف می‌زدند. سپس سر میز غذا نشستند و همچنان همه با هم حرف می‌زدند. آمالیا، دختر اولر، برای لوئیزا شرح مفصلی داد درباره اوضاع محله و او را در جریان امور گذاشت، که شیرفروش صبح‌ها چه ساعتی می‌آید، و چه

دارند و نه خانه‌ای، تا بتوانند خاطرات خود را در آن محدوده نگاه دارند و اصلاً مجاز نیستند که گذشته‌ای داشته باشند. شادی‌ها و غم‌ها، و تمام گذشته آن‌ها به‌دست باد در فضا پراکنده می‌شوند.

*

فردای آن شب، در زیر باران تند اثاث فقیرانه خود را به‌خانه جدید بردند. فیشر، پرده کوب پیر، گاری خود را برای اسباب‌کشی به آن‌ها قرض داده و به کمک آن‌ها آمده بود. آپارتمان جدید کوچکتر از خانه خودشان بود و به همین علت نمی‌توانستند همه اثاث‌شان را به آن جا ببرند. کریستف تلاش می‌کرد مادرش را راضی کند از چیزهای به‌درد نخور و کهنه و درهم شکسته چشم ببوشت و این کار ساده‌ای نبود. زیرا این گونه چیزها مثل این که به‌جان او بسته بودند، و هرچیزی که به‌ظاهر بی‌ارزش و دورانداختنی می‌نمود در نظر او عزیز و گرانبها بود. حتی حاضر نبود از یک صندلی شکسته یا یک میز - که بیش از یک پایه نداشت - صرف‌نظر کند. و ناچار فیشر پرده کوب، که از دوستان پدر بزرگ بود، و لوئیزا به‌او احترام می‌گذاشت به کمک کریستف آمد و به لوئیزا قول داد که این گونه چیزها را نزد خود به امانت نگاه می‌دارد و بعدها همه را بی‌کم و کاست به او پس خواهد داد. و لوئیزا که نمی‌توانست اعتبار و احترام پیرمردی را که از دوستان پدر بزرگ بود، نادیده بگیرد، ناچار با چشمانی اشکیار به این کار رضایت داد.

لوئیزا به ارنست و ژدلف نیز خبر داده بود که روز اسباب‌کشی به کمک آن‌ها بیایند، اما ارنست در آخرین شب آمد و خبر داد که کار دارد و نمی‌تواند بیاید و ژدلف نیز نزدیک ظهر آمد و کمی تماشا کرد و کمی عیب و ایراد گرفت، و سپس گفت که کارهای زیادی دارد و باید برود.

و اما آن روز بعد از آن که اثاث را در گاری گذاشتند، از کوچه پر از گِل، و در زیر باران به‌سوی مقصد حرکت کردند. کریستف دهانه اسب را گرفته

چیزهایی را باید از کدام مغازه، و با چه قیمت‌هایی بخرد، و لوئیزا چنان خسته بود که گاهی متوجه منظور او نمی‌شد و حرفی می‌زد که معلوم می‌شد قضیه را نفهمیده است، و آمالیا می‌خندید و با صدای بلند مشروح‌تر و مفصل‌تر توضیحاتی می‌داد. اولر برای کریستف، از گرفتاری‌های حرفه موسیقی سخن می‌گفت و رُزا، دختر آمالیا نیز برای کریستف از همه چیز و از همه جا می‌گفت و آن قدر تند و بی‌مکث حرف می‌زد، که گاهی نفسش بند می‌آمد و ناچار نفسی تازه می‌کرد و دنباله کلام را می‌گرفت. اما فوگِل، تنها درباره غذا حرف می‌زد و به‌شوری غذا ایراد می‌گرفت، و این موضوع باعث شد که همه از بحث‌های خود دست بردارند و هریک به‌شکلی، و با شور و احساسی کم‌سابقه، درباره شوری یا کم‌نمکی راگو، اظهار عقیده کنند و در این زمینه هیچ کس با دیگری هم عقیده نبود. هرکس معتقد بود که نظر او درست است و دیگران اشتباه می‌کنند. و این بحث ساعتی ادامه داشت، و ظاهراً به‌نظر می‌آمد که تا روز قیامت به‌پایان نخواهد رسید.

اما سرانجام با هم کنار آمدند و بحث را عوض کردند. و همه با هم از بدی روزگار سخن می‌گفتند و با لوئیزا و کریستف همدردی می‌کردند. و رنج‌ها و مصیبت‌های نزدیکان و خویشاوندان خود را شرح می‌دادند و می‌گفتند که آدم‌های خوب هیچ وقت به‌مراد خود نمی‌رسند و چرخ دنیا به‌کام افراد نادرست و ناپاک می‌چرخد و زندگی بی‌فایده است و اندوه‌بار. و چه بهتر بود به‌اراده خداوند، همه زودتر می‌مردند و آسوده می‌شدند. که این گونه حرف‌ها را کریستف در آن روزهای بحرانی و بدیاری، بسیار می‌پسندید و به‌همین علت عیب‌های میزبانان خود را نادیده می‌گرفت و با نظر تحسین به‌آنها می‌نگریست.

بعد از شام کریستف و مادرش به‌آپارتمان غمگین و درهم ریخته خود بازگشتند، و حس می‌کردند که در دنیا تنها نیستند و غم‌شان کمتر شده

بود. کریستف خسته بود، اما سر و صدای کوچه آن قدر زیاد بود که نمی‌توانست بخوابد و با چشم باز به‌تاریکی می‌نگریست. گاهی ارا به یا گاری پرسر و صدایی از کوچه می‌گذشت، سر و صدای خانواده اولر نیز، در طبقه پایین همچنان ادامه داشت و او در این فکر بود که همسایگان او هرچند هم صحبت‌های خوبی نیستند، اما آدم‌های خوب و ساده‌ای هستند. دردمند و رنج‌دیده‌اند، و به‌همین علت شوم‌بختی‌های او و مادرش را درک می‌کنند. هرچند که در این جا نیز احساس آسودگی و خوشبختی نمی‌کرد ولی می‌پنداشت که در کنار چنین همسایگانی تحمل سختی‌ها آسان‌تر است.

صبح وقتی چشم گشود، سر و صدای همسایه‌ها را شنید، که ظاهراً به‌علتی با همدیگر دعوا و اختلاف داشتند و یک نفر هم تلمبه می‌زد تا از چاه آب بکشد و حیاط و پلکان را بشوید. و این همه سر و صدا او را نگران کرده بود.

*

یوستوس اولر، پیرمردی بود ریزه‌اندام و خمیده قد، با نگاهی عبوس و مضطرب، صورتی سرخ‌فام و پر از چین و چروک، آرواره‌های بی‌دندان، و ریش نامرتبی که دائماً با آن ور می‌رفت و نامرتب‌ترش می‌کرد. باشرف بود و تا حدودی پای‌بند اخلاق و باشهامت. از دوستان نزدیک پدر بزرگ بود و در آن ایام که پدر بزرگ زنده بود، همه معتقد بودند که این دوازده نظر خلق و خو به‌هم شباهت دارند و به‌هرحال از همان نسل بود و با همان اصول بزرگ شده بود. اما از نظر جسمی با او متفاوت بود. هرچند در بعضی از مسائل هم فکر و هم عقیده بودند، کاملاً مثل او نبود. زیرا قوت و ضعف جسم آدمی نیز در این شباهت‌ها باید در نظر گرفته شود. با آن که هوشیاری و طرز تفکر، تا حدودی انسان‌ها را از همدیگر متمایز می‌سازد، قوی بودن و تن سالم داشتن نیز امتیاز مهمی به‌حساب می‌آید.

یک زن و شوهر، چون همیشه با هم زندگی می‌کنند، هیچ کدام نمی‌توانند خصوصیات فکری و اخلاقی خود را ثابت نگاه دارند، و اگر یکی از آنها خودفرسا و افسرده باشد، بعید است که بعد از چند سال در زوج خود اثر نگذارد و هردو مثل هم نشوند. آمالیا نیز هرچند که به‌فوق‌العاده اعتراض می‌کرد که چرا مدام می‌نالند و خود را بیمار می‌پندارد، گاهی لحنش عوض می‌شد و می‌نالید و از بخت بد خود شکوه می‌کرد و تغییر لحن او فوق‌العاده بینوا را نیز تشویق می‌کرد که بیشتر بنالد و از بیماری‌هایی که تازه در خود کشف کرده بود، سخن بگوید، و آمالیا هم مثل او ادعا می‌کرد که بیمار شده است، و حتی پدر و دختر و پسرش را بیمار و دردمند می‌دید، و برای آنها غصه می‌خورد، و کم‌کم این احساس به‌همه افراد خانواده سرایت می‌کرد، و اگر یکی از آنها سرما می‌خورد و تب می‌کرد، بیماری ساده‌ای او به‌شکل یک فاجعه درمی‌آمد و کم‌کم ترس از بیماری به‌صورت یک بیماری فراگیر درآمده بود. شاید به‌همین علت همه مراقب خویش بودند تا بیمار نشوند. با این وصف، به‌اعضای این خانواده زیاد بد نمی‌گذشت. خوب و راحت می‌خوردند و می‌خوابیدند و کار می‌کردند. آمالیا نه تنها خود از صبح تا شب زحمت می‌کشید و کار می‌کرد، بلکه همه را به‌کار کردن وادار می‌داشت و همه ناچار بودند در کنار او کار کنند. در یک روز چند بار مبل‌ها را جابه‌جا می‌کردند، شیشه پنجره‌ها را می‌شستند، کف اتاق‌ها را برق می‌انداختند، و همه از صبح تا شب در جنب و جوش بودند و همه چیز در این خانه مدام در حال تغییر و تحول بود.

آمالیا سر همه داد می‌کشید و همه را به‌کار وادار می‌داشت و گاهی بچه‌ها تحمل‌شان به‌انتها می‌رسید، اما گمان می‌کردند که چاره‌ای جز تحمل ندارند و قانون طبیعت حکم می‌کند که از آمالیا اطاعت کنند. پسر او، لئونارد، خوش‌قیافه بود و بسیار منظم و دقیق. رزا، دخترش چندان زیبا نبود، اما موبور بود و چشم‌های آبی رنگ و قشنگی داشت و پوستی بسیار

اولر جسم سالم و نیرومندی نداشت و هرچند مثل پدر بزرگ همیشه از پای‌بند بودن به اخلاق حرف می‌زد، خلق و خوی او با پدر بزرگ کمی متفاوت بود. او معدۀ قوی و ریه‌های سالم و چهرۀ شاداب و باطراوت پدر بزرگ را نداشت، و طرز زندگی او و خانواده‌اش به‌گونه دیگری بود. اولر چهل سال کارمند اداره بود، و چند سال پیش بازنشسته شده بود، و وقت خود را به‌بطالت می‌گذراند. او نیز از آن گروه و دسته‌ای بود که در جوانی علم و هنری نیاموخته بودند تا در آخرین سال‌های زندگی به آن بپردازند و باطل و باطل نمانند. سرشت او، و عادت‌هایی که در طی سال‌ها کار و پشت میز نشینی در ذهن او رسوب کرده بودند، او را به‌موجودی وسواسی و خُرده بین تبدیل کرده بودند، که مدام ناراحت و نگران بود و غصۀ چیزی را می‌خورد. و خلق و خوی او، کم و بیش در اعضای خانواده اثر گذاشته بود.

فوکِل، داماد او، در دربار کارهای دفتری می‌کرد، پنجاه سال داشت، قوی بود و درشت‌اندام. سر او طاس بود، عینک دورۀ طلایی به‌چشم می‌گذاشت که دسته‌های آن به‌شقیقه‌اش می‌چسبید، و هرچند تندرست بود خود را بیمار می‌پنداشت. تمام بیماری‌های عالم را در خود می‌یافت، و بیماری‌اش همین بود. اما در عین حال پُرکار بود و تا حدودی با فرهنگ و مثل بسیاری از کارمندان اداری احساس می‌کرد با زنجیر به‌میز اداره بسته شده است. اندیشه‌های مالی‌خولیایی او را رها نمی‌کردند. گُوته این‌گونه افراد را «افسر دگان خودفرسا و مالی‌خولیایی» می‌خوانند و از آنان پرهیز می‌کرد کریستف برای تک‌تک افراد این خانواده دلش می‌سوخت، اما زیاد به آن‌ها نزدیک نمی‌شد.

آمالیا، نه از آن دسته بود و نه از این دسته؛ پرسر و صدا بود و پُرکار و تندرست. به‌شوهرش که دائماً می‌نالید و خود را بیمار می‌پنداشت، اعتنا نمی‌کرد، و سر او داد می‌کشید و وادارش می‌کرد که دنبال کار برود. اما

خطاپوش آلمانی خود یاری می‌گرفت تا بتواند این طبقه از مردم را بیشتر دوست بدارد، اما به نتیجه مطلوب نمی‌رسید. اما طبیعت خیالپرداز و باذوق قوم ژرمن نیز در او بود، که وادارش می‌کرد عیب‌های دیگران را با دقت ببیند، و به آسانی همه چیز و همه کس را نپسندد. به هر حال روح پاک و پاکیزه او، دنبال کشف حقیقت بود، و از کسانی که برای او عزیزتر از دیگران بودند توقع بیشتری داشت و به همین علت عیب‌های همسایگانش را آشکارا می‌دید، و در دل آن‌ها را محکوم می‌کرد. همسایگان او، مثل همه مردم ساده، بلد نبودند که با ظرافت و ادب عیب‌هایشان را پنهان کنند و هرکس در اولین نظر می‌توانست صفات بد و تحمل‌ناپذیرشان را ببیند، و برعکس صفات خوب آنان پنهان می‌ماند، و کریستف که عیب‌های آشکار همسایگانش را می‌دید، گاهی به تردید می‌افتاد و با خود می‌گفت که شاید درباره آنان درست قضاوت نمی‌کند، و تلاش می‌کرد بیشتر آن‌ها را بشناسد و صفات خوب‌شان را نیز بیابد.

برای این منظور گاهی در کنار اوّل می‌نشست و با او از هردی سخن می‌گفت و پیرمرد هم صحبتی با او را غنیمت می‌شمرد، و به علت خاطرات خوبی که از پدربزرگ در حافظه خود داشت، به این پسر علاقه‌مند شده بود، و هربار از ژان میشل تعریف و تمجید می‌کرد. ولی اخلاق ژان میشل از کریستف بهتر بود. عیب‌پوش بود و مهربان و هرگز از دوستانش بدگویی نمی‌کرد و آن‌ها را همان طور که بودند می‌پذیرفت. کریستف بارها از اوّلر خواسته بود که خاطره‌ای از پدربزرگ برای او بگوید، و او هم هربار یکی از خاطره‌هایش را باز می‌گفت. در گفته‌های او نکته جذابی نبود و چیزهایی که می‌گفت به هم ربط نداشت و تصویر روشنی از پدربزرگ به دست نمی‌داد و کریستف هرچه اصرار می‌کرد بی‌فایده بود. اوّلر بیش از این چیزی نداشت که بگوید، و هربار که کریستف از او می‌خواست چیز تازه‌ای درباره پدربزرگ بگوید، پیرمرد می‌گفت:

لطیف، و بسیار مهربان بود. تنها عیب او بینی بزرگش بود، که اگر این عیب را نداشت، شاید زیبا و جذاب می‌شد. شکل و قیافه او آدمی را به یاد تصویر یک دختر جوان، در یکی از تابلوهای هُولباین^۱ در موزه شهر بال^۲ می‌انداخت، و این تصویر را نقاش از دختر مویپر، شهردار «بال»، کشیده بود. آن دختر در این تابلو سرش را زیر انداخته و دست‌ها را روی زانو گذاشته است و گیسوانش را روی دوش پریشان کرده. پنداری شرمگین است که چرا بینی بزرگی دارد. اما رزا به خاطر بینی بزرگش نه غصه می‌خورد و نه شرمگین بود. مدام حرف می‌زد و از حرف زدن خسته نمی‌شد. همیشه چیزی برای گفتن داشت، و بسیار تند و پرشتاب حرف می‌زد. مثل این که می‌ترسید موضوعی را که می‌خواهد بگوید از یاد ببرد. مادر و پدربزرگش گاهی به او ایراد می‌گرفتند، نه به خاطر آن که زیاد حرف می‌زد، بلکه به آن علت که به آنان فرصت حرف زدن نمی‌دهد. درواقع اعضای این خانواده خوب و شریف، از یک صفت بسیار پسندیده محروم بودند، و آن هم هنر ساکت ماندن بود و بیهوده سخن نگفتن.

*

صبر و تحمل کریستف بیشتر شده بود. غم روحش را صیقل داده بود، دیگر مثل سابق پرخاش‌جو نبود. وانگهی طعم بی‌اعتنایی و بی‌رحمی اشراف و افراد طبقه ممتاز جامعه را چشیده بود، و دلش به سوی مردم ساده کشیده می‌شد که نازک‌اندیش نبودند و ذوق و ظرافت زیادی نداشتند. با آن که هم صحبتی با آنان چندان جذاب نبود، اما می‌دید که مردم ساده چون زندگی سخت و پرزحمتی دارند، جدی‌تر می‌اندیشند و درک بهتری دارند. و چون در سراسر زندگی با شادی و آسودگی بیگانه مانده‌اند، نقطه‌های ضعف‌شان کمتر است. کریستف از سرشت ناب و

۱. Holbein - نقاش و چهره‌پرداز آلمانی (۱۴۹۷-۱۵۴۳).

۲. Bale یا Basel (به زبان آلمانی) شهری در سوئیس.

...بله... به خاطر دارم که یک روز به آن مرد بینوا گفتم که...

که درواقع در این جا هم درباره خودش حرف می‌زد، و شرح می‌داد که به پدر بزرگ چه چیزی گفته بود و چه توصیه‌ای کرده بود. کریستف نکته تازه‌ای از او نمی‌شنید، و از این حقیقت بی‌خبر بود که دوستی و هم‌صحبتی و هم‌نشینی، غالباً به خاطر آن است که هرکس بتواند از خودش سخن بگوید. اما ژان میشل، پدر بزرگ عزیز او، هرچند که گاهی درباره خودش حرف می‌زد، در عین حال با دیگران همدردی می‌کرد و همه را دوست می‌داشت، و گاهی افسوس می‌خورد و می‌گفت که «اگر پانزده ساله بودم و با اختراعات عجیب نسل‌های بعدی آشنا می‌شدم، مثل جوانان امروز فکر می‌کردم.»

و فرق او با دیگران آن بود که کنجکاو بود و شاداب و باطراوت. با آن که پیر شده بود، هرروز کنجکاوتر و شاداب‌تر چشم به جهان می‌گشود. هنرمند بزرگی نبود و دانش زیادی نداشت که همه چیز را بفهمد و بداند، اما بسیاری از هنرمندان حتی به مرزهای تفکر او نمی‌رسیدند. بیشتر مردم در حقیقت در بیست - سی سالگی می‌میرند و اگرچه به ظاهر زنده می‌مانند، اما دیگر چیزی یاد نمی‌گیرند، و انعکاسی از گذشته خود می‌شوند و در سال‌های بعدی خودشان را تکرار می‌کنند و ماشین‌وار آنچه را بیش از بیست - سی سالگی یاد گرفته‌اند، ناشیانه و به شکلی بدتر به‌نمایش درمی‌آورند.

اولر پیر نیز از همین دسته بود. با این حساب سال‌ها از مرگ واقعی او، یعنی بیست - سی سالگی او می‌گذشت و حتی در دوران جوانی هم چیز زیادی یاد نگرفته بود، و اگر موضوعی را خارج از محدوده شغل سابق او در دفتر دادگاه، از او می‌پرسیدند، جوابی نداشت و چیزی نمی‌دانست و اصراری هم نداشت که بیشتر بداند. عقاید و افکار او همان چیزهایی بودند که در جوانی آموخته بود، و با آن که گاهی ادعا می‌کرد از هنر

چیزهایی می‌داند، و هربار نام چند موسیقی‌دان مشهور را با علاقه و احترام به‌زبان می‌آورد، اما از آثار هنرمندان هم عصر خود چیزی نمی‌فهمید، و اگر در این زمینه چیزی از او می‌پرسیدند، جواب نمی‌داد و موضوع سخن را عوض می‌کرد. گاهی می‌گفت که عاشق موسیقی است و از کریستف خواهش می‌کرد که آهنگی بنوازد. کریستف هم چند بار فریب خورد و آهنگی را نواخت، اما نه او و نه دخترش گوش نمی‌دادند و با صدای بلند با هم حرف می‌زدند و درباره همه چیز حرف می‌زدند، جز موسیقی. و کریستف که نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، قطعه را ناتمام گذاشته و از جا برخاسته بود. و جالب آن بود که نفهمیده بودند که کریستف قطعه را ناتمام گذاشته است. اما این خانواده بیگانه با موسیقی، چند آهنگ و ترانه قدیمی را که از سه چهار تا بیشتر نبودند و بعضی از آن‌ها بسیار زیبا بودند و بعضی دیگر بسیار بد و بی‌ارزش - دوست می‌داشتند و هروقت که کریستف یکی از این چند اثر را می‌نواخت، کمتر حرف می‌زدند. این نوجوان موسیقی‌دان که از بی‌ذوقی آن‌ها بدش آمده بود، از آهنگ‌های مورد علاقه اولر و اعضای خانواده‌اش نیز بدش می‌آمد. هرچند که در میان این آثار، آدلاید از آثار بتهوون، نیز بود که کریستف آن را بسیار عزیز و گرامی می‌شمرد. از آن پس این آهنگ هم ارزش و اعتبار خود را در نظر او از دست داده بود! و پیر مرد هروقت که یکی از سه چهار اثر مورد علاقه‌اش را می‌شنید، از همان اولین بند آهنگ، ملودی آن را زمزمه می‌کرد و می‌گفت: «موسیقی این است، نه این آهنگ‌های مسخره‌ای که این روزها می‌سازند، و اصلاً ملودی ندارد.» و در حقیقت او از موسیقی چیزی نمی‌دانست.

دامادش از او درس خوانده‌تر بود و از جریان‌های هنری عصر خود مختصر اطلاعاتی داشت، اما قضاوت هنری او از اولر هم بدتر بود زیرا هرچه می‌شنید از آن خرده می‌گرفت که هرچند ذوق مختصری داشت،

او کار کنند. و منظورش از کار مداوم و شبانه‌روزی آن نبود که خانه را مرتب و پاک و پاکیزه نگاه دارد، تا همه از پاکی و پاکیزگی آن لذت ببرند، بلکه همه را وادار می‌کرد از صبح تا شب کار کنند و زحمت بکشند، تا فرصت نداشته باشند یک دم بیاسایند و به‌زندگی سخت و طاقت‌فرسای خود بیندیشند و کار را مقدس می‌شمرد. و هیچ چیز نمی‌توانست او را لحظه‌ای از کارهای خانه بازدارد. که برای بسیاری از زنان خانه‌دار، انجام این «وظیفه مقدس»، جای تمام وظایف اخلاقی و اجتماعی را می‌گیرد. آمالیا گمان می‌کرد که اگر در روز و ساعت معین اتاق‌ها را رفت و روب نکند و پنجره‌ها را نشوید و دستگیره درها را برق نیندازد، و فرش‌ها را نتکاند، و میزها و صندلی‌ها را جابه‌جا نکند، آسمان به‌زمین می‌آید. این کارها را با چنان علاقه و اعتقادی انجام می‌داد که پنداری از شرف و افتخار خود دفاع می‌کند و مگر بسیاری از زن‌ها شرف و افتخار خود را به‌این گونه کارها وابسته نمی‌دانند؟ و گمان نمی‌کنند که شرف و افتخارشان به‌صندلی و میزی بستگی دارد که باید جابه‌جا شود، و کف اتاقی که باید آن قدر با آب و صابون شسته شود که مثل آینه برق بیفتد و صاف و لغزان شود؟

اما انجام این وظایف مقدس، اخلاق آمالیا را بهتر و دوست‌داشتنی‌تر نمی‌کرد. و او چنان به‌این کارهای ابلهانه چسبیده بود که پنداری خداوند انجام این وظایف را به‌عهده او گذاشته است، و هرکس از او اطاعت نمی‌کرد و می‌خواست چند دقیقه‌ای از کار دست بردارد و بیاساید یا تفریحی بکند، آمالیا او را خوار می‌شمرد، و به‌او پرخاش می‌کرد، و حتی گاهی سراغ لوئیزا می‌رفت و او را که در حین انجام کارهای خانه، گاهی در افکار و تخیلات خود فرو می‌رفت ملامت می‌کرد و لوئیزا آهی می‌کشید و با شرمندگی اعتراض او را می‌پذیرفت. البته آمالیا دور از چشم کریستف به‌مادر او امر و نهی می‌کرد و منتظر می‌ماند تا کریستف از خانه بیرون

اما حاضر نبود از آثار هنرمندان هم عصر خود تعریف کند. و شاید اگر موتسارت و بتهوون در آن دوران می‌زیستند، از آثارشان عیبجویی می‌کرد، و شاید اگر واگنر و اشتراوس صد سال زودتر مرده بودند، از خرده‌گیری‌های او در امان می‌ماندند! طبیعت او به‌گونه‌ای بود که نمی‌خواست قبول کند که در دوران او هم هنرمندان بزرگی ظهور کرده‌اند زیرا در زندگی شکست خورده بود و برای آن که خود را تسکین دهد، معتقد شده بود که در این دوران هیچ کس در هیچ زمینه‌ای موفق نمی‌شود و به‌اوج نمی‌رسد و اگر کسی تصویری جز این داشته باشد یا آدم مسخره‌ای است یا احمق و نادان است!

و بدین گونه از هنرمندان نام‌آور دوران خود با لحنی تلخ و طنزآمیز سخن می‌گفت و چون اندک اطلاعاتی از دنیای هنر داشت، به‌محض این که آهنگی از موسیقی دانان معاصر را می‌شنید بی‌درنگ نقطه‌های ضعف آن را پیدا می‌کرد و آن را مضحک و بی‌ارزش می‌شمرد، و حتی حاضر نبود نام یکی از هنرمندان جدید را با مهر و علاقه به‌زبان بیاورد و گاهی بیش از آن که آهنگی از ساخته‌های آنان را بشنود به‌انتقاد زبان می‌گشود. اگر در این میان به کریستف علاقه نشان می‌داد به آن علت بود که می‌دید این پسر مردم‌گریز و دردکشیده است و از زندگی نفرت دارد، و انگهی معتقد شده بود که کریستف نه ادعایی دارد و نه نبوغی. و در این عالم هیچ چیز مثل بدبختی‌های مشترک آدم‌های ناراضی را به‌هم نزدیک نمی‌کند و ذهن بیمار این افراد بدبخت و بدخواه وقتی آسوده می‌شود که دیگران را نیز مثل خود بیچاره و گرفتار ببینند. کریستف وقتی این گونه چیزها را از زبان قوگِل می‌شنید، احساس می‌کرد که با او همراه و همساز نیست و نمی‌خواهد بدخواه دیگران باشد. اما کریستف در این خانه بیش از همه از آمالیا بیزار شده بود. حال آن که این زن بینوا جز انجام وظیفه گناهی نداشت، آمالیا شب و روز کار می‌کرد و از دیگران توقع داشت که پا به‌پای

نمی دانست که در چه موضعی قرار دارد و هرگز فرصتی نیافته بود که در این زمینه بیشتر بیندیشد و تکلیف خود را معلوم کند. مشکل اش آن بود که معلومات کافی نداشت و گرفتاری های زندگی نیز به او فرصت فکر کردن را نمی دادند. و طبع سرکش و بی آرامش هربار او را به سویی می کشید. گاهی همه چیز را انکار می کرد. گاهی برعکس به ایمان روی می آورد. وقتی شاد بود خدا را از یاد می برد، اما هروقت مشکلی پیدا می کرد به یاد خدا می افتاد. منکر خدا نبود، اما با خود می گفت که اگر خدا وجود داشته باشد چرا باید این همه بی عدالتی را ببیند و به روی خود نیاورد؟ و این اندیشه هم چندان در ذهن او دوام نمی آورد، زیرا در عمق وجودش مذهبی بود و خدا را در خود می دید و نیازی نداشت که او را بجوید و به او معتقد شود که به نظر او تنها افراد ضعیف و رنجور به چنین اعتقاداتی نیاز دارند. و آنان مثل گیاهانی که به آفتاب نیاز دارند رو به سوی خورشید می گردانند، اما کسی که خورشید را در خود می بیند، چرا باید آن را در بیرون از وجود خویش بجوید؟

کریستف اگر تنها زندگی می کرد زیاد به این گونه افکار نمی پرداخت، اما زندگی در جامعه و ادارش می کرد که به این مسئله کودکانه و بی فایده، که جایگاه مناسبی هم در دنیا ندارد، بیشتر بپردازد و موضع خود را مشخص کند، زیرا به هر سو که می رفت با این مسئله روبه رو می شد. که پنداری یک انسان تندرست و نیرومند مثل او، در دنیا کاری بهتر از این ندارد که برود و جست و جو کند که آیا خدا وجود دارد یا نه؟ شاید اگر مسئله تنها ایمان آوردن به خداوند بود به سادگی قابل حل بود، اما قضیه به این صورت درآمده بود که باید به خدایی با شکل و ابعاد و رنگ و نژاد خاص ایمان آورد و کریستف نمی خواست از این زاویه به ایمان نگاه کند. عیسی مسیح در اندیشه او جایی نداشت. نه آن که به او بی علاقه باشد، بلکه او را دوست می داشت. اما به او نمی اندیشید و نمی دانست که چرا

برود، و آن وقت به آپارتمان لوئیزا هجوم می برد و او را به کار و می داشت و از خیالبافی منع می کرد. کریستف از این زن بدش می آمد زیرا این زن در هنگام کار کردن سر و صدای زیادی داشت و با صدای بلند به همه فرمان می داد که برای او تحمل ناپذیر بود، و ناچار برای آن که صدای او را نشنود گاهی به اتاق کوچک زیر شیروانی پناه می برد و در را می بست. اما سر و صدای آمالیا چنان بود که حتی در اتاق درسته هم نفوذ می کرد و کریستف آرامش خود را از دست می داد و هروقت صدای گوش خراش این زن را می شنید به خشم می آمد و پا به زمین می کوفت و در اتاق درسته فریاد می زد و بدترین دشنام ها را نثار این زن بینوا می کرد. آمالیا دشنام های او را نمی شنید و گمان می کرد که این پسر جوان نه به خاطرهای و هوی او، بلکه برای آهنگسازی به اتاق زیر شیروانی پناه برده است. اما کریستف از دست او چنان به عذاب آمده بود که حتی هرزه ترین زنان عالم را به شرط آن که ساکت باشند و زیاد سر و صدا نکنند، از پاکدامن ترین زن ها، اگر پرسر و صدا باشند، بهتر می دانست.

*

نفرت او از هیاهوی دائمی آمالیا باعث شد که به پسر او، لئونارد، نزدیک شود. این پسر جوان در این غوغای خانگی با مادرش همصدا نمی شد و هیچ وقت با صدای بلند حرف نمی زد. همیشه دقیق و سنجیده سخن می گفت، و کلمات را با دقت انتخاب می کرد و در سخن گفتن شتاب زده نبود. آمالیا مدام به او اعتراض می کرد که چرا بلند و باشتاب حرفش را نمی زند اما اعتراض مادر در او اثر نداشت. و هیچ کس نمی توانست و ادارش کند که از ادب و نزاکت دست بردارد. کریستف شنیده بود که لئونارد قصد دارد به مدرسه علوم دینی برود و کشیش شود، کنجکاو شده بود که او را بهتر بشناسد.

کریستف در محدوده مذهب موضع عجیبی داشت و خود او هم

درمی ماندند. جواب صریح و روشنی نمی دادند. بعضی ها می گفتند که «این مسئله را باید بدون بحث و گفت و گو پذیرفت، که از ما باهوش تر و داناتر، هزاران نفر بوده اند که همه بی چون و چرا ایمان خود را حفظ کرده اند.»

عده ای هم از طرح این سوال آزرده می شدند و آن را توهین آمیز می دانستند و معمولاً این عده از کسانی بودند که ایمان پابرجا و استواری نداشتند. بعضی دیگر می خندیدند و می گفتند: «این دیگر چه جور سوالی است؟ ایمان داشتن که به کسی ضرر نمی زند.» و تقریباً می خواستند بگویند: «خودت را با این بحث های بی معنی خسته نکن. در دو کلمه بگو: ایمان دارم و پی کار خودت برو!» و کریستف از این گونه افراد بیزار بود.

و سرانجام به فکر افتاد که مسئله را از کشیش بپرسد. کشیش حاضر نبود با او بحث کند و با ادب به او می فهماند که دو طرف بحث باید از هر حیث سواد و اطلاعات با هم برابر باشند. وانگهی این بحث باید حدودی داشته باشد، و نباید از این دایره بیرون رفت... و به محض آن که کریستف می خواست بحث را به جای پیچیده تری بکشاند، کشیش عالیقدر بحث را ناتمام گذاشت، و به او نصیحت کرد که به جای این مباحثات بهتر است زانو بزند و چشم هایش را ببندد و دعا کند که خداوند او را به راه راست هدایت فرماید. پیدا بود که کشیش از بالا به او نگاه می کند و او را طرف بحث خود نمی داند. رفتار و گفتار این کشیش چنان کریستف را آزرده و دلسرد کرد که دیگر برای این گونه مباحث سراغ کشیشان نرفت. البته قبول داشت که کشیش ها هم علم شان از او بیشتر است و هم تقدس شان، ولی معتقد بود که در این گونه مباحث باید این مسائل را نادیده گرفت و به جست و جوی حقیقت رفت، زیرا حقیقت از هر چیزی در دنیا بالاتر و مقدس تر است.

نمی تواند او را بیش از این دوست بدارد. مراسم مذهبی را به جا می آورد. همه کسان او این مراسم را به جا می آوردند. پدر بزرگش هر شب فصلی از کتاب مقدس را می خواند و خود او نیز برای دعاخوانی به کلیسا می رفت و گاهی در کلیسا ارگ می نواخت و استادانه هم می نواخت. اما وقتی از کلیسا بیرون می آمد نمی توانست بگوید که در آن جا چه اندیشه هایی داشته است. و حتی گاهی کتاب مقدس را می خواند و مجذوب آن می شد، اما کتاب های دیگری هم بودند، که مقدس نبودند، و بیش از کتاب مقدس او را مجذوب می کردند. گاهی صادقانه می گفت که عیسی مسیح را دوست دارد، اما بتهوون را بیش از او دوست می دارد. روزهای یکشنبه، گاهی در کلیسای سن فلوریان ارگ می زد، اما بیش از آن که به فکر دعا باشد، در فکر نوای ارگ بود. و هر وقت که در کلیسا آثار باخ را می نواختند، بیش از روزهایی که آثار مندلسون را اجرا می کردند، به مذهب علاقه مند می شد. یک روز کشیشی به شوخی از او پرسیده بود که او خدا را بیشتر دوست دارد یا موسیقی را؟ و این پرسش غوغایی در ذهن او به پا کرده بود. اگر نوازنده دیگری به جای کریستف بود این پرسش را به آسانی فراموش می کرد. که بسیاری کسانی که با افکار و اعتقادات تیره و ابهام انگیز خود کنار می آیند. اما کریستف با صداقت بود. به خودش دروغ نمی گفت و از روزی که به فکر افتاده بود تکلیفش را با ایمان خود روشن کند، این دغدغه لحظه ای او را آرام نمی گذاشت. کریستف نمی خواست دورویی کند. می خواست بداند که آیا ایمان دارد یا ندارد، اما نمی توانست در تنهایی، و تنها با تفکر و تأمل این مسئله را روشن سازد که هم دانش کافی نداشت و هم خاطرش آسوده نبود.

کریستف از کسانی که دور و بر او بودند سوال می کرد که تا چه اندازه با ایمان هستند و همه در جواب او می گفتند که به خدا ایمان دارند. اما وقتی از آنان می پرسید که به چه دلیل به خدا اعتقاد دارند؟ در جواب او

کریستف که از همه مأیوس شده بود، گمان می‌کرد تنها کسی که می‌تواند پاسخگوی او باشد، لئونارد است. که پسری بود با ایمان و تقریباً هم‌سن و سال او. و شاید دلائل قانع‌کننده‌ای برای اثبات وجود خداوند داشته باشد که ظاهراً او بی‌دلیل دل به خداوند نسپرده است. و به همین علت گاهی او را به کناری می‌کشید و از او چیزهایی می‌پرسید. لئونارد، به عادت خود، آهسته و آرام سخن می‌گفت و در سخن گفتن نیز مثل همه کارهای خود بی‌شتاب بود و بی‌اشتیاق. کریستف که می‌دید در خانه نمی‌تواند با همدیگر بحث و گفت و گو کنند، و آملیا و پدرش، وسط حرف آن‌ها می‌دوند و بحث را منحرف می‌سازند، یک روز بعد از ظهر از او خواست که با همدیگر بیرون بروند و قدم‌زنان این بحث را ادامه بدهند. لئونارد با آن که به قدم زدن و حرف زدن، و هرکاری که جنب و جوشی لازم داشته باشد، بی‌علاقه بود، چون پسر باادبی بود، ناچار رضایت داد. کریستف نمی‌دانست بحث را چگونه و از کجا آغاز کند. در ابتدا چیزهایی می‌گفت که به موضوع ربط نداشت، و کم‌کم به اصل مطلب رسید، و گفت که از کسان او شنیده است که قصد دارد به مدرسه علوم دینی برود و کشیش شود. و از او خواست که توضیح بدهد که از روی میل و علاقه دنبال چنین کاری می‌رود؟... لئونارد ناراحت شد و با تعجب به او نگاه کرد. اما وقتی متوجه شد که کریستف از طرح این سؤال منظوری ندارد خیالش آسوده شد و گفت:

- بله! با میل و علاقه دنبال این کار می‌روم.

کریستف گفت:

- معلوم می‌شود که شما آدم خوشبختی هستید.

لئونارد خوشحال شده بود که کریستف او را آدم خوشبختی می‌داند،

و با لحن ملایم و نرمی گفت:

- بله، من احساس خوشبختی می‌کنم.

کریستف که برق شادی را در چشم‌های لئونارد می‌دید، پرسید:

- به چه دلیل این احساس را دارید؟

لئونارد از کریستف خواست که بروند و روی یک نیمکت در راهروی ورودی کلیسای سن‌مارتن بنشینند تا به این سؤال جواب بدهد و بحث را ادامه بدهند. کریستف پذیرفت و با هم به طرف کلیسای سن‌مارتن رفتند. از راهروی ورودی کلیسا از یک سو میدان کوچکی دیده می‌شد که در سایه درختان ااقیا زیبایی خاصی داشت، و کمی آن طرف‌تر چمنزارهای سرسبز به چشم می‌آمدند که در مه غرق شده بودند. و رود راین در پای تپه روان بود و از میان چمنزارها می‌گذشت و از سوی دیگر، در پشت نرده‌ها، یک قبرستان متروک دیده می‌شد، که قبرهای آن در زیر علف‌ها پنهان شده بودند.

لئونارد که هنوز در چشمانش برق شادی می‌درخشید، در جواب کریستف که علت خوشبختی او را پرسیده بود، می‌گفت که در عالم هیچ سعادت‌ی بالاتر از آن نیست که آدمی از رنج‌های زندگی بگریزد و پناهگاه امنی بیابد، و برای همیشه در این پناهگاه بماند. کریستف که هنوز شکست عشق را فراموش نکرده بود و زخم درونش التیام نیافته بود، به آرامش او غبطه می‌خورد، و در عین حال از توضیحات او قانع نمی‌شد و ناچار از او می‌پرسید:

- اما با این ترتیب از زندگی عادی دور می‌شوید.

لئونارد به آرامی گفت:

- غم این چیزها را نباید خورد. زندگی سرتاسر غم و غصه است و بی‌نهایت زشت.

کریستف که به غروب زیبای آفتاب چشم دوخته بود، گفت:

- ولی در دنیا چیزهای زیبا هم هست.

- زیبایی هم هست، اما بسیار کم.

- اما همین بسیار کم، برای من کم نیست.

- بله. از زاویه‌ای که شما نگاه می‌کنید خوبی و زیبایی کم است و زشتی و بدی بسیار. اما در دنیای پیش روی من نه شادی هست و نه اندوه. و در انتها می‌رسد به ابدیت. و جایی برای تردید باقی نمی‌ماند.

این نوع زندگی، که لئونارد به آن دل بسته بود، به نظر کریستف حقیر می‌آمد اما برای آن که بیشتر بداند، به شوخی گفت:

- در زندگی لحظه‌های خوشی هم هست. این لحظه‌های خوش شما را وسوسه نمی‌کنند؟

- این لحظه‌ها بسیار کوتاه‌اند. چه حماقتی است که آدمی ابدیت را برای چند لحظه خوش از دست بدهد؟

- پس شما به ابدیت ایمان دارید؟

- البته که ایمان دارم.

کریستف بحث را ادامه داد، و چیزهای دیگر پرسید. و منتظر بود که لئونارد دلایل محکم‌تری ارائه دهد و او را وسوسه کند و همراه خود به سوی ایمان و ابدیت ببرد و با اشتیاق در انتظار چنین لحظه‌ای بود.

لئونارد خوشحال بود که مریدی پیدا کرده، و او را مجذوب ساخته است. و تردیدها و وسوسه‌های کریستف را سطحی و بی‌اهمیت می‌دانست، و مطمئن بود که با آوردن چند دلیل دیگر او را راضی خواهد کرد که دل به ایمان بسپارد. و برای این منظور از کتاب مقدس یاری گرفت، و از قدرت معنوی انجیل و معجزات پیامبران چیزهایی گفت، اما کریستف چند دقیقه‌ای به او گوش داد و بی‌حوصله شد و سخن او را قطع کرد و گفت که این گونه آیات و روایات به پرسش‌های او پاسخ نمی‌دهد. زیرا او در اصل مطلب تردید دارد و می‌خواهد بداند که چگونه باید این تردید را برطرف ساخت. لئونارد ناراحت شد و با خود گفت: «معلوم می‌شود این پسر بیمارتر از آن است که تصور می‌کردم و انتظار دارد که با دلایل عقلی و

منطقی او را مجاب کنم و تردیدش را از بین ببرم.» و در نظر او هیچ کس نمی‌توانست بی‌ایمان باشد، و گمان می‌کرد که کریستف وانمود می‌کند که ایمان ندارد و به همین علت بار دیگر به بحث پرداخت، و این بار نکته‌های بسیاری را که در کتاب‌ها خوانده بود، بدون نظم و دقت، پشت هم ردیف کرد و می‌پنداشت که این دلایل برای اثبات وجود خداوند و بقای روح کفایت می‌کنند. کریستف با دقت گوش می‌داد، و حتی چند بار در سخن او دوید و از او خواست که بعضی از این مسائل را تکرار کند و دقیق‌تر بگوید. و سرانجام تاب نیاورد و به لئونارد اعتراض کرد و گفت: «این حرف‌ها بچه‌گانه است و به درد سرگرم کردن کودکان می‌خورد و آدم‌های شوخ طبع این جور چیزها را در کتاب‌ها می‌نویسند تا خوانندگان کم‌اطلاع را فریب بدهند.» لئونارد از او رنجید و گفت که نویسندگان این کتاب‌ها آدم‌های خوب و صادقی هستند و نباید به آن‌ها دشنام داد. کریستف در جواب او گفت که این آدم‌های صادق، یا قصدشان شوخی و خوشمزگی است یا شاعر و ادیب‌اند و با کلمات بازی می‌کنند... و از او خواست که دلایل دیگری بیاورد.

لئونارد کم‌کم پی می‌برد که کریستف بیماری درمان‌ناپذیری دارد و دیگر نمی‌خواست به بحث ادامه بدهد. به او گفته بودند که با آدم‌های گمراه و بی‌ایمان بحث نکند و وقت‌اش را تلف نسازد زیرا این مباحثات نه تنها آن شخص را به راه راست هدایت نمی‌کند، بلکه امکان دارد خود او گرفتار تردید و وسوسه شود. و چاره‌ای جز این نیست که چنین کسانی را به مشیت خداوند بسپاریم که اگر مقدر باشد آنان را از گمراهی نجات خواهد داد و باید به این اصل معتقد بود که هیچ کس نمی‌تواند رو در روی خداوند بایستد و با او در بیفتد. لئونارد که دیگر بحث را بی‌فایده می‌دید با لحنی ملایم به کریستف گفت: «تا وقتی کسی نخواهد ایمان بیاورد هیچ دلیلی او را قانع نمی‌کند و تنها چاره آن است که دست به دعا برداریم و از

خدای بزرگ کمک بطلبیم.»

کریستف که نومید شده بود با خود می‌گفت: «اگر تا آنجا پیش بروم که منکر خداوند شوم، دیگر خدایی در ذهن و حافظه من وجود نخواهد داشت که بتواند به من کمک کند!» و راستی برای کسانی که در جست و جوی حقیقت نیستند و دنیا را براساس آرزوها و خواسته‌های خود می‌سازند، و با رؤیا و خیالپردازی زندگی می‌کنند، زندگی چه خوب و چه آسان می‌گذرد، اما کریستف نمی‌خواست در بستر رؤیاهای خود به خواب برود.

لئونارد که از هدایت کریستف به راه راست مأیوس شده بود، موضوع سخن را عوض کرد. و جاذبه‌های زندگی معنوی را شرح داد و گمان می‌کرد با این گونه سخنان همصحبیت خود را آرام خواهد ساخت. صدای او یکتواخت بود و ملال آور. اما خود او گمان می‌کرد که بسیار شیرین و دلنشین سخن می‌گوید. لئونارد به تفصیل شرح داد که چه لذتی دارد از غوغای جهان دور بودن، و از فریادها و هوی‌ها برکنار ماندن (که در این مورد کریستف با او هم عقیده بود) و چه خوب است که آدمی بتواند در دنیایی که عاری از ظلم و خفقان باشد، و بی‌اعتنا به زندگی روزانه دیگران، در پناهگاه مطمئن و امن ایمان عمر خود را بگذراند. کریستف به او گوش می‌داد و احساس می‌کرد که ایمان اگر چنین مزایایی داشته باشد نوعی خودخواهی است. لئونارد پنداری افکار او را می‌خواند، و پیش از آن که کریستف اعتراضی بکند، در این مورد توضیح داد که «زندگی معنوی تنبل بودن و آسوده زیستن نیست، ما می‌توانیم با دعا و نیایش پروردگار، حتی بیش از دیگران، در جامعه اثر بگذاریم که اگر دعا نبود دنیا به نقطه هولناکی می‌رسید. کسی که به زندگی معنوی و روحانی روی می‌آورد به خطای دیگران بهتر پی می‌برد، و بارگناهان را از دوش آنان برمی‌دارد و برای آمرزش روح گناهکاران نزد خداوند شفاعت

می‌کند.»

کریستف ساکت بود و گوش می‌کرد، و هر لحظه بیشتر به سستی افکار او پی می‌برد و حس می‌کرد که ایمان تا چه اندازه می‌تواند با ریاکاری بیامیزد. البته آن قدر بی‌انصاف نبود که همه مؤمنان را ریاکار بداند و می‌دانست که در آن میان عده‌ای صداقت دارند، و به علت شکست‌های پیاپی از همه چیز مأیوس می‌شوند و از اجتماع کناره می‌گیرند و تنها به مرگ می‌اندیشند. و عده کمی نیز به جاذبه‌های عارفانه روی می‌آورند (که گاهی این جاذبه‌ها چندان بادوام نیستند)، اما اکثریت مردم می‌خواهند که رفاه بیشتری داشته باشند و ایمان‌شان سطحی است. و کمتر در جست و جوی حقیقت‌اند. و به سعادت دیگران نمی‌اندیشند و قطعاً اگر انسان‌های پاکدل به این واقعیت‌ها پی ببرند بسیار رنج خواهند برد.

لئونارد که پنداری در اوج آسمان نشسته است و از فراز ابرها به این موجود خوار و ذلیل نگاه می‌کند برای کریستف شرح داد که در آن بالا - که جایگاه اوست - همه چیز شسته رفته و روشن و شفاف است، و در این پائین، یعنی در زمین، همه چیز آلوده و ناپاک است.

کریستف از خود می‌پرسید: «آیا لئونارد با ایمان است، یا خود او چنین تصویری دارد؟» در این حال هرچه بیشتر به حرف‌های ابلهانه او گوش می‌سپرد بیشتر به سوی بی‌ایمانی می‌رفت. در واقع لئونارد و امثال او خبر ندارند که با تبلیغ افکار بی‌ارزش و مبتذل خود تا چه اندازه می‌توانند به اعتقادات صادقانه دیگران لطمه بزنند.

شب فرا رسیده بود. تاریکی در راهروی ورودی کلیسا افتاده بود. ستارگان می‌درخشیدند. مه، همچون بخار از رود راین برمی‌خاست، زنجیره‌ها زمزمه شبانه خود را آغاز کرده بودند و بانگ ناقوس در فضا می‌پیچید. بانگ ناقوس در آغاز با آوایی آغاز شد که به ناله یک پرندۀ زخمی می‌مانست. و آوای بعدی آن به اندازه یک ثلث پائین‌تر بود و سپس

بم‌ترین صدای خود را با فاصله پنج درجه سرداد که به‌نظر می‌آمد به‌آوای اول و دوم پاسخ می‌دهد و سپس هرسه آوا با هم یکی شدند. اما در پای برج ناقوس، این صداها مانند زمزمه زنبوران در یک کندوی بزرگ به‌گوش می‌آمدند و هوا را می‌لرزاندند. کریستف نفس‌اش را حبس کرده بود و احساس می‌کرد که در برابر این اقیانوس موسیقی، که در لابه‌لای امواج آن هزاران موجود زنده آوای خود را به‌هم می‌آمیزند، موسیقی آهنگسازان و نوازندگان، چقدر حقیر است. که این موسیقی از هرقیدی رها شده است و آن موسیقی حساب شده و مقید است. و کریستف در این اقیانوس بی‌کران غرق شده بود.

بعد از آن که ناقوس‌ها خاموش شدند و انعکاس صداها در هوا از بین رفت، کریستف به‌خود آمد. هراسان به‌اطراف خود نگاه کرد، همه چیز برای او بیگانه بود، دنیا را به‌شکل دیگری می‌دید، و دیگر خدا را نمی‌دید.

تردید هم مثل ایمان گاهی ناگهانی به‌وجود می‌آید. و این تغییر و تحول با مختصر چیزی پدید می‌آید: با یک کلمه، با یک لحظه سکوت، یا یک ضربه ناقوس. و گاهی در لحظه‌ای که آدمی در خود فرو رفته است و در انتظار چیزی نیست دچار این تحول می‌شود و در یک لحظه همه چیز تغییر می‌یابد و آدمی حس می‌کند که تنها و بی‌ایمان است و در گوشه ویرانه‌ای افتاده.

کریستف نمی‌فهمید که چرا و چگونه این اتفاق افتاده است. این تغییر مثل فصل بهار بود که می‌آید و یخ‌ها را آب می‌کند. و او دیگر صدای لئونارد را، که همچنان حرف می‌زد، نمی‌شنید. شب بود و تاریکی. لئونارد ساکت شد، تعجب می‌کرد که چرا کریستف خاموش مانده است و بی‌حرکت. و ناچار گفت که «دیروقت است و باید به‌خانه برگردند.» و بازوی او را گرفت. کریستف متحیر شده بود، بهت‌زده به‌او نگاه می‌کرد.

لئونارد گفت:

- برویم.

کریستف به‌خشم آمد و فریاد زد:

- هرچاکه دلت می‌خواهد برو! برو و از من دست بردار!

لئونارد ترسیده بود، گفت:

- کریستف! مگر من با تو چه کرده‌ام؟

کریستف به‌خود آمد و با لحنی ملایم گفت:

- دست خودم نبود. نمی‌دانم چه گفتم... می‌خواهم تنها باشم. فعلاً

خداحافظ!

کریستف پریشان بود. احساس درماندگی می‌کرد. دست‌هایش را به‌هم فشار می‌داد، و بعد از رفتن لئونارد، دست‌هایش را به‌آسمان فرابرد و گفت:

- خدایا! خداوند! چه شده است؟ من ایمانم را از دست داده‌ام... چرا؟

ایمانی که او در جست و جویش بود، با ایمانی که لئونارد به‌آن دست یافته بود، شباهت نداشت. بی‌تردید حرف‌های لئونارد یا چیزهایی نظیر آن او را متقلب نکرده بودند. این تحول از جای دیگری سرچشمه گرفته بود. سرچشمه آن در درون او بود، احساس می‌کرد که درون او آرام نیست. دیوهای ناشناخته‌ای در درون او به‌جنب و جوش افتاده بودند. و او جرأت نداشت به‌اعماق روح خود برود و از نزدیک با این تحول آشنا شود. اضطراب مطبوعی داشت. مثل این که از خود دور شده بود. در وجود او همه چیز شسته بود و درهم ریخته. دنیای وسیعی را در برابر خود می‌دید که پایان نداشت و در آن دنیا همه چیز در جوشش بود و در خروش. دنیایی بود پُر از خداوند.

و این حالت تنها یک لحظه در او دوام داشت، و بعد از آن لحظه، دیگر آرامش و تعادلی در خود نمی‌یافت.

*

در خانواده همسایه، تنها کسی که کریستف به او توجه نداشت، رزا بود. این دختر چندان زیبا نبود. و هرچند که کریستف نیز چندان زیبا نبود، اما در مورد زیبایی دیگران وسواس زیادی داشت و این احساس ظالمانه، در پسرهای گاهی چنان رشد می‌کند که دخترهای زشت را حتی جزو موجودات عالم به حساب نمی‌آورند. مگر این که دخترهای زشت دوران جوانی را پشت سر گذاشته باشند و بتوانند با مهریانی و محبت نوعی احساس عاطفی را در پسران جوان برانگیزند. و اما رزای بینوا علاوه بر آن که چندان زیبا نبود، هوش و استعداد زیادی هم نداشت. و از همه بدتر مدام حرف می‌زد و پرحرفی او، بیش از هرچیز، کریستف را آزار می‌داد و گمان می‌کرد که در این دختر حتی یک چیز خوب وجود ندارد. و نمی‌خواست قدمی به سوی او بردارد و او را بهتر بشناسد.

اما رزا برخلاف تصور او دختر خوبی بود و از مینا، که کریستف عاشق او شده بود، از چند جهت بهتر بود: مهربان بود، خودخواه نبود، و اهل ناز و عشوه نبود. اما رزا از روزی که کریستف به آن خانه آمده بود، تازه متوجه زشتی چهره و بزرگی بینی خود شده بود. پیش از آن هرگز دربند زشتی و زیبایی نبود. هرچند که پدر بزرگ و مادر او، هر وقت برخلاف میل آنان کاری می‌کرد، زشتی چهره‌اش را به رخ او می‌کشیدند، اما رزا می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. زشتی او، (که چندان هم زشت نبود)، نه برای خود او اهمیت داشت و نه برای خانواده‌اش. زیرا خانواده او بارها دیده بودند که دخترانی زشت‌تر از او توانسته بودند مردان جوان را مجذوب خود سازند و معمولاً آلمانی‌ها به زشتی‌ها و زیبایی‌های ظاهری زیاد اهمیت نمی‌هند و آن قدر گذشت و اغماض دارند که می‌توانند با قدرت خیال، زیبایی‌های ناشناخته را در چهره زشت‌ترین دخترها پیدا کنند و شاید به همین علت

بود که اولر یک بار گفته بود که بینی رزا، به بینی ژوئن^۱ شباهت دارد، اما رزا به شکل و اندازه بینی‌اش اهمیت نمی‌داد و تنها هدفش آن بود که خانه‌دار خوبی باشد و وظیفه «مقدس» خانه داری را مانند آیات انجیل عزیز می‌شمرد. و انگهی او کمتر از خانه بیرون می‌رفت و کمتر فرصت می‌کرد که بینی بقیه دخترها را ببیند و با بینی خود مقایسه کند. دختری بود ساده‌دل، که هرچه به او می‌گفتند باور می‌کرد و زندگی را سخت نمی‌گرفت و فضای غم‌انگیز خانه را به آسانی تحمل می‌کرد، و نمی‌گذاشت بدبینی به ذهن او راه یابد و دنیا را تیره و تار ببیند. بسیار با محبت بود و همیشه دلش می‌خواست به دیگران کمک کند و باری از دوش هموعان‌اش بردارد. بی آن که توقعی داشته باشد همه را دوست می‌داشت و روحاً به این مهر و محبت نیازمند بود، اما اعضای خانواده، با آن که آدم‌های خوبی بودند از پاکدلی و محبت او بهره می‌بردند و هرباری را بردوش او می‌گذاشتند. که خلق و خوی همه آدمیان همین است. و هرکس محبت و پاکدلی خود را نثارشان کند، آسوده‌اش نمی‌گذارند و استثمارش می‌کنند. در آن خانه نیز، همه از او توقع داشتند که شب و روز کار کند و زحمت بکشد و حتی از او تشکر هم نمی‌کردند و گاهی به او ایراد می‌گرفتند زیرا او در هرکار عجله می‌کرد و چابکی و مهارت لازم را نداشت. حرکات او به پسرهای می‌ماند و گاهی چنان تند و شتاب‌زده کار می‌کرد که همه چیز را به هم می‌ریخت و ظرف‌ها را می‌شکست و اثاث خانه را واژگون می‌کرد و در و پنجره را به هم می‌کوفت. و اهل خانه سر او داد می‌کشیدند و با او تندی می‌کردند. رزا جواب نمی‌داد و به کنجی می‌خزید و گریه می‌کرد. اما گریه‌اش چندان دوام نداشت. و چند دقیقه بعد، بی آن که کینه‌ای به دل گرفته باشد، می‌آمد و می‌خندید و بیش از همه کار می‌کرد.

نشست، بی‌نهایت شاد و در عین حال شرمسار شده بود و متأسفانه آن قدر پرحرفی کرد که کریستف در همان دقیقه‌های اول روی خود را برگرداند تا حرف‌های او را نشنود. اما رزا متوجه این قضیه نشد و آن شب برای او فراموش نشدنی بود و خاطره‌اش برای همیشه در ذهن او ماند. روز بعد که همسایه‌ها در آپارتمان خود جایگیر شدند، رزا از اتاق خود، گاهی صدای گام‌هایشان را در بالای سرش می‌شنید و دل‌گرم می‌شد و گمان می‌کرد که با آمدن کریستف دوران تازه‌ای در زندگی او آغاز شده است.

روز بعد از آمدن همسایه‌های جدید، رزا مقابل آینه نشست و با دقت، و در عین حال با نگرانی خود را در آینه دید و کم و بیش به حقیقت پی برد، که آفریدگار چه ظلمی در حق او کرده است و آن روز به چهره خود با دقت بیشتری نگاه کرد و دلهره‌اش بیشتر شد. آهی کشید، و به فکر افتاد که در چهره خود دست ببرد و کمی آرایش کند، اما با این دست‌کاری زشتی چهره‌اش بیشتر نمودار شد. با خود گفت که باید با مهربانی و محبت کریستف را مجذوب سازد و برای این منظور به هربانه‌ای به آپارتمان طبقه بالا می‌رفت و هربار چیزی را - که غالباً به دردشان می‌خورد - برای آنان می‌برد و در کارهای خانه به لوئیزا کمک می‌کرد و در این حال می‌خندید و خوش اخلاق بود، اما نمی‌توانست جلوی پرحرفی خود را بگیرد و در آن جا می‌ماند تا آن که مادرش او را صدا می‌زد و ناچار به طبقه پائین باز می‌گشت. کریستف از پرگویی او به عذاب آمده بود، و اگر ادب مانع او نمی‌شد، فریاد می‌کشید و از او می‌خواست که ساکت بماند. سرانجام بعد از دو روز که پرگویی او را تحمل کرد، روز سوم در اتاق خود را از داخل قفل کرد. رزا چند بار به در کوفت و او را صدا زد و جوابی نشنید و به حقیقت پی برد و چند روزی نزد آن‌ها نرفت. کریستف برای آن که دل او را نشکند به او گفت که ناچار بوده است که کاری را به اتمام

آمدن کریستف به آن خانه، برای او حادثه مهمی بود. پیش از این چیزهایی درباره این پسر موسیقی دان شنیده بود زیرا کریستف در آن شهر مشهور بود و تا زمانی که پدر بزرگ کریستف زنده بود، نام او را زیاد می‌شنید. چون ژان میشل گاهی به خانه آن‌ها می‌آمد و از نبوغ نوه با استعدادش داستان‌ها می‌گفت. دو سه بار هم رزا از دور، این پسر آهنگساز را دیده بود و روزی که شنید کریستف هم خانه آنان خواهد شد بسیار خوشحال شد. و حتی آن قدر ذوق و شوق نشان داد که به او اعتراض کردند و ناچار شد ساکت بماند، و شادی‌اش را در دل پنهان کند. زندگی او آن قدر غم‌انگیز و یکنواخت بود که آمدن یک همسایه جدید می‌توانست برای او اتفاق مهمی باشد. در چند روز آخر که قرار بود کریستف و مادرش به خانه آن‌ها بیایند، بی‌آرام شده بود. و منتظر بود که هرچه زودتر کریستف را از نزدیک ببیند، و در آن چند روز چندین بار به آپارتمان خالی طبقه بالا رفت و همه جا را مرتب و تر و تمیز کرد. صبح روزی که قرار بود کریستف و مادرش به آن جا اسباب‌کشی کنند، پیش از آمدن آن‌ها یک دسته گل کوچک را در گلدانی گذاشت و به طبقه بالا برد و در طاقچه‌ای گذاشت. دلهره داشت که مبادا کریستف او را ببیند و از او خوشش نیاید و با این وصف به سر و وضع خود توجهی نکرد، و لباس بهتری هم نپوشید و همین، باعث شد که کریستف در نظر اول با خود بگوید که راز چه دختر زشت و بدلباسی است و رزا هم می‌دید که کریستف نیز مانند او زشت و بدلباس است او نیز به ظاهر خود توجه ندارد. کریستف آن روز بسیار خسته بود و برای جایگیر شدن در خانه جدید ساعت‌ها از این طرف به آن طرف می‌دوید، و از همیشه زشت‌تر شده بود. اما رزا هیچ کس را بد و زشت نمی‌دید، پدر بزرگ و پدر و مادرش، در نظر او بسیار زیبا بودند و کریستف را نیز خوب و زیبا می‌دید و از او خوشش آمده بود. شب اول، که همسایه‌ها به خانه آن‌ها آمدند، و او سر میز غذا در کنار کریستف

جلوه کند و تناسب صورتش بیشتر شود. البته قصدش از این کارها عشوہ گری نبود، و نمی خواست از کریستف دلبری کند، و اگر هم چنین قصدی داشت خود از آن خبردار نبود. تنها آرزویش آن بود که این پسر او را به دوستی بپذیرد و کریستف حتی به این اندازه هم رضایت نمی داد. که اگر کریستف سلام او را دوستانه جواب می داد و با او چند کلمه حرف می زد، به منتهای سعادت می رسید و کریستف همین توقع ناچیز او را نیز بر نمی آورد و به او اعتنا نمی کرد و حتی یک کلمه با او حرف نمی زد. رُزا از سکوت او، حتی بیش از تندخویی او می ترسید.

هروقت که کریستف در اتاق زیر شیروانی، در را از داخل می بست و پیانو می زد، رزا در طبقه پائین به موسیقی او گوش می داد. رزا ذوق موسیقی نداشت، اما آن را دوست می داشت. هروقت که مادرش در کنار او بود ظاهراً خود را مشغول کار نشان می داد، و همه هوش و حواس اش را به نوای موسیقی می سپرد و به محض آن که مادرش از او دور می شد، رزا، آهسته و نوک پا، با شوقی وصف ناپذیر خود را به بالای پلکان می رساند و گوش خود را به در می چسباند تا موسیقی را بهتر بشنود و تا وقتی که مادرش برمی گشت و او را صدا می زد، در همان جا می ماند. بعضی از روزها چنان با شتاب از پله ها بالا می رفت که پایش به چیزی گیر می کرد، و گاهی به زمین می افتاد. یک روز وقتی که می خواست گوش خود را به در بچسباند و به موسیقی گوش بدهد پایش لغزید و سرش محکم به در خورد. از ترس نفس اش بند آمده بود. کریستف هراسان در را باز کرد، و او را پشت در دید. بی آن که چیزی بگوید دست او را گرفت و راه پلکان را به او نشان داد که پائین برود. و خود او نیز دیگر در خانه نماند و بیرون رفت و تا شب باز نیامد. رزا با نگاه شرمگین خود می خواست از او عذرخواهی کند، اما کریستف بی اعتنا از کنار او گذشت و حتی به او نگاه نکرد. تا چندین هفته دیگر در اتاق زیر شیروانی پیانو نزد. رزا در این

برساند و به همین علت در را به روی او باز نکرده است، اما رزا از او عذرخواهی کرد و قول داد که دیگر مزاحم او نشود. با این وصف رزا خود را فریب می داد و کوشش می کرد قدم های دیگری برای دوستی بردارد که تلاش او بی نتیجه بود. کریستف ابتدا او را به نرمی از خود می راند و کم کم با او تندخویی می کرد و هروقت که او می خواست پُر بگوید وانمود می کرد که حوصله شنیدن حرف های او را ندارد. رزا که فهمیده بود پرگوئی اش کریستف را زجر می دهد، گاهی ساکت می نشست و کمتر حرف می زد. اما سکوت او طولانی نبود و نمی توانست از عادت خود دست بردارد و دوباره به پرگوئی می افتاد و کریستف طاقت اش تمام می شد. در آن حال که رزا جمله ای را به آخر نرسانده بود، از اتاق بیرون می رفت. رزا از او نمی رنجید، بلکه خود را موجودی ابله و ملال انگیز می پنداشت و عیب های خود را بزرگ تر از آنچه بود، می دید. و هرچه سعی می کرد نمی توانست پرگوئی نکند و خود را اصلاح پذیر نمی دانست، اما دست از تلاش بر نمی داشت.

شاید عیب پرگوئی را می توانست با خویشتن داری برطرف کند، اما با زشتی اش چه می توانست کرد؟ هروقت در آینه نگاه می کرد صاعقه ای به جان او می افتاد. البته در این مورد هم مبالغه می کرد. خود را زشت تر، و بینی اش را بزرگ تر از آنچه بود، می دید و به نظرش می آمد که بینی اش به بزرگی تمام صورت اوست. کم کم اعتماد به نفس اش را از دست داده بود. می ترسید با غریبه ها حرف بزند، دلش می خواست بمیرد، اما جوان بود و جوانی سرشار از امید است، و نومییدی ها در جوانی چندان دوام نمی آورند. رزا نیز بعد از مدتی غصه خوردن دوباره امیدوار شد و در آینه نگاه کرد و این بار بینی خود را چندان بزرگ نمی دید، و حتی آن را خوش ترکیب می پنداشت. به این فکر افتاد که طرز آرایش خود را تغییر بدهد. چند حلقه از موهایش را روی پیشانی رها کند تا پیشانی او کوچکتر

و به او سلام می‌کند پدر و مادرش به همدیگر نگاه میکنند و زیر لب چیزهایی می‌گویند و او تا مدتی به این نگاه‌های معنی‌دار و پیچ‌های مرموز اهمیت نمی‌داد، اما کم‌کم کنجکاو شد تا منظورشان را بفهمد.

یک روز عصر، که رزا در باغچه روی دسته یک نیمکت بالا رفته بود تا طنابی را، که برای رخت پهن کردن میان دو درخت بسته بودند، باز کند، برای پائین آمدن دستش را روی شانه کریستف که پای درخت ایستاده بود، نهاد. و در این لحظه نگاهش به پدر و پدربزرگ افتاد که در کنار دیوار ایستاده بودند و پپ می‌کشیدند و همین که دیدند او دستش را روی شانه کریستف گذاشته است به همدیگر چشمک زدند، و یوستوس اولر، به دامادش فوگل گفت:

-زوج خوبی خواهند شد!

و فوگل که می‌دید دخترش به آن‌ها نگاه می‌کند و صدایشان را می‌شنود، با آرنج به پهلوی اولر زد، و به خیال خودش ماهرانه، موضوع را عوض کرد، و با صدای بلند گفت: «بله!... بله!... البته باید این طور باشد!...» اما صدایش آن قدر بلند بود که تا بیست قدم آن طرف‌تر به گوش می‌رسید و رزا از این قضیه چنان به هیجان آمده بود که پایش لغزید، و اگر کریستف او را نگرفته بود، به زمین می‌خورد. و به هر حال پای او پیچ خورد و چنان دردی داشت که رزا لب‌هایش را گاز می‌گرفت تا کسی فریادش را نشنود زیرا در مقابل کلام هیجان‌انگیزی که از زبان پدربزرگ شنیده بود، درد به نظرش بسیار ناچیز می‌آمد. به هر زحمتی بود خود را به اتاقش رساند. درد مطبوعی به جان او افتاده بود. خودش را در بستر انداخت و سر را زیر لحاف برد. سراپا از اشتیاق می‌سوخت، چشمانش پر از اشک شده بود، شاد بود، هیجان‌زده بود، از خجالت سرخ شده بود، دلش می‌خواست در گوشه‌ای خود را پنهان کند، مچ پایش درد زیادی داشت، مثل این که تب کرده بود، صدای بچه‌ها را که در کوچه بازی می‌کردند

روزها در گوشه‌ای می‌نشست و غصه می‌خورد و اشک می‌ریخت و هیچ کس از حال و روز او باخبر نبود. گاهی رزا دست به دعا برمی‌داشت و چیزهایی می‌گفت که حتی خودش هم نمی‌دانست که از خداوند چه خواسته است. تردیدی نداشت که کریستف از او بیزار شده است.

با این حال امیدش را از دست نمی‌داد و آرزو می‌کرد که روزی کریستف با او مهربان شود و سلام او را جواب بگوید و دستش را دوستانه بفشارد که اگر چنین می‌شد دیگر در دنیا غمی نداشت و در همین روزها بود که پدر و پدربزرگش بی‌احتیاطی کردند و کلماتی به زبان آوردند که آتش امید را در قلب او برافروخت، اما این آتش نیز زود به خاموشی گرائید.

*

در خانواده اولر، همه با مهر و محبت به کریستف می‌نگریستند. این پسر شانزده ساله بسیار جدی و گوشه‌گیر، که به کار خود سخت علاقه‌مند بود، احترام همه را برمی‌انگیخت و با آن که کم حرف بود و غمگین، و گاهی تندخو می‌شد، اهل خانه همه چیز را به حساب هنرمندی او می‌گذاشتند. حتی آمالیا، که همه هنرمندان را موجوداتی تنبل و بی‌کاره می‌دانست، به او ایراد نمی‌گرفت که چرا عصرها، در اتاق زیر شیروانی‌اش، از پنجره رو به حیاط ساعت‌ها به آسمان خیره می‌شود و تا فرا رسیدن تاریکی به دوردست نگاه می‌کند، چون می‌دانست که این پسر هر روز ساعت‌ها به شاگردانش درس موسیقی می‌دهد، و خسته می‌شود، و احتیاج به سکوت و تفکر دارد. البته علاقه و احترام خاص اهل خانه به کریستف یک علت دیگر هم داشت، و در این روزها موضوعی در ذهن همه جای گرفته بود، که همه آن را مثل یک راز پنهان می‌کردند و هیچ کس آن را به زبان نمی‌آورد.

رزا، از چندی پیش متوجه شده بود که هروقت او کریستف را می‌بیند

صورت معلوم می‌شود که پدر و پدربزرگ چهره او را زشت نمی‌بینند، و شاید کریستف نیز او را زشت نمی‌بیند. و راستی که چه خوب است امیدوار بودن! و شاید خود او هم اشتباه کرده باشد و آن قدرها که تصور می‌کند زشت نیست. تلاش می‌کرد درد پا را تحمل کند و روی پا بایستد و در آینه چهره خود را نگاه کند. به این نتیجه رسیده بود که هیچ کس زشتی و زیبایی خود را درک نمی‌کند و دیگران باید در این مورد قضاوت کنند. به هر حال شاید خود او هم اشتباه کرده باشد و درباره همه چیز اشتباه کرده باشد. شاید کریستف هم برخلاف تصور او، از او بدش نمی‌آمد. که اگر این طور بود به احوالپرسی او نمی‌آمد، اما کریستف بعد از آن روز دیگر سراغی از او نگرفت. و چقدر بی‌رحم بود! با این حال رُزا به روی خود نمی‌آورد و با خود می‌گفت که او مشغول آهنگ ساختن است، و نباید توقع داشت که همه روز به دیدن من بیاید. که هنرمندان با بقیه مردم فرق دارند! اما هرچند که رزا بسیار کم‌توقع بود، نمی‌توانست قبول کند که کریستف هر روز از دو قدمی اتاق او بگذرد و حال او را نپرسد!

ناچار با قوه تخیل خود داستان را به گونه‌ای که دلخواه او بود درمی‌آورد، و خود را راضی می‌کرد!... که عشق در آغاز به چاشنی مختصری نیاز دارد. همین که دو دل داده همدیگر را ببینند، یا از کنار هم بگذرند، و لباس‌شان به هم بساید، ذهن عاشق از همین چیزها هزاران داستان می‌آفریند و یک اشاره، یا یک اتفاق ناچیز به حادثه‌ای بزرگ و فراموش نشدنی تبدیل می‌شود که بعدها اگر آن دو دل داده به وصال همدیگر برسند حتی آن حادثه را به یاد نخواهند آورد. و رزا در تنهایی خود، با این گونه داستان‌های خیال‌انگیز

شب و روز را می‌گذراند. در داستان‌های او، کریستف عاشق و دیوانه او بود اما شرم داشت - یا به علت دیگری نمی‌توانست یا نمی‌خواست - راز دل خود را با او در میان بگذارد. و این داستان‌ها با واقعیت هزاران فرسنگ

می‌شنید و تک‌تک کلمات پدربزرگ در ذهن او تکرار می‌شدند. شرم‌زده بود و بسیار شاد. سر خود را زیر لحاف پنهان کرده بود و دعا می‌خواند. دلش پُر از آرزو و امید شده بود. واهمه داشت و حس می‌کرد که عاشق شده است.

مادرش او را صدا زد. از جا برخاست، پایش چنان دردی داشت که نزدیک بود فریاد بزند. حس می‌کرد که دارد می‌میرد. اما در آن لحظه دلش می‌خواست زنده بماند و به سعادت‌ی که پدربزرگ به آن اشاره کرده بود برسد. مادرش که نگران شده بود به اتاق او آمد، و از درد پای او باخبر شد، و دیگران را خبر کرد. همه آمدند و کمک کردند، و در عین حال به او ایراد می‌گرفتند که چرا بی‌احتیاطی کرده، و به این روز افتاده است؟ و پای او را بستند و او را روی تخت‌اش گذاشتند، جسم او درد می‌کشید و قلب او پر از شادی بود. چه حال خوشی داشت. دیگر حتی به کریستف نمی‌اندیشید، خودش هم نمی‌دانست چه فکری در سر اوست، لحظات خوشی را می‌گذراند.

روز بعد، کریستف که گمان می‌کرد در پیچ خوردن پای او مقصر بوده است به بالین او آمد و برای نخستین بار با او گفت و گو کرد. رزا سپاسگزار او شده بود، و از درد پای خود ممنون بود که این سعادت را نصیب او کرده است و دلش می‌خواست که این درد تا پایان عمر او را رها نکند!

رزا چند روز ناچار بی‌حرکت ماند و در این مدت، مدام کلماتی را که از پدربزرگ شنیده بود، در ذهن خود تکرار می‌کرد و گاهی به تردید می‌افتاد، که منظور پدربزرگ این بوده است که آن‌ها زوج خوبی هستند، یا زوج خوبی خواهند شد؟

و گاهی با خود می‌گفت که شاید پدربزرگ چنین چیزی را نگفته، و او این طور شنیده است اما تردید او چند لحظه بیش نمی‌پایید. و دوباره مطمئن می‌شد که پدربزرگ چنین کلماتی را به زیان آورده است. که در این

فاصله داشت و رزا با واقعیت کاری نداشت و با این داستان‌ها خود را فریب می‌داد. حتی دیگر پرگویی نمی‌کرد و گاهی ساعتی می‌گذشت و یک کلمه حرف نمی‌زد. مثل سیلابی که در زمین خشک فرو رود، او نیز در درون خود فرو رفته بود و حرف‌هایش را در خود انباشته بود و گاهی بی‌آن که خود بداند، لب‌هایش تکان می‌خوردند، پیدا بود که برای دل خود حرف می‌زند.

رزا وقتی از لابه‌لای رؤیاهایش بیرون می‌آمد، متوجه می‌شد که داستان‌هایی که در ذهن خود می‌آفریند، بی‌اساس است. اما انعکاسی از این تصورات در ذهن او باقی می‌ماند و امیدوار بود به فکر می‌افتاد که بار دیگر تلاش کند بلکه بتواند دل کریستف را به دست آورد. بی‌آن که به کسی، و حتی به خود، بگوید تلاش بزرگی را برای رسیدن به محبوب آغاز کرد. که عشق به آدمی اعتماد به نفس می‌بخشد و این دخترک ساده‌دل ناگهان تصمیم گرفت از راه غیرمستقیم، در دل دوست راهی بیابد. به محض آن که حالش بهتر شد و توانست روی پای خود بایستد و کار کند، نزد لویزا رفت. می‌خواست اول دل مادر را به دست آورد و از این راه پسر او را مجذوب سازد و برای این منظور هرروز نزد لویزا می‌رفت و در کارهای خانه به او کمک می‌کرد و همه روز می‌رفت و از دکان و فروشگاه، چیزهایی را که او نیاز داشت، می‌خرید و به او می‌گفت که بهتر است در خانه بماند و این گونه کارها را به عهده او بگذارد. با تلمبه از چاه آب می‌کشید و برای او می‌برد. شیشه‌های خانه او را تمیز می‌کرد و کف اتاق‌هایش را برق می‌انداخت و هر قدر که لویزا سعی می‌کرد او را از این کارها بازدارد، بی‌فایده بود و چون بسیار خسته و ناتوان بود ناچار کمک‌های رزا را خواه و ناخواه می‌پذیرفت. کریستف از صبح تا شب بیرون از خانه بود و حضور این دختر جوان و پرکار در کنار مادرش او را خوشحال می‌کرد. رزا هرروز نزد لویزا می‌رفت و وسایل خیاطی خود را

همراه می‌برد و آن دو در کنار هم می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند و دخترک نرم‌نرم، و گاهی ناشیانه سخن را به کریستف می‌کشاند. دوست می‌داشت هر چیز را که مربوط به او بود بشنود. گاهی چنان بی‌قرار می‌شد، که به شوق می‌آمد. لویزا نیز با اشتیاق دربارهٔ پسرش حرف می‌زد و گاهی داستان‌های بی‌سر و ته و بی‌معنایی می‌گفت از بازی‌ها و کارهای خنده‌آور کریستف در دوران کودکی. که به نظر رزا، همین داستان‌های مسخره هم شنیدنی بود. و آن قدر می‌خندید که اشک به چشم‌هایش می‌نشست. لویزا وقتی می‌دید که رزا داستان‌های مربوط به کریستف را با علاقه گوش می‌دهد، تا حدودی پی به حقیقت می‌برد، اما چیزی نمی‌گفت. شاید او تنها کسی بود که این دختر را درک می‌کرد و می‌دانست که چه دل پاک و مهربانی دارد و گاهی جملهٔ خود را ناتمام می‌گذاشت و به رزا نگاه می‌کرد. رزا متعجب می‌شد و با مهر و محبت خود را در آغوش او می‌انداخت. این گفت و گو هرروز تا ساعت‌ها ادامه می‌یافت.

شب، وقتی که کریستف به خانه می‌آمد، لویزا حکایت مهربانی‌ها و کمک‌های بی‌دریغ رزا را برای او باز می‌گفت. شاید تعریف و تمجید او از رزا بی‌منظور هم نبود. کریستف که می‌دید رزا در روحیهٔ مادرش این قدر اثر گذاشته است خوشحال می‌شد و می‌رفت و از او تشکر می‌کرد. رزا در جواب او چیزهایی می‌گفت که نامفهوم بود و از او می‌گریخت تا آتش درون را پنهان نگاه دارد. اما برای کریستف عجیب بود که این دختر دیگر پرحرفی نمی‌کند. رزا نیز اطمینان داشت که کریستف کم‌کم به او علاقه‌مند خواهد شد و دل به او خواهد سپرد و ظاهراً انتظار او چندان از عقل و منطق دور نبود. اما کریستف هر چند قدر محبت‌های او را می‌دانست، در فکر و ذهن خود جایی به او نمی‌بخشید، دلواپسی‌های دیگری داشت، کریستف دگرگون شده بود، و این دگرگونی تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود.

*

کریستف احساس خستگی می‌کرد، بی‌علت نگران بود، در درون او غوغایی بود، که نمی‌دانست چگونه غوغایی است و از کجا آمده است. نمی‌توانست افکار خود را متمرکز کند. فکرش پیاپی از جایی به جای دیگر می‌گریخت و در هیچ کجا ثابت نمی‌ماند. تصورات ذهنی‌اش به سرعت جابه‌جا می‌شدند و او را به سرگیجه می‌انداختند. ابتدا گمان می‌کرد که خستگی و بی‌قراری‌اش از بیماری‌های فصل بهار است، اما بهار گذشت و بی‌قراری‌های او بیشتر شد. شاعران که هرچیز را با نازک‌بینی‌های خاص خویش تعبیر و تفسیر می‌کنند اثر انگشت فرشتگان آسمان را در این نوع بی‌قراری‌های ایام جوانی می‌بینند. در این سال‌های بحرانی آرزوها و امیال تازه‌ای در دل و جان آدمی بیدار می‌شوند، و او را به هراس می‌اندازند. پنداری وجود انسان در هم می‌پاشد و از بین می‌رود و دوباره متولد می‌شود. طوفان نیرومندی برمی‌خیزد، و اندیشه و ایمان و حتی طرز رفتار و گفتار آدمی را مثل ذرات غبار می‌روید و با خود می‌برد، و همه چیز از نو، در میان رنج‌ها و شادی‌ها ساخته می‌شود.

جسم و جان کریستف در جوش و خروش بودند. نگران و کنجکاو شده بود و می‌خواست علت این تحولات را بداند و به این راز پی ببرد. پنداری بند از بندش جدا می‌شد، تمام روز را با سستی و خمودگی می‌گذراند. کار کردن برای او عذاب‌آور بود. شب‌ها خواب‌هایی می‌دید که به هم ربط نداشتند و این رؤیاهای عجیب با هوس‌ها و تمایلات شهوانی همراه بودند. از شرم می‌سوخت، خیس عرق می‌شد، تلاش می‌کرد افکار بی‌شرمانه و جنون‌آمیز را از خود دور کند. گاهی تصور می‌کرد که به مرز جنون نزدیک شده است.

حتی روزها، در ساعت‌های کار نیز این افکار شهوانی از او دست برنمی‌داشتند. هیچ چیز نمی‌توانست این وسوسه‌ها را از او دور سازد، در

برابر این آشوب‌های درونی سد و مانعی وجود نداشت. در این جنگ نه سپری به دست داشت و نه می‌توانست به‌دژی پناه ببرد.

حصارهای چهارگانه، یعنی خدای او، هنر او، غرور او، و ایمان او، که تا این هنگام در گرداگرد او تا آسمان فرا رفته بودند و شکست‌ناپذیر می‌نمودند، فرو ریخته بودند. هر تکه از این حصار به‌سویی افتاده بود. حس می‌کرد به جسد بی‌جانی تبدیل شده است که روی زمین افتاده، و مگس‌ها و مورچه‌ها به او هجوم آورده‌اند. گاهی عاصی می‌شد. برای رهایی از این وضع تلاش می‌کرد، اما بی‌فایده بود. مثل کسی بود که در خواب کابوس می‌بیند و هرچه دست و پا می‌زند نمی‌تواند بیدار شود و از کابوسی به‌سوی کابوس دیگر می‌گلتد. سرانجام به این نتیجه رسید که باید از مقاومت دست بردارد و تسلیم شود.

نظم زندگی‌اش به هم ریخته بود. گاهی مثل آب روان در شکاف‌های سِر راه خود فرو می‌رفت و گاهی مثل سیلاب از درون شکاف‌ها بیرون می‌آمد. ساعت‌ها و روزهای عمر او به شکل دیگری درآمده بودند. پنداری تمام لحظه‌های زندگی‌اش در تاریکی فرو می‌رفتند. و او مثل بیگانه‌ای به تماشای خود نشسته بود. کارهای روزانه‌اش را ماشین‌وار انجام می‌داد و می‌ترسید که این ماشین نیز در یک لحظه از کار بیفتد. حتی سِر میز غذا که با مادرش نشسته بود، و در تأثر، که در کنار نوازندگان دیگر قطعه‌ای را با پیانو می‌نواخت، ناگهان افکار عجیبی به او دست می‌داد. همچون بیگانه‌ای به‌چهره دیگران که در اطراف او نشسته بودند نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید در میان این اشخاص چه می‌کند؟ و با آن‌ها چه نسبتی دارد؟

و کم‌کم به حضور خود در میان جمع تردید پیدا کرده بود. وقتی حرف می‌زد، خیال می‌کرد که صدایش از گلوی دیگری درمی‌آمد. حرکت‌های سر و دست خود را عجیب و بی‌معنی می‌پنداشت. حیران بود، گاهی

کارهایی می‌کرد که از او بعید می‌نمود.

هروقت در صحنه بود و چشم‌ها به او دوخته شده بود، یا به کاخ می‌رفت تا برای مهمانان دوک بزرگ بیان بزند، یا در تأثر ارکستر را رهبری می‌کرد، دلش می‌خواست اداهای مضحکی دریاورد، فریاد بزند و به همه فحش بدهد، یا پیش برود و بینی دوک بزرگ را بفشارد، یا به یک خانم از طبقه اشراف لگد بزند. یک شب که در تأثر ارکستر را رهبری می‌کرد، به هوس افتاد که لباس‌اش را دریاورد و برهنه شود. و خیس عرق شده بود و مغزش دیگر کار نمی‌کرد. هربار که دچار این نوع وسوسه‌ها می‌شد، تمام نیروهای ناشناخته در وجود او دست به دست هم می‌دادند تا او را به کار ناشایسته‌ای وادار کنند. دیوانه شده بود.

مدتی بود که نوعی جنون بر او تسلط یافته بود، و گاهی احساس می‌کرد بر لبه پرتگاهی ایستاده، و در حال سقوط است. پنداری در بیابان بود و طوفان خشمگینی به سوی او می‌آمد. این طوفان از کجا می‌آمد؟ و این چگونه جنونی بود؟ سرچشمه این هوس‌ها و این تمایلات در کجا بود؟ احساس می‌کرد همچون تیری است که یک قدرت خشمگین، آن را در کمان گذاشته است و قصد دارد به سوی هدف نامعلومی پرتابش کند. خسته بود و هراسان. بارها کسانی را که نمی‌خواهند با حقیقت روبه‌رو شوند ملامت کرده بود و حال خود او از حقیقت وحشت داشت. دیگر گذشته‌ای برای او وجود نداشت. حال را با پریشانی می‌گذراند، و آینده را تیره و تار می‌دید و با خود می‌گفت که مقاومت بی‌فایده است. حتی وقتی خود را مثل کشتی شکسته‌ای در میان امواج، و در حال غرق شدن می‌دید، لذت می‌برد. لذتی تلخ و دردناک!

از مبارزه دست برداشته بود. زندگی دیگر برای او وجود نداشت. نه خدایی بود و نه ایمانی. در هر قدم زمین زیر پای او دهن باز می‌کرد تا او را بلعد. دیگر هیچ چیز وجود نداشت، نه زمین بود و نه روشنائی، و نه حتی

خود او. سرش گیج می‌رفت و هر لحظه نزدیک بود به اعماق سقوط کند و به زحمت خود را سرپا نگاه می‌داشت. گمان می‌کرد که صاعقه فرود آمده و او را خاکستر کرده است.

در جلد دیگری رفته بود، روح تازه‌ای وارد جسم او شده بود. روح دوران کودکی‌اش پژمرده شده و از بین رفته بود. روح دیگری با قدرتی بیشتر در او متولد شده بود. روح آدمی نیز مانند جسم او در طول زندگی‌اش شکل عوض می‌کند و دگرگون می‌شود و این دگرگونی گاهی به تدریج رخ می‌دهد. گاهی یک باره همه چیز پوست می‌اندازد و تغییر می‌یابد و در این ایام بحرانی، یک باره همه چیز عوض می‌شود و آدمی به وحشت می‌افتد، و گمان می‌کند که آخرین روزهای عمر او رسیده است. حال آن که برعکس، زندگی تازه‌ای را آغاز کرده است. و با این تحول همه چیز به آغاز خود می‌رسد. چیزی در آدمی می‌میرد و چیز دیگری متولد می‌شود.

یک شب، کریستف در اتاقش پشت به پنجره، در روشنائی شمع نشسته، آرنج‌ها را روی میز تکیه داده بود. در اندیشه آهنگسازی نبود. هفته‌ها بود که آهنگی نساخته بود، دنیا در مغز او چرخ می‌زد. به دین، به اخلاق، به هنر، به همه چیز شک کرده بود. دیگر به هیچ چیز معتقد نبود. کتاب‌هایی را که از پدر بزرگ به او رسیده بود، و کتاب‌هایی را که از فوگل به امانت گرفته بود روی میز انباشته بود: کتاب‌هایی از هر نوع: دینی و فلسفی و علمی. گاهی کتابی را بر می‌داشت و چند صفحه‌ای می‌خواند و چیزی نمی‌فهمید. می‌خواست همه را با هم بخواند فکرش به جاهای دیگری کشیده می‌شد. افکار هذیان‌آمیزی به مغز او هجوم می‌آوردند. در دنیای خیال سرگردان شده بود. خسته بود و غمگین.

در خمودی اندوهناکی فرو رفته بود. در خانه همه در خواب بودند. پنجره پشت سرش باز بود. نسیمی نمی‌وزید، ابرها آسمان را پوشانده

گذرانده باشد احساس خستگی می‌کرد، اما در اعماق وجودش ذره‌هایی از آن روشنائی خیره‌کننده شب پیش، باقی مانده بود. تلاش می‌کرد دوباره آن آتش را در خود برافروزد. اما بی‌فایده بود. آن روز و روزهای بعد گاهی همه نیروی خود را جمع می‌کرد تا بتواند لحظه‌ای به آن مرحله برسد، و به آن لحظه‌های تب‌آلود برسد، اما آن جذبه تنها یک لحظه آمده بود و رفته بود.

با این وصف گاهی آن جذبه عرفانی - آن تب و هذیان - بی‌خبر سراغ او می‌آمد. اما آن شدت و قدرت را نداشت. در لحظه‌هایی بسیار کوتاه و ناگهان، آن حال به او دست می‌داد و در یک چشم به هم زدن از بین می‌رفت. جذبه شب اول همچون شهابی بود شعله‌ور، که در تاریکی درخشیده بود، اما این جذبه‌ها همچون غبار نور بودند، و به زحمت دیده می‌شدند. اما همین ذره‌های آن شهاب درخشنده نیز او را آتش می‌زدند، و فکر و روح او را با هاله نورانی خود روشن می‌کردند. و این ذره‌های نورانی آرامش او را برهم می‌زدند. دیگر دست و دلش دنبال کار نمی‌رفت، و از هم صحبتی با دیگران می‌گریخت و از کسانی که به او نزدیک‌تر بودند، و حتی از مادرش می‌گریخت زیرا تصور می‌کرد که آنان بیش از دیگران او را زیر نظر دارند.

کریستف کمتر در خانه می‌ماند. صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و شب باز می‌گشت. دوست می‌داشت تنها باشد و از شهر بیرون برود و به‌دشت و دمن پناه ببرد و در عالم خیال سیر و سیاحت کند. هر وقت به‌دامان طبیعت می‌رفت، فکرش آرام‌تر می‌شد. اما روح او همچنان در آتش آن تب‌ها می‌سوخت، و کم‌کم تخیلات و توهمات او بی‌پیرایه‌تر و ناب‌تر شده بود. سرایای او شور و مستی بود.

مثل این بود که تازه دنیا را کشف کرده است. همه چیز برای او تازگی داشت و مثل آن بود که در مقابل دیواری ایستاده، و با کلمات سحرآمیز

بودند. به روشنائی شمع که به‌انتها می‌رسید، چشم دوخته بود. بهت‌زده بود، نمی‌توانست بخوابد، حس می‌کرد به اعماق پرتگاه نزدیک می‌شود. نمی‌خواست اعماق این پرتگاه را ببیند. اما ناگهان بی‌اختیار خم شد و اعماق را دید و چنان لرزید که میز را محکم چسبید تا به زمین نیفتد. مثل این که منتظر چیزی بود، منتظر یک اتفاق بزرگ بود، منتظر معجزه بود، منتظر خداوند بود.

ناگهان در حیاط پشت سر او، چنان که پنداری سدی را گشوده باشند، سیلاب فرو ریخت. باران می‌بارید، بارانی شدید و با دانه‌های درشت. سیلاب باران دنیا را می‌لرزاند. زمین خشک و سفت مثل ناقوس بانگ برمی‌داشت. از زمین، بخاری گرم و سوزان، مثل عطر گل‌ها و میوه‌ها و بوی تن شیفتگان شهوت برمی‌خاست. وهم و خیال کریستف را دنبال خود می‌کشید. پر از کشش و جوشش شده بود، و در این حال ناگهان پرده تاریکی از مقابل او کنار رفت. نور خیره‌کننده‌ای را می‌دید. در برق صاعقه خدا را می‌دید، و خود او نیز خدا شده بود.

دیوارها و سقف شکاف خوردند. مرزهای هستی فراتر رفتند. آسمان و زمین وهستی و نیستی یکی شدند. دنیا مثل آبخاری در او فرو ریخت. کریستف به‌جذبه فرو رفت. دیگر اراده‌ای نداشت. طوفانی که برآمده بود قوانین طبیعت را با خود برد، و او را با خود برد، نفس‌اش بند آمده بود، مجذوب خدا شده بود و سرمست این جذبه بود. خدای غرقاب‌ها و گرداب‌ها مشعل هستی را به‌دست او داده بود! طوفان، جنون زیستن را در او پدید آورده بود. زیستن بی‌هدف و بی‌قید و بند. و تنها با شور زیستن، زنده ماندن و زندگی کردن. *

وقتی این لحظه‌های بحرانی به پایان خود رسیدند، کریستف به خواب عمیقی فرو رفت. مدت‌ها بود به این راحتی خوابیده بود. صبح که از خواب بیدار شد سرش گیج می‌رفت. مثل کسی که شب را با مستی

سوسک‌های بالدار را، که شتاب‌زده راه می‌رفتند، و کرم‌های صاف و برهنه و صورتی رنگ را در هرسو در تکاپو می‌دید. سپس چشم‌هایش را می‌بست و گوش می‌داد به یک ارکستر نامرئی. در این ارکستر حشرات، که در آفتاب دور درختان سرو چرخ می‌زدند و سرود می‌خواندند، پشه‌ها آوای شادی‌بخشی داشتند، نغمه‌های ارگ زنبورها، و زمزمه‌های لرزان دسته‌ای از زنبورهای عسل، و نجوای عارفانه باد با برگ‌ها، و خش‌خش شاخه‌ها در آغوش نسیم، و همه‌ی سبزه‌ها که مثل آب‌های برکه‌ای موج می‌زدند و هریک نواختن سازی را به عهده داشتند.

کریستف از خود بی‌خود می‌شد و این زمزمه‌های شیرین در او فرو می‌رفتند و به ذهن او می‌تراویدند. در تمام این موجودات، از ریز تا درشت، سیلاب رود زندگی را می‌دید، که خود نیز از آب همین رود می‌نوشتید و حس می‌کرد که با همه‌ی مخلوقات خداوند هم‌نژاد و هم‌تبار شده است. صدای آنان برای او آشنا بود. حس می‌کرد به‌رودی تبدیل شده است که هزاران جویبار در آن می‌ریزند، و به آن نیرو و توان بیشتری می‌بخشند. کریستف در این امواج غرق می‌شد، و هوای تازه‌ای قلب و روح او را پُر می‌کرد، این دگرگونی ناگهان در او پدید می‌آمد و هروقت که دنیا را فراموش می‌کرد و تنها به‌خود می‌اندیشید، هستی او مثل باران فرو می‌ریخت و در شکاف‌ها فرو می‌رفت. اما هروقت که جهان را می‌دید و خود را فراموش می‌کرد به‌جاودانگی دست می‌یافت و پنداری از دل نیستی بیرون می‌آمد، زندگی را در همه چیز می‌یافت و زندگی را می‌دید که مثل رود به‌هرسو جاری است. و در این رود شناور می‌شد و حس می‌کرد که رها شده است. آزاد شده است. غافل از آن که زندگی او را مثل ذره‌ای همراه خود می‌برد، و حتی بیش از گذشته آزادی‌اش را از دست داده است. که در طبیعت هیچ کس و هیچ چیز آزاد نیست. حتی قواعد و قوانینی که بر تمام جهان حکمفرما شده‌اند بی‌قید و بند نیستند. تنها مرگ -

«ای دیوار! باز شو!» طلسم را شکسته بود و دیوار باز شده بود. در دل طبیعت آفتاب را می‌دید و جوشش نور را. و اقیانوس آسمان را می‌دید که زلال و شفاف بود و از هرسو جاری بود. و زمین زیر فشار تمایلات و شهوات خود می‌نالید. گیاهان و درختان و حشرات و همه‌ی موجودات شراره‌های زندگی را برمی‌افروختند و شعله‌های هستی در هوا چرخ می‌زدند و فرا می‌رفتند. و دنیا بانگ شادی و لذت سر می‌داد.

و این همه شادی از آن او بود. این شراره‌ی نیرومند از آن او بود. و او با چیزهای دیگر درآمیخته بود و خود را از بقیه تشخیص نمی‌داد. تا آن وقت، و حتی در دوران کودکی، که همه چیز را با کنجکاوی می‌نگریست، هرچیز در پیله و محدوده‌ی خویش بود و او نمی‌توانست به حقیقت چیزهای دیگر دست یابد. حتی نمی‌دانست که آیا موجودات دیگر حس دارند و زنده‌اند یا نه؟ و به همین علت گاهی حشرات را می‌گرفت و تکه تکه می‌کرد و از جان دادن‌شان لذت می‌برد. حتی یک روز دایی او گوشتفروید - که آدم باحوصله و صبوری بود - مگسی را که او گرفته و آزارش می‌داد، از دست‌اش گرفته و آزادش کرده بود و او که تازه متوجه شده بود که حشرات و موجودات دیگر نیز جان دارند و حس دارند، چنان متأثر شده بود که به‌گریه افتاده بود. هرچند از آن پس دیگر جانوران را آزار نمی‌داد، اما علاقه‌ای هم به آن‌ها نداشت. احساس نمی‌کرد که در آن‌ها نیز جوهر حیات در تکاپوست. و حتی واهمه داشت که به این گونه چیزها بیندیشد. گمان می‌کرد که اگر به این چیزها پردازد ذهن‌اش پریشان خواهد شد. اما حالا جهان در نظرش دگرگون شده بود و این موجودات که در نظر او در تاریکی می‌زیستند، در روشنائی غرق شده بودند.

کریستف در میان علف‌ها و در سایه درختان دراز می‌کشید، و مورچه‌ها را می‌دید که می‌دویدند، و عنکبوت‌های درازپا را می‌دید که به‌جای راه رفتن می‌رقصیدند، و ملخ‌ها را که موزب پرواز می‌کردند، و

شاید - بتواند آدمی را به آزادی برساند.

✱

روزهای دیگری آغاز شده بود. روزهای طلایی و پرهیجان، روزهای مرموز و جاودانی. وقتی بچه بود هرروز چیزی را کشف می کرد و خود را مدام با این اکتشافات کودکانه فریب می داد. اما حالا نمی خواست حرکتی بکند و خود را از سستی برهاند. آن پسر زحمتکش و پُرکار، که حتی وقتی بیمار می شد از درس دادن و تمرین ارکستر دست برنمی داشت، حالا هرروز بهانه‌ای می آورد و سر کار نمی رفت. به سادگی دروغ می گفت و پشیمان هم نمی شد. در طی سال‌ها به کار و کوشش عادت کرده بود و سخت پای بند اخلاق و انجام وظیفه بود. حالا همه آن چیزها را بی معنی می شمرد و آن اصول را تحمیلی و مغایر با طبیعت آدمی می دانست و معتقد شده بود که آدمی باید سالم و قوی باشد و دنبال ارضای تمایلات و خواهش‌های نفسانی برود. هرچیز دیگر را کنار بگذارد که چرا باید انسان تابع قواعد و قوانین بی ارزشی باشد که خود آن را وضع کرده است؟ و چرا باید این قیدهای ساختگی را به پای خود ببندد؟

کریستف که جوان بود و نیرومند، با خشمی دیوانه‌وار می خواست همه چیز را درهم بریزد و بشکند و بسوزاند. می خواست این قید و بندها را از بین ببرد و گاهی برای این منظور قدم برمی داشت، به هیجان می آمد، به گریه می افتاد، می خواست به زمین بیفتد، زمین را ببوسد، و با دست و دندان زمین را بکند و آن را بخورد!

یک روز عصر که در حاشیه جنگل قدم می زد، به روشنائی چشم دوخته بود و سرش گیج می رفت. سرمست شده بود، نور مخملی غروب به شور و مستی او می افزود. و این روشنائی زیر درختان بلوط پخش می شد و به رنگ‌های طلایی و ارغوانی درمی آمد. مثل این بود که نور از میان کشتزارها برمی خیزد. آسمان نگاهی مهرآمیز داشت، در کشتزاری

نزدیک به حاشیه جنگل دختری با سه شاخه چوبی، علف‌هایی را که درو کرده بودند روی هم می انباشت. پیراهن کوتاهی پوشیده بود، بازوی او برهنه بود، بینی کوچکی داشت و صورتی پهن و سرخ و سفید. یک روسری کوچک گیسوان او را پنهان می کرد، در روشنائی غروب پوست آفتاب سوخته او قرمز شده بود. مثل یک کوزه سفالی به نظر می آمد که آخرین اشعه غروب آفتاب را به خود جذب کرده باشد.

این دختر کریستف را مجذوب خویش ساخته بود، به یک درخت بلوط تکیه داده بود و او را می دید که سه شاخه چوبی را برداشته و به او و به سوی او می آید. دختر متوجه او نبود، تنها یک بار بی اعتنا به او نگریست و کریستف چشمان آبی سیر او را در صورت آفتاب سوخته‌اش دید. کم‌کم دختر آن قدر به او نزدیک شده بود که وقتی خم شد، تا یک دسته از علف‌های روی هم انباشته را جابه‌جا کند، کریستف موهای ریز او را روی گردن و تیره پشت او دید. شهوت چنان براو مسلط شد که نتوانست مقاومت کند، و پیش دويد خود را روی آن دختر انداخت و او را به سوی خود کشید و دهان خود را در دهان نیم‌باز او فرو برد، و لب‌های خشک و ترک خورده او را بوسید، و دختر با خشم لب‌های او را گاز گرفت و تلاش می کرد خود را از دست او برهاند. پسر جوان دست‌هایش را روی بازوهای سفت دختر، و روی پیراهن خیس از عرق او می فشرد، و او را تنگ در آغوش کشیده بود و دلش می خواست با دست‌هایش او را خفه کند اما دختر که همچنان تقلا می کرد، خود را از آغوش او بیرون کشید و به روی او تف انداخت. فریاد زنان به او دشنام می داد و به طرف او سنگ می انداخت. کریستف سرخ شده بود، و آن دختر به او «آشغال» و «کثافت» می گفت. اما این پسر جوان دشنام‌ها را نمی شنید. و از خود شرمند شده بود. نمی دانست که چرا چنین کاری کرده است، از خودش می ترسید، از خودش بیزار شده بود، و نمی دانست کریستف واقعی در کدام طرف ایستاده است. قدرت کور و ناشناخته‌ای بر او چیره شده بود و

نمی توانست از آن بگریزد بلکه از خودش می گریخت، اما این نیروی کور چگونه و از کجا پدید آمده بود. فردا چه خواهد شد؟ چه خواهد کرد؟ از یک ساعت بعد خود خبر نداشت. حتی نمی دانست در این لحظه ها که می دوید و می خواست از معرکه بگریزد چه پیش خواهد آمد؟ آیا از گریختن پشیمان می شد و دوباره برمی گشت و آن دختر را در آغوش می گرفت؟ و آن وقت چه می شد؟ به فکر لحظه ای افتاد که گلوی دختر را گرفته بود و فشار می داد، در آن لحظه هرکاری از او برمی آمد، حتی جنایت، آری جنایت... درونش پُر از غوغا بود، نفس نفس می زد. در آن حال که می دوید و از آن حدود دور می شد، وقتی به جاده رسید، مکث کرد تا نفسی تازه کند. پشت سرش را نگاه کرد دختر در همان جا ایستاده بود، و با یک دختر دیگر که فریاد او را شنیده و خود را به او رسانده بود، حرف می زد. هر دو دست به کمر زده بودند و می خندیدند.

کریستف به خانه بازگشت، درِ اتاق را به روی خود بست، و چند روز از خانه بیرون نرفت مگر وقتی که ناچار بود، و دیگر به طرف کشتزارها و حاشیه جنگل نمی رفت. می ترسید که آن دختر را ببیند و اسیر طوفان هوس خود شود و دیوانگی کند. گمان می کرد تنها در شهر و در میان دیوارهای آن می تواند پناهگاهی بیابد و غافل از آن بود که دشمن حتی از یک روزنه نامریی می تواند در او نفوذ کند.

۲

سایین

در قسمت دیگری از خانه اولر، در طبقه هم کف دو اتاق رو به حیاط بود و مغازه ای به طرف کوچه که زن جوانی، که در حدود بیست سال داشت، و شوهر او چند ماه پیش مرده بود، و دختر کوچکی داشت، آن دو اتاق و مغازه را اجاره کرده بود. این قسمت از خانه، باغچه ای هم داشت که از باغچه بزرگ با دیواره کوتاهی از سیم های فلزی، که پیچک ها روی آن را پوشانده بودند، جدا شده بود. هرچند این زن که سایین فرویش^۱ نام داشت، کمتر به باغچه می آمد، اما دختر بچه او از صبح تا شب در این باغچه خاک بازی می کرد. با آن که اولر علاقه داشت که آن باغچه کوچک هم، که به هر حال گوشه ای از حیاط خانه او بود، تمیز و مرتب باشد و گلکاری شود، سایین به این گونه چیزها توجه نداشت. اولر چند بار از او خواسته بود که باغچه را گلکاری کند، اما سایین در قید این گونه کارها نبود و از صاحبخانه می گریخت تا دیگر کاری به کار او نداشته باشد.

سایین در مغازه کوچک رو به کوچه، دکان خرازی دایر کرده بود، که هرچند در محله شلوغ و پررفت و آمدی بود و می توانست مشتری های زیادی داشته باشد، اما سایین به این کار بی علاقه بود، و برای انجام

و هرروز صبح مدت‌ها بی حرکت می ماند و وقتش را با تنبلی می گذراند و حتی به خود زحمت نمی داد که لباس خواب خود را عوض کند!

دختر خدمتکار پیش از آن که او تکانی بخورد و لباسش را عوض کند، کارش را تمام می کرد و می رفت. گاهی در این لحظه‌ها یک مشتری می آمد و جلوی درِ بسته مغازه خرازی می ایستاد و زنگ می زد و ساین اصراری نداشت که برود و در مغازه را بگشاید. بلکه صبر می کرد تا آن مشتری چندین بار زنگ بزند و مدتی معطل بماند، و آن وقت آهسته آهسته و لبخندزنان می رفت و در مغازه را می گشود. تازه اگر مشتری چیزی می خواست که دم دست نبود و پیدا کردنش کمی مشکل بود، به او می گفت که جنس مورد نظر او فعلاً موجود نیست و به بعضی از مشتری‌ها نیز که به او توصیه می کردند به مغازه خود نظم و ترتیب بدهد جوابی نمی داد و لبخند می زد. آن قدر خوشرو بود و با ملایمت و ادب جواب انتقاد مشتری را می داد که هیچ کس به خاطر آن که وقتش را در مغازه او تلف کرده بود، ناراحت نمی شد. البته مشتری می رفت و دیگر به سراغ او نمی آمد. او هم افسوس نمی خورد که مشتری‌های مغازه‌اش را از دست می دهد. ابروهای خوش ترکیبی داشت و چشمان میثی‌اش در سایه مژه‌های او غالباً نیمه‌باز می ماندند. پلک زیرین او کمی برآمده بود. بینی کوچک و قشنگی داشت با نوکِ رو به بالا و لب زیرین او کمی کلفت بود و چانه گردی داشت. جمعاً چهره معصومانه مریم مقدس را که فیلیپو لپی^۱ نقاشی کرده بود به یاد می آورد. رنگ چهره‌اش مات بود و موهای درهم ریخته‌اش به رنگ بلوطی روشن که دسته‌ای از آن را پشت سرش جمع می کرد. ریزه اندام بود و استخوان‌بندی ظریفی داشت. آرام و سست حرکت می کرد. در لباس پوشیدن بی قید بود. ژاکت گشادی می پوشید که غالباً چند تا از دکمه‌هایش کنده شده بود. کفش بدشکل و کهنه‌ای به پا

کارهای خانه و تر و تمیز کردن مغازه، به دختر پانزده ساله‌ای دستمزد می داد که صبح‌ها می آمد و چند ساعتی هم به کارهای خانه می رسید و هم مغازه را، که همه چیزش به هم ریخته بود، نظم می داد و مرتب می کرد. آمالیا، همسر فوگل، پشت سر ساین بدگویی می کرد و می گفت این زن که مال و ثروت زیادی ندارد چرا باید بی کار بماند و کارهای خانه و مغازه‌اش را به خدمتکار پانزده ساله‌اش واگذار کند. اما ساین از کار کردن خوشش نمی آمد، و صبح که دختر خدمتکار می آمد و به رفت و روب خانه می پرداخت، او یا در بستر خود لمیده بود، یا جلوی آینه نشسته بود و خودش را آرایش می کرد.

کریستف که در طبقه بالا و روبه روی او بود، گاهی از پشت شیشه‌ها او را می دید که پیراهن بلندی پوشیده است و پابرهنه در اتاق خود از این سو به آن سو می رود، یا جلوی آینه نشسته است. این زن در قید آن نبود که پرده‌های اتاقش را بکشد تا کسی از بیرون او را نبیند و حتی وقتی متوجه می شد که کسی از دور به اتاق او می نگرد اهمیت نمی داد. اما کریستف هر وقت او را از دور با لباس خواب می دید شرمنده می شد و خود را کنار می کشید. با این وصف خواه ناخواه همه روز او را به ترتیبی از دور می دید و گاهی او را در مقابل آینه می دید که انگشتان خود را در گیسوان خود فرو می برد و مدت‌ها در آن حال می ماند. مثل آن بود که حتی از فرو بردن سنجاقی در گیسوان خویش آن قدر خسته شده است که می خواهد کمی بیارامد تا خستگی از تن او بیرون رود. هرچند تماشای این منظره در ذهن کریستف چندان اثر نمی گذاشت، از این کار بدش هم نمی آمد. اما ساین حتی به آرایش و سر و لباس خود نیز چندان نمی رسید. می توان گفت که آمالیا و دخترش در این زمینه از او کارآمدتر بودند. اگر ساین هرروز مدت‌ها جلوی آینه می نشست قصدش آرایش خویش نبود، بلکه تنبلی را دوست می داشت و نمی خواست به وجود نازنین‌اش کمترین آزاری برسد!

می‌کرد و با همین بی‌قیدی‌ها و اداهای مخصوص، مردها را مجذوب خود می‌کرد. هرچند به آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد، اما حس می‌کرد که همه نگاه‌ها به سوی او کشیده می‌شود و مثل همه زن‌ها، به نگاه اشتیاق‌آمیز مردها، با لبخندی اسرارآمیز جواب می‌داد و پنداری می‌گفت:

... متشکرم! ... هر قدر دوست دارید به من نگاه کنید!

با آن که نگاه ستایش‌آمیز آن‌ها را دوست می‌داشت، اما آن قدر تنبل بود که به خود زحمت نمی‌داد که بهتر لباس بپوشد و خود را بیاراید تا زیبایی او را بیشتر ستایش کنند.

اما این زن با ویژگی‌هایش در نظر خانواده‌اُولر مظهر تمام رسوائی‌ها بود و با کارهایش غوغایی در میان آن‌ها به راه انداخته بود. بی‌قیدی‌های او، بی‌توجهی او به نظم و ترتیب خانه، و بی‌اعتنایی او به توصیه‌ها و هشدارهای آنان آزارشان می‌داد. آن‌ها، و بیش از همه آمالیا و دخترش رزا، نمی‌توانستند چنین زنی را در همسایگی خود ببینند و آرامش خود را حفظ کنند زیرا ساین بسیار باادب بود، همیشه لبخند می‌زد و زندگی را سخت نمی‌گرفت. مرگ شوهرش را با صفا و آرامش پذیرفته بود. نگران دختر بچه بیمار حال خود نبود و گرفتاری‌های کوچک و بزرگ زندگی روزانه در اخلاق و روحیه او اثر نمی‌گذاشتند. و هیچ چیز باعث نمی‌شد که او از سستی و تنبلی خود دست بردارد. خلاصه، همه چیز او این خانواده را به خشم می‌آورد، و بیش از هر چیز، از این قضیه رنج می‌بردند که دیگران این زن را با وجود آن همه ضعف‌های اخلاقی و روحی دوست می‌داشتند. آمالیا بیش از بقیه حرص می‌خورد، پنداری ساین تعهد کرده بود که با اخلاق و اداهای خاص خود، این خانواده را که به رعایت اصول و سنت‌ها بسیار پای‌بند بودند به باد طنز و نیش‌خند بگیرد، و زندگی پر از کار و زحمت و در عین حال ملال‌انگیز و عاری از هر نوع لذت و خوشی آن‌ها را مسخره کند. خانواده‌اُولر، همه بدون استثنا، این اصول را مثل آیه‌های

آسمانی پذیرفته بودند، که باید از صبح تا شب جان کند و در جوش و خروش بود تا چرخ زندگی بچرخد. معتقد بودند که هر خانواده شرافتمندی باید به همین طرز زندگی کند. اما ساین با تنبلی و بی‌قیدی‌اش، بی‌آن که حرفی بزند پنداری به این خانواده که از بام تا شام مثل محکومان به اعمال شاقه کار می‌کردند، مؤدبانه دهن کجی می‌کرد و از همه بدتر آن که مردم او را می‌پسندیدند و این دیگر قابل تحمل نبود. و بنای ایسمان اعضای خانواده‌اُولر را سست می‌کرد، اما خوشبختانه خانواده‌های باایمانی هم وجود داشتند که رفتار و اخلاق ساین را نمی‌پسندیدند. و آمالیا بارها دیده بود که در خانه‌های روبه‌رو، بعضی از زنان همسایه از شکاف کرکره‌ها ساین را از دور با خشم می‌نگرند. در این روزها هر وقت که ساین برای هواخوری چند دقیقه‌ای از مغازه‌اش بیرون می‌آمد، جوان‌ها با اشتیاق به او نگاه می‌کردند و زن‌های همسایه هربار که آمالیا را در کوچه می‌دیدند به او می‌گفتند که ساین آرامش خیال‌شان را به هم ریخته است. معمولاً شب‌ها که خانواده‌اُولر دور میز غذا جمع می‌شدند این بحث را پیش می‌کشیدند، آمالیا مدتی از ساین بدگویی می‌کرد. کریستف نیز هر شب که به خانه آن‌ها می‌رفت این حرف‌ها را می‌شنید و چون بارها دیده بود که اعضای این خانواده از دیگران، و از تک تک همسایگان، بدگویی می‌کنند اعتنایی به این گونه مهمل‌بافی‌ها نمی‌کرد. وانگی او تنها بازوان برهنه و پشت گردن ساین را از دور دیده بود، و بیش از این چیزی درباره‌ی آن زن نمی‌دانست و از سوی دیگر وقتی می‌دید که آمالیا او را نپسندیده است، حدس می‌زد که این زن باید اخلاق و صفات‌های خوبی داشته باشد!

✱

شب‌های تابستان در حیات تمام روز آفتاب تابیده بود، هوا نفس‌گیر می‌شد و تنها جایی که برای فرار از گرما باقی می‌ماند، جلوی در خانه و

حاشیه کوچه بود. اولر و دامادش فوگل، گاهی با لوئیزا می‌رفتند و در آن جا می‌نشستند. اما آمالیا حتی در آن موقع دست از کارهای خانه برنمی‌داشت و حاضر نبود دقیقه‌ای را به بطالت بگذرانند و با صدای بلند می‌گفت که «اینها که می‌روند و جلوی درِ خانه می‌نشینند و خمیازه می‌کشند به درد هیچ کاری نمی‌خورند!» و انتظار داشت که پدر و شوهرش نیز بیایند و در کنار دست او کار کنند! و زورش به آن‌ها نمی‌سید. و رزای بینوا پا به پای او کار می‌کرد. اولر و دامادش، که می‌ترسیدند باد بیاید و سرما بخورند، زود به خانه برمی‌گشتند و زودتر از شب‌های دیگر می‌خوابیدند و حاضر نبودند به هیچ قیمت از عادت زود خوابیدن دست بردارند. و بعد از ساعت نه شب، تنها لوئیزا و کریستف دم در خانه می‌ماندند و کریستف که می‌دانست لوئیزا تمام روز را در اتاق در بسته کار می‌کند و به هوای آزاد احتیاج دارد ساعت‌ها در کنار او می‌ماند. زیرا اگر لوئیزا تنها بود در کوچه قدم نمی‌گذاشت و سر و صدای کوچه برای او تحمل‌ناپذیر بود. در آن وقت شب بچه‌ها در کوچه دنبال هم‌دیگر می‌دویدند و سگ‌ها پارس می‌کردند. گاهی از جایی صدای پیانو می‌آمد و از جای دورتری صدای کلارینت. در یکی از کوچه‌های مجاور یک نفر کورنت^۱ می‌زد. رهگذرانی نیز می‌آمدند و می‌رفتند. لوئیزا بیشتر دوست می‌داشت به آرامش اتاق خود پناه ببرد، اما وقتی کریستف در کنار او بود، کوچه را هم با آن همه سر و صدا دوست می‌داشت. نزدیک ساعت ده سر و صدا کمتر می‌شد. بچه‌ها و سگ‌ها می‌رفتند و می‌خوابیدند. هوا بهتر می‌شد و آن وقت لوئیزا چیزهایی را که از آمالیا و رزا شنیده بود برای پسرش باز می‌گفت و گمان می‌کرد با گفتن این گونه چیزها با پسرش خودمانی‌تر می‌شود. کریستف که متوجه این قضیه بود، وانمود می‌کرد که به حرف‌های او گوش می‌دهد، اما حواس او جای دیگری بود.

یک شب وقتی که لوئیزا برای پسرش ماجراهای آن روز را بازگو می‌کرد، کریستف صدای گشودن دری را شنید و دید که از مغازه خرازی زنی که اندام ظریفی داشت، بیرون آمد و روی صندلی کوچکی که با خود آورده بود نشست. آن زن در تاریکی بود و چهره‌اش نمایان نبود اما کریستف او را شناخت و با حضور او دیگر سستی و بی‌حالی را احساس نمی‌کرد. پنداری لطافت هوا بیشتر شده بود. لوئیزا متوجه آمدن آن زن نشد و همچنان حرف می‌زد و کریستف نیز گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت تا صدای خود را به گوش زنی که در تاریکی نشسته بود، برساند. آن زن پاها را روی هم انداخته، و دست‌هایش را روی زانو نهاده بود. لوئیزا که کم‌کم خواب‌آلود شده بود، برخاست و به خانه رفت اما کریستف در همان جا ماند.

در ساعت ده شب سکوت همه جا را گرفته بود، همسایه‌ها به خانه خود رفته بودند و دیگر مغازه‌ای باز نبود. روشنایی پشت پنجره‌ها به خاموشی می‌گرایید و دیگر کسی در کوچه نبود. کریستف و آن زن به هم نگاه نمی‌کردند و ساکت نشسته بودند و وانمود می‌کردند که از حضور هم‌دیگر بی‌خبرند. از مزرعه‌های دوردست بوی علف‌های تازه چیده می‌آمد و از بالکن یکی از خانه‌ها بوی گل‌های شمعدانی در فضا پخش می‌شد. ستارگان دنباله‌دار با هم به سویی می‌رفتند، و ارایه داود^۱ پنداری در مسیر خود کج شده، و ستارگانی را در راه خود فرو ریخته بود. در دشت کم‌رنگ آسمان، ستارگان بی‌شماری همچون گل‌های مارگریت شکفته بودند. در این هنگام ساعت کلیسا ده بار زنگ زد و ساعت کلیساهای دیگر به زنگ‌های او پاسخ دادند و ساعت دیواری خانه‌ها نیز ده بار زنگ خود را تکرار کردند.

کریستف و ساین با صدای زنگ‌ها به خود آمدند و هر دو یک باره از

۱. اشاره به گروهی از ستارگان.

۱. cornet a piston ساز بادی برنجی شبیه به ترومپت.

در کوچه بود مثل ریسمانی آن دو را به هم متصل می کرد. هر شب این دخترک همراه بچه های دیگر به این سو و آن سو می دوید و گاهی سراغ سگ بینوایی می رفتند، که سرش را میان دو دست نهاده و به خواب رفته بود و بچه ها به او سنگ می زدند و آزارش می دادند. سگ خواب آلود چشم های سرخ خود را می گشود و بی آرام می شد و پارس می کرد. بچه ها فریاد می زدند و می گریختند و آن دخترک نیز جیغ می کشید و می دوید و خود را در آغوش لویزا، که با مهربانی به او نگاه می کرد می انداخت. لویزا در گوش او چیزهایی می گفت و ساین می خندید و دوزن با همدیگر چیزهایی می گفتند و سر صحبت شان باز می شد. اما کریستف ساکت می ماند و به حرف های ساین گوش می داد و تک تک کلمات او را به ذهن می سپرد. لویزا سکوت او را می دید و گمان می کرد که پسرش از این زن بدش می آمد. اما ساین سکوت او را به گونه دیگری تعبیر می کرد و از حضور این پسر جوان شرمسار می شد و گاهی برمی خاست و به بهانه ای به خانه می رفت.

در گرماگرم این قضایا لویزا سخت سرما خورد و یک هفته تمام از خانه بیرون نیامد اما کریستف هر شب می رفت و دم در خانه می نشست و ساین نیز می آمد. ظاهراً هردو از هم واهمه داشتند. ساین تکلیف خود را نمی دانست، و ناچار بچه اش را روی زانوان خود می نشاند و او را می بوسید. کریستف نیز نمی دانست چه کار باید بکند. گاهی چند کلمه ای می گفت، اما جمله هایش ناتمام می ماندند و در این جا هم دخترک به کمک او می آمد. زیرا گاهی می آمد و دور صندلی او چرخ می زد، و کریستف او را می گرفت و می بوسید. و با آن که بچه ها را زیاد دوست نمی داشت از بوسیدن دخترک لذت می برد و او را قلقلک می داد. بچه هم دست او را گاز می گرفت و می گریخت، و ساین می خندید. بعد از چند شب کریستف حس کرد که باید با ساین حرف بزند، اما چیزی برای گفتن

جا برخاستند و با تکان دادن سر به همدیگر شب به خیر گفتند و به خانه رفتند. کریستف در اتاق خود شمع را روشن کرد و نشست و آرنج را روی میز تکیه داد و به فکر فرو رفت و ساعتی بعد از جا برخاست و به بستر رفت.

صبح روز بعد، به محض آن که بیدار شد، نزدیک پنجره رفت و به اتاق ساین نظر انداخت. پرده اتاق او بسته بود و آن روز پرده همچنان بسته بود و باز نشد.

*

شب بعد، کریستف به مادرش گفت که بهتر است بروند و دم در بنشینند. لویزا خوشحال شد که پسرش نمی خواهد در اتاق در بسته بماند زیرا بعضی از شب ها به اتاق خود می رفت و پنجره و کرکره ها را می بست و مادرش نگران او بود. اما آن شب با هم رفتند و دم در خانه نشستند. و آن شبح ظریف هم از خانه اش بیرون آمد و نزدیک آن ها نشست.

کریستف و آن زن، بی آن که لویزا متوجه شود با تکان دادن سر به هم سلام کردند. کریستف، آن شب با مادرش حرف می زد، و آن زن سرگرم بازی با دختر بچه اش بود. در حدود ساعت نه، ساین بچه را به خانه برد، و بعد از خوابیدن او، به جای خود بازگشت. بعد از آن شب، هروقت که ساین بچه را به خانه می برد، کریستف نگران می شد که مبادا دیگر باز نگردد و تمام حواس خود را جمع می کرد و به دقت گوش می داد. گاهی صدای بچه را می شنید که اصرار می کرد دوباره برای بازی به کوچه بیاید و ساین اجازه نمی داد و او را می خواباند. کریستف صدای گام های نرم ساین و خش خش پیراهن او را به هنگام بیرون آمدن از خانه می شنید و دل گرم می شد و با شور و شادی بیشتری با مادرش حرف می زد و گاهی احساس می کرد که ساین از میان تاریکی به او نگاه می کند. او نیز به ساین نگاه می کرد، اما نگاه هایشان همدیگر را نمی یافتند. هروقت که دختر بچه

نداشت. ساین هم چیزی نمی‌گفت که او بتواند دنبال کلام او را بگیرد. و چیزهایی که می‌گفت بسیار ساده و کوتاه بود:

-امشب هوا خیلی خوب است.

-بله. هوا خیلی خوب است.

-در حیاط نمی‌شود نفس کشید.

-بله! در حیاط نمی‌شود نفس کشید.

و این کلمات دیگر دنباله‌ای نداشتند و ساین منتظر می‌ماند تا در حدود ساعت نه بچه را به‌خانه ببرد و دیگر باز نیاید.

کریستف از همین می‌ترسید که مبادا شب بعد نیز ساین بچه را به‌خانه ببرد، و دیگر به‌کوچه نیاید، اما قضیه برعکس شد. شب بعد ساین بچه را به‌خانه برد و خواباند و باز آمد. و از آن شب به‌بعد، کمی آرام‌تر شده بودند و با هم حرف می‌زدند. ساین از گفت و گو با پسر جوان چندان لذتی نمی‌برد و شاید این گفت و گو به‌دلخواه او نبود. گاهی از هم چیزهایی می‌پرسیدند و این پرسش و پاسخ‌ها بیشتر به سکوت می‌انجامید. موضوع جالبی نمی‌یافتند که هردو به آن علاقه‌مند باشند. کریستف در این مورد صبر و حوصله‌اش بیشتر بود. اما ساین وقتی که موضوعی را برای گفت و گو نمی‌یافت بی‌حوصله می‌شد و سکوت می‌کرد. کریستف هم سکوت را بیشتر می‌پسندید.

اما کم‌کم با هم انس می‌گرفتند. شب آرامش خود را باز می‌یافت، و هردو می‌خواستند عقل و فکر خود را به‌کار بیندازند و گفت و گو را از نقطه مطمئن‌تری آغاز کنند. آن شب ساین در صندلی خود فرو رفته بود و با همدیگر حرف می‌زدند. ساعتی به سکوت گذشت. اربابه‌ای که بارش توت فرنگی بود از کوچه می‌گذشت. باد بوی توت فرنگی را به‌مشام آن‌ها رساند. کریستف گفت که «چه بوی خوبی دارد» ساین هم گفت: «بوی توت فرنگی چقدر خوب است». پس از آن سکوت کردند. سکوتی

لذت‌بخش! و هردو در رؤیا فرو رفته بودند. هردو در یک اندیشه فرو رفته بودند، اما نمی‌خواستند آن را به‌زبان بیاورند و منتظر ماندند تا ساعت کلیسا یازده بار زنگ بزند و به‌خانه رفتند.

شب بعد نیز هردو آمدند و ساکت بودند، اما هردو می‌دانستند که به یک موضوع فکر می‌کنند. ساین زودتر این سکوت را شکست و با خنده گفت:

-ساکت بودن چقدر خوب است. چقدر خوب است که آدم بی‌خودی و دائم حرف نزند.

کریستف گفت:

-کاش همه مثل شما فکر می‌کردند.

هردو خندیدند. و هردو، آمالیا همسر فوگل را در نظر داشتند. ساین گفت:

-این زن آدم بدبختی است. مدام حرف می‌زند و آدم را خسته می‌کند. چهره کریستف درهم رفت و گفت:

-وای از دست این زن. که از حرف زدن خسته نمی‌شود.

ساین که از تماشای حالت و قیافه کریستف به‌خنده افتاده بود، چیزی نگفت. اما کریستف که صورت خندان او را می‌دید، گفت:

-شما آدم خوش‌شانسی هستید که مجبور نیستید مدام بنشینید و حرف‌های تمام نشدنی این زن را بشنوید.

-هروقت که صدای او را از توی حیاط می‌شنوم درها را می‌بندم.

ساین خنده شیرینی داشت و خوشحال بود که در هوای لطیف شب نفس می‌کشد و آهسته گفت:

-بله. سکوت از هر چیزی بهتر است.

-و حرف زدن بی‌خود و بی‌جهت از هر چیزی بدتر است. اما از همه چیز مهم‌تر این است که دو نفر همدیگر را درک کنند.

دوباره هردو در سکوت فرو رفتند. تاریکی مانع می شد که همدیگر را درست ببینند. هردو لبخند می زدند. آن دو درباره همدیگر چیزی نمی دانستند و ساین علاقه نداشت که چیزی بدانند. اما کریستف با کنجکاوی پرسید:

- شما موسیقی را دوست دارید؟

ساین به سادگی گفت:

- نه! موسیقی را دوست ندارم. وقتی قطعه ای را می شنوم خسته می شوم.

کریستف از صداقت او خوشش آمد. دیده بود که عده ای می گویند که ما دیوانه موسیقی هستیم، اما وقتی مجبور می شوند که به یک قطعه موسیقی گوش بدهند، چرت می زنند. کریستف از او پرسید که «آیا به کتاب خواندن علاقه دارید؟» و او جواب داد:

- نه!...

و توضیح داد که کتاب های خوبی در خانه ندارد. و کریستف به او گفت که اگر بخواهد کتاب های خود را به او خواهد داد. اما او به سادگی گفت:

- منظور تان کتاب های جدی و خسته کننده است؟

- اگر این جور کتاب ها را دوست نداشته باشید، می توانید رمان بخوانید.

ساین چهره درهم کشید. کریستف گفت:

- معلوم می شود دوست ندارید کتاب بخوانید.

- از کتاب خواندن بدم نمی آید، اما همین که چند صفحه می خوانم حوصله ام سر می رود و یادم می رود که چه خوانده ام و کتاب را می بندم و کنار می گذارم.

- خوب!... این هم خودش نوعی علاقه است!

- آن قدر هم که می گوئید به کتاب بی علاقه نیستم. اما دوست دارم

سرگرمی های دیگری داشته باشم.

- سرگرمی های دیگر؟... مثل تآتر؟

- نه! تآتر را دوست ندارم. هوای سالن نمایش خفه و دم کرده است. نمی شود در آن جا نفس کشید. بیشتر دوست دارم در خانه بمانم. وانگهی نور خیره کننده صحنه چشم را آزار می دهد. زن های هنریشه هم بیشتر زشت و بدقواره اند.

در این مورد هم کریستف سلیقه او را می پسندید، اما برای او توضیح داد که در تآتر نمایشنامه را هم باید در نظر گرفت که گاهی بسیار جذاب است. ساین گفت:

- شاید حق با شما باشد، اما من وقت رفتن به تآتر را ندارم.

- معلوم می شود که از صبح تا شب وقت تان را با کارهای خانه می گذرانید.

ساین لبخند زد و گفت:

- از کارهای خانه بیزارم. اما آن قدر کارهای جور واجور دارم، که فرصت سر خاراندن ندارم.

- بله... مغازه هم هست. کنار آمدن با مشتری ها کار آسانی نیست.

- از اتفاق مغازه برایم مهم نیست.

- اگر این طور باشد تنها چیزی که می ماند بچه داری است. باید خیلی مراقب بچه باشید.

- این بچه با من کار ندارد. جوری بار آمده است که با خودش بازی می کند.

کریستف عذرخواهی کرد که این قدر کنجکاوی می کند. اما ساین از پرسش های مکرر او بدش نیامده بود و برای او شرح داد که با تمام این اوصاف کارهای زیادی دارد.

- مثلاً چه جور کارهایی؟

سایین کمی ناراحت شده بود، اما کریستف که از این وضع درهم برهم خوشش آمده بود، روی جعبه‌ای که در دست سایین بود، خم شده بود بلکه بتواند آن دکمه را بیابد و سایین به او اعتراض کرد:

- توی جعبه را نگاه نکنید مثل این که همه دکمه‌ها قاطی شده‌اند.

و همچنان در جست و جوی دکمه بود، و تلاش او بی‌فایده بود. و به کریستف گفت:

- بروید به مغازه «لیزی» یک کوچه بالاتر از این جا. لیزی هرچه بخواهید دارد من این دکمه را ندارم.

کریستف خندید و گفت:

- شما همه مشتری‌ها را می‌فرستید سراغ لیزی؟

سایین که اندکی شرمند شده بود، گفت:

- تقصیر من نیست، مرتب کردن دکمه‌ها خیلی سخت است. اما فردا حتماً همه چیز را جمع و جور می‌کنم.

کریستف گفت:

- اگر اجازه بدهید کمک می‌کنم تا همه چیز مرتب شود.

سایین از کمک او بدش نمی‌آمد، اما از حرف مردم واهمه داشت. وانگهی نمی‌خواست قبول کند که از عهده مرتب کردن مغازه بر نمی‌آید، و موضوع سخن را عوض کرد، اما بعد از چند دقیقه از او پرسید:

- نمی‌خواهید به مغازه لیزی بروید؟

کریستف گفت:

- نه! صبر می‌کنم تا شما دکمه را پیدا کنید.

سایین که از یاد برده بود چند دقیقه پیش چه گفته است، گفت:

- زیاد هم امیدوار نباشید.

مثل همیشه صادقانه حرف می‌زد و کریستف جعبه را برداشت و گفت:

- بگذارید تا خودم دکمه را پیدا کنم.

- زندگی همه‌اش کار و زحمت است. باید صبح از خواب بیدار شد، لباس پوشیدن و آرایش کردن و این جور چیزها تمام وقت آدم را می‌گیرد. دیگر وقتی باقی نمی‌ماند و از همه چیز بهتر و مهم‌تر بی‌کاری و تنبلی است. تنبلی و بی‌کاری را خیلی دوست دارم!

هر دو خندیدند. کریستف گفت:

- شما سعادتمندترین آدم دنیا هستید. اما من متأسفانه اگر کار نکنم بیچاره می‌شوم.

- اما کم‌کم دارید بی‌کاری و تنبلی را یاد می‌گیرید. همین ساعت‌هایی که می‌آید و مثل من بی‌کار می‌نشینید و وقت تلف می‌کنید، تجربه خوبی است.

- بله. دارم تنبلی را تجربه می‌کنم.

کریستف در ساعتی که با سایین گفت و گو می‌کرد، خوش و آسوده خاطر بود. این هم صحبتی به او آرامش می‌بخشید دلهره‌های بی‌دلیل او را از بین می‌برد. هر وقت که در کنار او بود، و حتی وقتی که به او فکر می‌کرد، آسوده بود. هر چند که نمی‌خواست این حقیقت را به زبان بیاورد، اما هر وقت که با سایین گفت و گو می‌کرد دردهایش تسکین می‌یافت و شب آسوده می‌خوابید.

*

کریستف هر وقت به خانه برمی‌گشت، در مقابل مغازه خرازی سایین مکث می‌کرد، تا او را ببیند. و هر وقت که سایین را دم در مغازه می‌دید، می‌ایستاد و با او چند دقیقه‌ای گفت و گو می‌کرد، و گاهی آب‌نبات‌هایی را که خریده بود، به بچه او می‌داد.

یک روز به بهانه خریدن دکمه‌ای برای کت خود، وارد مغازه او شد. سایین مدتی در جعبه مخصوص دکمه‌ها جست و جو کرد و آن را نیافت. همه دکمه‌ها با هم قاطی شده بودند و پیدا کردن آن دکمه آسان نبود.

سایین جلو رفت تا جعبه را از او بگیرد:

- نه! خواهش می‌کنم به دکمه‌ها دست نزنید، من آن دکمه را ندارم.

- قول می‌دهم که دکمه را پیدا کنم.

و در اولین نگاه دکمه را پیدا کرد، و آن را از میان دکمه‌ها درآورد و گفت که از این دکمه چند تای دیگر هم می‌خواهد. سایین جعبه را از دست او گرفت، تا بقیه دکمه‌ها را پیدا کند.

غروب نزدیک می‌شد. سایین نزدیک پنجره رفت و نشست و جعبه دکمه‌ها را روی زانوان خود گذاشت. دخترک نیز به او آویخته بود و چیزهایی می‌پرسید. کریستف گاهی در جواب او چند کلمه‌ای می‌گفت. اما هوش و حواس‌اش نزد سایین بود و چشم به او دوخته بود و سایین این نکته را می‌دانست و بی‌خودانه در میان دکمه‌ها می‌گشت و کریستف می‌دید که صورت سایین از شرم سرخ شده است و صورت خود او هم سرخ شده بود.

دخترک همچنان چیزهایی می‌گفت و کسی به او توجه نداشت، کریستف می‌دید که سایین بی‌حرکت نشسته است و معلوم نبود که چه می‌کند. به دکمه‌ها نگاه می‌کرد و دکمه‌ها را نمی‌دید. ناگهان دخترک، که از این سکوت به وحشت افتاده بود، گفت:

- چرا با هم حرف نمی‌زنید؟

سایین می‌خواست دخترک را در آغوش بگیرد، جعبه از دستش افتاد و دکمه‌ها روی زمین پخش شد و دخترک با خوشحالی به هرسو می‌دوید تا دکمه را جمع کند. سایین دوباره به طرف پنجره رفت و صورتش را به پنجره چسبانده، ظاهراً بیرون را می‌نگریست. کریستف که پریشان شده بود، آهسته گفت:

- خداحافظ!

سایین که همچنان بی‌حرکت بود، گفت:

- خداحافظ!

*

بعد از ظهر یکشنبه، همه برای مراسم دعا به کلیسا رفته بودند. سایین هرگز به کلیسا نمی‌رفت. در یکی از همین روزها، کریستف که می‌دید سایین در خانه مانده است، و در کنار باغچه نشسته، نزدیک او رفت و به شوخی گفت که ناقوس‌ها آن همه سر و صدا راه انداخته‌اند تا او را به دعا خواندن در کلیسا دعوت کنند، و او بانگ ناقوس‌ها را نمی‌شنود!... سایین هم به شوخی گفت که به نظر او خواندن دعای صبحگاهی واجب است، و بقیه دعاخوانی‌ها از روی تعصب است و به اعتقاد او خداوند این گناه را نادیده می‌گیرد و حتی ثواب می‌شمارد. کریستف گفت:

- به نظر من شما خدا را همان جور که دوست دارید می‌بینید.

سایین به سادگی گفت:

- حقیقت را بگویم، اگر من به جای خدا بودم از این جور کارها خسته می‌شدم و حوصله‌ام سر می‌رفت.

- اگر شما جای خدا بودید همه کارهای دنیا به هم می‌ریخت.

- شاید... ولی من از بندگان خودم می‌خواستم هر جور که دوست دارند زندگی کنند و کاری به من نداشته باشند.

- و شاید با این ترتیب وضع دنیا بهتر می‌شد.

سایین فریاد زد:

- مثل این که داریم کفر می‌گوئیم، دیگر بس است.

- من که حرف بدی نزد. گفتم که اگر خداوند اخلاق شما را داشت اوضاع دنیا بهتر می‌شد. شاید خداوند هم از حرف من بدش نیاید.

سایین که هم می‌خندید و هم اخم کرده بود، گفت:

- بس است!... دیگر بس است.

مثل این که می‌ترسید خداوند حرف‌هایشان را بشنود و عصبانی شود و موضوع سخن را عوض کرد، گفت:

- بعد از ظهرهای یکشنبه را خیلی دوست دارم. چون کسی در خانه نیست و با خیال آسوده می‌شود کنار باغچه نشست.

کریستف گفت:

- چه روز خوبی است که آن‌ها در خانه نیستند.

و هردو نگاهشان با هم تلاقی کرد. سایین گفت:

- امروز در این خانه سر و صدا نیست، خانه خانه همیشگی نیست و چقدر خوب است.

کریستف با صدای بلند گفت:

- گاهی آن قدر از دست او عذاب می‌کشم که دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم.

و نیازی نبود که از او نام ببرد. سایین گفت:

- بقیه را چطور؟

- رزا هم دست کمی از او ندارد.

- رزا تقصیری ندارد، دختر بیچاره!

دیگر در این مورد چیزی نگفتند. کریستف نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش همیشه خانه این جور بود، ساکت و بی‌سر و صدا.

سایین به او نگاه کرد و سرش را زیر انداخت، و چون پشت یک درخت نشسته بود و کریستف نمی‌دانست که او چه کار می‌کند، ناچار از او پرسید و سایین ظرفی را که روی زانو داشت بلند کرد و به او نشان داد و گفت:

- دارم نخود سبز پوست می‌کنم.

کریستف به دیواره کوتاهی که از پیچک درست شده بود، و بین آن‌ها فاصله انداخته بود، نگاهی کرد و گفت:

- پوست کندن نخود سبز که کار سختی نیست؟

سایین گفت:

- این جور کارها خسته‌کننده است، از صبح تا شب باید در فکر ناهار و شام بود.

- اگر ممکن بود شما غذا هم نمی‌خوردید تا مجبور نباشید ناهار و شام درست کنید.

سایین فریاد زد:

- چه خوب گفتید.

- السّاعه می‌آیم و کمک‌تان می‌کنم.

کریستف به آن سوی دیوار پرید و در کنار او که روی صندلی نشسته بود روی زمین نشست و نخود سبزی را که روی دامن او ریخته بود برمی‌داشت و پوست می‌کند. و در کاسه‌ای که در میان دو زانوی او بود می‌ریخت. در آن حال نگاهش را به زمین دوخته بود و تنها جوراب‌های سیاه او را می‌دید و جرأت نمی‌کرد سرش را بلند کند و صورت او را ببیند. هوا دم کرده بود و آسمان ابری. نسیمی نبود. حتی یک برگ تکان نمی‌خورد. دیوارهای بلند دور تا دور خانه را گرفته بودند و دنیا در همین محدوده بود.

یکی از زن‌های همسایه بچه سایین را به خانه خود برده بود. آن‌ها تنها بودند و خاموش. پنداری از سخن گفتن واهمه داشتند. کریستف هر بار مشتی از نخودهای سبز را از توری ظرف، در دامن سایین برمی‌داشت و گاهی انگشت‌هایشان به هم می‌خورد. حتی از نگاه کردن به همدیگر می‌ترسیدند. ناگهان هردو دست از نخودهای سبز برداشتند. سایین با دهان نیمه‌باز بی‌حرکت مانده بود و کریستف که روی زمین، در کنار سایین نشسته بود گرمای ساق پای سایین را با شانه خود احساس می‌کرد. نفس هردو به شماره افتاده بود. کریستف دستش را روی ساق پای ظریف سایین گذاشت، هردو از خود بی‌خود شده بودند، سایین به سوی

کریستف خم شده بود.

ناگهان صدایی آشنا آن‌ها را به خود آورد، مبهوت شده بودند. کریستف با شتاب برخاست و به آن سوی دیوار پرید. ساین نخود سبزه‌ها را جمع کرد و در آخرین لحظه نگاهشان درهم آویخت.

نخستین قطره‌های باران روی برگ‌های درختان می‌نشستند. ساین در اتاق خود را بست و آمالیا و رزا وارد خانه شدند. کریستف به اتاق خود رفت.

غروب در قطره‌های باران غرق می‌شد. کریستف بی‌قرار شده بود، به طرف پنجره رفت و چشم به سوی پنجره اتاق ساین دوخت. به نظرش رسید که ساین برای او دست تکان می‌دهد و او نیز با اشتیاق برای او دست تکان داد.

کریستف نمی‌توانست آرام بگیرد، از پله‌ها پائین دوید. به طرف دیواره باغچه رفت، دیگر از کسی واهمه نداشت، می‌خواست به آن سوی دیواره باغچه برود. اما ناگهان متوجه شد که برخلاف تصور او تمام کرکره‌های اتاق ساین بسته است. از هیچ طرف صدایی شنیده نمی‌شد، اما او لرزید که به زیرزمین می‌رفت تا چیزی بردارد، او را صدا زد. کریستف با حیرت به او نگاه می‌کرد و به نظرش رسید که همه چیز را در خواب دیده است.

*

رزا در این روزها کم و بیش بی‌برده بود که در اطراف او چه می‌گذرد. بدخواه نبود، و حتی حس حسادت را درست نمی‌شناخت. حاضر بود به همه کمک کند و در مقابل توقعی نداشته باشد. کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند در دل کریستف راهی بیابد، و این درد را با حسرت و اندوه تحمل می‌کرد، اما هرگز در تصورش نمی‌گنجید که کریستف به دیگری دل ببندد.

یک شب به فکر افتاد آخرین گلدوزی‌اش را، که بعد از چندین ماه کار

و زحمت آن را به پایان رسانده بود ببرد و به کریستف نشان بدهد. چون بارها این پسر با طعنه به او گفته بود که این گلدوزی هرگز به آخر نخواهد رسید. وانگهی دلش می‌خواست به این بهانه با کریستف چند دقیقه‌ای حرف بزند. با آن که کریستف به او اعتنایی نمی‌کرد، رزا از او دل نمی‌گند. به همین قانع بود که در کنار او بنشیند و با او حرف بزند. آن شب وقتی مادرش را مشغول کاری دید، مثل شاگردگریزایی از اتاق گریخت و دم در خانه رفت. کریستف در آن جا نشسته بود و ساین در نزدیکی او، در تاریکی بود. در لحظه‌هایی که آن دو با هم در گفت و شنود بودند، رزا سر رسید و پارچه گلدوزی را جلوی صورت کریستف گرفت و گفت:

- می‌بینید؟ تمام شد!... همین حالا تمام شد.

کریستف پارچه را از جلوی صورت خود کنار زد و با لحنی سرد و بی‌اعتنا گفت:

- این یکی تمام شد، باید بروید و گلدوزی بعدی را شروع کنید!

شادی رزا فرو نشست. کریستف چند لحظه مکث کرد و به طعنه گفت:

- اگر سی تا از این گلدوزی‌ها را تمام کنید وقتی پیر شدید می‌توانید

به همه بگوئید که عمرتان را تلف نکرده‌اید.

رزا آن قدر متأثر شده بود که گفت:

- کریستف! شما آدم بدی هستید.

کریستف شرمسار شده بود و با چند کلمه از او دلجویی کرد. رزا آن قدر کم‌توقع بود که با همین چند کلمه آرام شد و پرحرفی را از سر گرفت. مثل همیشه با صدای بلند حرف می‌زد و تقریباً به جای حرف زدن جیغ می‌کشید. کریستف دندان‌های خود را روی هم می‌سایید، و گاهی دو سه کلمه تند و تیز به او می‌گفت. ساین که در تاریکی نشسته بود، ساکت بود و بوزخند می‌زد. اما زود خسته شد و به خانه خود رفت. کریستف وقتی متوجه رفتن او شد دیگر تاب نیاورد و بی‌آن که چیزی بگوید از جا بلند

شد و به اتاق خود بازگشت.

رزا که تنها مانده بود، با تعجب به اطراف خود نگریست و بهت زده به خانه بازگشت. برای آن که مادرش چیزی از او پرسد با شتاب به اتاق خود رفت و لباس هایش را درآورد و زیر لحاف رفت و به گریه افتاد. در این فکر نبود که چه اتفاقی افتاده است و حتی در این فکر نبود که کریستف امکان دارد عاشق ساین ساین شده باشد، زیرا در خیال او نمی گنجید که جوان عاقل و هنرمندی مثل کریستف عاشق یک زن عامی و بی ارزش مثل ساین شده باشد. بلکه در این لحظه ها در این فکر بود که دیگر امیدی برای او نمانده است و زندگی او معنایی ندارد و چاره ای جز مرگ ندارد. فردای آن شب رزا دوباره سر عقل آمد. با خود می گفت که ماجرای دیشب چندان اهمیتی ندارد و نباید بیهوده آن را بزرگ کند و خود را آزار بدهد. به خود تلقین می کرد که اگر صبر کند و در عشق کریستف پایدار بماند سرانجام روزی این پسر عاقل خواهد شد، و به مهر او دل خواهد بست. نمی خواست باور کند که کریستف به زن عامی و مبتذلی مثل ساین دل بسته است. به فکر افتاد که او را زیر نظر بگیرد و از سوی دیگر کریستف که می دید رزا مثل سایه او را در همه جا دنبال می کند بیشتر از او بدش آمده بود. آن شب نیز وقتی دم در خانه رفت، و نزدیک ساین نشست رزا خود را به آن ها رساند و داستان شب پیش تکرار شد، و با آن که رزا دریافته بود که حضور او خلوت آن دو را به هم می زند و هر دو را می آزارد، دست از تعقیب کریستف برنمی داشت. آن شب که رزا زودتر دم در خانه رفت و در کنار کریستف نشست، ساین از خانه بیرون نیامد. شب بعد از آن نه کریستف به آن جا رفت و نه ساین از خانه اش بیرون آمد و رزا در آن جا تنها مانده بود. کریستف دیگر حاضر نبود بازی های کودکانه رزا را نادیده بگیرد چون بین او و ساین فاصله انداخته بود. اما نمی خواست بفهمد که رزا نیز احساساتی دارد و هرگز نخواسته بود رزا را

بشناسد و بفهمد که در درون او چه می گذرد.

ساین از مدت ها پیش پی برده بود که رزا، کریستف را دوست دارد و نمی تواند آن دو را با همدیگر ببیند، اما او نیز مانند همه زن های زیبا، که به پیروزی خود اطمینان دارند، با سکوت تماشاگر تلاش های بیهوده رقیب خود بود.

✱

رزا که در این میدان تنها و بی یار و یاور مانده بود، احساس می کرد که تلاش او بی فایده بوده، و حتی نتیجه معکوس داشته است. با این وصف به جای آن که دست از این جور بازی ها بردارد و کریستف را به حال خود رها کند، کار بدتری کرد و درباره ساین با او سخن گفت. برای آن که بداند در اعماق قلب این پسر چه می گذرد، یک روز در ضمن صحبت و در نهایت شرم، به او گفت که ساین زن زیبایی است. و کریستف در جواب او گفت: «زنی است بسیار زیبا». و با آن که از پیش می دانست که کریستف چنین خواهد گفت، با این حال سخن او مثل تیری در قلب او فرو رفت. هر چند که رزا می دانست که ساین زیباست، اما به زیبایی او توجه نکرده بود، و حالا خود را به جای کریستف می گذاشت و از چشم او به ساین می نگریست، و برای نخستین بار می دید که این زن چه ظرافتی دارد. بینی اش کوچک است و دهانش نیز. و اندام نازکی دارد و حرکات او نرم و خوش آمدنی است. و رزا حاضر بود همه هستی اش را بدهد و در مقابل چنین اندام ظریفی به او بدهند. که اندام خود او همه چیز داشت جز ظرافت. اما تقصیر او نبود که چنین اندامی داشت! از خودش بدش می آمد. همه چیز خود را زشت می دید و تنها مرگ می توانست او را از این همه زشتی برهاند. رزا بسیار مغرور بود و در عین حال بسیار متواضع. گله ای نداشت که چرا زیبا نیست و محبوب و معبود کسی نیست، تازه اگر گله می کرد در نظر دیگران خوار و خفیف می شد. اما این بار عاصی شده

بود، به عدالت خداوند ایراد می‌گرفت که چرا او را با چنان اندامی آفریده است؟ و چرا ساین باید چنان اندام ظریفی داشته باشد؟ و چرا ساین باید آن قدر محبوب و دوست داشتنی باشد؟... ساین زنی بود تنبل و بی‌قید و از خودراضی. خانه‌اش بی‌نظم بود، بچه‌اش را به حال خود رها کرده بود، به کار و کسب خود اهمیت نمی‌داد، زندگی او خوابیدن بود و بی‌کار و بی‌حوصله در گوشه‌ای نشستن و بی‌قید بودن. و چنین زنی را همه دوست می‌داشتند و حتی کریستف، که بسیار جدی و پرکار بود در نظر او از همه خویتر و عزیزتر بود، به این زن دل باخته بود. رزا چنین چیزی را دور از انصاف و عدالت، و حتی ابلهانه می‌پنداشت. با آن که مهربان بود و بدخواه کسی نبود، گاهی که با کریستف می‌نشست، از رفتار و اخلاق ساین انتقاد می‌کرد و کریستف تاب نمی‌آورد و به او پرخاش می‌کرد. و رزا بی‌می‌برد که این پسر چنان دلدادۀ ساین شده است که حتی اجازه نمی‌دهد کسی از او بدگویی کند. ناچار لب‌های خود را گاز می‌گرفت تا خاموش بماند و چیزی نگوید. و خود را مقصر می‌دانست که چرا از این زن زیبا و مورد علاقه او بد گفته است.

اما مادرش مثل او نبود که خاموش و شکیم بماند. آمالیا و پدرش کم و بیش متوجه گفت و شنودهای دوستانۀ ساین و کریستف شده بودند و حدس زده بودند که داستان از چه قرار است و با این ترتیب می‌دیدند که تمام نقشه‌هایی که در خیال خود برای ازدواج این جوان با رزا طرح کرده بودند نقش بر آب شده است. هرچند که کریستف از این نقشه‌ها خبر نداشت، اما برای آمالیا، که مستبدانه تصمیم می‌گرفت و گمان می‌کرد هیچ کس حق ندارد با رأی و نظر او مخالفت کند، حتی نیازی نمی‌دید که کریستف را در جریان بگذارد، و معتقد بود که این جوان وظیفه دارد بی‌چون و چرا در برابر تصمیم او تسلیم شود!

آمالیا بی‌پروا بود و بی‌پرده حرف می‌زد. هر بار که کریستف را می‌دید

به بهانه‌ای به موضوع زن همسایه می‌رسید و از او بدگویی می‌کرد و همه بدی‌های دنیا را به او نسبت می‌داد و کریستف دلگیر می‌شد. اما این زن به آزرده‌گی او توجه نداشت و زیان بی‌شرم خود را به کار می‌انداخت، و هرچه می‌خواست می‌گفت، و برخلاف رزا، که به خانه‌داری و تنبلی و بی‌کارگی ساین ایراد می‌گرفت، هزار دلیل می‌آورد و به گمان خود ثابت می‌کرد که این زن هرزه و ناپاک است.

کریستف هر بار که این چیزها را از زبان آمالیا می‌شنید، رنگ از صورتش می‌پرید، و گاهی از شرم سرخ می‌شد. رزا که می‌دید مادرش تهمت زدن به ساین را، از حد و اندازه معقول گذرانده است به او اشاره می‌کرد که دست از این بدگویی‌های اغراق‌آمیز بردارد. اما آمالیا به اشاره‌های او اعتنا نمی‌کرد و حتی آتشی‌تر می‌شد و با کلماتی بدتر و بی‌شرمانه‌تر او را به ناپاکی متهم می‌کرد. و آن قدر از این گونه چیزها می‌گفت که کریستف طاقت نمی‌آورد و با مشت روی میز می‌کوفت و فریاد می‌زد که «زندگی خصوصی یک زن را زیر نظر گرفتن، و به او تهمت ناروا زدن برخلاف ادب و اخلاق است. و چرا باید از این موجود خوب و مهربان که تنها زندگی می‌کند و آزارش به هیچ کس نمی‌رسد بدگویی کرد؟...» ولی آمالیا به داد و فریاد کریستف اعتنا نداشت و در هر فرصت این صحنه را تکرار می‌کرد و همین، باعث می‌شد که کریستف بیشتر مجذوب ساین شود، و در مقایسه با آمالیا و رزا، او را زنی با ادب و با اخلاق بداند.

آمالیا کم‌کم پی می‌برد که از این راه نمی‌تواند به نتیجه برسد و ناچار می‌گفت که یک زن تنبل و تن‌پرور و بی‌قید، به آسانی می‌تواند دیگران را بفریبد و خود را خوب و مهربان جلوه بدهد و کریستف در جواب او می‌گفت: «بزرگ‌ترین وظیفۀ هر کس آن است که خیرخواه و بامحبت باشد و با مهربانی و پاکدلی ناراحتی‌های دیگران را تسکین دهد. اما عده‌ای

به این جشن برود چون از ساین بدش نمی آمد و حتی گاهی چنان مجذوب او می شد که دلش می خواست او را در آغوش بکشد. که به هر حال ساین محبوب کریستف بود. اما مادرش با رفتن او مخالفت کرد و او هم ناچار دعوت را نپذیرفت. پس از رفتن ساین و کریستف، از کار خود پشیمان شده بود و با خود می گفت: «آنها رفته اند تا در کنار هم خوش بگذرانند و من باید در کنار مادرم بمانم و رخت هایی را که روی هم انباشته شده اند، بشویم، و غر و لندهای مادرم را بشنوم.» و احساس می کرد که دلش گرفته است و از غرور ابلهانه خود بدش آمده بود و در این فکر بود که اگر یک بار دیگر فرصتی پیش آید غرورش را کنار خواهد گذاشت، اما حقیقت آن بود که اگر بار دیگر نیز چنین فرصتی پیش می آمد، همین کار را می کرد که این بار کرده بود.

آسیابان ارباهش را به شهر فرستاد، تا کریستف و ساین را به روستا بیاورند و آنها در بین راه چند نفر دیگر از مدعوین را دیدند و همه را سوار کردند. هوا خشک و آفتابی بود و آفتاب به باغ ها و درختان و گیلان های قرمز و رسیده نورپاشی می کرد. ساین شاد بود، صورت پریده رنگش زیر نور آفتاب گلفام شده بود، کریستف در کنار او بود و دختر بچه اش را روی زانوان خود نشانده بود. هر دو شاد بودند که در کنار هم در یک ارابه نشسته اند و گاهی به همدیگر نگاه می کردند. گاهی خانه یا درخت یا رهگذری را به همدیگر نشان می دادند، ساین طبیعت را دوست می داشت اما هیچ وقت به روستا نمی رفت. پنداری نمی خواست و وجود نازنین خود را در روستا به زحمت بیندازد. مدت ها بود که از شهر بیرون نیامده بود و همه چیز برای او تازگی داشت. اما کریستف در این سفر با طبیعت کاری نداشت. عاشق ساین بود و تنها به او می اندیشید و مثل تمام عاشقان دنیا، دنیا را از چشم معشوقه خود می دید. هر وقت ساین درخت یا منظره ای را می دید و لذت می برد، شادی او در کریستف

هستند که گمان می کنند آدمی به دنیا آمده است تا از یک طرف برای دیگران مشکل درست کند و آزادی و آسایش آنها را از بین ببرد، و از طرف دیگر همسایه و اعضای خانواده خود را زیر فشار بگذارد و روزگارش را سیاه کند، و ای کاش خداوند ما را از زبان و قلب سیاه این جور آدم ها محافظت کند.»

به این ترتیب مباحثه آنها به یک جنگ و جدال لفظی منجر می شد. آمالیا حرف های تندتر و بدتری می زد. کریستف هم از او کم نمی آورد. از آن پس کریستف دیگر پنهان کاری را کنار گذاشته بود، و آشکارا می رفت و در خانه ساین را می زد، و کنار او می نشست و با او می گفت و می خندید و از کسی واهمه نداشت. عمداً در ساعت هایی نزد ساین می رفت، که می دانست آمالیا و رزا در خانه اند و آنها را زیر نظر دارند. و رزا بیش از پیش غصه می خورد. چون می دید که کریستف از او و مادرش بیزار شده است و برای انتقامجویی این کارها را می کند. به گوشه ای پناه می برد و می گریست.

اما کریستف فراموش کرده بود که خود او بارها قربانی بی عدالتی شده است، و حالا به ناحق، در حق رزا بی عدالتی می کرد و او را رنج می داد.

*

چندی بعد از این قضایا، برادر ساین، که آسیابان بود در روستایی در چند فرسنگی شهر، جشنی برای غسل تعمید پسرش ترتیب داده بود. ساین مادر تعمیدی بود. و به توصیه ساین، برادرش کریستف را نیز دعوت کرد. او با آن که هیچ وقت به این گونه جشن ها نرفته بود، با خوشحالی این دعوت را پذیرفت زیرا می خواست که با ساین همراه باشد و در ضمن با آمالیا و رزا لجبازی کند.

ساین از روی شیطنت، آمالیا و رزا را نیز دعوت کرد و می دانست که آنها نخواهند پذیرفت و همین طور هم شد. هر چند که رزا علاقه داشت

نیز تأثیر می گذاشت. که عاشق با معشوق می آمیزد و حتی با او یکی می شود.

وقتی اربابه آنها در کنار آسیاب توقف کرد، عده زیادی از روستائیان که در آن جا جمع شده بودند با شور و هلهله از آنها استقبال کردند و حتی مرغ‌ها و مرغابی‌ها و سگ‌ها نیز با آنها همصدا شده بودند. برتولد آسیابان، برادر سایین، که مرد تنومند و بلندبالا و سرزنده‌ای بود، پیش آمد و خواهر نازک اندام خود را در بغل گرفت و چنان با احتیاط و آرام او را روی زمین گذاشت که پنداری از شکستن و ترک برداشتن او می ترسید. در همان ساعت اول کریستف متوجه این نکته شد که هرچند برادر سایین به شوخی از سایین انتقاد می کند و او را تنبل و دمدمی مزاج می خواند، اما مطیع و گوش به فرمان اوست. و این خواهر ظریف و نازک اندام می تواند برادر تنومند و بلندبالای خود را به هرکاری وادارد. در ضمن می دید که همه سایین را دوست دارند، مثل این که برای سایین طبیعی می نمود که همه دوستدار او باشند. تازه اگر کسی او را نمی پسنید از او نمی رنجید و به همین علت همه او را دوست می داشتند.

کریستف کشف دیگری هم کرد، که برای او چندان جذاب نبود. چون از این و آن می شنید که در مراسم غسل تعمید، علاوه بر مادر تعمیدی یک پدر تعمیدی هم انتخاب کرده اند، و این پدر تعمیدی یک جوان روستایی بود با موهای بور مجعد، که حلقه‌هایی در گوش داشت و به محض آن که از او نام بردند، پیش آمد و سایین، یعنی مادر تعمیدی کودک را در آغوش گرفت و گونه‌های او را بوسید. کریستف بسیار آزرده شد، و سایین این نکته را به او نگفته بود، و در همان ساعت‌های اول، بعد از اجرای مراسم غسل تعمید، وقتی همه به طرف سبزه‌زارها راه افتادند، بین او و سایین فاصله افتاد، و سایین گاهی برمی گشت و به او نگاه مهرآمیزی می کرد، اما کریستف با قهر رویش را از او برمی گرداند. سایین که علت قهر کردن او را

می دانست، به روی خود نمی آورد و حتی از رنجیدن او بدش نمی آمد که عادت نداشت تلاش کند و کدورتی را از بین ببرد، و چون به سستی و تنبلی علاقه‌مند بود، حاضر نبود برای این گونه کارها خود را به زحمت بیندازد! و صبر می کرد تا سوء تفاهم خود به خود از بین برود.

سر میز غذا در یک طرف کریستف زن یک آسیابان نشسته بود و در طرف دیگر او یک دختر فربه، که صورت سرخ و سفیدی داشت و در کلیسا نیز این دختر در کنار او بود و حتی یک نگاه هم به او نکرده بود. در این جا از زیر چشم به او نگاهی کرد و دید که بدک هم نیست! با صدای بلند به او چیزهایی می گفت و می خواست خود را مجذوب او نشان بدهد، بلکه بتواند حسادت سایین را که روبه روی او نشسته بود برانگیزد. اما سایین نه تنها حسادت نمی کرد، بلکه خوشحال بود که به کریستف خوش می گذرد و با مهربانی و محبت به او لبخند می زد. اما کریستف از او رنجیده بود، و حتی فکر می کرد که برای سایین مهم نیست که او با دختر دیگری دوست باشد، و به عشق او اعتنایی نمی کند. و این احساس باعث شد که همچنان با سایین قهر باشد. و شادی‌ها و باده‌گساری‌های آن جمع نمی توانست او را از لجبازی و قهر منصرف کند. کم‌کم بی حوصله می شد و با خود می گفت که چرا به این جا آمده است تا در شکمبارگی با دیگران همراهی کند؟ اما پشیمانی او چندان دوام نداشت. زیرا برتولد آسیابان از مدعوبین خواست که با چند قایق روی آب به گردش بروند. در ضمن بعضی از مدعوبین را که از روستاهای دیگر آمده بودند، سر راه خود در ساحل پیاده کنند تا به خانه خود برگردند. کریستف خوشحال شده بود که می تواند در قایق در کنار سایین بنشیند. اما در ساحل سه قایق را برای این منظور آماده کرده بودند، و سایین با عده‌ای در قایقی نشست. برای کریستف در آن جایی نبود، و این دیگر از نظر کریستف بخشش ناپذیر بود. با این حال منتظر بود که بعضی از قایق‌سواران در بین راه در ساحل پیاده

شوند و او بتواند با سایین در یک قایق بنشیند، اما قایق سواران گفتند که باید سه قایق با هم مسابقه بدهند و پاروزنان با تمام قوای خود پارو می‌زدند تا قایق آن‌ها از دو قایق دیگر جلو بزند و سایین هربار که کریستف را در قایق دیگر می‌دید با محبت به او لبخند می‌زد و دل او را به دست می‌آورد.

در این هنگام قایق سواران خواندن سرودی را آغاز کردند با چهار صدا. هرگروه به نوبت یک بند از آن سرود را می‌خواند، و برگردان آن قطعه را همه با هم می‌خواندند. پنداری آوای آنان مثل پرندگان برفراز امواج رود به پرواز درآمده بود و هربار قایق‌ها در ساحل توقفی می‌کردند و چند نفری از مدعوبین پیاده می‌شدند و به روستای خود می‌رفتند. کم‌کم تعداد سرودخوان‌ها کمتر شد و سرانجام همه مدعوبین پیاده شدند و جز سایین و کریستف و برتولد آسیابان کسی نماند که آن‌ها نیز در یک قایق نشستند و بازگشتند. این بار همراه با جریان آب پیش می‌رفتند و نیازی نبود که پارو بزنند. سایین روبه‌روی کریستف نشسته بود و با برادرش حرف می‌زد، و نگاهش را در نگاه کریستف فرو برده بود، که تا حال فرصت نیافته بودند این گونه با مهر در چشم‌های همدیگر نگاه کنند و آنچه را که تا حال به زبان نیاورده بودند با نگاه برای هم حکایت می‌کردند. ابرها کم‌کم برمی‌آمدند و تمام آسمان را می‌پوشاندند. مه کشتزارها را فرا گرفته بود و امواج رود در مه فرو می‌رفتند. و آفتاب در میان ابر و مه پنهان می‌شد. سایین، که سردش شده بود، شال کوچک و سیاه رنگی را روی دوش انداخت. کمی خسته شده بود، و هنگامی که قایق در نزدیک ساحل از زیر شاخه‌های درختان بید می‌گذشت چشمانش را بست. رنگ از صورتش پریده بود. مثل یک جسم بی‌جان شده بود، کریستف نگران شد و نزدیک او رفت و حال او را پرسید. سایین لبخند زد، و خنده او مثل آفتاب فکر و روح کریستف را نورباران کرد، کریستف آهسته از او پرسید:

- مثل این که حالتان خوب نیست؟

در جواب گفت:

- چیزی نیست، سردم است.

کریستف و برتولد آسیابان پالتوها را کندند و روی او انداختند و دست‌ها و پاهای او را در بستری از پالتوها و لباس‌های گرم پیچیدند. سایین خود را به آن‌ها سپرده بود و با نگاه از آن‌ها تشکر می‌کرد. در این لحظه‌ها باران گرفت، و باران هر دم تندتر می‌شد. برتولد و کریستف پاروها را به دست گرفتند و با تمام قوا پارو می‌زدند که زودتر به خانه برسند. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند و امواج رود به نظر می‌آمد که مثل مرکب سیاه شده‌اند. نور چراغ‌های دوردست از روستاهای دو سوی رود به چشم می‌رسید. وقتی به خانه رسیدند باران سیل مانند می‌بارید و سایین از سرما می‌لرزید.

در آتش‌زخانه آتش روشن کردند و همه در انتظار بند آمدن باران دور آتش نشستند. اما باران بند نمی‌آمد و رگبار هر دم تندتر می‌شد. برتولد آسیابان گفت که نمی‌گذارد خواهرش با آن حال با ارابه به شهر برگردد و از او و کریستف خواست که شب را در خانه او بمانند. کریستف نمی‌دانست چه کند به سایین نگاه می‌کرد تا از او بپرسد که چه کار باید کرد. اما سایین چشم به شعله‌های آتش دوخته بود و پنداری منتظر بود که کریستف خود تصمیم بگیرد. کریستف نیز ناچار گفت که شب را در آن جا می‌ماند و سایین با نگاه به او فهماند که از تصمیم او خوشحال شده است.

هر دم بر شدت باران افزوده می‌شد. جرقه‌های آتش به اطراف می‌پریدند و همه به آتش چشم دوخته بودند و سایه‌ها روی دیوار تکان می‌خورند. آسیابان دختر بچه سایین را به کناری برده بود و به او یاد می‌داد که با سایه دست‌هایش روی دیوار چه تصویرهایی بسازد. بچه می‌خندید، اما آسوده خاطر نبود. سایین خم شده بود و با یک انبر بزرگ آتش را به هم

می‌زد، خسته بود. زن برادرش برای او دربارهٔ خانه‌داری حرف می‌زد و او گوش نمی‌داد و در خیال خود فرو رفته بود. کریستف در کنار آسیابان در گوشهٔ تاریکی نشسته بود و موهای دختر بچهٔ ساین را نوازش می‌کرد. در آن شب کریستف و ساین فرصت نیافته بودند که با هم حرف بزنند، اما در فکر این چیزها نبودند.

*

ساعتی بعد همه به خوابگاه خود رفتند. اتاق‌های خواب کریستف و ساین در کنار هم بودند و یک در در میان آن دو اتاق بود. کریستف در همان لحظه‌های اول دریافت که چفت در میان آن دو، در خوابگاه ساین است و برای خوابیدن به بستر رفت. قطره‌های باران به شیشه‌ها می‌خوردند. باد در لولهٔ بخاری دیواری هوهو می‌کرد. درهای طبقه بالا به هم می‌خوردند، درختی که از ریشه کنده شده بود به این سو و آن سو می‌افتاد. کریستف نمی‌توانست بخوابد، در این فکر بود که با ساین زیر یک سقف خوابیده است و تنها یک در آن‌ها را از هم جدا می‌کند. به نظرش آمد که او را می‌بیند، در تاریکی از جا برخاست، به طرف در رفت. او را صدا زد. گمان می‌کرد که صدای او را می‌شنود. نمی‌دانست در ذهن خود با او گفت و گو کرده است، یا در واقع ساین به ندای او جواب داده بود. بلندتر صدا زد، خود را به در رساند، نمی‌خواست آن را بگشاید، مطمئن بود که در بسته است، اما وقتی به آن فشار داد متوجه شد که در باز است. بهت زده شد، در را بست و آن را گشود و دوباره آن را به سوی خود کشید و بست. ساعتی پیش این در بسته بود. چه کسی آن را گشوده بود؟... چند قدم به عقب رفت، روی تخت خواب نشست، سراپا اشتیاق شده بود، می‌لرزید. آنچه را که ماه‌ها در انتظارش بود حالا در دسترس او بود، وحشت کرده بود، و حالا که وصال را ممکن می‌دید احساس ترس می‌کرد. عشق در وجود او به حدی رسیده بود که دیگر در اندیشهٔ کام

گرفتن از معشوقه نبود. می‌خواست در برابر خواهش نفسانی مقاومت کند و اندیشهٔ کام گرفتن را از خود دور سازد. مگر عشق جز با آلوده کردن چیزی که آدمی دوستش دارد به دست می‌آید؟

کریستف دوباره برخاست، در تاریکی به طرف در رفت، دستش را روی دستگیره در گذاشت، نمی‌توانست تصمیم بگیرد و در را بگشاید.

ساین در آن سوی در، لرزان و پابرنه ایستاده بود، هر دو تردید داشتند، نمی‌دانستند چه باید کرد. معلوم نبود که چه مدت در این تردید باقی ماندند. چند دقیقه یا چند ساعت؟ هیچ کدام خبر نداشتند که دیگری در پشت در ایستاده است، و شاید هم می‌دانستند. شاید هم می‌دانستند که دیگری در پشت در ایستاده، و برای وصال آغوش گشوده است. کریستف احساس درماندگی می‌کرد. جرأت گشودن در را نداشت. و ساین با آن که آماده شده بود که خود را در آغوش دلدادۀ اش بیندازد، واهمه داشت. و از آن می‌ترسید که کریستف تاب نیاورد و در را بگشاید. و سرانجام کریستف در برابر خواهش نفسانی خود تسلیم شد و دستگیره را فشرد تا در را بگشاید. این بار در بسته بود. معلوم نبود که ساین در کدام لحظه و در چه حالی در را به روی او بسته بود.

کریستف تاب نیاورد با تمام قوای خویش می‌خواست در را بگشاید و حتی ساین را صدا زد:

- در را باز کنید!

ساین صدای نفس او را می‌شنید و از هیجان دندان‌هایش به هم می‌خورد. هنوز پشت در ایستاده بود. نه یارای آن را داشت که در را بگشاید و نه توان آن را که از آن جا دور شود و به بستر خود بازگردد.

طوفان در بیرون همه چیز را درهم می‌ریخت. باران همچنان می‌بارید و آن دو سرانجام با اندوه و حسرت به بستر خود بازگشتند و در همان حال ماندند تا وقتی که خروس‌ها خواندند، و سپیده دم غمگینی که در باران

شب بارانی بگریزند. و بی آن که همدیگر را ببینند، پنداری با هم قرار گذاشته بودند که دیگر با هم روبه‌رو نشوند. این وضع برای هیچ کدام قابل تحمل نبود. ساین ساین تصورات خود شده بود و رنج می‌برد و نمی‌توانست این تصورات را از خود دور کند. نمی‌دانست که بعد از آن شب، کریستف چه نوع احساسی به او دارد؟ آیا کریستف خبر دارد که آن شب در فکر و روح او چه گذشته است؟ آیا خبر دارد که آن شب می‌خواسته است خود را به او تسلیم کند، و در آخرین لحظه پشیمان شده است؟

در این روزها هیچ کدام تکلیف خود را نمی‌دانستند. برای کریستف فرصتی پیش آمده بود که چند هفته‌ای از خانه دور بماند. از او خواسته بودند که با گروهی از نوازندگان به گُلن، و دوسلدورف برود، و در آن شهرها کنسرت‌هایی ترتیب بدهند. کریستف این پیشنهاد را با علاقه پذیرفته بود و برای این منظور ناچار بود شب و روز کار کند تا بتواند آهنگ تازه‌ای بسازد و مقدمات کار را فراهم کند. با این وضع دیگر فرصتی نمی‌یافت که به فکر ساین باشد و خاطره آن شب را در ذهن خود مرور کند. ساین نیز کم‌کم به زندگی عادی خود بازگشت و آن خاطره دیگر آزارش نمی‌داد. آن دو کم‌کم به جایی رسیده بودند که گمان می‌کردند داستان آن عشق نیز خواب و خیالی بیش نبوده است. حتی کریستف چنان با کار خود مشغول شده بود که نزدیک بود بی‌خدا حافظی، ساین را به حال خود بگذارد و به گُلن برود.

اما روز پیش از سفر، نمی‌دانم چه چیز دوباره آن‌ها را به هم پیوند داد. عصر یکشنبه بود و همه به کلیسا رفته بودند. کریستف هم از صبح بیرون رفته بود تا مقدمات سفر را فراهم کند. ساین در کنار باغچه کوچک خود در آفتاب نشسته بود. در این هنگام کریستف به خانه آمد، شتاب‌زده بود، ساین را دید و می‌خواست سلامی بکند و برود، ولی معلوم نبود چه چیز

خیس شده بود، روشنایی رنگ پریده‌اش را فرو تابید.

کریستف صبح زود از خوابگاه خود به آشپزخانه رفت و به آسیابان گفت که باید هرچه زودتر به شهر بازگردد. می‌ترسید که ساین را ببیند، و می‌خواست زودتر از خانه بیرون برود و در این هنگام زن آسیابان که رفته بود ساین را بیدار کند، آمد و گفت که ساین سخت سرما خورده است و نمی‌تواند به شهر بیاید.

کریستف غمگین بود، نمی‌خواست با گاری یا ارابه به شهر بازگردد، پای پیاده به راه افتاد. باران بند آمده بود و مه سفید رنگی مثل کفن روی کشتزارها افتاده بود. همه جا خاموش بود، و درخت‌ها به صورت اشباح درآمد بودند، و خود او هم یک شبخ شده بود.

*

کریستف در خانه با نگاه‌های اعتراض‌آمیز روبه‌رو شده بود. که آن‌ها گمان می‌کردند که کریستف و ساین کارشان به رسوایی کشیده، و شب را در گوشه‌ای با هم گذرانده‌اند. اما او به آن‌ها اعتنایی نکرد و به اتاق خود رفت. ساین هم روز بعد برگشت و او نیز به اتاق در بسته خود پناه برد. هردو از همدیگر می‌گریختند. باران هم دست‌بردار نبود، و آن دو بیشتر اوقات در خانه بودند و همدیگر را گاهی از دور، از پشت پنجره می‌دیدند. ساین هنوز حالش خوش نبود، پتویی را روی دوش می‌انداخت و در کنار آتش می‌نشست. کریستف خود را با آهنگسازی مشغول می‌کرد و آن دو هنوز نمی‌دانستند که چه نوع احساسی به همدیگر دارند.

آن دو با همدیگر خصومتی نداشتند، اما احساس عجیبی داشتند. شاید از هم خجالت می‌کشیدند. هیچ کدام نمی‌دانستند به چه علت شرمسارند. آیا به آن علت شرمسار بودند که آن شب می‌خواستند در آغوش همدیگر فرو روند؟ یا برعکس احساس غبن می‌کردند که چرا تسلیم هوس‌های خود نشده‌اند. به هر حال هردو می‌خواستند از خاطره آن

او را به سوی سایین کشید. شاید پریدگی رنگ سایین او را نگران کرده بود و شاید احساس دیگری، که آمیخته‌ای بود از ترس و مهربانی و پشیمانی، او را به سوی سایین می‌کشید. به طرف دیوارهٔ بین دو باغچه رفت و به آن تکیه داد و به سایین سلام کرد. سایین به طرف دیواره آمد، لبخند می‌زد. لبخندش چنان مهرآمیز بود که کریستف تا حال نظیر آن را ندیده بود. مثل این که با لبخندش می‌خواست بگوید که «بیائید با هم آشتی کنیم!» کریستف دست سایین را که روی دیواره گذاشته بود، بوسید. دلش می‌خواست در برابر او زانو بزند و بگوید که دوستش دارد، هر دو خاموش بودند و به هم نگاه می‌کردند. پس از چند لحظه سایین دستش را از روی دیواره برداشت و رویش را برگرداند. کریستف نیز رویش را برگرداند تا سایین چشم‌های او را ببیند و نفهمد که در درون او چه غوغایی است. بار دیگر برگشتند و به هم نگاه کردند، آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد، رنگ‌های بنفش و نارنجی وحنایی در آسمان به هم آمیخته بودند. سایین از ترس سرما، شال بزرگی روی دوش انداخته بود. کریستف پرسید:

- حالتان بهتر شده؟

سایین جوابی نداد. پنداری نمی‌خواست که از حال خود چیزی بگوید. همچنان به هم نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. گویی دوباره همدیگر را پیدا کرده بودند، کریستف بعد از چند لحظه گفت:

- فردا می‌روم.

سایین وحشت‌زده، پرسید:

- می‌روی؟ کجا؟

- سفر من زیاد طول نمی‌کشد، دو سه هفته بیشتر نیست.

کریستف برای او توضیح داد که قرار شده است در کلن و دوسلدورف چند کنسرت بدهد. بعد از بازگشت تا آخر زمستان همین جا خواهد ماند. سایین گفت:

- اما زمستان خیلی دور است... تا آن وقت...

- نه! زیاد هم دور نیست.

سایین سرش را تکان داد و گفت:

- چه وقت همدیگر را می‌بینیم؟

کریستف معنی سؤال او را نفهمید، و دوباره گفت:

- دو سه هفته دیگر برمی‌گردم، همدیگر را می‌بینیم.

سایین غمگین بود. کریستف که می‌خواست او را از این حال دریاورد، به شوخی گفت:

- برای شما وقت خیلی زود می‌گذرد. همه‌اش می‌خواهید.

سایین گفت:

- بله، من می‌خواهم.

سایین می‌خواست لبخند بزند، اما می‌لرزید و ناگهان جلو رفت و با تأثر گفت:

- کریستف!...

مضطرب بود، معلوم نبود که چه منظوری داشت، شاید می‌خواست بگوید که «به این سفر نروید!»

کریستف دست او را گرفت و به او چشم دوخت. برای او عجیب بود که سفر دو هفته‌ای او، برای سایین این قدر اهمیت دارد و منتظر بود که سایین با صراحت از او بخواهد که از این سفر چشم‌پوشد، که بی‌تردید اگر چنین می‌گفت به سفر نمی‌رفت.

اما پیش از آن که سایین حرفی بزند، در خانه باز شد. رزا بازگشته بود. سایین دستش را از دست کریستف درآورد و به سوی خانه خود دوید و در آخرین لحظه روی گرداند و به کریستف نگاه کرد. کریستف در این فکر بود که آن شب برود و سایین را ببیند. اما آملیا او را زیر نظر داشت. لوتیزا هم از او جدا نمی‌شد و چون همه چیز را برای این سفر آماده نکرده بود،

ناچار شد در خانه بماند و ترتیب این گونه کارها را بدهد.

روز بعد صبح زود از خانه بیرون رفت. نمی خواست بدون خدا حافظی با ساین به این سفر برود. روز پیش با آمدن رزا از ساین جدا شده بود و نتوانسته بود با او خدا حافظی کند. در مقابل در خانه ساین مکث کرد، اما صبح زود بود و نمی خواست که ساین را از خواب بیدار کند. تازه اگر ساین می آمد و از او می خواست که به این سفر نرود، در جواب او چه می توانست بگوید. دیگر دیر شده بود و همه در انتظار او بودند و نمی توانست از این سفر چشم پوشد یا آن را به تأخیر بیندازد. وانگهی بدش نمی آمد که به این سفر برود، و دلدار چند روزی در انتظار بماند و در فکر او باشد و به خاطر او غصه بخورد!

وقتی به ایستگاه راه آهن رسید، ناراحت بود که چرا نتوانسته است ساین را ببیند. اما وقتی قطار حرکت کرد، همه چیز را از یاد برد و از پنجره به شهر خود، که آفتاب برپامها و برج هایش افتاده بود، نگاه می کرد. مثل همه کسانی که به سفر می روند، کسانی را که در آن شهر مانده بودند، به آسانی به دست فراموشی سپرد.

در تمام روزهایی که در کلن و دوسلدورف کنسرت می داد، حتی لحظه ای به یاد ساین نبود. تمرین موسیقی و اجرای برنامه و بحث و گفت و گوهای بعد از اجرا درباره موسیقی برای او فرصتی نمی گذاشتند تا بتواند بنشیند و به ساین فکر کند. در این شهر نیز دوستداران موسیقی بسیار بودند و او را تشویق و تحسین می کردند. اما یک شب - در شب پنجم - کابوسی دید و از خواب پرید و به یاد آورد که در آن کابوس ساین را دیده است و بیش از این چیزی به یاد نمی آورد. آن شب بعد از پایان کنسرت به مهمانی رفته بود و چند جام شامپانی نوشیده بود، و از همان موقع ملودی یک آهنگ در ذهن اش جای گرفته بود. و حالا که از خواب بیدار شده بود، به فکر افتاد که آن ملودی را بنویسد و برای خود او عجیب

بود که چرا آهنگی که به ذهن او آمده، این قدر غمگین است. که هر وقت شاد بود نمی توانست آهنگ غمگینی بسازد. این بار نمی دانست که چرا چنین آهنگ اندوهباری به او الهام شده است... و به هر حال با عجایب دنیای درون خود عادت کرده بود. بعد از ساعتی دوباره به خواب رفت و صبح فردا دیگر چیزی به یاد نمی آورد.

برای بازگشت از این سفر نیز شتاب نداشت. با آن که بعد از پایان کنسرت ها می توانست بازگردد، چند روزی بیشتر ماند. اما در راه بازگشت، در قطار به یاد ساین افتاد. کریستف در این مدت نامه ای برای او ننوشته، و حتی به پستخانه نرفته بود، تا نامه هایی را که ممکن بود ساین برای او نوشته باشد، دریافت کند. اما حالا خوشحال بود که می دانست کسی در انتظار اوست. و کسی هست که او را دوست می دارد. هر چند که ساین هنوز از دوست داشتن چیزی نگفته بود. اما دوست داشتن نیازی به گفتن ندارد. با این وصف بازگو کردن عشق زیبایی و لطف دیگری دارد. و آن دو در این مدت عشق خود را به زبان نیاورده بودند. و هر بار که می خواستند از عشق سخن بگویند اتفاقی افتاده، و مانع آنها شده بود. کریستف آرزو داشت که سخن عشق را از زبان ساین بشنود و خود او نیز به هزار زبان بگوید که دوستش دارد. بارها در تنهایی عشق او را با صدای بلند به زبان آورده بود و حالا تنها به او می اندیشید. و هر ساعتی که می گذشت بی قرارتر می شد و آرزو می کرد که ای کاش قطار با سرعت بیشتری پیش می رفت و به هر حال اطمینان داشت که ساعتی دیگر او را خواهد دید.

*

ساعت شش و نیم صبح به خانه رسید، همه در خواب بودند. همه پرده های خانه ساین بسته بود. کریستف آهسته و بی صدا از حیاط گذشت... می خواست ساین از آمدن او خبردار نشود تا غافلگیرش کند.

مادرش هنوز بیدار نشده بود. گرسنه بود، می ترسید اگر در آشپزخانه به این سو و آن سو برود تا چیزی برای خوردن پیدا کند مادرش بیدار شود. پنجره را گشود و رزا را دید که زودتر از همه بیدار شده بود و حیاط را جارو می کرد. به حیاط رفت تا از رزا چیزی برای خوردن بخواهد. رزا بسیار غمگین بود، گمان می کرد که هنوز از او دل خوری دارد، برای آن که دل او را به دست بیاورد به شوخی گفت:

- رزا... چیزی بده بخوریم!... آن قدر گرسنه ام که می ترسم تو را هم بخورم.

رزا لبخند زد و او را به آشپزخانه برد و یک تکه نان و کاسه ای پر از شیر به او داد و درباره کنسرت هایش چیزهایی پرسید. کریستف به او جواب می داد، و چون گمان می کرد ساعتی بعد می تواند سایین را ببیند بسیار شاد بود. به راحتی پرگوئی های او را تحمل می کرد، اما در ضمن صحبت متوجه شد که رزا بسیار غمگین و پریشان است، از او پرسید:

- رزا مثل این که هنوز با من قهر هستی؟

رزا جواب او را نداد و جلو رفت و دست های او را گرفت و گفت:

- کریستف!... کریستف!... نمی دانم چطور بگویم که...

کریستف با تعجب به او نگاه می کرد. تکه نان را روی میز گذاشت و گفت:

- رزا... مثل این که اتفاقی افتاده؟

رزا گفت:

- این اتفاق باورکردنی نیست. از هر مصیبتی بدتر است.

کریستف با لکنت گفت:

- کدام مصیبت؟

رزا با انگشت خانه سایین را به او نشان داد و چیزی نگفت. کریستف

پرسید:

- برای سایین اتفاقی افتاده؟

رزا به گریه افتاد و گفت:

- سایین دیگر آن جا نیست، سایین مُرد.

کریستف نمی فهمید که رزا چه می گوید، از جا برخاست، نتوانست روی پا بایستد. با تمام قدرت میز را چسبید. هرچه روی میز بود به زمین ریخت، می خواست فریاد بزند سرش گیج می رفت، حال تهوع داشت. رزا وحشت کرده بود، و با دو دست سر او را گرفته بود، کریستف می گفت:

- دروغ است! دروغ می گوئی!

نمی توانست باور کند. دلش می خواست این خبر دروغ باشد، اما چهره غمگین رزا را دید و دریافت که دروغ نمی گوید، به گریه افتاد.

رزا نمی دانست چه کند. کریستف سرش را روی میز گذاشته بود و گریه می کرد. رزا خم شد و در گوش او گفت:

- کریستف! ماما دارد می آید. می خواهی به آپارتمان خودتان بروی؟

- نمی خواهم. مرا به جایی ببر که هیچ کس را نبینم.

رزا دست او را گرفت و او را دنبال خود کشید و به طرف انبار هیزم برد، که در ته حیاط بود. وقتی وارد انبار شدند در را بست. انبار تاریک بود، کریستف روی کنده ای که مخصوص هیزم شکستن بود نشست و رزا روی انبوهی از هیزم شکسته. صدای آن ها بیرون نمی رفت. کریستف در آن جا می توانست فریاد بکشد، و کسی فریاد او را نمی شنید. دوباره به گریه افتاد، رزا تا حال گریستن او را ندیده بود، حتی گمان می کرد که او بلد نیست گریه کند. تا حال گریستن یک مرد را ندیده بود، و حالا که گریستن کریستف را می دید متقلب شده بود و دلش برای او می سوخت. کریستف را عاشقانه دوست می داشت، و با آن که می دانست او دوستش ندارد، حاضر بود به خاطر او رنج ببرد، و هردردی را تحمل کند. برای تسکین

درد کریستف، از جا برخاست و رفت و سر او را میان دو دست گرفت و گفت:

- عزیز من! گریه نکن!

کریستف گفت:

- ای کاش می مردم.

رزا با اندوه گفت:

- از مردن حرف نزن.

کریستف گفت:

- بعد از او دیگر زندگی برای من معنی ندارد.

- اما هنوز هم هستند کسانی که تو را دوست دارند، و تو را تنها نمی گذارند.

- اما من دیگر هیچ چیز را دوست ندارم. غیر از او هیچ کس را دوست نداشتم، با بقیه دنیا کاری ندارم، همه چیز من او بود.

کریستف همچنان می گریست. رزا چیزی نمی گفت، کریستف عاشقانه از ساین حرف می زد و هر کلمه او مثل خنجر در قلب رزا فرو می رفت. در آن لحظه ها بیش از همیشه به کریستف نزدیک شده بود و در عین حال بیش از همیشه خود را تنها می دید. کریستف لحظه های بعد، که دست از گریستن برداشت، پرسید:

- اما چطور؟ ... چطور شد که ...

رزا منظورش را فهمید و گفت:

- آنفلوآنزا باعث مرگ او شد. بعد از رفتن تو، همان شب اول دچار آنفلوآنزا شد.

کریستف گفت:

- چرا به من خبر ندادید؟

- من که آدرس تو را نمی دانستم. به تأثر رفتم، از هر که پرسیدم نشانی

تو را نمی دانست.

کریستف که می دانست رزا چه دختر کمروبی است، می فهمید که برای او رفتن به تأثر و پرسیدن آدرس او از این و آن چقدر دشوار بوده است، و از او پرسید:

- ساین از تو خواسته بود که بروی و آدرس مرا پرسی؟

- نه! او چیزی نگفته بود. خودم به این فکر افتادم.

کریستف با محبت به او چشم دوخت. رزا که متأثر شده بود، گفت:

- کریستف بیچاره من! ... کریستف بینوای من!

و اشک ریزان به گردن او آویخت. کریستف که به محبت او نیازمند بود، او را بوسید و گفت:

- تو چقدر خوب هستی. پس تو هم او را دوست می داشتی!

رزا از او دور شد، با تأثر به او چشم دوخت و اشک اش جاری شد. و کریستف دریافت که رزا با نگاه و اشک خود می خواهد بگوید که «او را دوست نمی داشتم، اما به خاطر تو حاضرم هرکاری بکنم.» و برای نخستین بار به عشق رزا پی می برد.

رزا اشک اش را پاک کرد و به طرف در انبار رفت و گفت:

- مادرم صدا می زند، باید بروم، نمی خواهی به آپارتمان خودتان بروی؟

- نه! هنوز زود است، فعلاً همین جا می مانم.

- بسیار خوب، همین جا باش، یک ساعت دیگر برمی گردم.

در انبار تاریک تنها از شکاف های در رشته هایی از نور به درون می تابید. صدای فروشنده دوره گردی از دور شنیده می شد. در اصطبل همسایه اسبی شیهه می کشید و شم به زمین می کوفت. کریستف در خود فرو رفته بود، و حالا همه چیز را به روشنی می دید. حتی هر کلمه ای را که از ساین شنیده بود به یاد می آورد و دقیقاً به معنای آن پی می برد.

جزئی ترین نکته ها در این رابطه برای او اهمیت پیدا کرده بود، اما گاهی خود را ملامت می کرد که چرا به چیزی جز مرگ سایین نمی اندیشد؟ مثل غریقی بود که هر تخته پاره ای را که روی آب می بیند به طرف آن می رود که شاید بتواند به آن بیاویزد و به ساحل نجات برسد. به رزا هم فکر می کرد، و برای او دلش می سوخت، و حس می کرد که چه بی رحمانه آزارش داده است و ناچار بود که همچنان بی رحم بماند. رزا دختر خوب و بینوایی بود، اما او رزا دوست نمی داشت و در این ساعت که در غم مرگ سایین می گریست، گاهی بی رحمانه از خود می پرسید: «چرا باید رزا زنده بماند و سایین بمیرد؟»

ساعتی بعد در انبار باز شد. رزا در تاریکی کریستف را پیدا کرد و دست هایش را گرفت. کریستف از تماس با دست های او بدش آمده بود. با آن که می خواست با این دختر خوب و بینوا مهربان باشد، نمی توانست. اما می دانست رزا تنها کسی است که می تواند با او درباره سایین حرف بزند و از او آهسته پرسید:

- چه وقت؟

نمی خواست کلمه مردن را به زبان بیاورد و رزا که منظور او را می فهمید، گفت:

- هشت روز پیش... روز شنبه بود که...

فکر عجیبی به ذهن کریستف دوید، و پرسید:

- شب بود؟

رزا با تعجب گفت:

- شب بعد، دو سه ساعت بعد از نصف شب این اتفاق افتاد.

کریستف به یاد آن کابوس افتاد و هراسان پرسید:

- خیلی عذاب کشید؟

- نه!... خیلی راحت مرد، ضعیف شده بود، همه از او قطع امید کرده

بودند.

- خودش هم حس کرده بود که...

- نمی دانم. شاید حس کرده بود.

- چیزی نمی گفت؟

- نه!... چیزی نمی گفت. مثل یک بچه بیمار بی حال افتاده بود و ناله می کرد.

- تو هم آن جا بودی؟

- دو روز اول تنها من در کنار او بودم، تا آن که برادرش آمد.

کریستف دست رزا را فشرد، و از او قدرشناسی کرد، رزا بیشتر غمگین شد، کریستف بعد از چند لحظه سکوت، نکته ای را پرسید که برای او اهمیت بسیار داشت.

- رزا!... سایین اسم مرا به زبان نیاورد؟... از من چیزی نگفت؟

رزا دلش می خواست که می توانست دروغ بگوید و برای تسکین دردهای او چیزهایی به هم بیافد، اما دروغ گفتن بلد نبود، و ناچار گفت:

- سایین به هوش نبود. نمی توانست چیزی بگوید، گاهی با خودش چیزهایی می گفت.

- مثلاً چه چیزهایی می گفت؟

- مفهوم نبود، حالش خیلی بد بود.

- دختر بچه اش کجاست؟

- برادرش او را به ده برد، بچه را نزد خودش نگاه می دارد.

- و خود او؟

- جسد او را هم به ده بردند. دوشنبه هفته پیش او را بردند، تا در آن جا به خاک سپارند.

و هر دو به گریه افتادند. چند لحظه بعد به خود آمدند. آمالیا رزا را صدا زد و او رفت و دوباره کریستف تنها ماند. به یاد روزهایی افتاد که سایین

زنده بود، اما او دیگر زنده نبود و کریستف از آن رنج می برد که در این مدت او در سفر بوده، و ساین بپچاره سخت بیمار بوده، و درد می کشیده است، و او خوش و خرم بوده، و احساس خوشبختی می کرده است. و در این حال دست در جیب برد و دو سگک نقره ای را که در کاغذی پیچیده شده بود، درآورد. این سگک را برای کفش های ساین خریده بود. روزی را به یاد می آورد که در کنار او روی زمین نشسته بود و دستش را روی ساق پای ظریف او گذاشته بود و حالا آن پاهای ظریف کجا بودند؟ در زیر خاک. و او تنها توانسته بود در این مدت ساق پای او را لمس کند. این خاطره در ذهن او مانده بود و هرگز جرأت نکرده بود او را در آغوش بگیرد. ساین دیگر وجود نداشت، و همه چیزش برای او ناشناخته باقی مانده بود. نه از زندگی، و نه از احساسات عاشقانه او، چیز زیادی می دانست و نه نامه ای از او داشت و نه چیزی به رسم یادگار، و از او هیچ چیز در دست نداشت. و حالا در کجا می توانست او را پیدا کند؟... در درون خودش یا در جای دیگری؟... که جز عشقی که در سینه داشت چیزی برای او باقی نمانده بود... و دلش می خواست چنان قدرتی داشت که می توانست ساین را از آغوش نیستی بیرون بکشد. و دلش می خواست دیگر به مرگ نیندیشد و به تخته پاره های عشق بیاویزد و خود را به ساحل نجات برساند و به یاد شعری افتاد که بارها آن را خوانده بود:

«...من نمرده ام / به جای دیگری رفته ام / و در تو زنده می مانم / در تو که مرا می بینی و به خاطر من اشک می باری / که معشوق در قلب عاشق فرو می رود و در او زنده می ماند.»^۱

کریستف برای نخستین بار معنی این شعر را می فهمید و می فهمید که

1. Ne son già morto; e ben c'albergo cangi, resto in te vivo, c'or mi vedi e piangi, se l'un nell' altro

هرکس به نوبت در جاده عذاب قدم می گذارد و هرکس در این راه امیدهای پرپر شده گذشتگان را باز می یابد. و در جای پای کسانی که پیش از او بوده اند و با مرگ درافتاده اند و سرانجام تسلیم او شده اند، گام می گذارد.

*

کریستف چند روزی را بیشتر در اتاق خود می گذراند و کرکره های آن را می بست، تا چشم اش به پنجره خانه ساین نیفتد. از همسایه های خود نیز می گریخت. هرچند که رفتار معقولی داشتند و آن قدر خوب و باتقوا بودند که هرگز از مرده ها بد نمی گفتند. چون می دیدند که کریستف رنج می برد، با آن که خوب یا بد، درباره بسیاری از مسائل قضاوتی غیر از او داشتند به احساس او احترام می گذاشتند. اما کریستف از آن ها متنفر بود، زیرا اعتقاد داشت که ساین را تا زنده بود آزار می دادند.

مرگ ساین در اخلاق و رفتار خانواده اولر تأثیری نگذاشته بود. همچنان پرسر و صدا بودند، و به زندگی عادی خود ادامه می دادند. - که چاره ای جز این نبود. - و با آن که از مرگ ساین ابراز تأسف می کردند، اما شاید چندان متأسف نبودند و هرچند به زبان نمی آوردند، احساس می کردند که با مرگ او خیالشان آسوده تر شده است. - و شاید کریستف چنین تصویری داشت. - که به هر حال آن ها در ذهن خود به این نتیجه رسیده بودند که با مرگ ساین، تنها رزا در میدان عشق باقی می ماند و آسان تر می تواند به مقصود برسد، و کریستف را دیر یا زود مجذوب خویش خواهد کرد. و کریستف که دریافته بود آن ها در مورد او، حتی بدون مشورت با او رأی می دهند و تصمیم می گیرند، آزرده می شد و از رزای بینوا نیز دورتر شده بود. کریستف نمی توانست ببیند که آنان در محدوده آزادی و اختیارات او قدم بگذارند. حتی با رزا، که با او مهربان بود و گاهی نزد او می آمد و به او دلداری می داد و از آخرین روزهای ساین برای او

چیزهایی می گفت، همدل و همراه نبود. اما کریستف می خواست همه چیز را بداند و بفهمد که ساین در آخرین روزهای عمر خویش چه می کرده است. می خواست جزئیات را بداند. و با کسی غیر از رزا نمی توانست در این مورد صحبت کند. به همین علت گاهی ساعت ها در کنار رزا می نشست و از او می خواست که جزئیات را برای او شرح بدهد، و متوجه شده بود که خانواده رزا مانع رزا نمی شدند و آن ها را با هم تنها می گذاشتند. و همین، باعث می شد که او تصور کند که خانواده رزا می خواهند با این ترتیب نقشه خود را عملی سازند و حتی گمان می کرد که رزا نیز همین منظور را دارد و دلسوزی های او بی سبب نیست.

اما رزا چنین منظوری نداشت. دلش برای کریستف می سوخت. غمگسار او شده بود و ساین را از چشم کریستف می دید و احساس می کرد که او را دوست دارد و خاطره اش برای او گرامی است. و حتی خود را ملامت می کرد که چرا به ساین، پیش از مرگ او، علاقه مند نبوده است. آن قدر صادق و صمیمی بود که در دهاهای شبانه اش از خداوند می خواست که گناه او را از این بابت نادیده بگیرد. با این وصف این مسئله را نیز خواه و ناخواه در نظر داشت که ساین دیگر وجود ندارد، و دیر یا زود فراموش خواهد شد، و تنها او می ماند و کریستف، و شاید یک روز... و در ساعت هایی که در کنار کریستف می نشست و به درد دل او گوش می داد و از ساین برای او حرف می زد، گاهی در لحظه هایی جرعه امید در قلب او می درخشید و هرچند این احساس چند لحظه بیش دوام نمی یافت، اما کریستف به آن پی می برد، و با نگاهی تند و اعتراض آمیز امیدهای رزا را نابود می کرد.

یک روز، وقتی کریستف بعد از پایان درس موسیقی به خانه باز می گشت، دید که رخت و لباس و تخت خواب و لحاف و تشک و همه اثاث ساین را بیرون از خانه او روی هم انباشته اند و معلوم شد که برادر ساین،

آمده است تا این چیزها را با گاری به روستا ببرد. کریستف لحظه ای ایستاد و با اندوه به میل و اثاث ساین می نگریست، که برادر ساین او را دید و پیش دوید و دست او را فشرد و با هیجان گفت:

- آقای عزیز! آن شب را یادم نمی رود، که با هم بودیم و چقدر خوش بودیم. اما خواهرم، همان شب که با قایق به گردش روی آب رفته بودیم سرما خورد و چند روز بعد از دست ما رفت. آه و ناله هم فایده ندارد، خواهرم رفت و بعد از او نوبت ماست. زندگی همین است. راستی شما چه می کنید؟... حالتان خوب است؟... من که خیلی خوب و سر حال!

صورت آسیابان عرق کرده بود. دهنش بوی شراب می داد، و کریستف ناراحت شده بود که چرا این مرد، تنها به علت آن که برادر ساین است، حق دارد همه اثاث و یادگاری های زندگی ساین را با خود ببرد، و درباره او هرچه می خواهد بگوید، و او را از دست رفته و از یاد رفته بخواند. و دلش می خواست هرچه زودتر برادر ساین را به حال خود بگذارد و از او بگریزد. اما آسیابان دست بردار نبود و همچنان حرف می زد و او نمونه ای بود از مردم ساده، که دوست دارند جزئیات دردها و بدبختی های دیگران را به تفصیل شرح بدهند. و پنداری از این شرح و بسط لذت می برند. کریستف ناچار حرف های او را با سردی و بی هیچ علاقه گوش می داد اما سرانجام تاب نیاورد و کلام او را قطع کرد و گفت:

- ببخشید که مجبورم بروم!

و بی خداحافظی از او دور شد. و آسیابان آزرده شده بود که چرا این جوان تا این اندازه بی احساس و بی عاطفه است؟ و چون می دانست که خواهرش به او علاقه مند بوده است، سردی و بی اعتنائی او را نمی بخشید، و به نظرش آمده بود که این جوان بویی از عاطفه نبرده است. کریستف به اتاق خود رفت، عذاب می کشید، و تا وقتی که آسیابان همه اسباب و اثاث ساین را در گاری نگذاشت، از اتاقش بیرون نیامد.

- چرا دست از سرم برنمی داری؟ برای چه آمده ای؟ از من چه می خواهی؟

- کریستف چیزی برایت آورده ام.
و جلوتر آمد و گفت:

- کریستف!... از برتولد آسیابان خواستم که چیزی از لوازم خصوصی ساین به من بدهد، تا به یادگار نگه دارم، می دانستم که تو می خواهی یادگاری از او داشته باشی.

یک آینه کوچک نقره ای در دست رزا بود. ساین گاهی نه برای خود آرائی، بلکه از روی تنبلی و بی حالی مدت ها می نشست و در این آئینه نگاه می کرد. کریستف با تأثر و درد نام رزا را چند بار به زبان آورد، از خود بیزار شده بود، که چه بی انصافانه در حق او قضاوت کرده است و حتی چنان منقلب شده بود که در برابر او زانو زد و دست او را گرفت و بوسید و گفت:

- رزا! مرا ببخش!

رزا که باورش نمی آمد که کریستف در برابر او زانو زده است، به گریه افتاده بود اما کم کم معنی و مفهوم کلام او را می فهمید. و می فهمید که کریستف با این زبان به او می گوید: «مرا ببخش که دوست نمی دارم، و مرا ببخش که نه تنها حالا، بلکه بعدها نیز تو را دوست نخواهم داشت!»

کریستف صورتش را روی دست های او می فشرد و گریه می کرد. مثل این که می دانست که در دل رزا چه می گذرد، و برای او غصه می خورد، غصه می خورد که او را این قدر عذاب می دهد.

و ساعتی در آن اتاق نیم تاریک با هم بودند. و کریستف همچنان به رزا می گفت:

- مرا ببخش!

رزا زیر بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد، همدیگر را بوسیدند، و

نمی خواست از پنجره نگاه کند و جریان اسباب کشی را ببیند. اما تاب نیاورد و پشت پرده اتاق پنهان شد و از پنجره به کوچه نگاه می کرد و می دید که چگونه رخت و لباس و اثاث ساین را در گاری روی هم می ریزند. و کم مانده بود که به کوچه بدود و از آسیابان خواهش کند که یک چیز کوچک و بی قدر و قیمت را از میان اثاث او انتخاب کند و به او بدهد، تا به یادگار نگاه دارد. اما مگر می توانست برود، و از آسیابان که هیچ نسبتی با او نداشت چنین خواهشی بکند؟ و تازه اگر می رفت و چیزی می گفت، به محض آن که نام ساین را به زبان می آورد اشک اش جاری می شد... نه! چاره ای جز آن نداشت که در اتاق خود بماند و ناظر این اسباب کشی باشد.

*

وقتی همه اثاث و خرده ریزها را در گاری ریختند، و گاری به حرکت درآمد، و تا چند دقیقه بعد از آن، که دیگر صدای چرخ های آن شنیده نمی شد، کریستف از کنار پنجره دور نشد و سپس در نهایت خفت و خواری خود را روی زمین انداخت. دیگر حتی نمی توانست گریه کند. و به هیچ چیز فکر نمی کرد، و با یک مرده تفاوت نداشت.

در این وقت بود که شنید کسی به درِ اتاق او می کوبد، اعتنا نکرد. اما کسی پشت در بود که دست بردار نبود. دوباره به در کوبید. کریستف فراموش کرده بود که درِ اتاق را از داخل قفل کند و کسی که پشت در بود کسی جز رزا نبود. که در را گشود و آمد و کریستف را در آن حال دید و وحشت زده شد، کریستف فریاد زد:

- از جان من چه می خواهی؟ برو و بگذار که در این حال بمانم.

رزا جلو رفت. و چندین بار او را صدا زد و از او خواست که از روی زمین برخیزد. کریستف از جا بلند شد و با دست گرد و خاک لباس اش را تکاند و فریاد زد:

مزه اشک‌های همدیگر را چشیدند، کریستف در گوش او گفت:

- رزا! ما همیشه برای هم دوستان خوبی خواهیم بود.

و رزا چیزی نمی‌گفت، آن قدر غمگین بود که نمی‌توانست کلمه‌ای به‌زبان بیاورد. هر دو در این فکر بودند که دنیا چه بازی‌هایی دارد، آدمی کسی را دوست دارد و او دوستش نمی‌دارد و کسی را دوست دارد و او پیش از آن که از دوست داشتن حرفی بزند، از دست می‌رود... و کسی که خود رنج می‌برد گاهی دیگری را رنج می‌دهد و همیشه کسی که محکوم به رنج بردن است از همه بدبخت‌تر نیست.

*

کریستف از آن پس کمتر در خانه می‌ماند. و طاقت نمی‌آورد که از پنجره اتاق خود پنجره بی‌پرده‌اتاقی را ببیند، که سایین در آن زندگی می‌کرد.

و از همه بدتر آن که اولر، بعد از چند هفته آن آپارتمان را به کسان دیگری اجاره داد، و یک روز که کریستف به‌خانه آمد، اجاره‌نشینان تازه را در آن خانه دید، که به‌جای سایین آمده بودند. و با آمدن آن‌ها آخرین آثار زندگی سایین در آن جا از بین رفت.

و از آن پس بی‌قرارت‌تر شده بود، و روز را بیشتر در بیرون از خانه می‌گذراند و در شب تاریک، که هیچ چیز پیدا نبود، به‌خانه باز می‌گشت و دوباره مثل ایام گذشته، هر وقت فرصتی می‌یافت به‌دشت‌ها و روستاهای اطراف می‌رفت. و گاهی بی‌اختیار به آسیاب برتولد نزدیک می‌شد، اما جرأت نمی‌کرد به‌خانه او برود. و در اطراف آن گشت می‌زد. در این ولگردی‌ها نقطه‌ای را روی یک تپه یافته بود، که در آن جا زیر درختی می‌نشست و دشت و رود را بین و آن آسیاب را زیر نظر می‌گرفت. گاهی رود را از آن بالا تماشا می‌کرد و نگاه او همراه امواج پیش می‌رفت تا به‌درختان پید در ساحل آن می‌رسید، و نقطه‌ای را می‌یافت که آن شب با

قایق از آن جا گذشته بودند و سایه مرگ را نخستین بار در چهره سایین دیده بود. حتی از آن جا می‌توانست خانه آسیابان را ببیند و به‌یاد بیاورد که شبی با سایین در آن خانه زیر یک سقف خوابیده بودند و تنها یک دیوار بین آن‌ها فاصله انداخته بود. در آن شب چقدر آن دو به هم نزدیک و از هم دور بودند. کریستف از آن بالا حتی گورستان دهکده را می‌دید و می‌دانست که سایین در گوشه‌ای از این گورستان آرمیده است. و او هیچ وقت به گورستان نمی‌رفت. از کودکی گورستان را مزرعه اموات می‌شمرد و از آن بیزار بود. نمی‌خواست تصویری از کسانی را که دوست داشت و مرده بودند، با دیدن گور آن‌ها، در ذهن خود درهم بریزد. اما گورستان این روستا از دور چندان شوم به نظر نمی‌رسید و ظاهراً آرام بود و در آن ساعت روز در آفتاب به خواب رفته بود... و سایین چقدر به خواب علاقه داشت و در آن جا دیگر کسی او را از خواب بیدار نمی‌کرد. کریستف گاهی از آن نقطه آواز خروس‌ها را می‌شنید که از چند طرف به هم جواب می‌دادند و گاهی از دور، در اطراف خانه آسیابان کودکان را می‌دید که بازی می‌کنند، و دنبال هم می‌دوند. او در آن میان حتی می‌توانست صدای خنده‌های بچه سایین را بشنود و سرانجام یک روز از تپه پائین آمد و به آن روستا رفت، و در گوشه‌ای کمین کرد و بچه سایین را که به کمین‌گاه او نزدیک شده بود، گرفت و بوسید. دخترک او را درست به خاطر نمی‌آورد. کریستف از او پرسید:

- این جا را دوست داری؟

- خیلی دوست دارم، بازی می‌کنم.

- نمی‌خواهی به خانه‌ات برگردی؟

- نه!

کریستف بچه را رها کرد، غمگین شده بود. این بچه تنها یادگار سایین بینوا بود. جگرگوشه او بود، اما دخترک زیاد به مادرش شباهت نداشت. از

می‌رود. اما او دست‌بردار نبود. به وعده گاه بالای تپه می‌رفت و چشم‌هایش را می‌بست تا با او باشد. گاهی ساعتی می‌گذشت و حضور سایین را احساس نمی‌کرد و همه اعماق دره، زمزمه چشمه‌ساری که از پای تپه می‌گذشت، و صدای باد که در درخت بالای سر او می‌پیچید با تخیلات او می‌آمیختند و کریستف کوشش می‌کرد از سرگردانی بگریزد و دوباره تصویری از سایین بسازد. اما فکرش نیز از این همه تلاش خسته می‌شد و به دلخواه خویش دست نمی‌یافت. نگاه خویش را به اطراف دشت می‌دوخت و در همه جا سایین را می‌جست. در آینه نقره‌ای که لبخند سایین در آن باقی مانده بود سایین را می‌جست. در ساحل رود و زیر درختان بید سایین را می‌جست، اما در آینه و آب از انعکاس چهره او اثری نبود. در هوای خنک بالای تپه با احساس خود همراه می‌شد، و به جای سایین، نت‌های یک آهنگ را در ذهن خود می‌یافت و آهی می‌کشید و سایین را به نام می‌خواند.

نخستین آهنگی که در این روزها به او الهام شد، عشق او و رنج‌های او را منعکس می‌کرد. هرچند کریستف این آهنگ را به خاطره عشق سایین هدیه کرده بود، اما سایین در پدید آمدن آن سهمی نداشت زیرا عشق و دردهای عاشقانه آینده را می‌سازند و گذشته گذشته است. کریستف نمی‌توانست مدام با خیال سایین سرگرم باشد، و شور و جوشش جوانی را نادیده بگیرد. عصیان جوانی او را دنبال خود می‌کشید. غم‌های او، تأثرات او، و میل‌های سرکوب شده او، کم‌کم به صورت دیگری درمی‌آمدند. و با آن که عزادار سایین بود، در موسیقی او به سوی ملودی‌های شاد و مستی‌بخش کشیده می‌شد، و سراپای وجود او زندگی و شادی را می‌طلبد.

کریستف صادق بود، اهل ریا و نیرنگ نبود. و نمی‌توانست به خود دروغ بگوید و حقیقت را نادیده بگیرد. گاهی شرمسار می‌شد که چرا اندوه مرگ سایین در او کم‌رنگ شده است، اما چاره‌ای نبود. باید زندگی

زیبایی مادر چیز زیادی به او نرسیده بود. با آن که بعضی از حرکات او، با چین‌های ظریف گوشه لبش، و طرز تکان دادن سر و گردن او به سایین می‌مانست، بقیه چیزهایش ظاهراً به دیگری، به پدرش شباهت داشت، که کریستف او را ندیده بود و نمی‌خواست که چنین موجودی را در نظر مجسم کند.

کریستف سایین را تنها متعلق به خودش می‌دانست و خودش را در او می‌دید، و در همه جا با او بود و کریستف هر وقت که به این روستا می‌آمد سایین را همراه خود می‌دید و با خیال او زندگی می‌کرد. به همین علت در هرفرصت ساعتی راه می‌پیمود تا پای آن تپه می‌رسید، و با تمام قوا می‌دوید و از تپه بالا می‌رفت تا خود را به نقطه‌ای در زیر یک درخت برساند. مثل این که با موجود عزیزی در آن جا قرار داشت و زیر آن درخت می‌نشست و چشم‌هایش را می‌بست و حضور سایین را احساس می‌کرد هرچند که صورت او را نمی‌دید و صدایش را نمی‌شنید، نیازی به دیدن و شنیدن نداشت. سایین با او بود و می‌توانستند همدیگر را در آغوش بگیرند. و در این حالت، در این رؤیای عاشقانه، کریستف دنیا را به شکل دیگری می‌دید و احساس می‌کرد که با سایین زندگی می‌کند.

*

شاید این حالت را یک بار به طور طبیعی احساس کرده بود اما روزهای بعد، کریستف نمی‌توانست به سادگی به چنان حالتی برسد و ناچار بود با کوشش بسیار، که گاهی ساعت‌ها طول می‌کشید، سایین را به شکلی که می‌خواست در نظر بیاورد و در او فرو رود و با او یکی شود. در خیال خود با سایین گفت و گو می‌کرد: «سایین عزیز! همه تو را از یاد برده‌اند و تنها من هستم که در عشق تو پایدار مانده‌ام و نمی‌گذارم تو را از دستم بگیرند و نمی‌گذارم از دستم بگریزی!» اما کریستف احساس می‌کرد که گاهی سایین، مثل آب که از لای انگشتان آدمی می‌گریزد، از فکر او بیرون

می‌کرد. و نمی‌توانست برای همیشه غم‌زده باشد و به‌مرگ دلدار بیندیشد. که انسان‌های بااستقامت، حتی از دردها و غم‌ها و نومیدی‌ها و سرخوردگی‌های خود درس و تجربه می‌آموزند، و استوارتر در راه زندگی گام برمی‌دارند. وانگهی کریستف در اعماق روح خود پناهگاه مطمئنی برای سایین به‌وجود آورده بود که دست کسی به آن نمی‌رسید. و سیلاب زندگی نمی‌توانست آن را درهم بریزد و از بین نبرد. و هراسانی در اعماق جان خود از این گونه مخفی‌گاه‌ها دارد، که دور از دسترس دیگران است. اما روزی می‌رسد که گورستان اعماق آدمی، که خاطرات گذشته در آن دفن شده‌اند، شکافته می‌شود و مردگان از آن بیرون می‌آیند و به‌دلدادۀ وفادار خود لبخند می‌زنند، لبخندی پریده‌رنگ.



آدا

بعد از تابستانی پرباران، پائیز آفتابی فرارسید. در باغ‌ها درختان پر از میوه بودند و سیب‌های سرخ مثل گوی‌های تابان برشاخه‌ها می‌درخشیدند و بعضی از درختان شتاب‌زده به‌استقبال پائیز رفته بودند و به‌رنگ آتش و خربزه رسیده و پرتقال و لیمو و گوشت بریان و صدها رنگ دیگر درآمده بودند. جنگل حنایی رنگ شده بود، و علفزارها با گل‌های ریز صورتی رنگ درآمیخته بودند.

در یک بعدازظهر آفتابی، کریستف از تپه‌ای که پایگاه تصورات عاشقانه او بود پائین آمد. در سرازیری می‌دوید، عرق کرده بود. سر و لباسی نامرتب داشت و مثل دیوانه‌ها به‌هرسو نظر می‌انداخت. در پیچ جاده‌ای که در حاشیه جنگل بود، دختری را دید که فربه بود و موهای بور داشت و روی دیوار بلند باغی نشسته بود، و شاخه درخت آلوچه‌ای را به‌سوی خود می‌کشید و میوه‌های رسیده آن را می‌چید و می‌خورد. دختر بالای دیوار که گمان نمی‌کرد غریبه‌ای از راه برسد و او را در آن حال ببیند، با تعجب به‌او نگاه کرد، و نتوانست خویشتن‌دار باشد و با دهن پر به‌خنده افتاد. کریستف هم خندید، آن دختر تقریباً قشنگ و خوش آمدنی بود.

تکان داد، و بارانی از آلوچه فرو ریخت. کریستف چند تا از آلوچه‌ها را برداشت و خورد، و گفت:

- حالا بیایید پایین!

و دست‌هایش را گشود تا او را در هوا بگیرد اما آن دختر عجله‌ای در پائین آمدن نداشت و نمی‌خواست به این زودی دست از کار خود بردارد. و به فکر افتاده بود که ذخیره‌ای هم برای بعد داشته باشد. باز هم آلوچه‌های زیادی را چید و همه را در گریبان، وسط پستان‌های خود ریخت، و به کریستف اشاره کرد که می‌خواهد پائین بیاید. کریستف دست‌هایش را گشود و آن دختر خود را در میان دست‌های گشوده‌اش انداخت. و چنان فربه و سنگین بود که کریستف به زحمت توانست تعادل خود را حفظ کند و او را به زمین بگذارد. در آن حال لب‌های او را که مزه آلوچه می‌داد بوسید و آن دختر هم او را بوسید، کریستف گفت:

- حالا بگوئید کجا می‌روید؟

- نمی‌دانم.

- تنها آمده‌اید؟

- نه! با دوستان بودیم، آن‌ها را گم کرده‌ام.

و دوستانش را با فریاد صدا زد، هیچ کس جوابش را نداد، و او هم دیگر آن‌ها را صدا نزد، و هر دو در کنار هم به راه افتادند، دختر پرسید:

- شما کجا می‌روید؟

- نمی‌دانم.

- پس مقصد ما یکی است!... با هم برویم.

و چند تا آلوچه را از گریبان خود درآورد و خورد. کریستف گفت:

- زیاد نخورید، حالتان به هم می‌خورد.

- من به زیاد خوردن عادت دارم. زیاد میوه می‌خورم.

کریستف از شکاف گریبان او به زیر پیراهنی‌اش نظری انداخت و

گیسوان بور و مجعدش، مثل هاله‌ای از نور دور تا دور صورت گرد و سرخ و سفید او را گرفته بود. چشم‌های درشت آبی داشت و بینی کمی بزرگ. وقتی می‌خندید دندان‌های سفید او از میان دهان کوچک او نمایان می‌شد، استخوان‌بندی محکمی داشت، و کریستف که می‌دید او با چه لذتی آلوچه می‌خورد، با صدای بلند گفت:

- نوش جان!

و می‌خواست او را نادیده بگیرد و برود. اما دختر او را صدا زد:

- آقا!... صبر کنید! باید کمک کنید از روی دیوار پائین بیایم.

کریستف با تعجب از او پرسید که چگونه توانسته است بالای دیواری به آن بلندی برود؟ و او در جواب گفت:

- بالا رفتن همیشه از پائین آمدن آسان‌تر است!

- به خصوص وقتی که یک درخت میوه، با آن همه آلوچه‌های رسیده بالای سر ما باشد!

- اما وقتی که آلوچه‌ها را خوردید با شکم پر نمی‌شود تکان خورد.

کریستف به او نگاه کرد و به شوخی گفت:

- جای شما در بالای دیوار خیلی راحت است. همان جا بمانید و

هر قدر که دلتان می‌خواهد آلوچه بخورید، فعلاً خدا حافظ!

کریستف تکلیفش را نمی‌دانست، نمی‌دانست که برود یا بماند و به او کمک کند تا از روی دیوار پائین بیاید، و آن دختر نیز با کمی عشو و ناز، از او خواهش کرد که او را تنها نگذارد و کریستف ناچار تسلیم او شد، و پای دیوار ایستاد. دختر شاخه دیگری را به سوی خود کشید و گفت:

- از این آلوچه‌ها می‌خورید؟

کریستف به یاد می‌آورد که وقتی با اوتو به گردش می‌رفت، چگونه از دیوار باغ‌ها به آن سو می‌پرید و میوه می‌دزدید، و در این سال‌ها هم حس احترام به حق مالکیت در او پدید نیامده بود. آن دختر شاخه پر میوه‌ای را

به شوخی گفت:

- این آلوچه‌ها در سینه شما گرمشان می‌شود. درشان بیاورید.
دختر با خنده آلوچه‌ای درآورد و به او داد. و از زیرچشم به او نگاه می‌کرد. و خود او هم یک آلوچه را مثل بچه‌ها می‌مکید. کریستف هنوز نمی‌دانست عاقبت آشنایی او با این دختر، که با تمام وزن خود به او تکیه داده، و با او همراه شده بود، به کجا خواهد کشید. اما آن دختر ظاهراً از عاقبت کار خبر داشت!

چند دقیقه بعد، صداهایی از درون جنگل به گوش آن‌ها رسید.

- آئی!... آهای!... کجائی؟

و آن دختر گفت که «آن‌ها دوستان من هستند. مرا صدا می‌زنند، و دیگر نگرانی ندارم!...»

اما در واقع نگران بود که ظاهراً خداوند موهبت سخن گفتن را برای آن به‌زن‌ها داده است تا آنچه را در دل دارند به‌زبان نیاورند!... و باید شکرگزار خداوند بود که اگر زن‌ها آنچه را در دل داشتند به‌زبان می‌آوردند، دیگر برای اخلاق جایی در روی زمین نبود!

آن دختر هم یکی دو بار دوستانش را صدا زد و کم‌کم صداها از دو طرف به هم نزدیک‌تر شدند و دوستان از جنگل به‌جاده آمدند. اما آن دختر ناگهان از گودالی در حاشیه جاده به آن سو پرید و پشت درختی پنهان شد و به کریستف که با تعجب به او نگاه می‌کرد با اشاره فهماند که خود را به او برساند. کریستف نزد او رفت و آن دختر برای کریستف شرح داد که می‌خواهد آن‌ها را تنبیه کند، که او را رها کرده و رفته‌اند. و حالا ناچار هستند که مدتی دنبال او بگردند! اما دوستان، چندین بار او را صدا زدند، و چون جوابی نشنیدند، تصمیم گرفتند که او را رها کنند و به مهمانخانه روستا بروند و می‌دانستند که او به آن جا خواهد آمد، و شاید به همین علت همصدا فریاد زدند:

- ما رفتیم، سفر به‌خیر!

و با همدیگر ترانه‌ای را می‌خواندند و از آن جا دور شدند. آن دختر، در عین حال که از دست آن‌ها می‌گریخت، آزرده شده بود که چرا او را به این زودی رها کرده، و رفته‌اند و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- می‌دانم چه به‌روزشان بیاورم!... چه آدم‌های بدی هستند. مرا گذاشتند و رفتند.

کریستف که ناچار در این قایم موشک بازی احمقانه شرکت کرده بود، و از هیچ چیز سر در نمی‌آورد، گفت:

- ولی آن‌ها که دنبال شما می‌گشتند، شما جواب‌شان را ندادید.

- اصلاً این طور نیست.

- مگر شما از دست آن‌ها فرار نمی‌کردید؟

- از اول چرا دنبال من نیامدند؟ اگر در جنگل گم شده بودم، چه کار می‌کردند؟ می‌دانم چه کار کنم. بلایی سرشان بیاورم که از کارشان پشیمان شوند.

آن دختر دیگر چیزی نگفت و به طرف جاده رفت. کریستف هم دنبال او رفت و آن دختر ظاهراً فکر انتقامجویی را از سر بیرون کرده بود و از کریستف خواست که با هم به مهمانخانه روستا بروند، تا با دوستان او آشنا شود و دوباره به او تکیه داد. آه و ناله می‌کرد که چقدر دویده و خود را خسته کرده است، با این وصف وقتی به سرازیری رسیدند، دست کریستف را گرفت و با سرعت می‌دوید.

آن دو در ضمن با همدیگر از هردری سخن می‌گفتند و او وقتی فهمید که کریستف آهنگساز است، گفت که نام او را شنیده است. اما آهنگسازی چندان در نظر او اهمیت نداشت. کریستف از پرحرفی‌های او به این نتیجه رسید که این دختر در یک مغازه کلاه‌فروشی در «کایزراشتراسه» که از بهترین خیابان‌های شهر است، کار می‌کند و نام او آدلاید است و

دوستانش او را آدا می نامند. و دوستانش که امروز با او به گردش آمده اند، سه نفرند: «میرا»، دوست و همکار او در مغازه کلاه فروشی، و دو مرد جوان، که یکی کارمند بانک ویلر است، و دیگری حسابدار فروشگاه لباس های زنانه. آن ها آمده بودند تا تعطیل روز یکشنبه را با گردش در دامان طبیعت بگذرانند، و در رستوران مهمانخانه بروشه، که چشم انداز زیبایی به طرف رود راین داشت، غذا بخورند و اوایل شب با کشتی به شهر برگردند.

وقتی کریستف و آدا به رستوران بروشه رسیدند، دوستان آدا دور میزی نشسته بودند و آدا نقش خود را خوب بازی کرد، با لحنی اعتراض آمیز برای آن ها شرح داد که چه حوادث سخت و ترسناکی را از سر گذرانده، و سرانجام به کمک کریستف از مهلکه نجات یافته است! دوستان آدا به داد و فریاد او توجهی نکردند اما وقتی آدا، کریستف را به آن ها معرفی کرد، و کارمند بانک گفت که نام او را از دوستانش شنیده است و حسابدار فروشگاه لباس های زنانه، گفت که با آهنگ های او آشناست و برای خوش آمد او قطعه ای از آثارش را زیر لب زمزمه کرد و تازه آدا متوجه شد که چه آدم مشهوری را به دام انداخته است و خود را بیشتر به او چسباند. به خصوص که می دید میرا با او قصد رقابت دارد و می خواهد کریستف را از چنگ او دریاورد. میرا دختری بود سبزه، با چشمانی تنگ و مورب و پیشانی استخوانی و چانه باریک و موهای سیاه. که نوعی زیبایی به سبک چینی داشت. در همان نظر اول از این جوان، که نوازنده دربار بود خوشش آمده بود و دوستان به اتفاق از کریستف خواهش کردند که افتخار بدهد و با آن ها غذا بخورد.

کریستف هرگز با کسانی از این قشر محشور نشده بود. دوستان آدا همه با هم می گفتند و می خندیدند و در عین حال به او احترام می گذاشتند، و آدا و میرا در ربودن دل او با هم رقابت می کردند. میرا در ظاهر با او

رفتاری خشک و رسمی داشت، اما در زیر میز پایش را به پای او می مالید. اما آدا بی پروا بود و از چشم ها و دهان زیبای خود کمک می گرفت و عشوہ گری می کرد و کریستف با آن که از ادا های مبتذل او خوشش نمی آمد، در دل خواهان او شده بود. در ضمن شادی و بی پروایی او را با بدخلقی و غر و لند دائمی زن هایی که با او هم خانه بودند، مقایسه می کرد و می دید که با هم از زمین تا آسمان فرق دارند. کریستف در عین حال که مجذوب آدا شده بود، گاهی به میرا نیز نظری می انداخت، و حس می کرد که او از آدا باهوش تر است. اما حرکات خشک و رسمی و لبخند های معنی دارش را نمی پسندید. میرا که نمی توانست در میدان دلربایی با آدا رقابت کند، وقتی فهمید که در این مبارزه شکست خورده است، خود را کنار کشید و میدان را به آدا سپرد و منتظر ماند که در فرصت مناسب تری به مطلوب خود برسد. و از آن پس کریستف و آدا که همدیگر را انتخاب کرده بودند با علاقه به هم نگاه می کردند. گاهی چند کلمه ای با هم می گفتند و گاهی از نگاه کردن به همدیگر پرهیز می کردند تا رازشان آشکار نشود.

و سرانجام دوستان از سر میز غذا برخاستند و برای بازگشت به شهر آماده شدند. تا پایگاه کشتی هایی که به شهر می رفتند دو کیلومتر فاصله بود، که بایستی از جاده ای در وسط جنگل پیاده تا پایگاه می رفتند. آدا پیش از دیگران، و کریستف هم به دنبال او از مهمانخانه بیرون آمدند، تا دم در منتظر دوستان باشند. روشنایی تنها فانوس خیابان در پرده ای از مه فرو رفته بود. آن دو چند دقیقه ای در کنار هم ایستادند اما منتظر دیگران نماندند، آدا دست کریستف را گرفت و در میان تاریکی و مه او را به طرف باغی برد که در آن نزدیکی بود و زیر یک بالکن، که پر از گل و گلدان بود، پشت ستونی پنهان شدند. باد درختان سرو را به رقص آورده بود و انگشتان آن ها در همدیگر فرو رفته بود و کریستف عطر تن او را می بوید.

ناگهان آدا او را به طرف خود کشید و دهان کریستف به گیسوان نمناک آدا رسید و سپس در آغوش هم فرو رفتند. در این هنگام دوستان آدا از مهمانخانه بیرون آمده بودند و او را صدا می زدند. میرا به دوستانش گفت: - دنبالشان نگردید، آن‌ها جلوتر از ما هستند، در بین راه به هم می‌رسیم.

و صدای گام‌هایشان به گوش کریستف و آدا می‌رسید، که به طرف جاده میان جنگل می‌رفتند. تا خود را به پایگاه کشتی‌های مسافری برسانند. و کریستف و آدا سرمست یکدیگر بودند و کاری به آن‌ها نداشتند. وقتی صدای زنگ ساعت بزرگ میدان دهکده را شنیدند از آغوش هم بیرون آمدند. شتاب‌زده بودند، و تقریباً می‌دویدند بلکه بتوانند خود را به پایگاه کشتی برسانند. چون در ساعت‌های بعد، دیگر کشتی‌ها به سوی شهر نمی‌رفتند و آن دو دست در دست همدیگر می‌دویدند. شب در نظرشان از همه شب‌ها زیباتر بود و برای رسیدن به پایگاه از راه میان‌بُر می‌رفتند، که از میان تاکستان‌ها می‌گذشت و از آن راه به ساحل رود راین رسیدند. اما هنوز تا پایگاه فاصله زیادی داشتند. ناچار در جاده ساحلی به آن سو می‌رفتند. آدا دیگر از خستگی شکایت نمی‌کرد. هردو آرام و آسوده خاطر بودند و احساس می‌کردند که می‌توانند آن شب را تا صبح در میان مه، که هردم بیشتر می‌شد راه بروند. کم‌کم به پایگاه نزدیک شدند و سوت کشتی را شنیدند و از دور می‌دیدند که کشتی در میان مه به حرکت درآمد و از پایگاه دور شد و هردو به یک صدا گفتند:

- با کشتی بعدی می‌رویم.

در ساحل امواج را می‌دیدند که به نرمی پیش می‌آمدند و در میان ماسه‌ها فرو می‌رفتند. در پایگاه به آن‌ها گفتند که «آخرین کشتی همین بود که رفت».

کریستف نگران شده بود، اما آدا بازوی او را فشرد و گفت:

- دنیا که به آخر نرسیده، فردا با اولین کشتی می‌رویم.

در چند قدمی فانوسی را می‌دیدند که به ستونی آویخته بود، و در مه شبانگاهی نور پریده‌رنگی را به اطراف می‌پراکند و هتل کوچکی نزدیک آن بود.

در باغچه مقابل هتل، از یک باریکه راه سنگی گذشتند و در تاریکی پلکان ورودی هتل را یافتند. کارکنان هتل داشتند چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و به درخواست آدا، اتاقی را در اختیار آن‌ها گذاشتند که پنجره‌ای به سوی باغچه داشت. کریستف از آن پنجره روشنایی فسفرگونه رودخانه را می‌دید. پشه‌ها به روشنایی فانوسی که نزدیک هتل به یک ستون آویخته بودند، هجوم آورده بودند. چند لحظه‌ای کریستف در آن حال ماند، و سپس روی گرداند و خود را با آدا در اتاق درسته‌ای دید. آدا در کنار تخت‌خواب به او لبخند می‌زد. کریستف به آدا نگاه نمی‌کرد، اما آدا از زیر چشم مراقب او بود و هر قدمی که آن دو به سوی هم برمی‌داشتند تخته‌های کف اتاق به صدا درمی‌آمدند. و آن‌ها روی تخت در کنار هم نشستند و خاموش در آغوش هم فرو رفتند.

*

روشنایی لرزان فانوس خاموش شده است، همه چیز در خاموشی فرو رفته است، شب است و تاریکی و بی‌خبری. و هستی است با قدرت ابهام‌آمیز و شگفت‌آورش. و شادی است که از همه تواناتر است. و هستی، همچون سنگی که در فضای تهی پرتاب می‌شود، در وسعت شادی ناپدید می‌شود و آئین سرمستی حکمفرما می‌شود.

شب است. نفس‌ها درهم آمیخته‌اند، و دو جسم در گرمای دلخواه همدیگر ذوب می‌شوند و با هم در اعماق بی‌خبری و بی‌خودی فرو می‌روند. شبی است همچون شب‌های دیگر. و ساعت‌هایی از شبی در یک قرن. و ثانیه‌هایی است از فراموشی.

و هر دو از خویش می پرسیدند: «من کیستم؟ کجا هستم؟ با چه کسی هم آغوش شده‌ام؟ و یکی شده‌ام؟ شاید دیگر در این جهان نیستم. وجود خود را دیگر حس نمی‌کنم. به ابدیت متصل شده‌ام. مثل مجسمه‌ای هستم که در چشم‌های خود آرامش و عظمت خدایان الُمپ را منعکس کرده است.»

و بار دیگر به خواب می‌روند. و صداها دور و نزدیک از بیرون، زمزمه آشنای سپیده‌دم، بانگ ناقوس‌ها، و همه امواج رود و صدای قدم‌های یک رهگذر، از خواب بیدارشان نمی‌کند بلکه رؤیای آن‌ها در هر لحظه وسعت بیشتری می‌یابد و لحظه‌های خوشی را می‌گذرانند.

صبحگاه بود و نخستین کشتی که از پایگاه به سوی شهر می‌رفت، برای حرکت آماده می‌شد. سر و صدای آن در اتاق هتل، که به پایگاه بسیار نزدیک بود، به گوش می‌رسید. کریستف ناگهان به خود آمد و به یاد آورد که می‌خواستند صبح زود با اولین کشتی به شهر برگردند، تا به کار خود برسند، اما آدا ظاهراً قصد بیدار شدن نداشت، سر در گوش او گذاشت و گفت:

- آدا! می‌شنوی؟ کشتی دارد به شهر می‌رود.

آدا بی‌آن که چشم‌هایش را باز کند، خود را بیشتر به کریستف فشرده و چیزی نگفت. کریستف از پنجره دیرک‌های بلند کشتی را در حال حرکت می‌دید، که دود تراکمی از دودکش‌های آن بیرون می‌آمد، اما چند دقیقه بعد کشتی را از یاد برد و خود را به عالم رؤیا سپرد. ساعتی بعد زنگ‌های ساعت هتل را شنید، نیم‌خیز شد، تا آدا را از خواب بیدار کند:

- آدا! بلند شو! ساعت هشت است.

آدا بی‌آن که چشم بگشاید، به او اعتراض کرد.

- این قدر سر و صدا نکن، بگذار بخوابم.

و خود را از آغوش او بیرون آورد، و به پهلوی دیگر غلتید.

کریستف که گرمای تن او را احساس می‌کرد، بار دیگر به عالم رؤیا رفت، آرامش لذت‌بخشی داشت، بانشاط بود، حس می‌کرد که مرد شده است، خود را خوشبخت می‌دید، مثل همیشه تنها بود، و شاید از همیشه تنهاتر. اما غمی در دل نداشت، از چیزی رنج نمی‌برد، احساس تنهایی او با صفایی آسمانی همراه بود، و همه زیبایی‌های طبیعت در روح او، مثل آینه منعکس می‌شد. به پهلوی خوابیده بود و رو به پنجره داشت، و هوای مه‌آلود را می‌نگریست و لبخند می‌زد، و با خود می‌گفت:

- زندگی چه شیرین است.

قایقی را در عالم رؤیا می‌دید که او با یک زن در آن نشسته بودند. اما آن زن، آدا نبود، زن دیگری بود. زنی بود که مرده بود، و تنها محبوب او بود، پس این زن که در کنار او خفته است از کجا آمده؟ به آدا نگاه کرد، پنداری او را نمی‌شناخت، و با او بیگانه بود. و حقیقت آن بود که تا صبح دیروز او را نمی‌شناخت و حالا هم چیز زیادی از او نمی‌دانست. تنها می‌دانست که زن چیز فهم و باشعوری نیست. بامحبت و مهربان هم نیست و حتی در این لحظه که به دقت به او می‌نگریست، در نظر او زیبا هم نبود. رنگ او پریده بود، صورتش پف کرده بود، پیشانی‌اش کوتاه بود، و دهان نیمه‌باز او به حالتی درآمده بود که پنداری از ماهی کپور هنگام شنا کردن در آب تقلید می‌کند. کریستف احساس می‌کرد به او علاقه ندارد، از همان لحظه‌ای که او را بوسیده بود، و از همان اول، که این زن بدون هیچ گونه احساس عاشقانه، خود را در آغوش او انداخته بود، دریافته بود که او را دوست ندارد. او عاشق زنی بود که در زمان حیات او، حتی جرأت نکرده بود موهایش را نوازش کند و آن زن را به خاک سپرده بودند. و خاک همه چیز او را از دستش گرفته بود، و کریستف در مقابل این فاجعه کاری نکرده بود. تسلیم شده بود.

با این احساس خم شد و به زنی که در کنار او خفته بود چشم دوخت.

آن زن برای او بیگانه بود، و شاید آدا هم متوجه نگاه او شده بود، زیرا بی آن که چشم بگشاید، لبخند زد و گفت:

- این طور به من نگاه نکن، مثل این که خیلی زشت شده‌ام.

و دوباره لبخند زد، و مثل بچه‌هایی که می‌خواهند به زور بیدارشان کنند، گفت:

- چقدر دلم می‌خواهد بخوابم، بگذار بخوابم.

و دوباره خوابید. کریستف خندید و دهان نیمه باز او را بوسید، و سپس بی صدا از تخت پائین آمد. آدا که دیگر هم خواب نداشت، و تخت کاملاً در اختیار او بود راحت و بی تکلف پاهایش را دراز کرد و خوابید. کریستف دست و رویش را شست و با نوک پا آمد و روی یک صندلی در کنار پنجره نشست و به‌رو، که در پرده‌ای از مه فرو رفته بود، چشم دوخت و خود را به دست رؤیا سپرد.

آدا گاهی چشم می‌گشود و به او نگاه می‌کرد. پنداری می‌خواست او را بهتر بشناسد. اما نگاه او چند لحظه بیش نمی‌پایید و لبخندی می‌زد و دوباره به خواب می‌رفت و یک بار هم ساعت را از او پرسید.

- یک ربع به نه مانده.

و هرچه فکر کرد نتوانست بفهمد که «یک ربع به نه مانده»، در کدام ساعت از روز یا شب است! و دوباره خوابید. ساعت نه و نیم بود که خمیازه‌ای کشید و گفت:

- دیگر وقت بیدار شدن است.

اما مدتی در همان حال ماند تا زنگ ساعت ده را شنید، و با اعتراض گفت:

- این ساعت هم که مدام زنگ می‌زند مثل این که کار دیگری بلد نیست!

کریستف خندید و در کنار او روی تخت نشست، آدا به گردن او

آویخت، و گفت که خوابی دیده است و باید برای او تعریف کند. و به تفصیل داستان رؤیای خود را که گمان می‌کرد بسیار جذاب و بااهمیت است، بدین گونه شرح داد:

- در یک ضیافت رسمی و بسیار مهم، من جزو مهمان‌ها بودم. دوک بزرگ هم آن جا بود. میرا، به شکل سگ، و شاید هم گوسفند، درآمده بود و غذاها را می‌آورد و روی میز می‌چید. اما من یک دفعه حس کردم که می‌توانم پرواز کنم و از جا بلند شدم و به هوا رفتم و در هوا راه می‌رفتم و می‌رقصیدم... می‌رقصیدم... این طور...

کریستف می‌خندید و آدا از او گله‌مند بود که چرا درست به حرفش گوش نمی‌دهد و اهمیت خواب او را درک نمی‌کند.

در این وقت برای آن‌ها صبحانه آوردند و آن‌ها در تخت خواب، و در یک فنجان و با یک قاشق صبحانه‌شان را خوردند. و آدا پتورا از روی ساق‌های زیبا و فربه خود کنار زد و از کریستف خواست که از اتاق بیرون برود و او را تنها بگذارد. بعد از آن که کریستف را از اتاق بیرون کرد، سر و روی خود را شست و لباس پوشید و به کریستف که از بیرون روی پنجره اتاق ضرب گرفته بود آب می‌پاشید و چند دقیقه بعد به‌راه افتادند. آدا از باغچه مقابل هتل گل سرخی را چید، و رفتند و در کشتی نشستند. هوا هنوز مه‌آلود بود ولی نور خورشید از لابه‌لای مه به زمین می‌تافت. آدا و کریستف در جایی در عقب کشتی نشسته بودند. آدا هنوز خواب‌آلود بود و بی حوصله، و اعتراض می‌کرد که نور خورشید چشم‌هایش را آزار می‌دهد. و چرا سردرد از او دست بر نمی‌دارد. و کریستف به او گوش نمی‌داد و آدا که می‌دید شتونده‌ای ندارد ساکت شد. مثل بچه لجبازی بود که تازه از خواب بیدار شده باشد به زحمت چشم‌هایش را باز نگاه می‌داشت. در پایگاه بعدی چند نفر از مسافران پیاده شدند و یک خانم شیک‌پوش سوار شد و در کنار آدا نشست. آدا که گمان می‌کرد این خانم

آدا می‌خندید و به کریستف نگاه می‌کرد و برای کریستف عجیب بود که آدا چگونه می‌تواند به همه چیز بی‌تفاوت نگاه کند. اما درواقع آدا شوخی می‌کرد و خاطره سرمستی‌های شب گذشته را فراموش نکرده بود. و شاید به همین علت بی‌پروا به گردن او آویخت و چندین بار او را بوسید و مسافران کشتی که در اطراف آن‌ها نشسته بودند به آن‌ها نگاه نمی‌کردند.

*

از آن پس کریستف تعطیلات هفته را با چند تا از دختران فروشنده مغازه‌ها به گردش می‌رفت که عامی بودند و مصاحبتشان برای او دلچسب نبود و در بین راه از آن‌ها جدا می‌شد. اما آدا به نظر او با همه فرق داشت و حاضر نبود از او دست بردارد و در روزهای بارانی، یا روزهایی که در شهر می‌ماندند با هم به تأثیر یا موزه یا باغ وحش می‌رفتند و آدا علاقه داشت که همه او را در شهر همراه کریستف ببینند، و حتی اصرار می‌کرد که روزهای یکشنبه با هم به کلیسا بروند ولی کریستف که آدم صادقی بود، از وقتی که ایمانش را از دست داده بود حاضر نبود به کلیسا قدم بگذارد. به بهانه‌ای از ارگ‌نوازی در کلیسا، کنار کشیده بود و شاید هم برعکس، به این دلیل نمی‌خواست با آدا به کلیسا برود، که در اعماق روح خود به نوعی با مذهب کنار آمده بود، و برای کلیسا قداستی قائل بود که نمی‌خواست با زنی همچون آدا به کلیسا برود.

کریستف بعضی از روزها به خانه آدا می‌رفت. میرا، که با آدا هم‌خانه بود، دست او را به گرمی می‌فشرد و در کنار او می‌نشست. چند دقیقه‌ای حرف‌های خودمانی و مبتذلی می‌زد و بی‌سر و صدا می‌رفت و او را با آدا تنها می‌گذاشت. آدا و میرا همیشه با هم بودند و ظاهراً دو دوست جدانشدنی بودند. آدا چیزی را از میرا پنهان نمی‌کرد و پیدا بود که از اسرار همدیگر باخبرند و هر دو به یک شکل به دنیا می‌نگرند.

به حرف‌های او گوش می‌دهد، لحن خود را عوض کرد و احساساتی حرف می‌زد و سعی می‌کرد خود را باوقار و متشخص نشان بدهد اما کریستف نگران او بود که دیر برسد و صاحب مغازه کلاه فروشی به او اعتراض کند و موضوع را به آدا گفت و از او پرسید که چه عذر موجهی خواهد آورد؟ آدا گفت:

- دفعه اول که نیست.

- دفعه اول نیست که دیر سرکار می‌روی؟

آدا ناراحت شد و گفت:

- معلوم است که دفعه اول نیست.

کریستف جرأت نکرد علت این تأخیرها را بپرسد، و ناچار گفت:

- چه بهانه‌ای برای دیر کردن داری؟

- می‌گویم مادرم مریض است، مادرم مرده است، و از این جور چیزها.

- پس به او دروغ می‌گوئی؟ دروغ گفتن کار خوبی نیست.

آدا با لحن تندی گفت:

- من در عمرم حتی یک بار هم دروغ نگفته‌ام. اما مگر می‌توانم

به صاحب مغازه بگویم که...

کریستف به شوخی گفت:

- چرا نمی‌توانی حقیقت را بگوئی؟

آدا خندید. حس می‌کرد که این جوان ادب و تربیت درستی ندارد و از

او خواهش کرد که با او رسمی‌تر حرف بزند و به او «تو» نگوید. کریستف

که متعجب شده بود، گفت:

- چرا باید خشک و رسمی حرف بزنیم؟

- همین است که گفتم.

- بعد از آنچه دیشب در میان ما گذشته...

- بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده.

و حتی به گمان خودش موسیقی را از کریستف بیشتر می فهمید. همه چیز را یا سیاه می دید یا سفید. حدّ وسط در این میان وجود نداشت. لجباز بود و از خودراضی. نه می خواست چیزی را بفهمد و نه می توانست که بفهمد. اگر از این همه ادعا دست برمی داشت و همان حرف های ساده و معمولی خود را می زد، کریستف می توانست او را بیشتر دوست بدارد.

آدا از فکر کردن بدش می آمد. دلش می خواست بخورد و بنوشد، و بگوید و بخندد و برقصد و آواز بخواند. دوست می داشت که خوش باشد، شکم پرست بود و شهوتران. و همه عیب ها در او جمع شده بودند تا بتواند خوش باشد و از زندگی لذت ببرد اما هیچ وقت راضی نبود و مدام آه و ناله می کرد. خودخواهی های عجیبی داشت که گاهی مایه تفریح کریستف می شد. طبعاً اگر زنی زیبا و خوش اخلاق باشد می تواند در زندگی اطرافیان خود اثر بگذارد و آن ها را نیز برسر شوق بیاورد، اما این دختر فربه و شاداب و تندرست، که با اشت های زیاد غذا می خورد، ناله می کرد که چرا اشتها ندارد، و بیماری های گوناگون از او دست برنمی دارند و سرش درد می کند. دست و پایش درد می کند و روز به روز ضعیف تر می شود و مدام نگران و ناراحت بود. و می ترسید که مبادا اتفاقی بیفتد. از همه بدتر به خرافات اعتقاد عجیبی داشت. اگر می دید که روی میز غذا کارد و چنگال صلیب وار روی هم قرار گرفته بودند و تعداد کسانی که دور میز نشسته اند به سیزده رسیده است وحشت می کرد و برای رفع نحوست کارهای عجیبی می کرد. وقتی به گردش می رفتند تعداد کلاغ هایی را که بالای سر او پرواز می کردند می شمرد و آن ها را با نگاه دنبال می کرد که ببیند به کدام سو می روند. اگر پیش از ظهر بود و عنکبوتی را در حاشیه جاده می دید جیغ می زد و نگران می شد و اصرار می کرد که به شهر برگردند. برای رفع نگرانی او می گفتند که ساعتی از ظهر گذشته است، و اگر بعد از ظهر عنکبوتی سر راه ما باشد، نه تنها شوم نیست، بلکه

کریستف از همنشینی با این دو زن بدش نمی آمد. هرچند که حرف های عجیب و غالباً بی پرده ای می زدند و بی پروا و هوسباز بودند، و فضول و کنجکاو بودند، کریستف مجذوب آن ها شده بود. شاید به این علت که طرز زندگی آن ها برای او تازگی داشت و پیش از آن کسانی را با این خصوصیات ندیده بود. گاهی که در کنارشان می نشست و به حرف هایشان گوش می داد گیج و سرگردان می شد. آن دو زن بیشتر از پارچه و لباس و مدهای روز و این جور چیزها حرف می زدند و از دیگران بدگویی می کردند و شوخی های جلف و زننده ای را که از دیگران شنیده بودند، برای هم باز می گفتند و از ته دل می خندیدند. هروقت که میرا، آن ها را تنها می گذاشت و می رفت، کریستف کمی خیالش آسوده می شد چون وقتی آن دو زن با هم بودند، کریستف احساس می کرد که در یک کشور بیگانه زندگی می کند، که زبان آن ها را نمی داند و معنی و مفهوم حرف هایشان را نمی فهمد، اما هروقت با آدا تنها بود، هرچند که زبان همدیگر را نمی فهمیدند، اما آدا دیگر هم زبان و هم صحبتی مثل میرا نداشت و ناچار کمتر حرف می زد. کریستف هرچه بیشتر آدا را می شناخت، از او دورتر می شد. با این حال نمی توانست از او دست بردارد. آدا نخستین زن زندگی او بود. زیرا سایین زود مرده بود، و کریستف از او چیزی نمی دانست، و حالا برای او به صورت یک رؤیا درآمده بود. اما آدا برای او یک واقعیت بود. و می خواست بیشتر او را بشناسد و به معمای زن پی ببرد. معمایی که تنها برای کسانی که می خواهند معنایی در آن بیابند، به صورت معما درمی آید.

آدا زن باشعوری نبود و شاید کوچک ترین عیب او همین بود و اما اگر ادعا نمی کرد که از همه بیشتر می فهمد و شعورش از همه بیشتر است، ایراد و اشکالی نداشت. عیب کار آن جا بود که این زن ادعا داشت که بیش از هرکس از معقولات سر درمی آورد و درباره همه چیز اظهار نظر می کرد،

نزدیکی می دید عشوه گری می کرد و ادا درمی آورد و با صدای بلند می خندید. گاهی اسرار مگو را به زبان می آورد. کریستف گاهی چنان ناراحت می شد که دلش می خواست او را بزند و به سختی این جور اداها را تحمل می کرد، و تنها یک چیز او را نمی توانست تحمل کند و آن هم دروغگویی او بود. آدا بسیار ساده و آسان دروغ می گفت و برای او مهم نبود که ساعتی پیش چیزی گفته است و حالا خلاف آن را بگوید.

با این وصف آن دو همدیگر را دوست می داشتند. آدا صادقانه او را دوست می داشت و با آن که تفاهم اخلاقی نداشتند، منظور آن ها تنها دفع شهوت و نیاز جنسی نبود. این عشق هرچند شهوانی بود، مبتذل نبود. کریستف جوان بود و با حرارت و پاکدل و نیک نفس. آدا هرچند که پیش از او به مردان دیگر نیز تسلیم شده بود، صفا و شادابی جوانی را داشت، که همین صفا و سلامت نوعی پاکدامنی است و با آن که عامی و خودپسند و دروغگو بود، در عشق صاف و بی ریا بود، و صفای عشق کریستف را کم و بیش می شناخت. کریستف وقتی می دید که آدا به عشق او پای بند است حاضر بود فدایی او باشد. که هرکس عشق خود را با فریب های زیبا می آراید، و کریستف هنرمند بود، و هنرمندان در این نوع خودفریبی ها استعداد بیشتری دارند. به همین علت کریستف برای هر لبخند او هزار جور معنی و مفهوم پیدا می کرد و هر کلمه عاشقانه او را دلیل تازه ای بر پاکدلی و پاکیزگی روح او می دانست و همه زیبایی ها را در او می یافت، و او را روح و روان خود می نامید.

و تنها نیاز جنسی در دوام این عشق مؤثر نبود، بلکه خاطرات و تخیلات نیز بیشتر آن دو را به هم پیوند می داد. آن دو هرگز نخستین روز آشنایی را که آدا روی دیوار نشسته بود و آلوچه می خورد و کریستف پای دیوار ایستاده بود و با او حرف می زد، فراموش نمی کردند و به یاد می آوردند که چگونه دوستان آدا در جنگل دنبال او می گشتند و او را صدا

نحوست را برطرف می کند! مشکل دیگر او خواب دیدنش بود. هروقت خواب می دید داستان رؤیاهای خود را با آب و تاب برای کریستف تعریف می کرد، و بعد از ساعتی جزئیات دیگری از آن رؤیا را به یاد می آورد و کریستف را صدا می زد که بقیه داستان را بشنود! و از او می خواست که خواب او را تعبیر و تفسیر کند. و سراسر رؤیای او مجموعه ای از ماجراهای مضحک و ابلهانه بود. زن های خیاط، شاهزادگان، و مرده ها را در خواب می دید و گاهی رؤیای او خنده آور بود و غالباً شهوانی. از سوی دیگر با آن که غم عمده ای نداشت، زندگی در نظر او سیاه بود و پر از عذاب. از هرچیز و همه کس بدش می آمد. کریستف گاهی از دست او به ستوه می آمد و به خود ناسزا می گفت که از دست غر و لندهای زن های بی نواى همخانه اش گریخته، و به این موجود بهانه گیر مالیخولیایی پناه برده است.

اما آدا همیشه بهانه گیر و بدخلق نبود. در همان حال که آه و ناله می کرد، ناگهان و بی علت به شور و شوق می آمد، و همان قدر که در غصه خوردن افراطی بود، در شادی و شوق هم زیاده روی می کرد. اما چون شادی او هم مثل غم و غصه هایش دلیل و علتی نداشت، هر لحظه ممکن بود به پایان خود برسد. در ساعت شادی سر از پا نمی شناخت. روی سبزه و چمن دراز می کشید و مثل بچه ها ذوق می کرد. دیوانه بازی درمی آورد، گل و خاک را زیر و رو می کرد. مورچه و عنکبوت و کرم و هر جاندار را که دم دستش بود می گرفت و پرنده ها را به گربه ها می سپرد و کرم ها را به پرنده ها و عنکبوت ها را به مورچه ها. قصدش آزار دادن آن ها نبود بلکه از روی کنجکاوی و شاید هم برای وقت گذرانی این کارها را می کرد. در این حال حرف های احمقانه ای می زد و یک کلمه بی معنی را پنجاه بار تکرار می کرد. دوست داشت کارهایی بکند که دیگران را ذله کند و به ستوه بیاورد و هروقت در جاده قدم می زدند و غریبه ای را در آن

می زدند و او با آن‌ها قهر کرده بود و جوابشان را نمی داد. و افسون آن خاطره باعث می شد که آدا و کریستف زندگی عاشقانه تری داشته باشند. دلدادگان می توانند در پرتو این روشنایی لطیف دنیا را از یاد ببرند و خود را به سستی مطبوع و تب آلودی بسپارند، که صبح بهاری را به یاد آن‌ها می آورد. که عشق دو دل داده جوان به صبح بهاری می ماند، و چون شب‌نم صبحگاهی زود از بین می رود و جوانی نیز همچون آفتاب صبحگاهی درگذر است.

*

هیچ چیز بیش از حرف‌های مردم کریستف را در تنگنا نمی گذاشت. از همان نخستین روزهای دوستی کریستف و آدا، مردم محله از این قضیه خبردار شده بودند. آدا نه تنها پرده پوشی نمی کرد بلکه می خواست به همه بفهماند که این جوان هنرمند را به دام عشق خود گرفتار کرده است. هرچند کریستف دلش نمی خواست این راز آشکار شود، دیگر کار از کار گذشته بود. ساکنان محله با کنجکاوی عجیبی به او نگاه می کردند و او نیز که نمی خواست از نگاه‌های پرسنده آن‌ها بگریزد، دوستی خود را با آدا پنهان نمی کرد. با او به همه جا می رفت، که طبعاً در شهرهای کوچک این گونه چیزها پنهان نمی ماند، و همه پشت سر او حرف‌هایی می زدند. همکاران او در ارکستر با نیشخند به او تبریک می گفتند، اما کریستف به روی خود نمی آورد و اجازه نمی داد در کار او دخالت کنند. در کاخ نیز اطرافیان دوک بزرگ گاهی با کنایه از این عشق نامناسب سخن می گفتند. اما بورژواهای شهر با صراحت این عیب را به رخ او می کشیدند. حتی بعضی از بورژواها، که کریستف به دخترهایشان درس پیانو می داد عذر او را خواستند. و بعضی دیگر محتاط شده بودند، و در هنگام درس پیانو، مادرها می آمدند و در کنار دخترهایشان می نشستند تا این جوان بتواند پرنده‌های زیبای آنان را از دستشان بریاید. اما دخترها وانمود می کردند که

از قضایا خبر ندارند و همه چیز را می دانستند، و به هردری می زدند تا از جزئیات ماجرای عاشقانه آنان باخبر شوند و در عین حال دلگیر بودند که چرا کریستف در انتخاب معشوقه بی سلیقه‌گی کرده است. تنها کاسب‌های خرده‌پا و کارکنان مغازه‌ها و فروشگاه‌ها به او علاقه‌مند شده بودند. اما کریستف به محبوبیت خود در میان آن‌ها توجهی نداشت و آرزو می کرد که او را به حال خود بگذارند و از کنجکاوی مردم به عذاب آمده بود.

از همه بدتر، همخانه‌هایش با او دشمن شده بودند. اولر، و دختر و داماد او، گمان می کردند که کریستف عمداً دنبال این ماجرا رفته است تا نقشه‌های آنان را در مورد ازدواج با رزا برهم بزند. آمالیا معتقد بود که به هنرمندان اعتماد نباید کرد و به هر حال اعضای این خانواده خود را بدبخت می دانستند و گمان می کردند که سرنوشت همیشه با آن‌ها سرِ جنگ داشته است. معلوم نبود که اگر سرنوشت را مقصر می دانستند چرا کریستف را محکوم می کردند؟ و از طرف دیگر اعضای این خانواده بسیار مذهبی بودند و پای‌بند به اصول اخلاقی. به همین علت شهوترانی را شرم‌آورترین و بزرگ‌ترین گناه می شمردند و معتقد بودند که انسان‌های باشرف هرگز دنبال دزدی و آدم‌کشی و این گونه معصیت‌ها نمی روند، و قطعاً کریستف ذات پست و فرومایه‌ای داشته، که مرتکب چنین اعمالی شده است و با این وضع دیگر با او مهربان و صمیمی نبودند. و سرد و بی‌اعتنا از کنار او می گذشتند. و حتی گاهی روی خود را برمی گرداندند تا چشمشان به او نیفتد. کریستف به این بی‌اعتنائی‌ها توجهی نداشت، اما آمالیا دنبال فرصتی می گشت که با او درگیر شود و هرچه در دل دارد به او بگوید.

در این خانه رزا با دیگران فرق داشت. کریستف دلش برای او می سوخت. این دختر حتی بیش از دیگران او را محکوم می کرد. نه از آن جهت که دیگر به ازدواج با او امیدی نداشت - که تقریباً هیچ وقت این امید

اما در جریانی افتاده بود که او را با خود می برد، و یارای جدا شدن از آن جریان را نداشت. و چشم هایش را می بست تا چیزی را نبیند. به دوست داشتن و شاد بودن نیازمند بود. و گاهی با خود می گفت که نباید به خاطر عشق آدا ملامت اش کنند. که این عشق، حتی اگر عاقلانه نباشد، ناچیز و بی مقدار هم نیست. و حتی اگر آدا موجود ممتاز و برجسته ای نباشد، از زیبایی و پاکیزگی عشق کاسته نمی شود. چون در معادله عشق خوبی و بدی معشوق به حساب نمی آید. پاکی عشق را در قلب عاشق باید جست. هرکس پاکدل باشد در عشق نیز پاک و منزّه می ماند. بال و پر پرندگان در فصل عشق زیباتر و خوش نقش تر می شود، و انسان عاشق نیز بهترین و نجیب ترین صفت ها را در دل و جان خود پرورش می دهد و عشق، دلدادگان را وادار می کند که رفتار و گفتارشان را با تصویر زیبایی که از معشوق در ذهن خود ساخته اند هم آهنگ سازند. و سیلاب های عشق و جوانی، که آدمی را همراه خود می برند، به قلب و روح او صفا می بخشند. کریستف از دوستانش رنجیده بود که چرا با او بیگانه شده اند. اما آنچه بیشتر او را رنج می داد وضع روحی مادرش بود.

لوتیزای پیر، آن قدر خوب و مهربان بود که نمی توانست مثل آمالیا و دیگران بدخواه و عیب جو باشد که زنی بود دردمند و بلاکشیده. آن قدر غم و غصه داشت که نمی خواست غم دیگری را برغم های خود بیفزاید. در زندگی او روزهای خوب و خوش بسیار کم بودند. و توقع زیادی هم از زندگی نداشت و همیشه راضی و قانع بود. حتی یک بار از خود نپرسیده بود که چرا همه بدبختی ها را سراغ او فرستاده اند. در مورد دیگران هم سخت نمی گرفت، عیب جو نبود، از کسی بد نمی گفت، و هیچ وقت انتظار نداشت که دیگران رفتار و کرداری مثل او داشته باشند. و حتی برای او عجیب می نمود که کسی بخواهد دین و اخلاق را به دیگران تحمیل کند. وانگهی دین و اخلاق در ذات او بودند، و ذات او پاک بود و نجیب. و مثل

را نداشت. بلکه به آن علت که کریستف را جامع فضایل اخلاقی می دانست و از او بتی ساخته بود و حالا می دید که این بت شکسته است. و این، برای او درد بزرگی بود. زیرا با اصول اخلاقی و مذهبی انس گرفته بود، و توقع داشت که کریستف نیز پای بند این اصول باشد. هرچند در آن ایام که کریستف به ساین دل بسته بود، رنج می برد، و بت او کمی عیب و نقص پیدا کرده بود، اما این عشق با آن عشق تفاوت زیادی داشت. که ساین به هر حال با زنی مثل آدا قابل مقایسه نبود. عشقی پاک و بی پیرایه آن دو را به هم ربط داده بود، و مرگ ساین نیز آن قدر تلخ و معصومانه روی داده بود که او را در نظر رزا به مرحله تقدس رسانده بود و کریستف حتی پیش از آن که مرگ ساین از یادها برود به زن دیگری - و آن هم چه زنی! - دل بسته بود. این عمل نفرت رزا را برمی انگیخت. و در فکر و روح خود از ساین دفاع می کرد و حاضر نبود کریستف را ببخشد. رزا خبر نداشت که کریستف نیز در این روزها به فکر اوست، و گمان نمی کرد که دو عشق در یک قلب جایگیر شود. و در محدوده تصورات او همه چیز نظم و قاعده داشت. و همه ناچار بودند به وظایف اخلاقی خود عمل کنند. رزا هرچند ساده دل و فروتن بود، به پاکیزگی روح خود می بالید و از دیگران نیز توقع داشت که پاک و منزّه باشند. در این روزها کریستف دلش می خواست با او گفت و گو کند، و حتی اگر نتواند خود را در دادگاه او تبرئه کند، دست کم حقایق را به او بگوید و به او بگوید که همچنان به دوستی او نیاز دارد. اما رزا از او می گریخت و کریستف دریافته بود که رزا او را مقصر می شناسد و پست و فرومایه می شمارد.

کریستف رنج می برد. خود را سزاوار این همه تحقیر نمی دانست، با این وصف گاهی پریشان می شد و خود را ملامت می کرد که چرا ساین را از یاد برده است. و با خود می گفت: «خدایا! چرا من این جور شده ام؟ من چگونه آدمی هستم؟»

همه آدم‌های ناچیز و بینوا، عیب و نقص دیگران را نادیده می‌گرفت. و در ایامی که شوهرش همیشه مست به‌خانه می‌آمد، ژان میشل پیر به‌او ایراد می‌گرفت که چرا آنقدر با او مدارا می‌کند؟ لویزا آن قدر مهربان بود که در کوچه و خیابان، حتی با دخترهایی که زنان نجیب محله از نزدیک شدن به آن‌ها پرهیز می‌کردند، مهربان بود و با روی گشاده به حرف‌هایشان گوش می‌داد. و معتقد بود که تنها خداوند خوب را از بد تمیز می‌دهد، و اوست که پاداش می‌بخشد و کیفر می‌دهد و برای لویزا تنها چیزی که اهمیت داشت نیکی و مهربانی بود.

از روزی که لویزا به‌این خانه آمده بود، همخانه‌های او که عیب‌جو و کینه‌توز بودند می‌خواستند او را هم به‌سلک خود درآورند. و چون لویزا غمگین و دردمند بود گاهی حرف‌هایشان در او اثر می‌گذاشت. آمالیا از صبح تا شب در گوش او می‌خواند که باید حواس‌اش جمع باشد تا عیب‌ها را بباید و از انتقاد دست برندارد. لویزا چیزی نمی‌گفت و به حرف‌های آمالیا، که تمام شدنی نبود، گوش می‌داد. و کم‌کم به‌این فکر افتاد که با چشم باز به‌اطراف خود بنگرد، تا این دنیای پر از عیب را بهتر ببیند. حتی آمالیا در این روزها پا را فراتر می‌گذاشت و از رفتار و کردار کریستف انتقاد می‌کرد، و به‌لویزا خرده می‌گرفت که چرا خاموش مانده است و مانع او نمی‌شود. آن قدر از این گونه چیزها گفت و گفت تا لویزای بینوا کم‌کم نگران حال فرزند خود شد. گاهی - نه با صراحت - به کریستف نصیحت می‌کرد که مراقب رفتار خود باشد. کریستف که کم و بیش متوجه تغییر حال مادرش شده بود، نمی‌توانست این وضع را تحمل کند و گاهی به‌او پرخاش می‌کرد. لویزا که چنین می‌دید دیگر چیزی نمی‌گفت. اما غصه می‌خورد و در تنهایی می‌گریست. و کریستف وقتی به‌خانه می‌آمد، پی می‌برد که مادرش ساعت‌ها گریه کرده است و او که لویزا را خوب می‌شناخت، می‌دانست که او برای خودش غصه نمی‌خورد بلکه از آمالیا

چیزهایی شنیده است و تاب و قرارش را از دست داده.

سرانجام یک شب که چشم‌های گریان مادرش را دید تاب نیاورد و از اتاق بیرون دوید و از پله‌ها پائین دوید و در خانه آن‌ها را کوفت. شکیبائی‌اش را از دست داده بود سر تا پا می‌جوشید. به‌یاد می‌آورد که آمالیا چقدر ساین را می‌آزد و می‌دانست که این زن حتی رزا را با تلقین‌هایش برضد او شورانده بود و همه این چیزها برای او عقده شده بودند و می‌خواست همه را یک جا به‌او بگوید.

وقتی وارد خانه شد رو در روی آمالیا ایستاد و خشمگین و با لحنی تند به‌او اعتراض کرد که چرا مادرش را راحت نمی‌گذارد و آن زن بینوا را به‌این حال و روز انداخته است؟ آمالیا که به‌خشم آمده بود، در جواب او گفت که «به‌هیچ کس اجازه نمی‌دهد این طور با او حرف بزند و به‌او عیب و ایراد بگیرد» و در ضمن وقت را مناسب دید و ضربه نهایی را فرود آورد و گفت که اگر مادر او غصه می‌خورد و در تنهایی گریه می‌کند به‌خاطر کارهای شرم‌آور و ناگفتنی اوست.

کریستف که مدت‌ها بود که منتظر چنین لحظه‌ای بود، فریاد زد و گفت که به‌دیگران اجازه نمی‌دهد در کار او دخالت کنند. و برای او اهمیت ندارد که آن زن رفتار او را می‌پسندد یا نمی‌پسندد. و اگر حرفی هم باشد باید به‌خود او گفته شود... و به‌او هشدار داد که از آن پس کسی حق ندارد که با این پرگوئی‌های بی‌ارزش زنانه، مادرش را عذاب بدهد.

تا حال سابقه نداشت که کسی با این لحن با آمالیا حرف بزند و آن چنان متقلب شده بود که جیغ کشید و گفت که به‌یک جوان بدنام و شهوتران اجازه نمی‌دهد که به‌او درس بدهد و ادب بیاموزد.

جیغ و داد آمالیا باعث شد که اولر پیر و رزا هم خود را به‌آن‌ها برسانند. اما فوگل که همیشه در فکر سلامت روح و جسم خود بود پیش نیامد. تا مبادا به‌سلامتی او خدشه‌ای وارد شود. اولر پیر، که از آمالیا حمایت

می‌کرد، از کریستف خواست که در آینده مواظب رفتار و گفتار خود باشد و برای آن‌ها تکلیف معین نکند که آن‌ها وظیفه‌شناس‌اند و می‌دانند که چه باید بگویند و چه باید بکنند.

کریستف با صدای بلند گفت که دیگر به‌خانه آن‌ها قدم نمی‌گذارد، و از آن جا خواهد رفت. اما در این حال تمام عقده‌هایی را که مدت‌ها در دل خود انباشته بود بیرون ریخت و از طرز رفتار آن‌ها انتقاد کرد و گفت نوع اخلاق و وظیفه‌شناسی آن‌ها به قدری کراحت‌آور است که هرگونه فساد و هرزگی بر آن ترجیح دارد زیرا آن‌ها با ناسزا گفتن و قیافه عبوس به خود گرفتن می‌خواهند دیگران را به تقوا و پرهیزکاری دعوت کنند، و اداهای زشت آن‌ها باعث می‌شود که همه به طرف آدم‌هایی بروند که ادعای خوبی و پرهیزکاری ندارند، اما مهربان‌اند و با روی گشاده حرفشان را می‌زنند. و گفت که آن‌ها با این همه بدخلقی و غرور بی‌مورد، زندگی را هم به کام دیگران و هم به کام خودشان تلخ می‌کنند. آن‌ها مدام از وظیفه‌شناسی دم می‌زنند، اما وظیفه‌شناسی را در انجام کارهای احمقانه می‌دانند که نه ارزشی دارد و نه نتیجه‌ای... و گفت که اصطلاح وظیفه‌شناسی را باید برای فداکاری در راه آرمان‌های بزرگ به کار برد و نباید بدخلقی و عیب‌جویی و مردم‌آزاری را وظیفه‌شناسی نام داد. و حتی گفت که آن‌ها مدام پرگویی می‌کنند و برای هیچ و پوچ غصه می‌خورند، و از دیگران توقع دارند که همیشه ماتم‌زده باشند، حال آن که خداوند آدمی را شاد و آزاد آفریده است اما عده‌ای هم هستند که شادی و آزادی را نمی‌پسندند، و به خودشان سخت می‌گیرند و عیب‌جویی را وظیفه خود می‌دانند و برای هر موضوع احمقانه سر و صدا راه می‌اندازند، و در سراسر زندگی آن‌ها ذره‌ای ادب و زیبایی و ظرافت وجود ندارد. و با بدبینی و بدخواهی زندگی را از آنچه هست تلخ‌تر می‌کنند. و آن اصول اخلاقی، که این عده به آن پای‌بند هستند، از هر نوع پلیدی و فساد بدتر

است.

کریستف بی‌پرده و گستاخ سخن می‌گفت و می‌خواست به کسانی که او را آزار داده بودند آزار برساند. غافل از آن که خود او نیز با چنین رفتاری از ادب و انصاف دور شده است. شاید تا حدودی حق با او بود. این آدم‌های بینوا همان طور بودند که او می‌گفت ولی بی‌گناه بودند. گناه از زندگی بی‌هدف و بی‌حاصل آن‌ها بود. فقر و بدبختی چهره آن‌ها را زشت کرده بود. زیرا بیچارگی در رفتار و گفتار آدمی تأثیر می‌گذارد و قیافه او را عبوس می‌کند و او را زشت و بدریخت جلوه می‌دهد. البته منظور ما هجوم یک‌باره بینوایی نیست که ناگهان مثل طوفان می‌آید و همه چیز را از بین می‌برد، و یا برعکس انسان‌های مقاوم را آبدیده می‌کند. در این جا صحبت از بینوایی‌ها و بدیاری‌های ناچیز و کوچک است که قطره قطره می‌آیند و در سراسر زندگی پخش می‌شوند، و از روز تولد تا دم مرگ آدمی را رها نمی‌کنند... و این، چقدر غم‌افزاست... و گرنه در زیر پوشش بینوایی‌های همه‌جانبه و همگانی، بسیاری از زیبایی‌ها پنهان شده‌اند و بسیاری از بزرگواری‌ها و قهرمانی‌های یک ملت از عصاره همین زیبایی‌ها و بزرگواری‌ها توش و توان می‌گیرد.

✱

کریستف اشتباه نمی‌کرد که می‌گفت وظیفه چیزی است بزرگ و استثنائی. عشق نیز از این جنس است، و اگر این چیزهای استثنائی به صورت عادی درآیند ارزش خود را از دست می‌دهند. حتی هوس و شهوت اگر عادی شوند آدمی را افسرده می‌کنند و آنچه روح آدمی را افسرده می‌سازد تکرار مکررات روزانه است.

آدا آن قدر زیرک نبود که بتواند طراوت عشق را در سرشت هنرمندی چون کریستف حفظ کند. طبع کامجو و خودپسند او در این عشق به آنچه می‌خواست دست یافته بود و دیگر چیزی نمانده بود که از آن لذت ببرد و

به هوس ویرانگری افتاده بود که آن هم برای خود لذتی دارد. و غریزه ویرانگری نه تنها در او بود، که این حس در بسیاری از زنان، و حتی بسیاری از زنان خوب و مهربان، و بسیاری از مردان، حتی در مردان عاقل و هوشمند وجود دارد. و آنان وقتی متوجه می شوند که بی فایده و بی ثمر شده اند به ویرانگری روی می آورند، تا دیگران را نیز مثل خودشان به بیهودگی بکشانند. و این ویرانگری گاهی در محدوده کوچکی، مثل روابط عاشق و معشوق شکل می گیرد، و گاهی در محدوده ای بسیار وسیع تر، به اوج خود می رسد و توده های مردم را آلوده خود می سازد، و در آن صورت همه می خواهند با تلاش های ویرانگرانه، آنچه را زایا و زنده است براندازند. و بعضی از منتقدان هنر نیز گاهی به ویرانگری روی می آورند و سعی می کنند چهره مردان بزرگ را آلوده سازند. و آن ها را تا حدود فهم و شعور خودشان پائین بیاورند. و دختری که تلاش می کند مرد محبوب خود را به فلاکت بکشد، و او را بد و ناباب نشان بدهد، از جنس همان منتقدان فرومایه است. هر دو از یک جنس اند. و هر دو بدجنس اند. ولی آن دختر از آن منتقد بی رحم خطرش کمتر است.

آدا هم دلش می خواست که کریستف را به سستی و پستی بکشاند و حیثیت اش را برباد دهد. اما این توان در او نبود. و این کار زیرکی بیشتر و پست فطرتی بیشتری می طلبید. آدا می دانست که این قدرت را ندارد، اما آرزو داشت که آن قدر قدرتمند بود که کریستف را به خواری بکشد. زن، وقتی نتواند دلداده اش را اسیر خود سازد، به فکر می افتد که به تریبی قدرت عشق خود را بیازماید، و اگر ببیند که مرد محبوبش به خواهش او تن نمی دهد، او را بی محبت و نامهربان می خواند.

روزی آدا به کریستف گفت:

- اگر از تو بخواهم که موسیقی را کنار بگذاری، چه خواهی کرد؟

کریستف با صراحت جواب داد:

- من از موسیقی به هیچ ترتیبی جدا نمی شوم، هیچ کس نمی تواند بین من و موسیقی جدایی بیندازد.

آدا با خشم فریاد کشید:

- و باز هم ادعا می کنی که دوستم داری؟

آدا با موسیقی دشمن شده بود که از موسیقی چیزی نمی فهمید. و در همان هجوم اول دریافت که اصرار او بی فایده است و کریستف از موسیقی هرگز جدا نخواهد شد. به این علت قوای خود را به جبهه دیگری برد و حمله را از آن جا آغاز کرد. آدا به نقطه ضعف کریستف پی برده بود و می دانست که تا چه اندازه به اصول اخلاقی پای بند است. هر چند که کریستف گاهی با همخانه های خود درگیر می شد، اما آدم باحجب و حیایی بود و پاکی و پاکدلی را دوست می داشت. اما فرصتی پیش نیامده بود تا طینت پاک خود را نشان بدهد و آدا این فرصت را به او داد و روزی از او پرسید:

- چقدر دوستم داری؟

- آن قدر که توانش را داشته باشم.

- این که چیز زیادی نیست، باید بینم به خاطر من حاضری هرکاری بکنی؟

- البته که حاضرم.

- حاضری به خاطر من کار خلافی بکنی؟ خلاف اخلاق؟

- عجب توقعاتی داری!

- می خواهم بدانم که حاضری یا حاضر نیستی؟

- گمان نمی کنم لازم باشد کار خلاف بکنم.

- اما اگر من از تو بخواهم؟

- چرا باید چنین توقعی داشته باشی؟

- هنوز جوابم را نداده ای، حاضری کار خلاف بکنی؟

کریستف برای آن که جواب او را ندهد، خواست او را ببوسد، آدا نگذاشت و گفت:

- جوابم را بده! حاضری یا حاضر نیستی؟

- نه! حاضر نیستم.

آدا فریاد زد:

- اصلاً تو معنای دوست داشتن را نمی دانی.

- شاید این طور باشد!

کریستف می دانست که هر دل داده ای در لحظه های سرمستی و اوج شیفنگی و بی قراری می تواند حماقتی بکند و دست به کارهای خلاف بزند، اما این حقیقت را به آدا نگفت و می دانست که اگر چنین چیزی را بگوید ممکن است آدا دست از او بردارد و توقعات عجیبی داشته باشد و او نمی خواست بهانه ای به دست آدا بدهد.

روزی دیگر آدا از او پرسید:

- چرا دوستم داری؟ برای این که من هم دوستت دارم، یا آن که از جان

و دل دوستم داری؟

- از جان و دل دوستت دارم.

- حالا فرض کن که من دوستت نداشته باشم، آن وقت چه؟ باز هم

دوستم داری؟

- باز هم دوستت دارم.

- اما اگر من دیگری را دوست داشته باشم، باز هم؟...

- نمی دانم. شاید اگر بفهمم که دیگری را دوست داری از عشق تو

دست بردارم.

- آخر برای تو چه فرق می کند که من تو را دوست داشته باشم یا

دل بسته دیگری باشم؟

- خیلی فرق می کند.

- اگر من جور دیگری باشم، برخلاف تصورات تو...؟

- من تو را همین جور که هستی دوست دارم، اگر بفهمم که جور

دیگری هستی شاید تو را برای همیشه فراموش کنم.

- معلوم می شود که عاشق من نیستی. اگر از دل و جان دوستم داشتی

مرا هر جور که باشم به همه دنیا ترجیح می دادی، حتی اگر هزار نوع عیب

اخلاقی داشتم، باز هم مرا از همه دنیا بیشتر می خواستی.

- این جور دوست داشتن برازنده یک انسان نیست.

- اما من دوست دارم که این جور و تا این حد دوستم داشته باشی و

به فکر برازندگی نباشی.

کریستف به شوخی گفت:

- معلوم می شود مرا شناخته ای، من نمی توانم آن جور باشم که تو

می خواهی، نه می خواهم و نه می توانم.

- به هوش و اخلاق خودت خیلی می نازی!... تو خودت را بیش از من

دوست داری.

- این چه حرفی است؟ من تو را دوست دارم، و هر چه خوب تر و

پاک تر باشی بیشتر دوستت خواهم داشت.

آدا، که آزرده شده بود، گفت:

- تو یک معلم مدرسه هستی، یک معلم اخلاق هستی.

- توقع داشتی غیر از این باشم؟ من هر چیز خوب و زیبا را دوست

دارم، و از بدی و زشتی بیزارم.

- حتی اگر این بدی و زشتی، که می گوئی، در من باشد؟

- به خصوص اگر در تو باشد!

آدا پایش را به زمین کوفت و گفت:

- من نمی خواهم زشتی ها و زیبایی های مرا ببینی.

کریستف با مهربانی گفت:

- من تو را خوب می‌شناسم، و دوستت دارم.

آدا که توانسته بود او را اسیر خود کند، ناچار او را بوسید، ولی بعد از چند لحظه، که کریستف گمان می‌کرد این بحث به‌خوبی و خوشی به‌پایان رسیده است، آدا پرسید:

- در وجود من چه چیزهای زشتی می‌بینی؟

کریستف برای آن که دل او را به‌دست بیاورد، گفت:

- در تو هیچ چیز بد و زشت نمی‌بینم.

آدا کمی مکث کرد و خندید و گفت:

- مگر نمی‌گفتی که دروغ گفتن را دوست نداری؟

- از دروغ بدم می‌آید.

- من هم مثل تو با دروغ‌گویی دشمن‌ام و خوشحالم که هیچ وقت دروغ

نمی‌گویم.

کریستف به‌او چشم دوخته بود. شاید آدا صادقانه حرف می‌زد، و کریستف نمی‌خواست به‌او ایراد بگیرد، اما آدا که به‌گردن او آویخته بود، بعد از چند لحظه سکوت، گفت:

- خوب... اگر من مرد دیگری را دوست داشته باشم و صادقانه پیام و

حقیقت را به‌تو بگویم، از من که دلگیر نمی‌شوی؟

- این قدر سر به‌سرم نگذار.

- نمی‌خواهم تو را اذیت کنم. فعلاً دیگری را دوست ندارم، اما بعدها

اگر دلبسته‌کسی شدم چه کار می‌کنی؟

- از حالا به‌فکر آن روز نباشیم.

- چرا نباشیم؟ می‌خواهم بدانم که اگر از من بشنوی که دیگری را

دوست دارم چه می‌کنی؟ دشمن من می‌شوی؟... کینه‌ام را به‌دل

می‌گیری؟

- نه دشمن‌ات می‌شوم و نه کینه‌ات را به‌دل می‌گیرم. خیلی ساده

رهایت می‌کنم و می‌روم.

- اما اگر بفهمی که باز هم دوستت دارم، آن وقت چه کار می‌کنی؟

- می‌خواهی بگویی که می‌توانی هم دیگری را دوست بداری و هم مرا؟

- بله. مگر همچو چیزی نمی‌شود؟

- می‌شود، اما نه برای ما.

- چرا؟

- برای آن که وقتی بفهمم دیگری را دوست داری، می‌روم و دیگر

سراغ تو را نمی‌گیرم.

- تا چند دقیقه پیش می‌گفتی که شاید این کار را بکنی، اما حالا

می‌گویی که حتماً این کار را می‌کنی! معلوم می‌شود که دوستم نداری.

هر دو می‌خندیدند. و این بحث‌ها چندان جدی نبود. کریستف به‌او

عاشقانه نگاه می‌کرد، آدا هم دروغ می‌گفت، هنوز در فکر جدا شدن از

کریستف نبود. و اگرچه کریستف گاهی او را می‌آزرد، اما آدا می‌دانست که

به‌آسانی نمی‌تواند کسی را گیر بیاورد که با هنرمند محبویی مثل کریستف

قابل مقایسه باشد. و این حرف‌ها را برای آن می‌زد که آرامش کریستف را

برهم بزنند. و از این بازی لذت می‌برد، مثل بچه‌ای بود که دوست دارد با

آب گل آلود بازی کند. کریستف گاهی از این بازی‌های بی‌معنی و مضحک

او خسته می‌شد و درست نمی‌توانست آدا را بشناسد و گاهی آن قدر از

دست او به‌عذاب می‌آمد که دلش می‌خواست گریه کند و با خود می‌گفت:

«چرا آدا این حرف‌ها را می‌زند؟ و راستی که زندگی چقدر احمقانه

است!» و به‌هر حال نمی‌توانست آدا را با آن چهره‌ی زیبا و خوش‌آب و رنگ،

و آن چشم‌های آبی، و آن دهان کوچک، که نیمه‌باز می‌ماند و دندان‌های

سفیدش را به‌نمایش می‌گذاشت، رها کند. اما گاهی از خود بی‌خود

می‌شد و با آن که در کنار او بود در عالم رؤیا فرو می‌رفت و از او دور

- بهتر است حرف‌های خوبتری بزنیم.

- چرا از این جور حرف‌ها خوشش نمی‌آید؟

- این جور قضایا بحث لازم ندارند. کود بوی بدی دارد، لازم نیست با

بحث ثابت کنیم که کود بوی بدی دارد. من هروقت به کشتزاری می‌رسم که به آن کود داده‌اند، دماغم را می‌گیرم و می‌روم به یک طرف دیگر.

کریستف گاهی چنان از هم صحبتی با آدا خسته می‌شد که او را رها می‌کرد و تنها به اطراف شهر می‌رفت و مدتی در میان کشتزارها راه می‌پیمود. اما هروقت و هر ساعت که باز می‌گشت و نزد آدا می‌رفت، او همان بحث‌های احمقانه را پیش می‌کشید و روح و فکر او را می‌آزرد.

کریستف گمان می‌کرد که آدا اعصاب و فکر سالمی ندارد. و به همین علت از این بازی‌ها لذت می‌برد و او را می‌آزارد. و وانمود می‌کرد که به حرف‌های او گوش نمی‌دهد و او را جدی نمی‌گیرد. و گاهی چنان به خشم می‌آمد که دلش می‌خواست او را بغل کند و از پنجره بیرون بیندازد. اما همین که ده دقیقه از او دور می‌شد، همه آن چیزها را فراموش می‌کرد و با عشق و امید و تصورات زیبا نزد او باز می‌آمد، دوستش می‌داشت که عشق نیز نوعی ایمان است. برای آن‌ها که با ایمان‌اند، مهم نیست که آیا خدا وجود دارد یا نه، آدمی به ایمان خود پای‌بند است چون به آن نیاز دارد. و عاشق نیز نیازمند دوست داشتن است، و عشق عشق است و به دلیل نیاز ندارد.

*

پس از درگیری کریستف با آمالیا و خانواده او، دیگر او و مادرش نمی‌توانستند در آن خانه بمانند. و لویزا ناچار خانه دیگری را یافت و اسباب خود را به خانه جدید بردند.

در همین گیرودار یک روز ارنست، برادر کوچکتر کریستف، که مدتی بود نمی‌دانستند کجاست و چه می‌کند، بی‌خبر نزد آن‌ها آمد. که ظاهراً

می‌شد. و در فضای مه‌آلودی غوطه می‌خورد و به موسیقی و تصورات خود پناه می‌برد و ملودی یک آهنگ به او الهام می‌شد، و نت‌ها در ذهن او ردیف می‌شدند و در کنار هم می‌نشستند و آهنگی در ذهن او جان می‌گرفت که غم‌انگیز بود و خوب. حس می‌کرد که موسیقی او را تسلی می‌دهد و حس می‌کرد که جز موسیقی هیچ چیز برای او حقیقت ندارد. و ناگهان آدا پی می‌برد که او در عالم دیگری سیر می‌کند و بازوی او را می‌فشرد و تکانش می‌داد و می‌گفت:

- آای!... کجا هستی؟ عقلت را از دست داده‌ای؟ چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟

کریستف به خود می‌آمد و آه می‌کشید. آدا می‌خواست بداند که فکر و روح او کجا بوده است و از کار او سر در نمی‌آورد. اما پی برده بود که نمی‌تواند روح و فکر او را اسیر خود سازد و آزوده می‌شد.

کریستف وقتی به خود می‌آمد احساس می‌کرد که اشک به چشم‌های او نشسته است و با تعجب به آدا نگاه می‌کرد. آدا می‌گفت:

- کجا بودی؟ سه بار صدايت کردم، جوابم را ندادی.

کریستف می‌گفت:

- مثل این که داشتیم بحث می‌کردیم؟

و آدا باز همان بحث‌های احمقانه را پیش می‌کشید. و کریستف که طاقتش تمام شده بود، می‌گفت:

- دیگر بحث نکنیم، بس است.

- بحث نمی‌کنم. فقط دو سه کلمه‌ای می‌گویم و تمام می‌کنم.

اما دو سه کلمه او به یک بحث احمقانه منجر می‌شد و کریستف اعتراض می‌کرد:

- گفتم که بحث را تمام کنیم.

- حرف‌های من جدی نبود.

بی‌کار و بی‌پول و بیمار شده بود و آمده بود که چند روزی در آن جا بماند تا سلامت خود را بازیابد.

ارنست با دو برادرش، کریستف و ردلف، روابط بدی نداشت. زیرا هیچ کدام به او اهمیت نمی‌دادند. و او هم این قضیه را می‌دانست، و گله‌ای از برادرانش نداشت. و آن‌ها هم از او بدشان نمی‌آمد و کاری به کار او نداشتند. زیرا می‌دانستند که اگر از او عیب و ایراد بگیرند و توصیه و نصیحتی به او بکنند می‌خندد، و بی‌آن که به حرفشان گوش بدهد وانمود می‌کند که پشیمان شده است. و هر بار هم که می‌آمد مبلغی می‌گرفت و می‌رفت. کریستف به این جوان ولگرد و مسخره و خوش آمدنی، که حتی بیش از خود او، شکل و قیافه‌اش به ملکیور شباهت داشت، علاقه‌مند بود. و او هم مثل کریستف تنومند بود و بلند قامت. چهره جذابی داشت و چشمان روشن و دهان خندان و دندان‌های سالم. و کریستف هروقت او را می‌دید، خواه و ناخواه تسلیم او می‌شد و حرف‌های تند و تلخی را که در ذهن آماده کرده بود تا به او بگوید فراموش می‌کرد. و شاید قامت بلند و قیافه جذاب ارنست باعث می‌شد که در برابر او مقاومتی نکند و هر چه می‌خواهد به او بدهد. و انگهی معتقد بود که ارنست آدم بدی نیست، و این جوان ولگرد و غالباً بی‌کار، بی‌استعداد هم نبود و با آن که آدم با فرهنگی نبود، ظرافت‌های خاص خودش را داشت. و حتی به هنر و معنویات بی‌علاقه نبود. موسیقی را دوست می‌داشت، و با آن که از آهنگ‌های برادرش چیزی نمی‌فهمید با علاقه به آن‌ها گوش می‌داد و کریستف گاهی با تعجب می‌دید که او برای شنیدن آهنگ‌های او به تالار تأثر آمده است، و چون کمتر دیده بود که یکی از خویشاوندان او بیایند و آثار او را بشنوند از دیدن او در تالار تأثر خشنود می‌شد.

اما هنر واقعی ارنست آن بود که نقطه‌های ضعف کریستف را به خوبی می‌شناخت، و با زیرکی او را مجذوب خود می‌کرد، و هر بار مبلغی از او

می‌گرفت. کریستف با آن که می‌دانست که ارنست تنها وقتی محتاج می‌شود سراغ او و مادرش می‌آید، با اشتیاق فریب او را می‌خورد، و به او کمک می‌کرد. و اخلاق او را بیش از خلیقات برادر دیگرش، ردلف می‌پسندید. حال آن که ردلف بسیار منظم و فعال بود، و رموز تجارت را به خوبی زیر نظر عمویش آموخته بود، و روزهای یکشنبه در سر ساعت معینی به دیدن مادرش می‌آمد و از مهارت خودش در امور تجارتي داستان‌ها می‌گفت، و در سر ساعت معین نیز خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت. و در واقع دیدن مادر را نوعی انجام وظیفه می‌دانست و گرنه مهر و محبتی در او نبود. کریستف از او خوشش نمی‌آمد، و سعی می‌کرد در ساعتی که او به دیدن مادر می‌آید در خانه نباشد، تا ردلف را نبیند. اما ردلف هر چند که هنرمندان را به دیده حقارت می‌نگریست، شهرت هنری کریستف حسادتش را برمی‌انگیخت. با این وصف گاهی در داد و ستدهای تجارتي برای جذب طرف‌های معامله شرح می‌داد که برادرش هنرمند مشهوری است. و از این بابت چیزی به کریستف نمی‌گفت. و از دور نیز کار و زندگی کریستف را زیر نظر داشت. و از جزئیات رفتاری‌های او باخبر بود. و بیشترین اطلاعات را برادرش ارنست در اختیار او می‌گذاشت، که گاهی سراغ او می‌رفت تا پولی از او بگیرد، و برای خوشآمد او با آب و تاب، دروغ و راست را به هم می‌یافت و از حال و روز کریستف برای او داستان‌ها می‌گفت. اما ارنست، کریستف را بیش از ردلف دوست می‌داشت، چون ساده‌دل‌تر بود و دروغ‌های او را زودتر باور می‌کرد و مبلغ درخواستی را به او می‌پرداخت. و ردلف نیز هر چند بسیار خسیس بود، مزد خبرچینی‌های ارنست را کم و بیش می‌پرداخت. با این ترتیب ارنست هردو برادر را در چنگ خود داشت، و از هر کدام به شکلی پول درمی‌آورد، و هردو دوستش داشتند.

آهنگ جدیدی بسازد، تا آن شخص آهنگ را به نام خود انتشار بدهد. لوتیزا نیز بی آن که کریستف بفهمد به خانه این و آن می رفت و با دواخت و دوز و کارهای دیگر مزدی می گرفت و به خانه می آورد و البته کریستف و لوتیزا، هیچ کدام حاضر نبودند که بگویند این پول ها را از چه راهی به دست آورده اند و به همدیگر دروغ می گفتند.

بعد از چند روز که ارنست حالش کمی بهتر شد، یک روز که آسوده در کنار آتش بخاری نشسته بود برای مادر و برادرش شرح داد که مبلغی از این و آن به قرض گرفته است و از عهده پرداخت آن بر نمی آید، و مادر و پسر اعتراضی نکردند و قرض های او را پرداختند، که می دیدند این جوان بیمار است و با اندوه و پشیمانی به خانه بازگشته است، و نمی خواستند او را آزرده خاطر ببینند. و به نظر می آمد که ارنست از گذشته خویش عبرت گرفته است و قصد دارد از آن پس به طرز دیگری زندگی کند و با کار و کوشش به زندگی خود سر و سامانی بدهد. و می دیدند که ارنست گاهی اشک می ریزد و با صدایی لرزان شرح می دهد که در گذشته چه کارهای ناصوابی کرده، و چه بلاها کشیده است. و لوتیزا متأثر می شد و او را می بوسید و به او می گفت که این خاطره های تلخ را فراموش کند. ارنست بسیار ملایم و دلنشین حرف می زد، و همیشه با شیرین زبانی دل مادر را به دست می آورد. در گذشته گاهی کریستف به او حسد می برد، و گمان می کرد که مادرش ارنست را بیش از او دوست می دارد، اما حالا وضع فرق می کرد. و کریستف برای این برادر بیمار و پشیمان دلش می سوخت. و برای او طبیعی می نمود که ارنست در این وضع و حال محبوب لوتیزا باشد. و ارنست نیز مثل همیشه به برادر بزرگتر خود احترام می گذاشت و گاهی از محبت و بزرگواری او تشکر می کرد. اما کریستف نمی گذاشت که او جمله خود را تمام کند، و ارنست ناچار با نگاه شرمسار خود از او سپاسگزاری می کرد، و در عین حال به نصیحت های کریستف گوش

اما ارنست با همه زرنگی هایی که داشت، این بار واقعاً درمانده شده بود و سر و وضع ترحم انگیزی داشت. از مونیخ به آن جا آمده بود و مثل همیشه در آن شهر کاری به دست آورده، و از دست داده بود. آن قدر بی پول و فقیر شده بود که آن راه طولانی را پای پیاده آمده بود و در زیر باران. شب ها زیر سقفی در کنار جاده خوابیده بود، و حالا بعد از چندین روز راه پیمایی و تحمل سختی به خانه مادر رسیده بود. لباس اش پاره بود و سر و رویش گل آلود. مثل غذاها بود. در راه بیمار شده بود و پیاپی سرفه می کرد. لوتیزا وقتی او را دید وحشت کرد. کریستف نیز متأثر شد و به سوی او دوید. ارنست که گریه کردن برایش مثل آب خوردن بود، های های گریه می کرد و چنان مادر و برادرش را متأثر کرده بود، که هر سه همدیگر را بغل کرده بودند و می گریستند.

کریستف او را در تختخواب خود خواباند. آن قدر حالش بد بود که می ترسیدند بمیرد. لوتیزا و کریستف به نوبت در بالین او می ماندند و برای او پزشک آوردند و داروهای لازم و غذاهای مخصوص تهیه کردند. برای او کفش و لباس خریدند. کریستف و مادرش در آن روزها وضع مالی خوبی نداشتند و حتی برای خرج روزانه در زحمت بودند. و خانه جدید آنها هم کوچکتر بود و هم اجاره بیشتری داشت. با این حال به هر ترتیبی بود هزینه سنگین درمان و مراقبت از او را می پرداختند. و کم کم کار به جایی رسید که ناچار بودند برای تأمین این هزینه های اضافی فکری بکنند. البته می توانستند از ردلف، که وضع مالی خوبی داشت کمک بگیرند، اما کریستف حاضر به این کار نبود. غرورش اجازه نمی داد که پیش ردلف دست دراز کند، و چون برادر بزرگتر بود این کار را وظیفه خود می دانست و سرانجام ناچار شد کاری را که پانزده روز پیش از او خواسته بودند، و زیر بار نرفته بود، بپذیرد. مسئله آن بود که یکی از ثروتمندان شهرت طلب واسطه ای نزد او فرستاده بود، که کریستف را راضی کند که

می سپرد و ظاهراً پیش بینی می شد که ارنست از این پس راه تازه ای را در زندگی در پیش خواهد گرفت.

ارنست کم کم سلامت خود را بازیافته بود. اما پزشک توصیه کرده بود که برای سلامت کامل روحی و جسمی بهتر است که همچنان استراحت کند. و به همین علت در خانه مادرش مانده بود و در تخت خواب کریستف می خوابید. و کریستف همچنان با کار و زحمت پول درمی آورد تا بتواند هزینه دوا و درمان او را بپردازد. لوئیزا هم لذیذترین غذاها را می پخت و ارنست با اشتها می خورد و از رفتن حرفی نمی زد. و کریستف و لوئیزا به هر حال خوشحال بودند که ارنست بعد از مدت ها نزد آن ها آمده و ماندگار شده است.

کریستف هر شب ساعت ها در کنار او می نشست و با او حرف می زد. نیاز داشت که محرم رازی داشته باشد و با او درد دل کند. و ارنست با زیرکی به این نکته پی برده بود و با علاقه به او گوش می سپرد. کریستف نمی خواست درباره عشق خود به آدا حرفی بزند، شرم داشت که از این عشق سخن بگوید، و ارنست همه چیز را می دانست و چیزی نمی گفت و اشاره ای نمی کرد.

یک روز، ارنست که حالش خوب شده بود، در یک بعد از ظهر آفتابی، به کنار رود راین رفت و قدم زنان کمی از شهر دور شد. به مهمانخانه ای رسید که رستورانی در طبقه پائین داشت، و ارنست از بیرون نگاهی به درون رستوران انداخت و کریستف را دید که با آدا روبه روی هم نشسته بودند و عاشقانه با هم حرف می زدند. کریستف نیز از دور او را دید، اما ارنست وانمود کرد که او را ندیده است و از آن جا دور شد.

کریستف با مشکل عجیبی روبه رو شده بود. چون ارنست او را در کنار آدا و میرا، که چندان به نیکنامی شهرت نداشتند دیده بود، و نمی دانست از این پس چگونه به ارنست نصیحت کند که با آدم های بد دوستی نکند.

کریستف هنوز به سنت های قدیمی و فراموش شده پای بند بود و گمان می کرد که برادر ارشد وظیفه دارد راهنمای برادران کوچکتر خود باشد. و برای آن که نصایح او در آنان تأثیر بگذارد باید خود از هر جهت نمونه باشد.

آن شب، وقتی که آن دو با همدیگر تنها ماندند، کریستف انتظار داشت که ارنست چیزی بپرسد اما ارنست چیزی نمی گفت و انتظار داشت که کریستف حرف بزند. و بعد از آن که دو برادر لباس های خود را درآوردند و جامه خواب پوشیدند، کریستف به فکر افتاد که داستان عشق خود را بگوید. اما برای او دشوار بود و رنگ به رنگ می شد. ارنست خاموش بود و از زیر چشم او را می پائید. و حرکات خنده آور او را می دید. کریستف عاقبت سکوت را شکست و نام آدا را برزبان آورد و درباره او چیزهایی گفت. و شرح داد که آدمی به عشق نیازمند است. و او پیش از عاشق شدن احساس تنهایی و بدبختی می کرده، و این عشق دنیا را در نظر او دلگشایتر و زیباتر کرده است. و ارنست با سکوت گوش می داد، و چیزی نمی پرسید. اما برای همدلی با او دستش را گرفته بود و می فشرد. و سپس هر دو درباره عشق و عاشقی چیزهایی گفتند و کریستف خوشحال بود که برادرش او را درک می کند، و پیش از آن که به خواب بروند همدیگر را صمیمانه بوسیدند.

کریستف از آن پس خشنود بود که محرم اسراری دارد و هرچند با حجب و حیا بود و خوشتن دار، اما هر شب درباره این عشق نکته هایی را برای او می گفت. و در عین حال می گفت که از بابت این عشق اندکی نگران است. از آدا بد نمی گفت، بلکه عیب و علت را در خود می دید و با تأثر می گفت که اگر آدا را از دست بدهد زندگی برای او محال خواهد شد. و از سوی دیگر درباره ارنست نیز گاهی برای آدا چیزهایی می گفت و شرح می داد که برادر او بسیار زیرک است و قیافه بسیار جذابی دارد.

ارنست حتی از کریستف نمی‌خواست که او را با آدا آشنا کند. و در خانه می‌ماند و کمتر از خانه بیرون می‌رفت و می‌گفت که در شهر دوست همدلی ندارد. کریستف روزهای یکشنبه از شهر بیرون می‌رفت و برای ارنست غصه می‌خورد که ناچار در خانه می‌ماند و با آن که دلش نمی‌خواست ارنست را با آدا و میرا آشنا کند، سرانجام روزی از او خواست که با آن‌ها همراه شود.

روز یکشنبه بود. دو برادر به‌خانه آدا رفتند و میرا هم به آن‌ها پیوست. و ارنست را دید و با شگفتی و شادی فریاد زد، و همدیگر را بوسیدند، کریستف با تعجب پرسید:

- شما همدیگر را می‌شناسید؟

میرا خندید و گفت:

- بله.

- از چه وقت؟

- خیلی وقت است.

کریستف به آدا گفت:

- چرا به من نگفته بودی که میرا و ارنست با هم آشنا هستند؟

آدا بی‌اختیار گفت:

- من که همه دلدادگان میرا را نمی‌شناسم!

میرا به‌ظاهر نشان داد که از سخن بی‌پروای آدا خوشش نیامده است و کریستف ناراحت شده بود که چرا آدا و میرا با او صادق نبوده‌اند و حقیقت را از او پنهان کرده‌اند، زیرا می‌دانست که میرا چیزی را از آدا پنهان نمی‌کند و حتی به‌شک افتاده بود، و گمان می‌کرد که آدا هم با ارنست آشنایی داشته است. و آن دو را زیر نظر گرفت، و آن روز میرا و ارنست با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و آدا هم در کنار کریستف بود و از همیشه با او مهربان‌تر بود.

بعد از آن، روزهای یکشنبه، هروقت به‌گردش می‌رفتند ارنست هم با آن‌ها همراه می‌شد و هرچند که کریستف دلش نمی‌خواست برادرش با آن‌ها باشد، ولی رویش نمی‌شد این موضوع را به ارنست بگوید و در این گونه روزها احساس شرم می‌کرد، که برادر کوچک‌ترش شاهد و ناظر تفریح و خوشگذرانی اوست. اما ارنست بسیار باادب و محتاط بود، و به‌نظر می‌رسید که دلدادۀ میراست. و با آدا رفتاری با متانت و مؤدبانه داشت و پنداری می‌خواست که معشوقۀ برادرش نیز از ادب و احترام او سهمی داشته باشد، آدا هم با او رفتاری با متانت و باوقار داشت.

بعضی از روزها، گردش آن‌ها ساعت‌ها طول می‌کشید. دو برادر از جلو می‌رفتند و آدا و میرا پشت سر آن‌ها می‌آمدند. گاهی ارنست از کریستف جدا می‌شد و به آن دوزن می‌پیوست و با شوخ‌طبعی مخصوص خود آن‌ها را می‌خنداند و کریستف ناچار مکث می‌کرد تا آن‌ها به‌او برسند و می‌گفت:

- خوب می‌گوئید و می‌خندید!... مثل این که دارید با هم نقشه

می‌کشید که دیگران را به‌جان هم بیندازید؟

و آن‌ها هم با خنده و شوخی به‌او جواب می‌گفتند و مثل جیب‌برهای کوچکی و بازار با هم کنار آمده بودند.

*

کریستف و آدا آن روز صبح بعد از یک بگو‌مگوی جانانه با هم قهر کرده بودند و با آن که هروقت آدا با او به‌گردش می‌رفت، سعی می‌کرد سنگین و باوقار باشد، آن روز همه چیز به‌صورت دیگری درآمده بود، آدا به کریستف اعتنایی نداشت و خوش و خندان در کنار میرا و ارنست راه می‌رفت و مثل این که چندان هم متأسف نبود که با کریستف قهر کرده است.

اما کریستف دلش می‌خواست با او آشتی کند. به‌مهربانی و محبت او

نیازمند بود. و این عشق احساسات پاک و لطیفی در او به وجود آورده بود و افسوس می خورد که چرا با این بگومگوهای ابلهانه ساعت های خوشی را که با هم هستند به هدر می دهد. بیشتر خود را مقصر می دانست و ترس بی دلیلی به دل او راه یافته بود که مبادا به پایان این عشق رسیده باشد و در این حال آدا را می دید که در این لحظه ها غافل از او، با میرا و ارنست می گفت و می خندید.

کریستف نمی خواست که با کدورت و اختلاف صفای عشق آنان از بین برود. چون در این مدت عشق آدا او را به زندگی امیدوار کرده بود و خاطره عشق او را عزیز می شمرد. و خود را ملامت می کرد که چرا با آدا مدارا نمی کند و آزارش می دهد.

کریستف پیش از این تاب نیاورد. به آدا نزدیک شد و از او دلجویی کرد، اما آدا خشک و بی اعتنا به او جواب می داد. کریستف آهسته در گوش آدا گفت که بهتر است به گوشه ای بروند و گفت و گویی بکنند تا این کدورت رفع شود. آدا با اکراه پذیرفت، به طرف جنگل رفتند. که در این فصل درختانش بی برگ بودند و زمین پُر از برگ های فرو ریخته بود. و در آن جا کریستف در برابر آدا، روی توده ای از برگ های خشک زانو زد و به او گفت که به عشق و محبت او نیاز دارد، و با زاری و التماس خواست که او را ببخشد. و در واقع کریستف با عشقی پاک و بسیار منزّه به آدا دل بسته بود و نمی خواست که موضوع بی ارزش و مبتذلی به این عشق لطمه بزند و به همین علت برای آدا از زیبایی این عشق و خاطره نخستین روز آشنائی شان سخن گفت و به او گفت مثل روزهای اول دوستش دارد و هرگز از او جدا نخواهد شد. آدا هم کم کم رام او شده بود، و نگاه مهریانش را به او دوخته بود. و دیگر کدورتی در میان نبود، همدیگر را در آغوش گرفتند و آدا خوشحال شده بود که می دید کریستف او را عاشقانه دوست می دارد، اما در همان لحظه ها که در آغوش پُر مهر او بود، افکار هوس آلود

او را رها نمی کردند و با آن که کمی تردید داشت، اما ظاهراً تصمیم گرفته بود نقشه ای را که در ذهن داشت در همان روز به مرحله عمل برساند. و به او ثابت کند که زن آزادی است، و نمی خواهد اسیر عشق یک نفر باشد و گمان می کرد که کریستف در هر حال به او وفادار خواهد ماند.

در این وقت میرا و ارنست هم به آن ها پیوستند و به طرف محوطه بی درخت جنگل رفتند و به یک دوراهی رسیدند. که از هر کدام می توانستند به قله برسند. کریستف که تمام کوره راه های آن جنگل را می شناخت یکی از این دو راه را نشان داد و گفت که از آن طرف زودتر و آسان تر به قله می رسند، اما ارنست مدعی بود که از راه دوم زودتر به قله می رسند و آدا هم با او هم عقیده بود. و میرا ادعای کریستف را تأیید می کرد و می گفت که «مثل همیشه حق با اوست». و سرانجام شرط بندی کردند و قرار گذاشتند که آدا و ارنست از آن راه بروند و کریستف و میرا از راه دیگر. تا ببیند که چه کسانی زودتر به قله خواهند رسید و کریستف که می خواست ادعای خود را ثابت کند به این بازی تن داد و با شتاب به راهی رفت که به ادعای او نزدیکتر به قله بود، و میرا نیز دنبال او می رفت و می گفت:

- کریستف! مگر نمی گویی که این راه نزدیک تر است؟ پس چرا این قدر عجله داری؟

کریستف از سرعت خود کاست و گفت:

- باید زودتر برسیم... مطمئن ام که آن ها می دوند تا زودتر به قله برسند.

میرا می خندید و می گفت:

- نگران این جور چیزها نباش.

و به بازوی او آویخت و خود را به او فشارد. میرا زیبا و دوست داشتنی بود، کریستف درست او را نمی شناخت، هرچند صورتش کمی پریده رنگ و پف کرده بود، اما هر وقت شاد بود صورتش گلگون می شد. و

حتی چین‌های زیر چشم او از بین می‌رفت و نگاهش می‌درخشید. شادابی و طراوت چهره‌اش، او را جذاب‌تر از آدا نشان می‌داد، کریستف که ناگهان متوجه زیبایی او شده بود از تنها ماندن با او پرهیز داشت، و میرا بیشتر خود را به او می‌فشرد و می‌خندید و حرف‌های بامزه‌ای می‌زد و کریستف جوابش را نمی‌داد و اگر هم چیزی می‌گفت معنا و مفهوم درستی نداشت. در فکر آدا بود، و دلش می‌خواست تنها در فکر او باشد، و به یاد می‌آورد که در آخرین لحظه‌ای که آدا از او جدا شد و همراه ارنست رفت، نگاهش چقدر مهربان بود. میرا برای آن که او را از فکر و خیال بیرون بیاورد از او می‌خواست به طبیعت نگاه کند و شاخه‌های نازک و بی‌برگ جنگل و آسمان آبی را از لابه‌لای شاخه‌ها ببیند، تا به زیبایی شگفت‌انگیز طبیعت پی ببرد و کریستف در این فکر بود که آدا تا چند دقیقه دیگر به قله خواهد رسید و می‌خواست که زودتر به قله برسد. هوا بسیار لطیف بود و کمی سرد، و می‌ترسید که آدا سرما بخورد، برای او نگران شده بود، و دست میرا را گرفت و بر سرعت قدم‌ها افزودند و به قله رسیدند. و کریستف با شادی فریاد زد:

- پیروز شدیم، زودتر به قله رسیدیم.

و کلاهش را به دست گرفت و با هیجان در هوا تکان داد. میرا لبخند می‌زد و به او نگاه می‌کرد.

این تپه شیب تندی به طرف جنگل داشت، و درختان فندق و بلوط از دامنه آن تا قله درهم فرو رفته بودند و از آن بالا جنگل و دشت‌های وسیع به چشم می‌آمدند که تا ساحل رود راین پیش می‌رفتند. روزی از روزهای سرد و ساکت زمستانی بود، نسیمی نمی‌وزید، آوای پرنده‌ای به گوش نمی‌رسید. مثل آن بود که روز، در آفتاب کم‌رنگ و بی‌رمق زمستانی خفته است و خود را گرم می‌کند. گاهی سوت قطار از دوردست، سکوت را می‌شکست، کریستف روی تخته سنگی ایستاده بود و مناظر اطراف را

تماشا می‌کرد، میرا هم به او چشم دوخته بود.

کریستف شاد بود، طعم شیرین پیروزی را حس می‌کرد و به میرا می‌گفت:

- حالا که معلوم شد این راه کوتاه‌تر است، دیگر کاری نداریم جز این که منتظر بمانیم تا آن‌ها برسند.

و روی سنگ و خاک دراز کشید. میرا کلاه از سر برداشت و گفت:

- بله، باید منتظر بمانیم تا آن‌ها برسند.

و با چنان لحن مسخره‌ای این جمله را ادا کرد که کریستف متعجب شد و گفت:

- مثل این که می‌خواستی چیزی بگوئی؟

- می‌خواستم بگویم که لازم نبود بدویم و خودمان را خسته کنیم، اگر آهسته‌تر هم می‌آمدیم زودتر از آن‌ها می‌رسیدیم.

هر دو در کنار هم دراز کشیدند. میرا آهنگی را زمزمه می‌کرد، و کریستف نیز گاهی با او هم‌آواز می‌شد، و گاهی سکوت می‌کرد و می‌گفت:

- می‌شنوی؟ صدایشان را می‌شنوی؟... دارند می‌آیند!

و میرا به او گوش نمی‌داد و همچنان آواز می‌خواند، کریستف می‌گفت:

- کمی ساکت باش... صدایشان را می‌شنوم.

- من که صدایی نمی‌شنوم.

میرا همچنان آواز می‌خواند، کریستف دیگر قرار و آرام نداشت، می‌گفت:

- شاید راه را گم کرده باشند.

- ارنست گم نمی‌شود، همه راه‌ها را بلد است.

کریستف کمی فکر کرد و گفت:

- شاید زودتر از ما به قله رسیده باشند و رفته باشند.

میرا که به آسمان نگاه می‌کرد، به خنده افتاد. با صدای بلند خندید و چیزی نمی‌گفت. کریستف اصرار داشت که باید بروند و آن‌ها را پیدا کنند، و می‌گفت:

- شاید اتفاقی افتاده باشد، شاید زودتر از ما رفته باشند به پایگاه کشتی‌ها.

میرا می‌گفت:

- حرفی از پایگاه نبود، قرار بود بالای تپه همدیگر را ببینیم.

کریستف کنار او نشست. میرا از زیر چشم بی‌قراری او را می‌دید و لبخند می‌زد. کریستف که متوجه نگاه‌ها و لبخندهای معنی‌دار او شده بود بیشتر نگران شد. نگران آن‌ها بود، و اصلاً فکر بد به ذهن او راه نمی‌یافت. به میرا گفت که باید به جنگل بروند و آن‌ها را پیدا کنند. میرا لبخند زد و بی‌آن که چیزی بگوید از کیف دستی‌اش سوزن و نخ و قیچی را درآورد تا پره‌های کلاه خود را که از جا درآمده بودند بدوزد، و مثل این که می‌دانست که به این زودی از بالای تپه به جای دیگری نخواهند رفت و به کریستف گفت:

- یک ذره فکر کن تا حقیقت را بفهمی. دوست عزیز! اگر آن‌ها دلشان می‌خواست بیایند که این قدر معطل نمی‌کردند.

پنداری ضربه‌ای به سر کریستف کوفته بودند، به میرا نگاه کرد. میرا مشغول دوختن پره‌های کلاهش بود و به او نگاه نمی‌کرد. کریستف با اصرار از او می‌خواست که حقیقت را بگوید. میرا جواب نمی‌داد و وانمود می‌کرد که به کار خود مشغول است. کریستف دیگر تاب نیاورد، کلاه را از دست او درآورده گفت:

- کلاه‌دوزی را بگذار برای بعد، و حقیقت را بگو.

میرا به رنگ پریده و لب‌های لرزان او چشم دوخت، کریستف که سکوت او را می‌دید، گفت:

- شاید می‌خواهی بگویی که ارنست و آدا...؟

میرا لبخندی زد و گفت:

- معلوم می‌شود که کم‌کم داری از خواب بیدار می‌شوی!

کریستف که جز خشم و نفرت، احساس دیگری نداشت، فریاد زد:

- ممکن نیست. منظورت را نمی‌فهمم، حتماً اشتباه می‌کنی.

میرا که با صدای بلند می‌خندید دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- در تمام عمر آدمی احمق‌تر از تو ندیده‌ام.

کریستف شانه‌های او را گرفت و چشم در چشم او دوخت و گفت:

- من که سر در نمی‌آورم، مگر ارنست دل‌داده تو نیست؟ ... پس چرا...؟

میرا او را به طرف خود کشید و بوسید، و کریستف یک لحظه تسلیم او شد، اما ناگهان خود را کنار کشید و از او دور شد، گویی احساس می‌کرد که این زن معشوقه برادر او بوده است، و با نفرت سر او را در میان دو دست گرفت و به او گفت:

- پس تو از همه چیز خبر داشتی؟ با هم این طور قرار گذاشته بودید؟

میرا که همچنان می‌خندید، گفت:

- چرا این قدر دیر فهمیدی؟ ... ای جوان نادان!

کریستف چیزی نگفت، اعتراض هم نکرد، اما مثل آن بود که نفس‌اش بند آمده بود، سینه‌اش را با دست فشار می‌داد، پنداری احساس می‌کرد که قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بیاید، روی زمین دراز کشید، مثل دوران کودکی که هروقت به خشم می‌آمد، سر تا پا می‌لرزید، این بار هم دچار تشنج شده بود.

میرا که چندان دل‌رحم نبود، دلش برای او می‌سوخت. روی او خم شد، تا او را دل‌داری بدهد، شیشه دارویی را از کیف خود درآورد و زیر بینی او گرفت، اما کریستف دست او را پس زد و با هیجان از جا برخاست.

میرا هراسان شده بود، کریستف که از خود بی خود شده بود به او نگاه کرد و فریاد زد:

دختر نادان! می دانی چه به روز من آوردی؟

میرا نتوانست مانع رفتن او شود. کریستف دوان دوان از تپه پائین رفت و وارد جنگل شد. می خواست بگریزد، می خواست از این همه آلودگی و رسوائی، از این همه پستی و پلیدی، و از این موجودات بی شرم، که به هیچ چیز پای بند نبودند و می خواستند جای معشوقه ها را با هم عوض کنند، بگریزد. گریه می کرد، می لرزید. از میرا، از آدا و ارنست، و از خودش، و از همه چیز نفرت داشت. سراپا شده بود خشم و نفرت. مدت ها بود که برای چنین لحظه ای آماده شده بود. و حالا وقت آن رسیده بود که دیگر در چنان فضای خفقان آور و گند آلودی نفس نکشد. و در برابر پستی و پلیدی تسلیم نشود و معلوم نبود که چگونه در این چند ماه خود را فریب داده بود و عاصی نشده بود. و حالا ناگهان عاصی شده بود و با این طوفان خشم و نفرت، دود و دم خفقان آور این رابطه عاشقانه از بین رفته بود. آدا گمان می کرد که با این وضع براو تسلط بیشتری خواهد یافت، و او را به درستی نشناخته بود. آدا می خواست با حسادت کریستف را بیش از پیش مجذوب خود سازد. اما کریستف پاکدل بود و مغرور و عشق را پاک و پاکیزه می خواست. و چیزی که بیشتر او را به عصیان و می داشت، این بود که دریافته بود آدا نه به خاطر عشق و علاقه به ارنست، به او خیانت کرده بود، و نه به خاطر ارضای هوسبازی های خویش - که بعضی از زن ها به این علت عنان اختیار را از دست می دهند - بلکه به خاطر خوار و خفیف کردن و شکستن غرور او تسلیم ارنست شده بود. و می خواست اخلاق و اعتقادات او را تا سطح انسان های بی اعتقاد و بی اخلاق پائین بیاورد. آدا می خواست وادارش کند که با خواری و زاری به پای او بیفتد و کریستف برعکس، از او بیزار شده بود. و از خود می پرسید: «چرا بسیاری از

انسان ها دوست دارند که دیگران را آلوده سازند، و صفا و پاکدلی را از بین ببرند؟» به نظر او این گونه افراد، که نام انسان بر خود نهاده اند، خوک صفت اند و بزرگ ترین لذت شان آن است که در میان پلیدی ها و پلشتی ها غلت بزنند و لذت شان وقتی به نهایت خود می رسد که دیگر جای پاکیزه ای در اطراف خود نبینند و آلودگی همه جا را گرفته باشد.

آدا تا دو روز بعد در انتظار کریستف بود، اما از او خبری نشد. با نگرانی نامه ای برای او نوشت و عذرخواهی کرد، اما در این نامه به آنچه اتفاق افتاده بود اشاره ای نداشت. کریستف به نامه او جواب نداد، نمی توانست کلماتی را بیاید و برای او بنویسد تا بفهمد که چقدر از او نفرت دارد. نام آدا را از ذهن خود پاک کرده بود، و دیگر برای او دختری به نام آدا وجود نداشت.

*

کریستف از دست آدا خلاص شده بود، اما از دست خود خلاص نشده بود. بیهوده تلاش می کرد تا خود را بفریبد و آرام شود، اما کم کم به سوی زندگی باز می گشت. که آدمی به گذشته خود باز نمی گردد و باید در راه آینده پیش برود و از گذشته تنها خاطره ای باز می ماند. شما وقتی کلبه ای را از دور می بینید که از دودکش های روی بام آن دود برمی خیزد، به یاد شبی می افتید که سال ها پیش در آن کلبه خفته اید، اما بیش از این خاطره، چیز دیگری شما را با آن کلبه ربط نمی دهد. کریستف، از پیچ تند یک جاده گذشته بود و به جای دیگری رسیده بود، و چشم اندازهای دیگری را می دید. و پنداری از آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود، جدا شده بود.

کریستف می خواست غرور و طرز تفکر پیش از دوران این عشق را دوباره به دست بیاورد. ولی چنین چیزی ممکن نبود. عشق ویرانه هایی به جای می گذارد، که از هر چیز خطرناک تر است. هرچند که کریستف

در فضای تنگ و غم‌انگیزی که رزا برای او به وجود می‌آورد، نفس بکشد. آن دو به هم علاقه‌مند بودند، اما به درد همدیگر نمی‌خوردند. و ناچار از هم جدا شدند و دنبال سرنوشت خود رفتند.

با این وصف در آن لحظه‌ای که همدیگر را باز یافتند، دلشان نمی‌خواست همدیگر را از دست بدهند و کریستف که در آن ایام بسیار افسرده و نومید بود با اشتیاق به سوی او رفته بود، اما گاهی کوتاه‌بینی و افراط در پاکدلی و پارسایی باعث می‌شود که بهترین انسان‌ها همدیگر را درست نشناسند و قدر همدیگر را ندانند. و کریستف نیز که از رزا ناامید شده بود، دردمند و زخم‌خورده به سوی دیگری قدم برداشت.

کریستف در این مدت که با آدا همراه و همدل بود، گاهی به میخانه‌های نزدیک ساحل رود راین می‌رفت و با چند نفر از جوانان بی‌قید و بی‌خیال آشنا شده بود، و از این گروه که از اجتماع گسسته بودند و به دلخواه خود زندگی می‌کردند، بدش نمی‌آمد. و در این میان، برای او از همه جذاب‌تر، جوانی بود سی ساله به نام فریدمان، که نوازنده ارگ بود و موسیقی دان، و از راز و رمزهای موسیقی بی‌خبر نبود. ولی حاضر نبود به خود زحمت بدهد و آهنگی بسازد و بی‌کار و بی‌عار شده بود و می‌خواره. زبان تند و تیزی داشت و از کسانی که پُرکار و فعال بودند انتقاد می‌کرد. و از مزایای تبیلی و بی‌کارگی داستان‌ها می‌گفت. و با این حرف‌ها همه را می‌خنداند. و چون از هر قید و بندی آزاد بود، از هیچ کس و اهمه‌ای نداشت و بی‌پروا از بزرگان شهر بد می‌گفت. و برای هم‌پایه‌های خود افشا می‌کرد که چه کسانی با نیرنگ و ریا به جاه و مقام رسیده‌اند. از زن‌ها هم بیزار بود، و به شوخی جمله معروف آن راهب پیر را، که دشمن زن بود، تکرار می‌کرد که: «زن روح آدمی را می‌کشد.»^۱

کریستف در این ایام سرگشته و حیران بود. هم صحبتی با فریدمان را

دیگر عاشق نبود، و حتی عشق را ناچیز می‌شمرد، ولی حقیقت چیز دیگری بود. اثر انگشت‌های عشق در او مانده بود و احساس می‌کرد که در قلبش یک فضای خالی وجود دارد که باید آن را پُر کرد و هر کس که مدتی با عشق سر کرده باشد، بعد از خاموش شدن شعله‌های عشق باید شعله دیگری در خود برافروزد و به سودای دیگری روی آورد. حتی اگر این سودا چیزی باشد در تضاد با عشق. و نوعی ریاضت کشیدن باشد و گریختن از لذت‌ها و شادی‌ها. اما کریستف با این کارها نمی‌توانست آن فضای خالی را پر کند. نمی‌دانست چه باید کرد، از سویی می‌رفت و به انتهای آن می‌رسید و باز می‌گشت، و از سوی دیگری تا انتها پیش می‌رفت... گاهی ریاضت‌پیشه می‌شد، غذا نمی‌خورد، جز آب چیزی نمی‌نوشتید، ساعت‌ها راه می‌رفت و شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند، و شاد بودن را گناه می‌شمرد، و گاهی برعکس، به شادی و تفریح روی می‌آورد. و در هر دو حال احساس درماندگی می‌کرد. می‌خواست که تنها و منزوی باشد، اما نمی‌توانست تنها بماند.

به فکر افتاده بود که برای نجات خود با دختری به سادگی و پاکی رزا دوستی کند، و به این دوستی پناه ببرد، اما دو خانواده با هم قهر بودند و همدیگر را نمی‌دیدند. کریستف روزی رزا را دید، که بعد از مراسم دعا از کلیسا بیرون می‌آمد، به طرف او رفت، می‌خواست با او حرف بزند، رزا نیز لحظه‌ای به طرف او آمد، ولی وقتی کریستف پیش دويد و روی پلکان کلیسا به او رسید، رزا اعتنایی نکرد و رفت. کریستف احساس می‌کرد که رزا او را گناهکار می‌شمرد، و با تحقیر به او نگاه می‌کند، اما نمی‌دانست که رزا هنوز او را دوست دارد... و بعد از آن روز آن دو برای همیشه از هم دور شدند. و شاید این طور بهتر بود، زیرا هر چند که رزا پاکدل و پاک‌طینت بود، اما آن قدر سرزنده و بانشاط نبود که بتواند با او همراه باشد. کریستف نیز هر چند که به مهربانی و محبت رزا نیازمند بود، نمی‌توانست

می‌پسندید. هرچند که می‌دانست مدت زیادی نمی‌تواند با او هم‌پاله باشد و به حرف‌های ظاهراً خوش آمدنی او گوش بدهد، زیرا او مدام همه را دست می‌انداخت و از همه بد می‌گفت. و این گونه شوخ‌طبعی‌ها بعد از مدتی تازگی خود را از دست می‌دهند. شاید آدمی در روزهای در ماندگی بتواند با انکار دیگران و خوار شمردن مردم، دردهای خود را اندکی تسکین دهد، ولی این دارو هم کم‌کم اثر خود را از دست می‌دهد، و کریستف با آن که حقیقت را می‌دانست نمی‌توانست فریدمان را رها کند و بی‌کار خود برود و غالباً آن دو با هم بودند، و با گروهی از آشنایان فریدمان، که بیشتر آدم‌های بی‌کاره و نابابی بودند، در میکده دوریک میز می‌نشستند و به حد افراط باده می‌خورند و حرف‌های بی‌ربط می‌زدند و مست‌بازی درمی‌آوردند و اما کریستف بعد از آنکه ساعت‌ها در کنار آن‌ها می‌نشست، گاهی به خود می‌آمد و به اطراف خود نظر می‌انداخت، و حیرت می‌کرد. که بوی توتون و گوشت در فضا پراکنده شده بود، و هم‌پاله‌های او مست و بی‌حال بودند و فریدمان و دوستانش برای او بیگانه بودند. هراسان می‌شد و از خود می‌پرسید که «من کیستم و کجا هستم؟ اینها از کجا آمده‌اند؟ من این جا چه کار می‌کنم؟» حرف‌ها و خنده‌های احمقانه‌شان حال او را به هم می‌زد. اما نمی‌توانست از آن‌ها جدا شود. که اگر رهایشان می‌کرد و به‌خانه باز می‌گشت، ناچار بود در گوشه‌ای بنشیند و غصه بخورد. و پیش‌بینی می‌کرد که اگر به‌همین ترتیب پیش برود در آینده فریدمان دیگری خواهد شد. اما آن قدر بی‌حال و درمانده بود که هیچ چیز او را هشیار نمی‌کرد.

کریستف به‌سوی نابودی می‌رفت، اما خوشبختانه او هنرمند خلاق بود. و آن‌ها که ذهن خلاق دارند، معمولاً در اعماق وجودشان چیزی هست که مانع نابودی آن‌ها می‌شود. و همین که به فکر خودکشی نمی‌افتاد، نشانه‌ای بود از این غریزه پنهانی او، که او را از مرگ می‌ترساند

و به‌سوی زندگی می‌راند و همه هنرمندان، و به‌خصوص هنرمندان خلاق، که کنجکاوای هنری خاصی دارند و همیشه می‌خواهند بیشتر بدانند و هیچ چیز روح تشنه آن‌ها را سیراب نمی‌کند، از این غریزه پنهانی برخوردارند. و کریستف با آن که در این گرداب افتاده بود، خود را غرق نمی‌کرد و در اعماق جان او ذرات نافرمان دیگری هم بودند که به‌سوی نقطه ناشناخته‌ای می‌رفتند و مثل سیاره‌هایی بودند که در سیاه‌چال‌های اسرارآمیز فضا فرو می‌روند. و او بی‌آن که خود بداند به‌سوی نقطه‌ای که برای او ناشناخته بود کشیده می‌شد. و در لحظه‌هایی که گمان می‌کرد دیگر هیچ نیروی مقاومی در او نمانده است، و خود را به‌رویاها تسلیم می‌کرد، از اعماق خواب‌ها و رؤیاها، نگاه ابوالهول حیات به او دوخته می‌شد و او را به‌سوی زندگی فرا می‌خواند. و در آن لحظه احساس می‌کرد که هر قسمت از وجود او به‌سویی کشیده می‌شود. و این احساس پس از بیداری نیز در او باقی می‌ماند و باعث می‌شد که اطراف خود را در روشنایی ببیند، و بفهمد که در چه گندابی فرو رفته است. و این بحران همچنان او را رها نمی‌کرد. کریستف نمی‌توانست به‌آسانی توانایی خود را بازیابد. و هرچند هنرمند بود و خلاق، به‌کاری جز مست‌بازی و دیوانه‌گری نمی‌پرداخت و اگر آهنگی می‌آفرید، آن قدر جنون‌آمیز بود، که نیافریدنش بهتر بود. از هر طرف غول‌های هول‌انگیزی به او هجوم می‌آوردند و می‌خواستند شخصیت او را درهم بشکنند. و آن‌ها که از بیرون به او نگاه می‌کردند از طوفان درون او خبر نداشتند. و کریستف را مست و بی‌خبر می‌دیدند. اما احساسات متضاد و اندیشه‌ها و خیال‌های گوناگون، مثل ابرهای آتش‌زا، از کوه آتشفشان وجود او بیرون می‌آمدند. و در این حال با خود می‌گفت: «مثل این که به نقطه آخر رسیده‌ام و معلوم نیست که عاقبت من به کجا می‌کشد!»

کریستف مأیوس شده بود، و میخانه تنها پناهگاه او بود.

گوتفرید آهسته قدم برمی داشت و کریستف همراه او می رفت. و در آینه های کافه ای که از کنار آن می گذشتند، خود را دید. و در تصویر خود دقیق تر شد، مثل آن بود که ملکيور را در آینه می بیند، پريشان تر از همیشه به خانه بازگشت.

آن شب در اتاق دريسته خود ماند، و تا صبح بيدار بود و در روح خود می کاويد. ساعت های طولانی را با پرسش و پاسخ گذراند و شبی را به یاد می آورد که تا صبح در کنار جنازه ملکيور نشسته بود و چه عهدهایی با خود بسته بود. حالا همه آن آرزوها بریاد رفته بود. همه آن عهد و پیمان ها شکسته شده بود و از خود می پرسید: «حاصل زندگی یک سال اخير او چه بوده است؟ چه آهنگ هایی ساخته است؟ چه هدف و منظوری را دنبال کرده است؟» و درمی یافت که همه آن مقاصد عالی از ذهن او بيرون رفته اند و او عمرش را تباه کرده است و با افکار درهم برهم خود همه چیز را به هم ريخته، و هرچه کرده است برخلاف نیت و اندیشه او بوده، و جز گرد و غبار آلودگی چیزی در اطراف خود نمی دید. همه حاصل زندگی او در این یک سال، همین بوده است و بس.

آن شب تا صبح غرق این گونه افکار بود. نزدیک ساعت شش صبح - هنوز هوا تاریک بود - که صدای گوتفرید را پای پنجره اتاقش شنید. دایی گوتفرید تنها برای یک روز به شهر آمده بود تا لوئیزا را ببیند، و باز به روستا برگردد. کریستف به کوچه دوید. گوتفرید به او چشم دوخت و فهمید که شب سختی را گذرانده است، و از او خواست که بروند و ساعتی همراه همدیگر باشند. کریستف به مصاحبت او نیازمند بود. هرچند که با سکوت هم زبان همدیگر را می فهمیدند. به طرف گورستان رفتند. کریستف یک سال بود به آن جا نرفته بود. و حالا به هر جا که گوتفرید می گفت، می رفت. حتی به گورستان.

گوتفرید در کنار قبر ملکيور مکشی کرد و گفت:

✱

کریستف هروقت به خانه باز می گشت دهنش بوی شراب می داد. بیهوده می خندید و حرف های بی ربطی می زد و لوئیزای بیچاره به یاد ملکيور، شوهر مرحومش می افتاد و با تأثر به کریستف می نگریست، با او حرف نمی زد، در گوشه ای می نشست و دعا می خواند.

اما یک روز نزدیک غروب، که کریستف مست و می زده از میخانه بیرون می رفت، در چند قدمی خود دایی گوتفرید را دید که کوله باری بردوش داشت، و ظاهراً بعد از مدت ها روستاگردی به شهر باز آمده بود. کریستف او را صدا زد، دایی گوتفرید روی تخته سنگی نزدیک ساحل نشست و منتظر ماند. کریستف تلوتلوخوران رفت و دست او را فشرد و به او سلام کرد. گوتفرید در چهره او دقیق شد و گفت:

- سلام، ملکيور!

کریستف با صدای بلند خندید و با خود گفت: «پیرمرد حافظه اش را از دست داده، مرا با پدرم اشتباه گرفته است!»

گوتفرید پیر و خمیده و شکسته شده بود. به سختی نفس می کشید و به زحمت از جا برخاست و کوله بارش را دوباره بردوش کشید و به راه افتاد. کریستف هم در کنار او راه می رفت و با صدای بلند حرف می زد. گوتفرید حالش خوب نبود، سرفه می کرد، حرف نمی زد، اما چند بار در جواب کریستف که چیزهایی از او می پرسید ناچار شد چند کلمه حرف بزند، و باز او را ملکيور می نامید. کریستف گفت:

- دایی گوتفرید! اسم من کریستف است نه ملکيور. مثل این که حافظه ات را از دست داده ای؟

گوتفرید به صورت او نگاه کرد و با تأثر سرش را تکان داد و گفت:

- من کریستف را در این جا نمی بینم، تو ملکيور هستی!

کلام او مثل ضربه ای به سر کریستف کوفته شد و او را هشیار کرد.

- من عهدشکنی کردم. برخلاف میل خودم به راه‌های ناصواب کشیده شدم.

گوتفرید گفت:

- می‌شنوی؟ صدای خروس‌ها را می‌شنوی؟

آواز خروس‌ها از روستایی در آن نزدیکی شنیده می‌شد. گوتفرید به آوازشان گوش داد و سپس گفت:

- خروس‌ها هرروز صبح برای هرکدام از ما، که عهدشکنی کرده‌ایم آواز می‌خوانند و سال‌هاست که می‌خوانند.

کریستف که مأیوس‌تر شده بود، گفت:

- اما یک روز می‌آید که فردایی در پی آن نیست.

گوتفرید گفت:

- عزیز من! مأیوس نباش!... روز بی‌فردا وجود ندارد.

- ولی چه فایده دارد؟ وقتی که ما آرزوهایی داشته باشیم و به‌مطلوب خودمان نرسیم. چه فایده دارد زندگی کردن؟

- باید بیدار ماند و دعا کرد.

- من دیگر ایمانم را از دست داده‌ام.

گوتفرید با لحن ملایمی گفت:

- همه ایمان دارند، اگر ایمان نداشتی که زنده نمی‌ماندی، دعا کن،

عزیز من!...

- در پیشگاه چه کسی زانو بزنم و دعا کنم؟

گوتفرید آفتاب را که طلوع می‌کرد به او نشان داد و گفت:

- ایمان داشته باش به فردایی که بعد از شب تاریک می‌آید. به فکر یک

سال و ده سال بعد نباش. به امروز فکر کن. اعتقادات خودت را، حتی اعتقاد به نیکی و پاکی را فراموش کن! همه این جور آرزوها احمقانه است، با مشت توی سر و مغز خودت مکوب که باید این طور باشی و آن طور

- ای کاش اموات آسوده می‌خوابیدند، و کاری به کار ما نداشتند.

گوتفرید روشن‌بینی مردم ساده را داشت، که با خرافات نیز آمیخته بود و گاه چیزهایی می‌گفت که کریستف منظورش را می‌فهمید و از آن درس می‌گرفت. و این بار هم به‌منظور او پی برد. و دیگر چیزی نگفتند و از گورستان بیرون رفتند. آهسته آهسته از میان کشتزارها؛ که در آن صبح سرد زمستانی از خواب بیدار می‌شدند، گذشتند. و پای تپه‌ای رسیدند و نرم نرم از تپه بالا رفتند. کریستف دیگر نتوانست تاب بیاورد و به‌گریه افتاد و گفت:

- دایی گوتفرید! چه کنم؟ درمانده شده‌ام.

و برای او شرح داد که زندگی‌اش را تباه کرده، و آدم پست و فرومایه‌ای شده است. اما اشاره به ماجرای عشقی خود نکرد، و تنها از بیچارگی و درماندگی خود می‌گفت:

- نمی‌دانم چه کار کنم؟ هرچه با خودم جنگ و جدال می‌کنم فایده ندارد. در این یک سال حتی عقب‌تر رفته‌ام. هیچ چیز تازه‌ای یاد نگرفته‌ام. دیگر به‌درد هیچ کاری نمی‌خورم. همه عهد و پیمان‌هایم را شکسته‌ام. همچنان از تپه بالا می‌رفتم. کریستف با هیجان از بدبختی‌های خود می‌گفت. گوتفرید لبخند زد و گفت:

- عزیز من! جان من! این اولین دفعه نیست که یک نفر به آرزوهایش نمی‌رسد. ما چیزهای زیادی می‌خواهیم و آرزوها و امیدهایی داریم، اما به‌خواسته‌های خودمان نمی‌رسیم. خواستن چیز دیگری است و زندگی کردن چیز دیگر. این دو تا یک چیز نیستند. جان من! باید آرام بود و باحوصله. مهم این است که انسان مأیوس نشود و از خواسته‌هایش دست برندارد. و در عین حال زندگی کند، ما آن قدرت را نداریم که همه چیز را به‌شکل دلخواه خود درآوریم.

کریستف با نومییدی گفت:

باشی. آرام باش و بردبار. و در فکر امروز باش! بگذار که روز هرطور که دلخواه اوست به آخر برسد. به اطراف خودت نگاه کن!... حالا زمستان است و دشت و صحرا به خواب رفته‌اند. اما دوباره بهار می‌آید، همه چیز از نو زنده می‌شود، شکفته می‌شود و درخت‌ها بار و برمی‌دهند. خوب باش، باتقوا باش! باید مثل زمین صبور باشی. صبر کن تا موسم شکفتن برسد، باید مثل زمین بود، مثل زمین خوب، اگر حوصله داشته باشی دوباره همه چیز درست می‌شود. حتی اگر صد بار هم شکست بخوری نباید مأیوس شوی. شکست و ناکامی هم برای خودش نوعی سعادت است، چرا غصه کارهایی را می‌خوری که انجام دادنش در توان تو نیست؟ باید کاری را بکنی که در قدرت آدمی است، و همیشه با خودت بگو: «تا آن جا که بتوانم!»^۱

کریستف چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

«ولی این که خیلی کم است.»

گوتفرید با مهربانی گفت:

«خیلی کم نیست، حتی همین هم گاهی از عهده ما بر نمی‌آید، تو مغرور شده‌ای. می‌خواهی قهرمان باشی، و به همین علت هرکاری که می‌کنی احمقانه است. من که نمی‌دانم قهرمانی از نظر تو چه معنایی دارد، اما به نظر من قهرمان کسی است که به اندازه قدرت و توان خود کاری را انجام می‌دهد و نه بیشتر. و دیگران که قهرمان نیستند حتی به این حد هم نمی‌رسند.»

کریستف آهی کشید و گفت:

«اگر این طور باشد زندگی به چه درد می‌خورد؟ کسانی هم هستند که می‌گویند انسان می‌تواند هرکاری را که دلش می‌خواهد بکند.»

گوتفرید خندید و گفت:

«آن‌ها دروغگو هستند، دروغگوهای بزرگ.»

به بالای تپه رسیده بودند، همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند، گوتفرید دوره‌گرد دیگر در کنار او نماند و از تپه سرازیر شد تا به روستاهای اطراف برود. و کریستف با نگاه او را دنبال می‌کرد و گاهی جمله‌ای را که از او یاد گرفته بود تکرار می‌کرد: «تا آن جا که بتوانم!» و آهسته با خود می‌گفت:

«مثل این که حق با دایی گوتفرید است.»

و او نیز از تپه سرازیر شد، برف‌های یخ‌زده زیر قدم‌های او درهم می‌شکستند. باد سرد زمستان بوته‌های کوچک و درختان بزرگ روی تپه را می‌لرزاند، باد به گونه‌ای سیلی می‌زد، صورتش سرخ شده بود. پوستش از شدت سرما می‌سوخت، بام‌های قرمز رنگ خانه‌ها از دوردست به آفتاب رنگ‌پریده نگاه می‌کردند. هوا بسیار سرد بود، زمین یخ بسته، پنداری خشونت سرما را با شادی تحمل می‌کرد. قلب کریستف نیز مثل زمین شده بود. با خود می‌گفت:

«من هم از خواب زمستانی بیدار خواهم شد.»

اشک به چشمانش نشسته بود. با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و به آفتاب نظری انداخت که در ابر و مه فرو می‌رفت. و باد با تمام قوای خود ابرها را به بالای شهر می‌برد. کریستف دیگر غمگین نبود، به ابرها می‌خندید. باد سرد و یخ‌زده‌ای می‌وزید، و کریستف پنداری به باد زمستانی می‌گفت:

«به هر جا که دلت می‌خواهد برو، و هر کار که دلت می‌خواهد بکن، اما

من خوب می‌دانم که به کجا خواهم رفت.»

In The Name Of God

This Book Is Broughted To You

By:

www.farest.blogspot.com

Black Lord

Jean Christophe

Romain Rolland